صاحبقران بمرد خدای افتاد دید که از جانب قبله سیاه پوشی رسید و قدم در روی دریا نهاده می آید
چون بنزدیک آمد گفت ای امیر تیمور سبب استادن چه بود گفت ای سرور آنجا عیان است چگویم تازیانه
من درین آب افتاده است میخواهم این تازیانه بمن برساند آنسرور دست مبارک در میان دریا
فرو برده تازیانه را در آورده بدست صاحبقران داد او گرفته بوسید و بر چشم نهاد و گفت ای شهریار
چه کسی نام گرامی تو چیست مرا از حال خود مخبر سازد آنسرور گفت مرا دو مرتبه دیگر خواهی دید یکمرتبه در دو خواب
و ظهور من در آمد و دیگر خواهد این بگفت و از نظر غایب شد پس جمعی که با صاحبقران بودند گفتند ای
آنسرور چه کسی بود که تازیانه از آب بیرون آورده بدست شما داد گفت شما آنسرور را ندیدید گفت
گفتند ندانستیم چه کس بود اما گفت که ما دیگر بخدمت آنحضرت خواهیم رسید صاحبقران امیدوار است
بخت فرح از آنجا گذشت راه خراسان در پیش گرفته راهی شد
صاحبقران رسید و احوال مرد خدای پرسید یاران نشان او را دادند و صاحبقران از پی مرشد میگشت که دست بدامن
او زند چون سلطان علا سیاه پوش را دیده بود در کنار آب جیحون و او را مرشد خود میدانست که آن قسم
کمالی از دیده بود در پی او میگشت که دیگر بخدمت آن سرور برسد اما چون بابا او را از دید در دل گفت
اگر خراسان را خواهم گرفت بابا ...کت با من خواهد گفت چون بدیدن بابا آمد مردی دید که از کثرت
ریاضت کشیده اما آنچه میخواست در و نبود سلام کرده در برابر ایستاد
که چون بابا را چشم بصاحبقران افتاد سینه خود را با امیر تیمور صاحب قران نموده اشاره یافت
تحسین بابا کرده خوشحال شد و ده صندوق مقرر کرد که هر سال بابا بدهند از حاصل و بعد از و
باولاد بابا وقف کنند الحال تا این زمان میدهند و اولاد بابا بسیار شدند و در ترکستان
چند هزار مرید دارند آن سلسله فرزندان بابا را عزیز میگویند و در آن نجا می باشند صاحبقران

چون دید که بابا سینهٔ خود را باز نمود گفت دادیم سینهٔ خود را بتو صاحبقران دانست که خراسان سینهٔ زمین
و اشاره خراسان بود صاحبقران وداع بابا کرده آمده خراسان را مسخر کرده ملکهای قستور کسور تا
خراسان ... ایشان داشتند و از آنجا متوجه عراق شده چون عراق را مسخر کرده عازم فارس شد رسید عسکر
در ذرقول خبر از برای او آوردند چهارپایان و شتران از پل ذرقول رم میکنند هر چند میزنند مرکبان از آن
عبور نمیکنند امیر تیمور برخاسته متوجه پل ذرقول شد چون بزیر پل آمد چشمش بدرویشی افتاد سلام کرده پیش
آمد آن درویش سلطان خواجه عطا بود چون خرقه سیاه پوشیده بود صاحبقران نشناخت با وجودی
سلطان خواجه عطا را در کنار جیحون با او گفته بود که در ذرقول مرا خواهی دید چون علامت سیاه ندید نشناخت
درویش چشم بصاحبقران افتاد برجست و سنگی برداشت و بهیبت صاحبقران سینه خود را داده سنگ
بر سینه اش خورده که در دبر دلش پیچید پس دو سنگ دیگر بر شانه اش زده چون تاب نیاورد گفت ای درویش
ترا بخدا سوگند میدهم که دیگر بس است سه سنگ بر من زدی حدیث درست شد سلطان بحقیقت سنگ چهارم
از دست انداخت گفت این فیض را تو غافل شدی سه اقلیم در حسب شدی اگر قسم نمیدادی این سنگ
اقلیم چهارم بود چون از چهار دانگ عالم در طالع تو بود که شهریار باشی بکی انکار کردی و حصه را قبول
نمودی برو که از چهار بخش عالم سه بخش نصیب تو شد صاحبقران این سخن را شنید آه از نهادش برآمد
گفت قربانت شوم بزن آن سنگ را که اینمرتبه چشم خود دانستم این سنگ میکنم گفت نه تیر از
شست خطا خورد دیگر حرف بزن که گذشت از طالع تو این بگفت متوجه زیر پل شد امیر تیمور از پی دید
نگرد که از عقب برود بیا آمد او را نیافت درویش گفتند ما کسی را ندیدیم دیگر هر چند
تفحص کرد کسی را ندید گفت بخدا که همان درویش بود خرقه سیاه پوشیده بود من او را نشناختم
اما چون از لفظ مبارک او شنیده بود که مرا در مرتبه دیگر خواهی دید دلش اندک تسلی یافته از

در قول برگردیده متوجه بغداد شد و از جانب روم رفته رفت بملک استنبول با سلطان روم جنگ کرده او را
گرفته بخدمت صاحبقران گفت ای قیصر ترا بخدا سوگند میدهم راست بگو که در خاطرت چه میگذشت گفت
ای شهریار در خاطرم آن بود که ترا بگیرم و سنگی بر شکمت بسته بدریا اندازم صاحبقران گفت چون
مرا در دل آن بود که خدای عالم مرا نصرت دهد در جنگ و ترا البته بخدمت بیارند خود برخواسته دست ترا
گشوده بیارم در پهلوی خود بنشانم و سه روز ضیافت کرده و روز چهارم همان ملک روم را بتو بخشیده
باج و خراج بتو قرار داده بروم بجانب ترکستان چون خدای عالم ترا در جنگ من گرفتار کرد اینهمین باید
بعهد خود وفا کنم سلطان الحسن قیصر را بخشید و باج و خراج نگرفت او را گذاشته از جانب مرقانی راه
گرجستان در پیش گرفت خبر آوردند از جانب ترکستان که پادشاه بدخشان بر سمرقند آمده الخ
با سپاه گران امیر تیمور از جانب دریای مازندران بالغار روانه ترکستان شد وقتی رسیده که
پادشاه زاده های بدخشان بر ملازمان او تنگ کرده بودند صاحبقران رسید سزای جزای ایشان را
در کنار ایشان گذاشت آمد بطرف بخارا الحاصل چون صاحبقران قیصر را گرفت و باج قرار داده از آنجا
متوجه مصر شد و مصر را نیز گرفت از پادشاه مصر و فرزند خود را والی دریای مصر نموده خود برگردید
و آن خبر رسید بسلطان الحسن قیصر روم که فرزند صاحبقران را بگیرد و بقتل آورد آن خبر پیش از
توجه قیصر بشاه رخ فرزند تیمور رسیده القدر قاصدان سبک سیر را فرمود در کرباس خام پیچیدند
بدریای ترکستان وقتی آن خبر بصاحبقران رسید که از جانب بدخشان برگردیده بود از استماع
آن خبر موحش دیگر جبر نکرده دیگر باره از راه دریا کنار و از جانب دشت قبچاق روانه قسطنطنیه شد
وقتی رسید بآن شکوه که از استنبول قیصر با سپاه خود رفته بود بجانب مصر و ریخت در شهر استنبول
و از قتل و غارت هیچ کوتاهی نکرد و تمام خزینه قیصر را ضبط نمود و از عقب او راهی شد وقتی رسید که او در حصر

سپاه قیصر در میان گرفته بودند و کار بر شاهرخ تنگ کرده بودند و او بر فراض بر آمده مردم را بجنگ
تحریک مینمود که صدای کرنای صاحبقران از یکطرف بلند شده چشم شاهرخ بر علم آفتاب پیکر پدر افتاد
دلیر نمود تا دروازهای مصر را کشودند و باده هزار لشکر از مصر بیرون آمده و قیصر گفت چه شد این
مقل زاده را گفتند که گویا پدرش بمدد او آمده و از فراز حصار دیده علامت پدر را آه از نهاد
قیصر بر آمده عنان مرکب را برگردانیده که از گوشه بدر رود که صاحبقران امان نداده خود را رسانید و او
و او را گرفته با سلاطین روم و کس بسیار بقتل آورده قریب بصد هزار کس که اسیر کرده بودند در بند و زنجیر
برداشت و بجانب ایران روان گردید بحوالی دار الارشاد اردبیل رسید با آن حشمت و کوکبه پرسید که
شنیده ام در اردبیل از نسل شیخ صفی درویشی هست و مریدان بسیار دارد اگر چنانچه او را
کمالی خواهد بود حال خود را بمن ظاهر خواهد ساخت او را عزت نموده مرید او خواهم شد
و اگر کمالی ندارد او را خواهم کشت تا مردم را دعوت نکند صاحبقران در دل خود نیت کرد که چون
برود داخل بقعهٔ او شود استقبال او نکند و در جای خود نشسته باشد تا نزدیک شدن پادشاه
دوم آنکه از ماکول چیزی بیارد که پادشاه در مدت عمر خود نخورده باشد سیم آنکه دو مثقال زهر بخورد او
دهد و آن سم را بقوت حال خود رفع کند این سه عقده حل کند که درویش خواهد بود و از مریدان
خالی خواهد بود پس صاحبقران داخل اردبیل شده خبر آوردند از برای سلطان علی سیاه پوش
که صاحبقران رسید گفت آمده باشد چندی از بزرگان اردبیل آمده استغاثه نموده که پادشاه
امیر تیمور مبادا بدیش آید شما اگر تا کنار شهر استقبال او کنید سلطان خواجه علی فرمودند که مرا باو
رجوعی نیست دیگر باره ارباب و اهالی اردبیل آمدند که آهنگ رسید بدر بقعه سلطان همان حرف میگفت
تا از برابر پیدا شد صاحبقران پیش آمده سلام کرد و بر جواب سلام گفت اشاره کرد که خوش باشد

رسید بشنید امیر تیمور آمده در پهلوی خود جای داده احوال سلامتی پرسید چون یکساعت نگذشت فرمود
مریدان خوانی آوردند بوشقابی در میان خوان و یک قرص نان جو و شیر برنج در میان بوشقاب گفت
لقمهٔ فقیر است و سلطان خواجه علی آنچنان صبر کرد که صاحبقران چشم بر جمال مبارک آنحضرت
افتاد میخواست پروانهوار بر گرد سر آن نامدار بگردد اما صاحبقران اول در دل خود تحسین او کرد که تو
و نکرده بود چون شیر برنج را دید در دل خود گفت من شیر برنج بسیار خورده ام فی الحال سلطان خواجه علی
بعلم هدایت دریافت گفت ای شهریار این شیر برنج را بخور دیگر این قسم شیر برنج نخورده زیرا که شیر این شیر
آهوست و برنج او از ملک مصر است که در باغچه خانقاه کشته ام و قرص نان از دست شما در عمر خود
تناول نکرده چون این سخن را از سلطان شنید سر در پیش انداخته اعتقاد داد یکی صد شد چون
دست از خوان کشید فرمود شربت کو بغیر ما شربتی که از برای ما مهیا کرده ایم بهتر از آنکه کس بیاورد
و در میان کاسه بلور است صاحبقران سر خم کرده رفت که پای آن شهریار را ببوسد سلطان خواجه
مزاحم شده نگذاشت و او را در بر گرفت صاحبقران گفت حاشا این بی ادبی کنم او ... و کمال ...
من ظاهر شد سلطان او را قسم داده کاسه را آوردند در مجلس گرفت گوشه ...
آه از نهادش بر آمده دلگیر شد اما دید که سلطان خواجه علی بند کم مشغول ...
آن زهر را از جد مبارک خود بزور سیادت و هدایت از عرق ...
صاحبقران دید که هر قطره عرقی که از آن سرور میچکد بر زمین کلبه ...
حیرت در دندان گرفت و آن دو مثقال زهر را بخ...
بریزند ماهیان از پوست در می آیند سر و ...
...نده در جای خود نشست امیر تیمور بر ...

اگر تو از سر جرم من نگذری خدای عالم ترا نخواهد بخشید و اگر از من راضی شد میخواهم خدمتی باین محل فر
باین بطلبم از گناه من گذشته و مرا بخشیده سلطان خواجه علی گفت بخشیدم ترا و خدای عالم تو را
و همه ترا با عالم اسخر کنی چون همین گفتگو بود امیر تیمور شناخت آنسرور را و دیگر باره سر در قدم
نهاد و گفت ای شهریار شما بود یدکه تازیانه را از رود جیحون بیرون آورد و بمن شفقت فرمودید گفت
بلی من بودم که در زیر پل در قولها سنگ زدم صاحبقران چون شناخت درجه علو شان آنسلطان
دست ارادت داد بآن سرور یکی از صوفیان حلقه بگوش آنسرور گردید و فرمود در دفتر او نوشتند
و نامه نوشت باولاد خود که اردبیل را با حوالی و توابع بحضرت شیخ صفی و اولاد و آستانه آن شهریار
نمودم و بدست نمودم آن استاد اکه اگر شخص هزار گناه داشته باشد از طرف مشرق و مغرب فرار نموده
پناه بآن آستانه آورده باشد در امان روضه مقدس بوده باشد مگر باراده خود بیرون آید و دیگر
التماس نمود که خدمتی سلطان خواجه علی باو فرماید سلطان فرمود که مارا احتیاج هرگز بخلق نیست
و آنچه مارا باید از خالق مهیاست اما این اسیران را میباید بخشید گفت منت بجان دارم فرمود
... آوردند بخدمت آنسلطان دآنسرور بخشید و تمام را آزاد گردانید و همه مریدان او
... بند پاره ماندند و تتمه رفتند بدیار خود صاحبقران برگردیده رفت بملک ترک
... فرزندار جمند بسلطان کرامت فرمود و او را سلطان جنید نام نهاد چون
... سر در روی جای نماز ارشاد نشسته و پدر بزرگوار بجوار رحمت
... گشتن از مکه معظمه رسید بقدس خلیل و در آنجا رحلت
... دفن کرده خود آمد بار دبیل
... ماچون مریدان دست ارادت بدامن

و کسی [illegible] خود را بشاه رساند پناه بحضرت شاه مردان برده جنگ میکرد اما غزلباشیه از ذوالقدر
گرفته بود آورد بخدمت سارو قپلان باو گفت من سیدم شیخ اغلی از این جنگ خبر ندارد و ترا
رها میکنم برو بخدمت شاه بگو که سارو قپلان خود تمام سپاه را بقتل میرساند و سر آفتاب بود که او را
رها ساخت اما چون وقت مناجات حضرت شاه سوار شده بود وقت چاشت رسید بآن جوان
چون او شاه را دید پیاده گرد دید گفت قربانت شوم خود را برسان به لله که سارو قپلان طرفه بیدادی
میکند آنحضرت بسرعت تمام خود را رسانید که از آنجانب حسین بیک لله درمانده بود و هر چند در آن
بیابان نظر میکرد شاه را علامت سپاهی مشاهده نماید هیچ امیدی حاصل نشد چون از مدد و کمک ناامید شد
سر بسوی آسمان کرده بمناجات خدای عالم درآمد مدد از احد قدیم طلبیده که در آن اثنا قادر
قدرت نما مدد نموده علم شقه سفید از دور نمودار گردید چشم حسن بیک لله بکه سواری افتاد و زمین
و زمان لبروی و مردانگی او گواهی میدادند شهریاری کرد و نه و قادی فریدون فرز سکندر شکوه
دارای سام صلابتی زال فراستی رستم دلی اسفندیار تنی عیسی دمی موسی کری یوسف روی محمد خلقی
علی حلمی حسن حسبی حسین نسبی که از ضیاء جمالش آن داشت که وادی ایمن روشن و مصفی گردیده
چون آفتاب جمال شاه اسمعیل بهادر خان از افق میدان لامع گردید از انوار نور محمدی دیده غزلباش
روشن شد و چشم منافقان ذوالقدر خیره و تیره گردید غزلباش صدای الله اکبر بفلک رسانیدند
و آنحضرت زد بر عقب آن کله کور چند نفر بضرب نیزه جان ستان بسیار دیر آنجا کی هلاکت انداختند
و حسن بیک لله با دو هزار غزلباش زدند خود را بکشش بکش در سپاه خوارج انداختند که در آن جنگ مغلوب
سارو قپلان خود را رسانید در عقب شاه میخواست شاه را غافل سازد و حربه در کار آنحضرت کند
حسن بیک لله گفت قربانت شوم سارو قپلان رسید شاه گفت من او را پیش از تو دیده ام اما شاه

درگرم جنگ بود که سارو قپلان از عقب آمده که شاه عثمان مرکب برگردانیده گفت ای نامرد مدام کار شما
مکر و حیله است و چون خود بلا و محیط دیده راه گریز مسدود دلا علاج عثمان بجانب شاه گردانید تیغی بطرف
شاه انداخت آنحضرت پشت تیغ بر دم تیغش داده که از نیش تا قبضه خورد شده و زبر کمرش که چون
خیار تر قلم کرد و چون سپاه ذو القدر سارو قپلان را کشته دیدند راه فرار پیش گرفته بدر رفتند چون
رای شاه چنین نبود که از عقب لشکر شکست خورده برود بنابران با لشکر خود در اوبستان گرفتند
و خیمه و خرگاه آنجماعت را بتصرف غازیان قزلباش دادند و شاه فرمود که جسر را تمام کنند که بر قلعه
علاء الدوله ذو القدر را [illegible] شد گفتند قربانت شویم جسر ساختن دیر میشود اگر امر جهان پناه باشد از
جانب بره جوک کشتی ها بهم میرسد چند کشتی احمد سلطان قاجار بفرستد شاه گفت که هر کدام زودتر
روی دهد خوبست اما ازینجانب چون سپاه شکست خورده رفتند بخدمت علاء الدوله ذو القدر کشته
شدن پسر و شکست سپاه را عرض کردند تاج شاهی بر زمین زده و گریبان چاک نموده سیاه پوش گردید
خبر آوردند که شاه بر سر تو می آید ریش سفیدان ایرا طلب نموده گفت یاران فکر این حادثه بکنید
گفتند امر از تست بهر چه فرمای ما چنان کنیم گفت فرمان من صلاح ذو القدر است اگر میروم لشکر عظیم
بکشتن باعث خانه خرابی رعیت میشود و کاری نسازیم یا نسازیم و این پسر نظر کرده است اگر چه آن
پادشاه عظیم الشان روی بوی آرند بضرب تیغ همه را از پای در می آورد پس همان الخاطر گذشته
که از برای رفاهیت ذو القدر و عجزه و مساکین باین پسر مدارا کنیم و میگویند جوانی با مروت است شاید
بطرف آذربایجان عنان دولت برگرداند جاهلان ذو القدر شور طلب گفتند که چرا نام بر آمده ذو القدر را
ننگ که برابر میکنی تو آن پادشاهی که قیصر روم یکباج گذار تست و قانیسای مصر یکباج گذار تست شیخ
اعلی که زیاده از دوازده هزار کس ندارد چرا میباید با او مدارا کرد امارش سفیدان گفتند که حق



بطرف شهریارات آنچه او دیده است خوبست و قرار بر صلح دیدند و علاء الدوله رقت بجز تحفهای
نفیس که قیصر از جانب روم فرستاده بود و از تحفهای مصر که قانیسا از برای او فرستاده بود
و از اسباب جبه خانه و فراشخانه و خیمه و سراپرده از زربفت خطای و وقا و اکسون و مخمل و اسبهای
شامی و مصری و غلامهای زرینکمر و مقبول که فرنگ و حبشه و ارس و خطای قریب بشصت هزار تومان
اسباب از برای شاه اسمعیل بهادر خان فرستاد و نامه نوشت مشتمل بر دوستی و اتحاد و تضرع
و صوفیگری و یکرنگی اوجاق شیخ صفی الدین اسحق موسوی و مردمان زبان دهمراه کرده بآن درگاه
عالمپناه روانه نمود و چون فرستادها بآستانه بوسی آن شهریار عالیمقدار سربلند شدند آن عریضه را
بدست شاه دادند آنحضرت چون از دودمان کرام بودند فرمود که خان زر سرخی نثار آن عریضه
کردند چون مطالعه شد نوشته بود که عریضه ایست از بنده و غلام بی حقیر بخدمت خلف سلاله حضرت امیر
علیه السلام شهریار نامدار گیتی ستان نوباوه نهال سراعز از شیخ المحققین و وارث علوم اولیا
و اخیا شیخ صفی الدین اسحق الحسینی الصفوی الموسوی اعنی پادشاه بجاه ستاره سپاه ظل اله شاه
اسمعیل بهادر خان امید که سالهای بسیار و قرنهای بیشمار بر مسند معدلت آن ظل اله مدام پاینده باد
و باقی بماناد بحق محمد و آله الامجاد اما بر پیشگاه منیر خورشید تنویر آن شهریار عالیمقدار مخفی نیست که امروز
مدت صد سال زیاده است که اوجاق ما از پرتو چراغ دولت و قرایوسف پادشاه ایران روشن است
هرگاه اولاد ایشان از ستم روزگار غدار پناه باین اوجاق برده کلاه آباء و اجداد شان
بیارند در نزد مفتی عقل آیا معاونت آن پناه آوران واجبست یا نه یقین که واجبست چون اولاد
حسن پادشاه را مدد و معاونت لازم بود نمودیم چون دولت [illegible] روگردان شده
و آن بود که کاری از پیش نبردند و پناه بما آوردند و نکبت ایشان بما نیز سرایت کرده جهار [illegible]

کشته شدند غرض در میان اوجاق ذوالقدر و اولاد شیخ صفی دشمنی بالذات نبوده و نیست و اگر
آنشهریار رعایت قدر ما را معاف از دو دیار بکر را که بضرب تیغ جهانگیر مسخر نموده پیشکش ملازمان
آنحضرت و از کنار رودخانه بره جوک که الحال در تصرف اینجانبست واگذارند و ما هر ساله نیاز
محقری که بدرگاه جهان پناه روانه نموده ایم سال بسال بفرستیم و یکی از هواداران سلسله
علیه شیخ صفی الدین اسحاق باشیم زیاده نرفت والسلام چون عریضه را استماع نمود آنجناب کرم
و مروت ذاتی که از آبا خود میراث داشت ترحم نموده گفت چون علاءالدوله دم از دوستی
اوجاق شیخ صفی میزند بجای پدرم است ما نیز او را معاف داشتیم تا محلی که از و عذری سر نزند ما را
نیز با او دوستی خواهد بود و فرستاده بتسلیم از جانب علاءالدوله نموده مرخص گردید و از ینجانب
و از ینجانب ایلچی زبان دانی را تعیین نمود خلعت شاهانه از تاج و عمامه و جقه و شمشیر و کمر خنجر و قبا
و بالاپوش و اسب زین مرصع از برای علاءالدوله فرستاد چون خبر باو رسید چهار فرسنگ استقبال
خلعت شاهی نمود و تاج او را بوسیده بر سر گذاشت و خلعت آنحضرت را پوشیده چهارده هزار تومان
بنثار آن خلعت بقورچی داد و عزت بسیار نموده و بوزقا نیسا پادشاهانه از برای او فرستاد و پیشکش
با نیزه که با سی هزار تومان قیمت داشت از برای آنحضرت بقورچی داده فرستاد و عرض شد که
آنحضرت دیار بکر را بمحمد خان استاجلو سپرده و او را بیگلربیگی و خان آن سرحد نموده میخواست که
بجانب تبریز روانه شود که عریضه سرشرف کردوشکی رسید که کردان روسکی اراده زیارت مرشد کامل خود
دارند لهذا اینغلام که از آبا و اجداد صوفی و حلقه بگوش و مریدان اوجاق بوده و هستیم امید داریم
که مرشد کامل عنان دوستی از طرف قلعه بتلیس کردستان معطوف نموده که حیات تازه و فیض بی اندازه
بصوفیان و غلامان برسد آنحضرت متوجه قلعه بتلیس شدند چون بیک منزلی قلعه رسیدند سرشرف با

فرزندان و اقوام شرف رکاب بوس آنحضرت با ناموس شرف شدند و پیشکش بسیار
از نظر خسرو عدالت گستر و رعیت پرور گذرانیدند و از انجا بطرف موصل بحرکت در آمده
آنخبر بامیرخان ترکمان موصلی رسید او نیز تهیه پیشباز سرانجام داده با سران آن سرحد باستقبال
آنشهریار آمده از سجده آستانه شاه سربلندی دارین یافته بجانب بغداد راهی شدند امیرخان عرض
نمود که قربانت شوم موصل را بهر غلام که نظر دارند شفقت فرمایند که اینغلام دیگر دست از حضرت
بر نمیدارم میخواهم که در رکاب ولینعمت خود آنچه لازمه خدمتکاری و جانفشانی بوده باشد بتقدیم
رسانم شاه فرمود که ایالت موصل در حوزه تو نیست بده بیکی از اقوام خود که ما ترا سربلند خواهیم
نمود دیگر عرض نمود که قایتمز برادر این حقیر در فلان قلعه است میترسم که اطاعت خان محمد خان بیگلربیگی
نکند و از و عذری سر زند و اینغلام بگناه او بدنام شود آنحضرت فرمودند که در طریق تصوف کس بگناه
او بدنام نمیشود خواه برادر و خواه پدر امیرخان گفت الحمد و المنه این غلام برادر خود را امید اند که چگونه
ذاتی دارد و صلاح دولت مرشد در دفع اوست آنحضرت فرمود که رقمی نویسند بقلعه قراحمیده و او را
طلب کنند و در رقم قید نمایند که قایتمز بیاید که ما او را مهردار خاصه ترقیه نمودیم چون آن رقم رفت قایتمز در
جواب گفت نمیتوانم آمد از جانب کردستان خاطر جمع نیست چون قورچی برگردید آنخبر آورد امیرخان
گفت قربانت شوم من میدانم که زبان او با بایرک سلطان ترکمان یکیست اگر او را در آنجا بگذارید خون
ریزش بسیار خواهد شد حضرت شاه فرمود که قراخان سلطان با سپاه استاجلو متوجه پای
قلعه قراحمیده شود اما چون قایتمز سلطان شنید که برادر خان محمد خان می آید بر سر او در قلعه را
بسته آب در خندق بستند قراخان سلطان آمده در پای قلعه قراحمیده فرود آمد اول کس فرستاد
که چرا نان ترکمانرا الجون می اندازی از دست تو چکار می آید که باشندگان حضرت شاه در مقام جدال
تو زیاده از علاءالدوله ذوالقدر نیستی و نامه خوانده شد قایتمز بیک گفت من یاغی از شاه نشده ام

چون شما بجنگ من آمده اید در مقام پرخاش آمده ام قراخان سلطان گفت پس بیرون بیا تا ترا
بخدمت حضرت شاه برم و عرض نمایم که جنگ و جدالی اطاعت نموده بیرون بیا تا راهی شویم
چون بلا را محیط دید راه نموده از قلعه بیرون آمد شاه فرموده بود که چون قایتمز بیک بیاید قرا قیتان
سلطان حاکم قراحمیده باشد قراخان سلطان سپاه استاجلو را داخل قلعه قراحمیده نمود
خود با قایتمز بیک روانه بخدمت شاه شد آنخبر بشاه رسید فرمود که ما مهر داروغه بقایتمز بیک داده ایم
مهرها را با خلعت امان حکومت پیشباز کنند چون مهرهای مبارک شاه را آوردند از روی استغنا
گرفته بوسید بر گردن آویخت و چون بدو فرسنگی اردوی شاه رسید آنحضرت فرمودند که کل امرای
قزلباش بروند به پیشباز قایتمز سلطان حتی امیرخان را فرمود که برو به پیشباز برادرت او دو
شاه را گفته سوار شد و راهی گردید چون بنزدیک رسید برادر او را بدید امیرخان گفت بخدا
که این نامرد شدید العداوت و خاینست اما امیرخان برادر او دید در پهلوی مرکب او مرکب
میراند و برادر را امیدوار میکرد و بشفقتهای آنشهریار که قایتمز بیک گفت که از شومی تو شد
اگر تو اطاعت این شیخ اغلی نمیکردی چه قدرت داشت که دیار بکر را صاحب شود چون بر رفت
با آذربایجان کل ترکمان دست یکی میکردیم و همانا دیار بکر را داشتیم دیگر تاب در امیرخان نماند
آنچنان بلند گفت که اکثر مردم قزلباش شنیدند امیرخان او را غافل نموده آنچنان زد
بر گردنش که سرش در زیر پای مرکبش افتاد امرا گفتند که چرا چنین کاری کردی او سخنرا که گفت
بعضی که شنیده بودند گفتند که دستش درد نکند و بعضی دیگر که نشنیده بودند گفتند که مبادا
حضرت شاه را بد آید اما آنخبر بشتر رسید با نواب ایران فرمود که دستش درد نکند و جماعتی که شنیده
بودند بعرض رسانیدند که او چه گفت شاه فرمود که یقین درست فرمود که خلعت دست مرزا از د
برای امیرخان کلهان بردند و چون بخدمت رسید آنشهریار او را تحسین نمود و از آنجا تسیر کنان

بوصل آمدند

بوصل آمدند و امیرخان ضیافت شاهانه نمود و آنشهریار با امرای قزلباش از آنجا بحرکت آمده بگرفتن
بغداد و زیارت حضرت ائمه معصومین علیهم السلام روانه شدند چون لب منزلی بغداد رسید حسین بیگ
لله را فرمود که بباریک سلطان شاید از شکوه پادشاهی واهمه ناک شده پیش میروی و اگر اراده جنگ
دارد معلوم میکنی و اگر اراده جنگ ندارد او را مستعمد میشوی که ترا بخدمت گذرانید آنچه مطلب تو باشد آنچنان
میکنم حسین بیک لله زمانی برسیده بفرمان شاه زمان بخبر ارکس قزلباش روان شد چون رسید بپای قلعه
در یکطرف فرود آمده کس فرستاد و بنزد باریک سلطان که در چه فکری و چرا باستقبال شهریار بیرون
نیامده اگر حرفی داری بمن اعلام کن تا خاطر ترا مطمئن گردانم چون فرستاده لله رسید او در جواب
گفت که ما هیچ کس واهمه نداریم و اتکا داریم نشسته ایم بخاطر جمع ما را با جماعت رافضی چه کار است
چون فرستاده آنخبر آورد حسین بیک دانست که علاج فساد او را شمشیر میکند نشست تا شهریار
بیاید لا از آنطرف که سید محمد کمونه که کلید دار روضه حضرت رب العالمین بود گفت آنشهریار
اگر با شاه اسمعیل بهادر خان مدارا میکردی بهتر بود از برای محبت و سکنی بغداد او گفت ای قرمساق
مگر نمیدانم که تو رافضی مرا با این جماعت هیچ دوستی نیست خواهی دید که چه شمشیر با ایشان خواهم
زد فرمود که این سید را بگیرید و در بند تا جواب قزلباش بدهم آنگاه او را از بند رها کنم که خاطرم
جمع نیست بفرمان باریک سلطان او را گرفته در بند کشیدند و بردند آن سید عزیز را در
چاه انداختند و فرمود سپاه را سامان گرفته اند ده هزار کس بر سرش جمعیت کردند فرمود فردا تیم
بر سپاه قزلباش و جماعتی را از پای در می آوریم دیگر بیرون نرفته قلعه داری میکنیم تا شیخ اوغلی قرار
چنین کرده و غافل از قلعه بیرون آمده ریختند بر سر قزلباش و از آنجانب شاه فرمود که پیش از من
مجتهد سپاه کوچ کنند و حسن بیک حلواچی اوغلی را با دویست کس فرستاد ایشان وقتی رسیدند که جنگ گرم

بود زدند بر عقب لشکر بابرک بر آمده لاعلاج مشغول جنگ شد اما چون وقت چاشت شده
بود که علم نصر من الله از روی دشت بغداد نمودار شد آه از نهاد بابرک ترکمان بر آمده
هرچند خواست خود را بقلعه بغداد اندازد راه ندادند اما چون شیعیان بغداد از برج و باره نظر کردند
علم آفتاب پیکر اژدهاشکل شاه را دیدند دانستند که اگر بابرک سلطان داخل قلعه شود ایام محاصره
بدور خواهد کشید رفتند بر سر زندان سید محمد کمانی او را از انجا نجات دادند و آمدند بر فراز
دروازه و نقاره بشارت زدند که دولت دولت شاه اسمعیل بهادرخان و تیغ تیغ غازیان
قزلباش است چون بابرک بدرک آن صدا را شنیده بلا را از چهار طرف بر خود محیط دیده شکافت
آن سپاه را خود را بدروازه رسانیده که دید بر فراز برج دروازه دو است و دروازه را بسته اند
گفت سیدنا سلام دروازه را بگشا که کاری نساختیم که اگر مرا بگیر و امان لبید بهد شاید بقلعه آییم
و کس بفرستم امان بطلبم احتمال دارد که امان بدهد سید گفت وقتی که ترا گفتم امان بطلب
قبول نکردی الحال کار از امان گذشته است برو و شمشیر بکردن انداز تا شاه آگاه دل ترا ببخشد
هرچند که عجز کرد سید فرمود که تیر بجانب او انداختند اما بابرک سلطان لاعلاج شده بجانب روم عنان
گردانیده دل از حرم و ناموس و خزینه برداشته با دو سه هزار نفر که خانه زاد ایشان در بغداد بود با
او موافقت کرده از عقب او راهی شدند اما آنحضرت از جسر گذشته با تمامت سپاه چون
قدم مبارک شاه بمیدان رسید که شکست بر بابرک بدرک افتاده فرار نموده بدر رفت آن
حضرت را کمان آنکه داخل قلعه شده که کس سید محمد کمانی آمده عرض نمود که خوش باشد که بابرک
بدرک را راه ندادیم آنحضرت فرمودند که او بکجا رفت گفتند بجانب روم روان شد حضرت فرمود
که او بدر رود دفتنه خواهد شد کجا گذارم که بدر رود و سر در دنبال بابرک بدرک نهاد اما

چون بابرک

چون بابرک باره رفت رایات شاه را از دور دید فرمود که جسر را ببرید ندآن شهریار چون بکنار
آب رسید جسر را بریده دید مادیان منصور را در آب جهانده زد خود را بمیان دریا چون غازیان
آنحال را دیدند علام حضرت امیر المومنین علیه السلام ریختند در شط بغداد چون حضرت شاه از شط بیرون
آمد عنان کشیده تا تمام سپاه از آب بیرون آمد آنحضرت فرمود که ببینند کسی را آب نبرده باشد
گفتند حضرت شاه سلامت باشد یکی را آب برده است آنست که می بر دشاه فرمودند که معلوم نیست
که از ما باشد بگیرید بیارید چون شناوران او را گرفته آوردند حضرت فرمود که ازار او را وا کنند
کندند اتفاقا دم داشت و علامتی در و بود که از کردان یزیدی بود که نوکر بابرک بود چون خود را
تنها دید در میان مردم قزلباش آمده تا جسر گذشته در میان سواران مانده بود در عقب
قزلباش رسیده بر آب زدند او نیز لاعلاج بر آب زده آن بود که غرق شد اما آنحضرت عنان
دولت بجانب دشت بغداد از عقب بابرک بدرک گردانیده روان شد اما بابرک چون مرکب را بتعجیل
شب بر سر دست در آمده آنشب تا صباح مرکب میدوانید چون آفتاب سر زد جماعتی از سپاه
او در عقب مانده بودند گفتند فرود آییم تا مرکبان اندک علف بخورند ما نیز پارچه نانی بخوریم و بیاییم
بعد از ان سوار شده راهی شویم گروهی وقت چاشت شده بود دیدند که از جانب بغداد گردی شد
که بقدرت رب جلیل شاه اسمعیل بهادرخان رسیده و از عقب او حلواچی اغلی در عقب او درمیش خان و دیگر
عقب ایشان امرا جلو داده می آیند چون بابرک بر علامت او نظر کرد گفت یاران شاه اسمعیل تنها است
مگذارید سوار شده سر راه آنحضرت را بعزم جنگ گرفت آن شهریار عالیقدر تیغ حضرت صاحب الامر را
از غلاف کشیده زد خود را بر آن لشکر اشرار و بر فرق هر کس که میزد چون جوزا بدو پیکر میکرد و جنگ
حلواچی اغلی نیز خود را زد بر سپاه اشرار چون شیر در ثم داد مردی و مردانگی میداد و هر شمشیری که حضرت

شاه میزد و تکبیر الله اکبر میگفت حلوچی اغلی گفت که من شمردم تکبیر آنحضرت را که هر کس را میکشت یک تکبیر میگفت
صد و هشت بانگ تکبیر الله اکبر آنشاه را در میان جنگ مغلوب شمردم و خود را رسانید بایر کرد سلطان
آنچنان برد وال کمر زد که او را با جبه و جوشن خیار تر قلم گردانید چون بایر کرا بدرک الاسفل فرستاد
جوانان قزلباش هر کدام مرکب رهوار داشتند خود را رسانیدند و آن سپاه را پس سردار با امان آمدند
شاه فرمود که هر کدام که علی ولی الله میگویند امان جماعتی که توفیق یافتند امان دادند ما بقی را که
راه بغض داشتند بجهنم رفتند و آنحضرت با اقبال دولت بر گردیده داخل بغداد و احرام طواف روضه منوره
مقدسه مطهره حضرت شاه نجف سرور مردان مفتی ایمان اسد الله الغالب علی بن ابی طالب کل غالب و مطلوب
کل طالب مظهر العجایب و مظهر الغرایب و کل کارخانه حضرت الله تعالی امیر المومنین حیدر رضی الله ابن ابی طالب
علیه السلم سمت نجف اشرف راهی شد چون علامت گنبد عرش اشتباه ولی الله نمود از شه خود
با کل امرا از مرکبان بزیر انداخته از آنجا یا علی گویان و ذکر کنان راهی شدند و چون داخل حایل شدند
سید و سادات و عرض نکردیم که علمها را بر داشته باستقبال برده بودند اما چون داخل حایل شدند
و سر و پای برهنه آنشهریار دست شوق و کف بر لب مبارک آورده و گریه کنان و یا علی گویان قدم
بر آن کلبه اخلاص و مرقد خاص نهاده داخل شد و امر کرده بود که درویشخان کسی را نگذارد
تا رخصت آنحضرت نشود اما چون چشم حقبین آنشاه آگاه بر صندوق شیر خدا افتاده
نعره زده مدهوش گردیده بروی در افتاده و درویشخان در بیرون ایستاده بود سه ساعت نجومی
که شاه بیرون نیامد و کسی را قدرت نبود که بر سر آنشهریار چه آمد امرا گفتند که مبادا حادثه
بر سر شاه آمده باشد سید محمد را گفتند که ای سید برو و چیزی معلوم کن مبادا شاه را حادثه
بر سر آمده باشد سید محمد تبسم نموده گفت عجب از شما ای صوفیان با اخلاص که حضرت امیر المومنین



علیه السلم در بیابان و در دشت و صحرا محافظت فرزند خود میکنند حالا که بمنزل تربت آنحضرت
مشرف شده است محافظت نمیکنند صوفیان گفتند صدقه ای سید ما غلط کردیم اما چون
چهار ساعت نجومی گذشت درویشخان قدم سبک و آهسته برداشت و عقب بر و تا نه آنحضرت
آمده قدرت نگاه کردن نداشت اما گوش انداخت شنید که با حضرت حرف میزند و قربان و صدقه
میشود و گاهی میگوید یا ولی الله دست بجان دارم خدمت کنم چون این چند کلمه را استماع نموده
که یکمرتبه شنید که آنحضرت فرمود که درویشخان برو و اینجا ماست و او سجده کرده قدم بر عقب
نهاده بیرون آمد امرا گفتند خان چه خبر است گفت دم در قدم کشید که بیرون که صدای در برآمد
چشم درویشخان و امرای قزلباش بشاه اسمعیل بهادر خان افتاد که قمر رفت و آفتاب بیرون
آمد و نقره رفت و طلای احمر در آمد تمام بسجده در افتادند و آنحضرت را بسیار خندان دیدند
و یافتند که نظر کرده حضرت شاه نجف شهریار را نظر کرده است امرا تمام بدست و پای شاه عالم پناه افتادند
شاه فرمود که بروید بزیارت بار خاص شد بعد از آن بار عام شد چون روز دیگر شاه آمد آستانه
منوره را فرمود که علمهای ابریشم و کلابتون باف و پرده های زربفت و قنادیل طلا و نقره دو هزار
تومان از حلال خود خرج آستانه نمود و آن در مرصع را فرمود که زرگران بسازند و اهل نجف را
تمام انعام و شفقت فرمود و از آنجا بکربلای معلا راهی شد و آنچه در زیارت شاه مردان نموده
بود بهمان طریق زیارت نمود نظر کرده ابا عبدالله علیه السلم گردید از اسباب بود هر جا که از برای تن
عالی که حضرت تربیت نموده بود بهمان قدر از عالی داند و فرش و قنادیل طلا و نقره فرمود و بعد از آن
زیارت ابا عبدالله علیه السلم بزیارت صاحب الامر رفته و حضرات کاظمین را زیارت نموده فرمود
که گنبد امام موسی علیه السلم را ساختند و از جانب بغداد بطرف عراق آهنگ رفتن نمود چون

شاه بجانب سامره میرفت در نزدیکی دشت دید که چند نفر از جوانان غزلباش اسبهای خود را
میدوانند چون نزدیک ایشان رسید شاه فرمود که چه میشود شما را گفتند ای شهریار ما رفتیم
که شکار شیری بکنیم و از برای شاه شاید شیر را گرفته زنده بیاریم که ناگه دیدیم که از پای تپه کوی
نره شیری بیرون آمده بر ما حمله نمود یکنفر رفیق ما را گرفته بزیر دست و پای خود گرفت ما گریزان
شده بخدمت آمدیم شاه فرمود که بیائید نشان آن شیر را بمن دهید ایشان شاه عالم پناه را
آورده بپای آن تپه که نمودند شاه فرمود که شما اینجا باشید شاه چون بنزدیک رسید صدای
غرش شنید چون نگاه کرد شیر دید که در خدمت خروج چندین شیر را بقتل آورده بود مثل آن نره شیر
ندیده بود مادیان منصور را هر چند نهیب داده مادیان رم کرده و پیش نمیرفت که شیر جستن
کرده خود را بنزدیک مرکب شاه انداخت و شاه چون دید که مرکب پیش نمیرود و رم میکند و عقب
میرود و شیر او را عاجز نموده از مرکب شاه بزیر آمده و شمشیر صاحب الامر را علم کرده خدا را یاد نمود
زد بر فرقش که شیر را از سر تا بدم دو پاره نمود و صدای آفرین از غزلباش بلند شده آمدند
و در پای شاه افتادند و شکر خدای عالم را بجای آوردند و تصدقات بسیار بدرویشان و مساکین
دادند و راهی شدند چون بقلعهٔ زنجیر رسیدند گفتند که ملک رستم شاه الوار که از زمان حضرت
امیر المومنین الی حال شیعه قطری آنحضرتند و ایشان را امیر عباس میگویند بعضی نژاد بعباس
علیه السلام میرسانند و چهل هزار خانه الوار بفرمان اوست در خدمت باج بپادشاه ترکان داده اند
و هر سال چند مرتبه که قافله عظیم از این راه عبور میکنند میزنند که حاکم بغداد او را حریف نمیشود
دیگری آنحضرت فرمودند که نامه نوشتند بملک شاه رستم که معلوم شاه بوده باشد که شنیده ام شما
شیعه قطری شاه مردان اید و میخواهم که در میان ما و تو جنگ و جدال برسد می باید پیش از اینکه

در ما دیده گرد



در ما دیده گردانی نشوی اگرچه حق بطرف تو بود که اطاعت سنیان نمیکردی و حال خود روزگار بکام
شما گردیده است و مذهب امامیه رواج یافته برخواسته بخدمت ما بیا که ترا ببینیم و مهمان در ملک
خود بوده باشی چون نامهٔ نامی گرامی آنحضرت بملک شاه رستم رسید با الوار صلاح دید در باب جنگ
و اطاعت شاه اسمعیل بهادر خان ایشان گفتند معلوم نیست که قیصر روم با لشکر گران نتوان آمد
در ملک خرم آباد میرویم بر سر راه او و آنچنان شمشیر براو بزنیم که اگر احیانا گرفتار نشود دیگر اراده
جنگ الوار نکند چون الوار این را از آنها شنیده باور نموده گفت بسم الله پنج هزار کس الوار
جنگجو جدا نموده از میان ایل لور و شاه منصور ابن عم خود را سردار نموده آمدند آنجماعت سر راه
گرفتند و از آنجانب حضرت شاه آگاه شد حسن حلواچی اغلی را گفت که پنج هزار کس خود قراول
باشی تا من از عقب بیایم چون حلواچی اغلی براه افتاد و جاسوس آمده شرح آمدن ملک منصور با پنج هزار
کس بر سر راه آمدن معروض آن شهریار نمود آنحضرت فرمود که مرکب دولت کشیدند و سوار شد
از عقب حلواچی اغلی راهی گردید چون سپاه الوار شاه را از دور سپاه غزلباش را دیدند فریاد و فغان
برآوردند دست بر دهان زدند و قبه بلند کردند پنج هزار سواره و پانزده هزار پیاده از آن کوهسار
چون سیل سیاه سرازیر شدند و آنچنان حمله آوردند که اگر حلواچی اغلی نبودی هیچ سرواری تاب
مقاومت الوار نمی آوردند چون حلواچی اغلی دید که سپاه غزلباش غیرت نموده پای بعقب میگذارند
اما بسیاری را از پای در آوردند کلمه طیبه بر زبان جاری ساخته قدم در پیش نهاد و در سینه مجبور لکی
در بهادری و برابر پدر بود با لشکر غزلباش گفت چرا سپاه را ضایع کنیم می باید نموده قدم گریز
بگذاریم آنقدر که از پیاده های الوار را دور کردیم ایشان سر در دنبال ما خواهند گذاشت بعد از
آن عنان بر گردانیم و داد دل خود از این الوار بگیریم یکباره روی بر گریز نهادند الوار چون

دیدند که سپاه قزلباش گریزان شد برگشته سواره و پیاده از برای کسب سر و دنبال قزلباش
نهادند و ایشان دانسته کسب می اند خشند الوار برهنه بطمع مال سر بدنبال ایشان گذاشتند چون نیم
فرسنگ ایشانرا بروی دشت کشیدند بیکبار عنان مرکبان برگردانیده زدند خود را بر الوار داد مردی
و مردانگی دادند و هزار سوار طعمهٔ شیر غازیان شیر شکار کردیدند الوار چون دیدند که تاب مقاومت ندارند
عنان گردانیده بجانب دره و پیاده ها علف تیغ غازیان گردیدند با وجود پیادگی پراکنده شده خود
بکوه پا بهارت نیدند و هشت هزار الوار از پای درآوردند شاه منصور زخم نیزه از بازوی برداشته بود
گریزان رفت بدره و دهنه کوه را گرفته که از آنجانب ملکشاه رستم رسید با ده هزار الوار چون این قضیه را
دید آتش در نهاد وی افتاده میخواست که خود را بزند بر سپاه قزلباش که دران اثنا علم اژدها پیکر از
دور نمایان گردیده گفتند که شاه جمشید بهادر رفان آمده دیگر جگر آمدن نکرده چون آنحضرت آن کشتهای
الوار را دید فرمود که این جماعت را میگویند شیعه اند چرا اینقدر کشته اید حسن بیگ حلواچی اغلی گفت قربانت
شوم معلوم نیست که این جماعت شیعه باشند اول مرتبه ما را کباب کردند پانصد کس ما را بضرب سنگ مغز پاشیدند
بعد از آن این غلام مکر نموده باین تمهید ایشانرا شکست دادیم شاه تحسین بسیار نموده آمدند در برابر
دره فرود آمدند که از آنجانب الوار گفتند که امشب کاری بر سر قزلباش بیاریم که فردا دم آفتاب کوچ
نموده دیگر جرأت بودن نکنند امشب دزد در میان ایشان بفرستیم ملکشاه رستم گفت مگر بضرب
شمشیر نمیتوانیم جواب داد که دزد در میان ایشان بفرستیم گفتند که مرکبان قزلباش را عاجز میکند
پانصد کس امشب داخل اردوی قزلباش شویم و مرکبان ایشانرا پی کنیم که فردا از ترس کوچ
کنند قرار چنین دادند اما دوست در همه جا هست اول شب بود که الواری آمده گفت حسین بیگ
حلواچی اغلی را میخواهم و او را نشان دادند آمد و از تمهید الواران آن نامدار را خبردار نمود او

شاه

بحضرت شاه عرض نمود آنشهریار فرمود که تو می باید امشب طلایه دار باشی و هر کدام که هستید پیاده
و سواره که از طرف دشت نمایان شود از پای درآورید همان الوار عرض نمود بشهریار که دو
سپاه را خبره میباید نمود که میگفتند که از هر طرف که رخنه باشد خود را بمیان قزلباش میرسانند
آنحضرت فرمود که تمامت سپاه امشب سوار شوند و یکدیگر فرود آیند بطریق رومیان امشب خیمه ها را
طناب در طناب بزنند و چون تهیه کرفتند تاریک شد و الوار بعزم دزدی از سر کوه بنشیب آمدند و
هر چند بدرا آورد و میکردیدند سواره میدیدند چند نفر که بخواستند که شاید خود را از میان سواران
داخل اردو نمایند وقتی خبردار شدند که تیری آمده بر پهلویشان که صاف از طرف دیگر بدر
رفته چند نفر را آنشب از پای درآوردند چون نیر آفتاب سر زد شاه آگاه سوار شد و ملک
شاه رستم نیز از جای درآمد اول مرتبه چرچیان زدند بر یکدیگر و از طرفین جنگ در پیوست الوار در
برابر پادشاه خود داد مردی میدادند آنحضرت دست بر قبضه تیغ صاحب الامر کرده روی بمیدان
کرده مثل نره شیر که در میان گله گوران افتادند و از عقب او دورمیشخان و حسن بیگ حلواچی
اغلی و دنتش سلطان و دیو سلطان که هنوز خطاب قرچقای نیافته و میرزا محمد طالش و منصور بیگ سیفته
قبچاچی و حسن بیگ و زین العابدین بیگ شاملو بدر دورمیشخان و تاجلو بیگم دده بیگ قورچی باشی و فنا
و کیپک سلطان و سلطان ابراهیم میرزا و بانجان سلطان با قزلباش و قورچیان عظام
زدند بر آن الوار اشرار و کندند از جا هر چند ملکشاه رستم خواست که پا محکم نماید نتوانست روی
بفرار نهاد و غازیان شیر شکار زدند بر آن گروه اشرار چون رستم پادشاه نبود که به سپاه
شکسته خورده برود عنان کشیدند و دست از خون شستند بعد از عجز بسیار که بدرگاه احد
جبار کردند بمجلس آمده فرمودند که طرفه جماعتی اند این الوار که شیعه اند و با ما بترازسنی جنگ

میکنند و آن شب آسایش نمود ده روز دیگر سر در دنبال شاه رستم نهاده چون بخرم آباد تشریف آوردند
گفتند که رفت بجانب دره کوه آنحضرت سر در دنبال او گذاشته چون بر دره کوه رسید سراغ گرفته آنجا
نیز نبود درین اثنا جاسوسان خبر آوردند که شاه رستم بجانب کوه صدمره رفته است آنحضرت با لشکر
راهی شد چون بصدمره رسید یک جنگ دیگر واقع شد از دره قدم که بسینه کوه نهادند دیدند که آن
کوه عظیم کوهیست و الوار با خانه کوچهای خود در سینه کوه اند با مواشی و مراغ و خانه و سنگهای عظیم
در سر راه افتاده است اما چون کف دست سنگهای لعل و بالای کوه سبزه زار و چشمهای بسیار
و قلهای کوه هموار دست اما شش فرسنگ راه است از دره تا قله کوه چون حضرت یکطرف
دامنه کوه فرود آمد پشیمان شد که عبث خود را سبک کردیم و در فکر کوچ بود آن شهریار
نامدار چون سه روز دیگر در پای کوه نشسته دانست که جنگ درین کوه نمیتوان انداخت زیرا
که سپاه بسیار ضایع میشود آنحضرت فرمود که کوچ کنند چون اردو بار شد و پیاده براه افتادند
و آن نامدار با غزلباش براه افتادند و بمیان دره رسیدند و آن گروه بیکبار شروع
کردند بقیه و صدای دهل و زنان رو با کوههای خود برگردش در آوردند آنجا که حمیت
شاهمت غیرت آن صاحب غیرت بتلاطم در آمده فرمود که دشمن سر حضرت امیر المومنین باشد
هر کس از عقب قدم برین کوه نگذارد و این بگفت و از مرکب جستن کرده سپری از دست قورچی
گرفته چون پلنگ پیاده قدم بران کوه نهاد و از عقب آنحضرت چلو چراغ و از عقب او
دورمیشخان و از عقب او دیو سلطان تمام امرای عظام روی بآن کوه نهادند و چون
الوار آن بدیدند از غم زن و فرزندان و ناموس بجنگ در آمدند هرچند که مانع شدند
آنحضرت سپر در دست از عقب سنگهای جستن میکرد و هر سنگی که از بالای قله کوه حطا

میدواند

میدواند آنحضرت بر در سر پنجه مردی از دامنه سپر را مینمود تا خود را برسانید بملک شاه رستم و گفت
تو کاری نکرده که امید رهائی داشته باشی گفت چون کشته میشوم باری بالای تخته سینه ایستاد
و دست شمشیر بلند نموده که چون آن شاه دینی جاه سر از پیش پایش بلند کند فرود آورد
بر فرق او اما شهریار رسید و سپر را داد بدم تیغ او تا بر قبه شمشیر رسید که بقدرت حضرت الله تعالی
گرفت بدست دیگر بند پای او را او فرو کشید آنچنان که پشت او خود را بآن تخته سنگ چون بر
سینه اش نشست که دستها را ببندد ملک شاه رستم گفت قربانت شوم برخیز از
روی سینه ام که یکی از مریدان و غلامان اوجاق شیخ صفی گردیدم آنحضرت گفت تو شیعه
بودی چرا اینقدر با ما پیش آمدی گفت قربانت شوم با این خاطرم جمع بود اما فکر نکردم که در
کوه پلنگ می باشد چون آنحضرت او را بدید محبتی از او در دل آنحضرت افتاده از روی سینه
او برخواسته ملک شاه رستم چون آن مروت از ان در بحر فتوت دید غلام با اخلاص آن شهریار شد و از
کوه بزیر آمده پیشکش لایق از نظر آنحضرت گذرانیده شهریار رحم قدر بد و رمیشخان تعریف ریش ملک
شاه رستم کرده فرمود جواهر و مروارید بسیار آوردند از جواهر بپیچانیدند و قاب مرصعی از برای
ریش او ساختند و آنحضرت میخواست که بجانب عراق در حرکت آید ملک شاه رستم بعرض جهان پناه
معروض نمود که در ایحوالی جنوبی الکاء حویزه است و سلطان فیاض علی اللهی پادشاهیست اما
دعوی الوهیت میکند با عجز شیریت چون آن سخن بگوش صاحبقران رسید از قهر و غضب بر
خود بلرزید و فرمود که کارهای زیادی بطرف همدان راهی شد و آنحضرت با دوازده هزار
غزلباش از طرف کتل کیالان بر سر سلطان فیاض شعشع روانه شد اما راه بسیار سخت بود
بمشقت تمام از ان کتل گذشت و چون بحوالی الکاء فیاض رسید ملک شاه رستم را با شهر و سپاه نمود

خود با امرای غزلباش از عقب می آمد و چون به منزل حویزه رسید سلطان فیاض مخبر شد سی هزار
کس بنعمان مشعشی پسر خود نموده با بیست هزار عرب بدو سوار از عقب راهی گردید اما
چون ملک شاه رستم با سپاه الوار رسید بلشکر عربان در برابر یکدیگر صف کشیدند و لشکر الوار
ریختند بر عربان خونخوار و جنگ شد و لشکر الوار کندند سپاه عرب را بر عقب نشاندند که
درین اثنا سلطان فیاض از عقب رسید و لشکر الوار را شکست دادند ملک شاه رستم را عار
آمد که فرار نماید با آن ریش مرصع آنقدر زد خود را که حضرت شاه رسید و چشم آن شهریار عالیمقدار
بر علم فیاض افتاد از غیرت دین موی در بدن آن شهریار درست ایستاد فرمود که احتیاج صف
بستن نیست زد بر آن عربان بی ایمان صف را شکافته آنحضرت خود را رسانید بنزدیک قلب
فیاض محسن مشعشی که یکی از برادران عربست و سپهسالار اوست و زهی دار د همت من
بوزن شامت فیاض از دواهم شجاعت شاه اسمعیل بهادر خان مقرر کرده بود که از سر او دور
نکنند چون دید که حضرت رسید دست از فیاض بر نمیدارد درخت گرفته بر سر راه آمده و تبرزین
بجانب مهر سپهر شجاعت حلف حودمان ولایت انداخته و آن شهریار نیز نیزه در نیزه او انداخت
و بعد از چند حمله نیزه را آنچنان بر کمرش زد که هر دو پای محسن مشعشی از رکاب جدا کرده سرنگون
افتاد و آنحضرت اشاره کرد به بستن سلطان که بر بندد او را نتش سلطان از مرکب جستن کرده
او را محکم بست از میان بیرون فرستاد و آن شهریار خود را رسانید بر قلب بنزدیک فیاض چند
شجاع را بقتل آورده فیاض چون بلد را بر خود محیط دید عنان مرکب را بجانب گریز معطوف
داشت چون علم را سرنگون ساخت و سپاه او از بیم تیغ شاه آگاه دران دست متوالی
گردید بزن بزن بران سپاه بی ایمان افتاد هر چند خواست سلطان فیاض که غزلباش را از عقب

او برداران میسر نشد اینک رسیدند چون یکفرسنگ فرار نمودند که از برابر گرد شد ابوالحسن پسر فیاض آمده
با بیست هزار کس و پدر را منع نموده که با این سپاه آراسته از دوازده هزار غزلباش فرار نموده برگرد
کرمن سر راه شیخ اغلو را گرفته کار شما را میسازم گفت ای پسر بلای خداست کسی حریف او نمیشود پدر
و پسر در گفتگو بودند که رایات نصرت آیات آنشاه عادل کامل نمودار شد امرای غزلباش
از عقب رسیدند اما صحرا تمام از عربان مشعشع بود که روی دشت را فرو گرفته بودند و پرا
کنده شدند و رسیدند بکنار رودخانه کهنه قلعه فیاض فکری بخاطر رسید ایلچی فرستاد
و آنحضرت چون شنید که ایلچی می آید عنان کشید از عقب عربان که شاید سلطان فیاض توبه کند
و بازگشت نماید در کنار آب فرود آمد ایلچی آمد عرض نمود که ما هر ساله باج و خراج بدرگاه شاه عالم پناه
میفرستیم دست از الکاء ما کوتاه کن چون قبول نکنی ما فرار نموده بجانب بر میرویم تو مدام در پی حید
نخواهی ماند البته بکسی خواهی سپرد چون تو تشریف بری از بر بیرون آمده کماشته ترا
ازین دیار بدر خواهم کرد پس اگر تو با ما از روی انصاف پیش آئی ما نیز باج گذار تو باشیم
چون ایلچی پیغام را عرض نمود شهریار فرمود که برو بگو شنیده ام که تو گمراه شده بنا برین آمده ام
که ترا رهنمای کنم تو دین و ایمان نگاه دار که مرا بمال ملک تو هیچ طمعی نیست چون آنخبر رسید
سلطان فیاض با یاران خود صلاح دید که ما حریف شیخ زاده نمیشویم میباید فردا جنگ
دیگر کرده اگر علامت شکست ظاهر شود سپاه را رخصت گذاشته بجانب بر راهی میشویم
تا چون سفیده صبح دمید از اینجانب فیاض مشعشی از جای در آمده و از اینجانب سپاه غزلباش
و الوار حرکت نموده در حمله اول کندند عربان را و ملک شاه رستم گفت سر راه گریز این بد
دین را باید گرفت که چون داخل بر شد گرفتن او مشکل است آنحضرت فرمود که تکبیر الله اکبر میکنیم

وخود را منهزم بر قلب این پی دیبان غزلباش تکبیر گفته زدند بر قلب آن پی دیبان و تکش بکش
خود را رسانیدند بپای علم فیاض لاعلاج شد شجاعت بخاطر شوش رسید تیغ کشیده
سر راه بعزم جنگ بحضرت شاه بهادر خان گرفت آنحضرت شمشیر را آنچنان بر فرق فیاض
زد که او را تا کمر زنجیرش شکافت و آنحضرت فرمود که قتل عام کنند دمر کرا دیدند بقتل
آوردند و دمار از عربان شعشعی برآوردند و سلطان محسن فرار نموده بردشت با قلیلی
از عربان و آنحضرت خزینه او را بار نموده بجانب دار السلطنه تبریز روانه نمود و از اینجانب نجم
آباد آمده و چون بهمدان رسید خبر آمد که سلطان مراد برادر الوند پادشاه در اصفهان
سپاه میگیرد که با حضرت شاه جنگ کند آنشهریار از استماع این خبر تبسم نموده گفتند
ما اراده جنگ روم داشتیم اول دشمنان خانگی علاج باید نمود عنان دولت بجانب اصفهان از
راه جرفادقان در حرکت آورد الحال آنحضرت را بگذارد و از جانب دیار بکر و خان محمد خان بشنو و علاء الدوله
ذو القدر **ساخت نمودن سلطان سلیم قیصر پسر بایزید دیار بکر** اما چون خان محمد خان تمام الکاء
دیار بکر را بضرب شمشیر مسخر نمود سلطان سلیم پسر سلطان بایزید قیصر شنید که دیار بکر را
از تصرف علاء الدوله ذو القدر غزلباش بدر آورده رقم نوشتند بسرحد داران و سنجاقبیگیان
یان که تاخت میخواهید بروید بجانب دیار بکر که غزلباش متصرف شده اند ایشان گفتند که اگر
رخصت میگوی حکم پادشاه از برای ما بفرست تا تاخت و تالان بکنیم و اگر توانیم تصرف نمایم
سلطان سلیم آنجواب شنید رفت بخدمت قیصر و صلاح دید گفت زنهار الف زنهار که با شیخ
اغلی کار مدار که دشمن اوجاق ایشان شوم است و تا این پادشاه پا در جاده خروج گذاشته
بهر جانب که رو آورد فتح و اقبال دو اسبه در رکاب او ست و بخیال خود باش که بهجان و سنجر خان



طالع او را در مرتبه اعلا دیده اند سلطان سلیم چون از پدر مأیوس شده چیزی نوشت به پسران
علاء الدوله ذو القدر که چرا شما را حمیت نیست پدر شما الحال پیر شده است از شیخ اغلی
واهمه دارد و شما چرا در اول عمر جوانی الکاء خود را در تصرف رافضیان گذاشته اید اگر
پدر خود را راضی ساختید خوب والا خود سوار شده بروید بر سر خان محمد خان استاجلو
والکاء خود را بضرب تیغ بگیرید چون نامه سلطان سلیم بایزید قیصر روم رسید بار دو
وقایتمز بیک و کور شاهرخ بخدمت پدر رفتند و طمع از جالیش پدر کردند او گفت ای
فرزندان با شیخ اغلی رزم و پرخاش خوب نیست هر چند فرزندانرا منع نمود ایشان
ممنوع نشدند و گفتند ما میرویم چون دید ایشان میروند لاعلاج سپاه خود را فرمود
که با پسران او بروند بجانب دیار بکر و سی هزار کس برداشتند و بر سر خان محمد خان استاجلو
آمدند و از انجانب چون خبر آمدن ایشانرا جاسوسان آوردند از برای خان محمد خان
فرمود نامه نوشت بسلاطین آن سرحد مثل احمد سلطان قاجار و قراخان برادرش که در
قلعه قراحمیده بود و محمد چلبی و حسین سلطان از کنار آب بره جوک تمام را خبردار نمود و کلمه
نوشت بقلعه بتلیس بخدمت میر شرف و شکی از وهم طلب نمود چون خان محمد خان سپاه را
مستعد کرده برداشته باستقبال اردوانه بیک و برادران روانه شد اما چون سپاه ذو القدر
از آب گذشتند آمدند بپای قلعه قراحمیده چون روز نشستند در روز چهارم خان محمد خان
رسید با ده هزار کس فرمود شخصی را که میروی به پیش اردوانه بیک که با او بگو که شما با
پادشاه اقرار کرده بودید که دیگر از کنار آب درنا باینطرف نگاه نکنید الحال بر سر خود آمده
اید یا پدر شما را فرستاده و چون فرستاده رفته پیغام داد و برگردید و جواب آورد که از دو

میگوید که آن روز صرفه دولت ما دران بود امروز آمده ایم بسر ملک خود و ستم بر کسی نکرده ایم حالا
بخوشی آنکاه ما را خالی میکنی بهتر والا بضرب تیغ آبدار از شما خواهم گرفت خانمحمد خان گفت
چنان نخواهد شد روز دیگر آن دو سپاه در برابر یکدیگر صف کشیدند اتفاقا سگهای طوله باشد از تمام طوله‌های
فرنگ در میان خراسان ... از اینطرف نیز طوله‌های بزرگ ظاهر شد و در روزی که از هر دو طرف طوله‌ها بمیدان
در آمدند و شروع بجنگ شد چون صدای سگها از طرفین بلند شد از هر دو جانب سگها را بمیدان فرستادند
خان محمد خان گفت خوب تماشایست جاری شده کاملخان گفت بسیار تماشا قراخان برادرش
گفت اگر سگان ایشان شکست خورده‌اند از سگان ما یقین که فتح خواهیم کرد و اگر بعکس شد فتح
از ایشانست و ازین جانب نیز آن چهار برادر بر این نیت کردند از هر دو طرف سگان در
یکدیگر ریختند و آنچنان جنگی شد که دیده در بین عقل متعقل اینچنین جنگی هرگز نکرده و قریب دو ساعت
سگ زدند بر یکدیگر هر چند خواستند سپاهیان که سگان را از هم جدا کنند نتوانستند جدا از یکدیگر از صبح
تا محل چاشت بر یکدیگر میزدند آخر الامر سگان استاجلو رو بفرار نمودند و سگان ذوالقدر بر ایشان غالب آمدند
و غلامان ... الله اکبر کشیدند و بمیدان آمده از آنجانب اردوانه بمیدان تاخت نیزه
بمضه مرد میدان طلبیدند که از جانب خانمحمد خان میخواست که بمیدان رود که بهزاد بیک غلام خان
جهاندار مرکب را از پیش آمده سر فرود آورده رخصت طلبیده گفت تو نمیدانی علاج این را
نمیدانی گفت سر تو سلامت باشد و رو بمیدان نهاد و اردوانه بیک جوان کرچی رنگی دید رسید
از و پرسید که گفت من غلام ... رنگی ... ام ما در رشید کامل خانمحمد خان گفت چرا خود پیش
بمیدان من نیامد مگر ترسیده است گفت تو نشان آن انداز که با او جنگ نمایی جنگ کجا
اگر حریف تو نباشم مرا علاج کرده آنگاه او را طلب کن آنگاه نیزه بر نیزه یکدیگر انداختند بعد از

طعن نیزه

طعن نیزه اردوانه بیک زد نیزه را بر حلق غلام خان که از طرف دیگرش سر کشید چون آن غلطید
مرد میدان طلبید خانمحمد خان میخواست که اسب بجهاند که قراخان مرکب پیش جهاند و گفت قربانت
در پای علم که او را دست بسته بخدمت بیارم رخصت گرفته آمد بمیدان و بعد از مکالمه بجدال در رسید بعد از
چند نیزه تو پوزها ربودند و چند تو پوز کرفتند بر و ترک یکدیگر قراخان خان تو پوز را در بند فتراک
محکم کرده دست به قبضه شمشیر کرده زد بقبضه تو پوز که دست او را قلم نموده گفت بکیرا از دست کسی
تا بجود حرکت میکرد که یا علی ولی الله گفته زد بر دوش دست او که از زیر کتف چپش برق تیغ لامع
سر و گردن و یکدست او افتاد بر زمین و صدای تکبیر بر آمد آن سه برادر از جای در آمدند
بر سر قراخان خان و خانمحمد خان گفت ملکذار بید زدند بر سپاه ذوالقدر جنگ عظیم در گرفت
و در میان جنگ خان محمد خان چون نهنگ رزم غوطه خورده بود که از برابرش خاتم بیک
پسر علاء الدوله نمودار شد بعد از چند حمله زد بر کمرش که او را دو نیم کرده صدای تکبیر بر
آمده و قراخان خان خود را رسانید بپای علم و علم را قلم ساخت چون علم ذوالقدر قلم
شد شکست افتاد در ایشان آن دو برادر بصد فلاکت از میدان بدر رفتند خانمحمد
خان غزلباش را فرمود اردوی ذوالقدر را تالان کردند تا بکنار آب دنبال میخواستند
دیگر از عقب بروند قراخان خان گفت ما بحرف مرشد کامل خود عمل میکنیم و از عقب لشکر
شکست خورده نمیرویم با فتح و فیروزی برگشته همانساعت فتحنامه نوشت بخدمت مرشد
کامل فرستادند چون آنخبر بشاه والاگهر رسید خلعت سراپای از برای خانمحمد خان و از
برای قراخان خان و احمد سلطان و کلاه سلطان ترکمان و از برای مینباشیان
و یوزباشیان فرستاد اما از اینجانب آن دو برادر رفتند با آن بی سامانی بخدمت پدر شرح نمودند

از شنیدن آنخبر علاء الدوله ذوالقدر تاج شاهی بر زمین زد و کریبان تا بدامن درید و عریان شد
در فراق فرزندان که هفت پسرش بدست غزلباش کشته بودند و دو پسر دیکر مانده که محمد بیک
و دیکری شاهرخ بیک کور چهل روز ماتم فرزندان کرفت و سیاه پوش کردید چون سه ماه شد
آنخبر بسلطان سلیم رسید که دو پسر علاء الدوله را کشتند سلطان سلیم بسیار دلکیر شده
چیزی نوشت بپاشای ارزنجان که اکر پسر علاء الدوله بجنک غزلباش بروند تو هم از یکطرف
برو تا خت الکاء دیار بکر تو از یکطرف و ایشان از یکطرف شاید تلافی از غزلباش بکنند چون
آن نوشته بعثمان پاشا حاکم ارزنجان رسید او نوشته سلطان سلیم را فرستاد از برای
محمد بیک و شاهرخ بیک که اکر اینمرتبه بازکشت خواهید کرد بدیار بکر من نیز از یکجانب نموده
سلطان سلیم اراده تاخت قلعهای دیار بکر خواهم کرد چون ایلچی ایشان رسیده بود
خود سعی میکردند در کشتن خود دیکرباره لشکر بسیار برداشته و بر سر قلعه قراحمید روانه شدند
و از یکجانب عثمان پاشا بر سر قلعه احمد سلطان قاجار آمده چون خبر به محمد خان رسید
کفت احمد سلطان مرد باغیرتیست عارش می آید که مرا خبر کند با هفتصد کس با دوازده هزار
کس جنک خواهد کرد شش هزار کس برداشته بعزم شکار بجانب قلعه احمد سلطان روانه شد
و از انطرف چون پسران علاء الدوله با بیست هزار کس آمدند و قلعه را در میان کرفتند
قراخان خان در قلعه نبود بجانب دیار بکر رفته بود محمد بیک عم خود را نایب خود کرده بود چون
خبر رسید محمد بیک که در قلعه کسی نیست کفت هر کاه اینقلعه را بتصرف خود در آوردیم دیار بکر
مسخر کردن آسانست یورش بر قلعه نمودند که آنخبر رسید بقراخان خان سیصد کس همراه
داشت و هفتصد کس در قلعه بودند با این سیصد کس الحاق نموده چون بنزدیک قلعه رسیدند کس

فرستادند بقلعه که واقف باشید که اول شب وقت نماز شام و خفتن میشود ما خواهیم آمدن محمود بیک
فرمود که تمام در عقب در ایستادند که قراخان خان زد خود را با جیبان لشکر ذوالقدر با خبردار
میشدند هر کس که بسر راه رسیده بقتل می آوردند تا اینکه سیصد کس ذوالقدر کشتند و داخل
قلعه شدند و چون قراخان خان داخل قلعه شد محمد بیک و شاهرخ میخواستند که یورش کنند که
ذوالقدری در میان قلعه بود چیزی نوشته بر تیر بست و انداخت که چرا خود را بکشتن میدهید که
آذوقه کهنه تمام کشته و هنوز نو نرسیده اکر چند وقت در پای قلعه بنشینید بیرون می آیند محمد بیک در فکر
که چه کند **آمدن عثمان سلطان بر سر قلعه احمد سلطان و شکست خوردن و رسیدن خان محمد خان بمدد احمد سلطان
در وقتی که فتح کرده بود** اما از ینجانب که عثمان پاشا با دوازده هزار نفر بر سر احمد سلطان قاجار راهی شد و این
خبر از برای شیر بیشه دلیری آوردند فرمود سپاهم اکر هر کدام دو مرکب بردارید که میخواهم شبخون بایشان بزنم
بزنم که من بعد اراده اینقسم جرأتی نکنند سپاه او بیکدل و یکجهت بودند مصرع هر کجا میرود آن برود آن
در قدم هر کس که بود و مرکب برداشته از قلعه بیرون آمدند جاسوس پیش افتاده سه منزل را کشتند
در میان ما تا بقلعه که آن هجده فرسنک راه را دوازده فرسنک آمدند و در عقب کوهی فرود آمدند
چون اول شب شد و میان آمده از پیش غزلباش کذشتند و در پی آن کوه فرود آمدند و یکی
بخاطرشان میرسید که احمد سلطان از بیم ترس سر از برج باره قلعه بیرون نخواهند کرد چه جای
آنکه برخیزد و باستقبال آید چون فرود آمدند و مرکبان را زین برداشتند و خود بخاطر جمع برهنه شدند
که در ان اثنا احمد سلطان فرمود که غزلباش از جای در آمده بیکبار خود را زدند بر آن دوازده هزار
کس تا میخواستند که بر خود بجنبند که دور خیمه عثمان پاشا را در میان کرفتند و او را کردن زدند سر او را
بر نیزه کردند و شمشیر کشیده در میان سپاه پی سردار افتادند و ایشان اینقدر کار کردند

[illegible]

که هر کس را نظر بر مرکبی می افتاد برهنه سوار میشدند و بجانب ازبکان بدر میرفتند و در عرصه ساحت اینقسم
فتحی روی داد با مداد و روح حضرت ائمه معصومین خیمه و خرگاه مال و اسباب و گنج اعدا و هر چیز را بخشیدند
احمد سلطان صاحب شده با شش هزار سر بریده داخل قلعه شد که وقت عصر از جانب دیار بکر
خان محمد خان بیگلربیگی فرستاد و خود نیز باستقبال آمده خان محمد خان چون مرد زنگی او را بدید تحسین
بسیار نموده و احمد سلطان شرح جنگ بیان نمود گفت روی تو سفید حقا که نشانه دیگر داری و حضرت
شاه مکرر به فقیر فرموده‌اند که اگر احمد سلطان به تاب ببینید و در جنگ او را سپهسالار میکردم عیبی که
داری فکر است باری سه روز ضیافت خان کرده پیشکش بسیار از نظر گذرانید و روز چهارم
میخواستند که بصحرای نرگس زار ان سرحد بروند که از جانب دیاربکر چپری آمده که دیاربکر
پسران علاء الدوله ذوالقدر با سی هزار کس بر سر قلعه قراحمیده آمدند خان محمد خان گفت
عم ما در قلعه است اما معلوم نیست که او بر کلانتر اند نمود با ذوالقدر همان ساعت سوار شد
راه قلعه قراحمیده در پیش گرفت و راهی شد که از آن طرف قراخان خان شبها بیرون می آمد
و بر سر ایشان میریخت و دست برد ها مینمود که روز بیستم بود که خان محمد خان آمده در برابر سپاه
ذوالقدر فرود آمدند و بعد از رسل و رسایل کار بجنگ قرار گرفت از دو جانب سپاه صف
کشیدند و بعد از صفوف و قتال و جدال از جانب سپاه ذوالقدر کور شاهرخ از محمد بیگ برادر
رخصت گرفت بمیدان آمده مرد میدان طلبید از قضا جوانی بود استاجلو نام او نیز کور
شاهرخ بود مرکب پیش جهاند سر فرود آورده بخان گفت که چون هم چشم منست میخواهم
که رخصت بدهی که بمیدان رفته ببینم اقبال استاجلو غلام علی ولی الله یا اقبال غلام عمر چه میکند
خان خنده زد گفت برو که حضرت مرتضی علی یار و یاورت باد کور شاهرخ ذوالقدر تربید

و نبرد مینمود و گفت ای خان محمد استاجلو بیا بمیدان که خون هفت برادران خود را از استاجلو میخواهم
در آن اثنا کور شاهرخ استاجلو مرکب جهانده در برابرش مثل خود و همچو العینی را دید گفت بگو چه کسی
گفت منم کور شاهرخ استاجلو میگویند بعد از گفتگوی بسیار نیزه بر نیزه یکدیگر انداختند در نیزه
برابر شده و دست به تیر و کمان بردند و در آنجا نیز برابر شدند هر دو تیغ از نیام کشیده بر روی
یکدیگر نهادند ذوالقدر تیغ بر سر یکدیگر زدند که تیغ هم دو ذره ذره شده دست بر کمر زنجیر یکدیگر
بند کردند و سر عنان اسبان را بر گردانیدند و کور شاهرخ استاجلو یا علی مدد گفته کند او را از
روی زین بر زمین زده بر روی سینه اش نشست و دست و گردنش را محکم بربست که سپاه
ذوالقدر میخواستند از جای در آیند کور شاهرخ فریاد کرد که اگر حرکت کنید سرش را از بدن جدا
میکنم و از واهمه حرکت نکردند چون شاهرخ ذوالقدر را از میدان بسته بیرون برد که از جانب
محمد بیگ گفت ما سی هزار کس داریم چرا جنگ مغلوبه نکنیم بعد از گرفتاری برادر دست بشمشیر خونچکان
کردند خود را بر استاجلو قراخان خان چرخچی بود زد خود را بر آن قوم اشرار و بزن بزن گرم شد
خان محمد خان دست بر تیغ کرد یا علی مدد گفته خود را بر سپاه ذوالقدر زد جنگ مغلوبه شد از دو جانب
بقایمی جنگ میکردند که شب بر دست در آمده طبل باز گشت زدند که هر دو طرف دست از جنگ کشیدند
و چون شب شد کور شاهرخ را آوردند بخدمت خان محمد خان بقراخان خان گفت ای برادر بکش و انجام
زاده را فرمود تا گردن او را زدند اما بشنو که در میان اسکندر خان بیات که الکاء او در آنحوالی
بود علاء الدوله ذوالقدر را با او دوستی بود و قدیم و در وقت محمد بیگ دو کلمه نوشت باسکندر خان
که در میان ما و شما دوستیست با این حال آمده ایم چرا ما را مدد نمیکنید و با این جماعت که باشان
دشمنید در جنگیم چون در این سرحد مستقل شدند بر سر شما نیز خواهند گذاشت بهر حال

اگر مدد خواهید کرد آزوقه نداریم واز برای ما آزوقه بیاورید و هر کس دیگر اگر خواهند آورد او را نیز خواهیم
چون این نوشته بخدمت اسکندر خان رسید او با ریش سفیدان خود گفت که حق بر طرف
محمد بیگ است زیرا که از دولت علاء الدوله هیچکس با ما قدرت دشمنی نداشت اگر همراهی با او نکنیم دیگر
کی خواهیم پرسید که قزلباش چند هزار کس اند گفتند ده هزار کس خواهند بود گفت سی هزار از
ذو القدر حریف ده هزار کس از قزلباش نخواهند شد اینچه ستم است او نیز ده هزار کس از
گردان بیابان سرحد دیاربکر برداشت بپای قلعه قراحمیده راهی شد که از اینجانب جاسوس آمده
شرحرا عرض کردند که اسکندر خان سه روز دیگر خواهد آمد قراخان خان گفت بخان محمد خان که ای برادر آمدن
گردان داخل سپاه ذو القدر شدن صرفه ما نیست میباید من بروم تو اینجا باش یا تو برو و من اینجا باشم
گفتا مرا از خان است من سه هزار کس بر میدارم میروم باستقبال اسکندر خان که هیچکس از ذو القدر
خبردار نشده اند روز دیگر از برابر گرد شد و گرد فرو ریخت علامت آن نمودار گردید که اسکندر خان
گفت که یکی برود خبری بیارد که کدام سردار است که باستقبال ما می آید بعد از آن خبر آوردند که خان محمد خان است
پسران علاء الدوله را کشته باستقبال شما آمده که مبادا شما بشنوید فرار نمایید اسکندر خان چون
این را شنید باور نموده سر اسبان را برگردانیده و آزوقه را بجا گذاشته فرار نمود که قراخان خان
هزار کس ایشان را بقتل آورده چون نسبت نبود که از عقب برود برگردید اموال ایشان را برداشته
بخدمت خان محمد خان آمد خان از فتح برادر مخبر شده فرمود او را با عزت تمام داخل بارگاه گردید چون
آنخبر رسید بمحمد بیگ ذو القدر راه از نهادش بر آمده فرمود که طبل جنگ نوازش در آوردند که فردا
کار را یکرو میکنیم یا من هم چو برادران کشته میشوم یا انتقام ایشان را از پیش بر میدارم آنشب از دو جانب
در کارسازی جنگ بودند چون روز دیگر نیر اعظم آفتاب عالم تاب سر زد آن دو دریای لشکر در

برابر

برابر یکدیگر صفوف جدال و قتال بر آراستند دو سپاه از جای در آمدند و زدند بر یکدیگر
و قراخان خان چرخچی کند آن سپاه او گرم در جنگ بود وقتی خبردار شد که هیچکس در
عقب سرش نبود برگشتن صلاح ندید و زد بر سپاه ذو القدر و از طرف دیگر سر بدر آورد
با خود گفت حال از طرف دیگر خواهی رفت این ننگ است بار دیگر زد بر سپاه هر مرتبه چهل
زین خالی میکرد در اثناء رسید بر جوان با فر و شکوه و زد بر فرق سرش که تا روی زین
برهم شکافت و فغان از لشکر ذو القدر برخواست و گفتند که محمد بیگ پسر علاء الدوله را کشتی
در هم خورد و آن سپاه عنان گریز معطوف داشتند و خان محمد خان از عقب تاخت تا بکنار
اردوی ایشان و از عقب ایشان میکشتند و میرفتند تا بکنار آب فرات چهارده هزار کس
بقتل آوردند و خیمه و خرگاه و سراپرده و مال و اسباب ایشان را تمام صاحب شدند با فتح و فیروزی
برگردیده رفتند بدیاربکر و فتحنامه را بخدمت شهریار عالیمقدار شاه اسمعیل بهادر خان حیدر حسینی
فرستاد و آن دو برادر را با ریش سفیدان قزلباش شفقت و خلعت پیش از پیش فرستاده
از آنجانب چون سپاه شکست خورده رفتند بالبستان و قلعه درنا و خبر فوت آن دو پسران علاء الدوله
ذو القدر دادند ایمرتبه بلند سیاه بر دوش و سر گذاشته و امر فرمود که دیگر نقاره و ساز نزنند و مدت یک
هفته تا کمر در خاکستر نشسته بود بزرگان ذو القدر رفتند بخدمت علاء الدوله و گفتند چرا اوجاق
خود را کور میکنی بلکه امروز فرزندزادگان را برسانی و تربیت بکنی شاید بجای برسند و چون تو در میان
نباشی اوجاق تو بر طرف میشود علاء الدوله گفت پسران ساروقپلان هر دو فوت شده اند پیش از
پدر مگر پسر کور شاهرخ را تربیت کنیم بیاورند رفتند که بیارند دیر کردند علاء الدوله گفت چرا نمی آرند چون
شخص کردند با سپاه همراه پدر رفته بود و قزلباش او را کیب کرده برده بودند چون این سخن

کفتند آه از نهادش برآمده ماتم را تازه کرد و کفت خانه ذو القدر خراب شود که خانه مرا خراب کردند طفل
دوازساله را چکار بود نتوانستند بیرون آورند اینجماعت خانه خراب اما او را و زوجه بکذار و از جانب شاه
عالمپناه بشنو

**خواستن شاه عالمپناه شاه اسمعیل بهادرخان دختر عابدین خان شاملو خواهر دورمیش خان را**

چون شهریار کردون وقار بجانب تبریز تشریف ارزانی فرمودند دختری داشت عابدین شاملو که خواهر دورمیش خان
باشد خدای عالم آنچنان حسن و جمالی بر آن یگانه آفاق سفقت فرموده بود که مصوران چین و ختن
کر اکر خواهند که یکسر موی او را تعلیم بقلم موی بکشند قوت نداشتند آنحضرت آن خورشید اوج دولت را
عقد بسته به برج سعادت خویش در آورد و آن یگانه صدف سعادت کوهر پاک شاملو حامله کردید در این
اثنا خبر آوردند از برای آن شهریار عالیمقدار که از جانب خراسان ایلچی می آید از نزد سلطان حسین میرزا
بایقره پادشاه کل خراسان و آنحضرت فرمودند که استقبال نموده حمیده بیک جغتای را آنحضرت آوردند
مبارکباد سلطنت نموده بزبانی و پیشکش بسیار آوردند و از نظر کذرانیدند آنحضرت فرمودند که مکر
سلطان قاعده سروری نمیدانند چرا نامه ننوشت قاعده سروری چنین نمیباشد اما آنحضرت فرمودند
که سلطانزاده با ما عذری نموده برویم بجانب اصفهان چون حضرت بجانب اصفهان روان شد او را در
اصفهان بکذار **و از جانب سلطان سلیم بایزید بشنو** که سلطان سلیم بایزید را فرزند نمیشد از حضرت
باری تعالی فرزند میخواست که تاج و تخت عثمانی بعد از وی بدیگری منتقل کردد مدام نذر و نیاز قبول میکرد و هر بقعه
و آستانه که میشنید که مرد خدایست بر سبیل نذر شمعها بعنبر و عود و قندیلها میفرستاد و خود بزیارت
میرفت و بتکیه حاجی بکتاش ولی نذر بسیار برده و مریدان او را نوازش مینمود اتفاقا خاصه داشت را
از جماعت چرکس از زنی بسیار مقبول و صاحب جمال بود او حامله شد بعد از وضع حمل سلطان سلیم
زایید و سلطان بایزید بدید او را شادمان و امیدوار کردید خیرات بسیار بدرویشان داد چون

هفت سال

هفت سال از عمر پلید او کذشت و سلطان سلیم در آن صغر سن بسیار بد قهر و بد مهابت بود چون مدام آزار
و قهر با اهل حرم میرسید پدر از او آزرده بود و هیچ آثار رحم در او نمیدید و هر مرتبه که او را امیدند روی میکردانید
تا روزی دو نفر کنیز را بضرب توپوز بقتل آورد و سلطان بایزید خاطرش از او بسیار میخواست و از استماع
آن معنی بسیار بر خود پیچید فرمود که او را اینجاه تازیانه زدند آخر همشیره سلطان عمه اش التماس نمود
او را بیرون برد و قیصر آمده بپارکاه بسیار دلکیر و آزرده بود و وزیر اعظم احوال سلطان را
پرسید او شکوه سلطان سلیم را نمود و کفت من میدانم که این شاهزاده چه دلی دارد که هیچ رحم خدای
عالم کویا در دل او خلق نکرده است و هر مرتبه که او را می بینم بدنم میلرزد کویا که قاتل من خواهد
بود وزیر اعظم هر چند که خواست که کینه او را از دل او بیرون کند از بس که آزرده بود بر سر شفقت
نیامد و چون ده سال شد روزی منجمان در خدمت قیصر بودند سلطان بایزید میخواست احوال خود
ببیند و میانه خویش را با فرزندان امتحان کند که از پسر آزاری باو میرسد آیا عاقبت چون
شود با منجم کفت که به بین شخصی را در نظر دارم او را به بین با من چونست اکر او را بزرک کنم دو دست
بدهم با من عذر نخواهد منجم نمیداند که میانه خود و پسر خود را دیده است چون نظر کرد بعد از
تامل بسیار عرض نمود که زنهار حضرت اعتبار بآن شخص که نیت کرده اند فرمودند دید
که اکر دست یابد بوجود حضرت صاحب سعادت نعوذ بالله از زهر بلیغ میرساند قیصر فرمود که ظاهرا
و من بیقین میدانم چنین است چون بحرم آمد قضا را خوابی هم کرده بود بقیصر عرض کردند سلطان
سلیم را طلبید و توپوزی در دست داشت از روی قدرت بر سر سلیم زد و اکر نشکست اما
مدهوش افتاد کمان شد اهل حرم را که سلیم تسلیم شد قیصر بمادر نمود و فرمود که ببرند و دفن نمایند
و چون از نظر قیصر بردند او را فصد کردند و دیده کشود و خوشحال شدند و کفتند دیده بهوش

که فکری از برای تو بکنیم دیده پوشید او را پنهان کردند و در ان اثنا غلام ده ساله بیمار بود او را آوردند
و بجای سلیم چادر سفید بر سرش کشیده و در پارچه خود کفن کردند و بعد از ان بردند بگورخانه باعزاز
تمام دفن کردند هر چند باشد قیصر دلگیر شد اما سه دختر داشت برادرزادگان داشت گفت
اگر خدا مرا پسر ندهد دختران خود را یکی به برادرزادگان خود بدهم و او را ولی عهد خود کردانم
بانوی قیصر و خواهرش با دو کنیزان خبر داشتند و تا مدت یک سال سلطان سلیم را در لباس
دختران داشتند در حرم خود روزی سلطان بایزید آمد بحرم و خواهر خود با آن بانوی بانو یا
همراه بایزید در حرم بودند و سلطان بایزید باغی خوبی داشت در اندرون حرم قیصر با دو کنیزان
گفت که با یکدیگر کشتی بگیرند دو کنیزک بهم چسبیده با یکدیگر بتلاش در آمدند سلطان را خوش
آمد فرمود که دو تا دو تا بهم کشتی بگیرند هر کدام که بیفتد او را جلدی میدهم بیکدیگر دویدند الا
دو کنیزک ماندند که بهم کشتی نمیگرفتند و قیصر فرمود که شما بهم نمی چسبید آن دو تا نیز بهم چسبیدند
اتفاقا آن دو نفر یکی سلیم بود و دوید بطرف کنیزی و گرفت او را فرو کشیده انداخت قیصر دید
که این دختر بروش مردان کشتی گرفت پادشاه فرمود که او را پیش آورده اند چون آمد گفت این
دختر نیست این مرد است دفشه کرد ملاحظه نمایند که خواهرش گفت قربان بینای تو شوم این سلطان
سلیم فرزند شماست چون اینرا شنید رنگ از روی قیصر رفت لاعلاج شد که جوان هجده ساله سلیم را
چون از پای در آرد یال و بال از یکدیگر بدر رفته رخ بطریق خورشید انور تابنده چون سلطان
آوردند پای پدر را بوسیده حاصل که آنخبر در استنبول شهرت یافت که سلطان سلیم زنده بوده
انتقام طوطیه کرده بود اند وزیر اعظم خبردار شده آمد بخدمت قیصر و احوال معلوم نموده گفت آنچه
بود وزیر اعظم گفت صاحب سلامت چون خواست خدای عالم بود و چنین که او زنده بماند و اوجاق



پادشاه روشن باشد نقاره بشارت زدند روز جمعه قیصر سوار شد رفت بمسجد جامع که نماز کند
که چشم مردم قسطنطنیه بسلطان سلیم افتاد بآن یال و بال فر و شکوه او را دیدند خوشحال
کردیدند چون بیست و پنج ساله شد عرض شد که چند مرتبه کتابت نوشت به پسران علاء الدوله و [illegible]
بتاخت قزلباش بدیاربکر فرستاد تا کشته شدند چون خبر قتل پسران علاء الدوله بسلطان
سلیم رسید سی هزار کس برداشته و از راه زنجان آمده پاره تاخت و تالان نموده تا آنخبر
خبر بخان محمد خان میرسید که سلطان سلیم بر گردیده رفته بجانب استنبول اما خرابی بسیار
کرده بود و خان محمد خان آزرده و دلگیر شده مرادبیگ استاجلو را طلبید نه مرادبیگ در آنوقت در
قلعه بود و با سیصد کس و صد کس برداشته از قلعه بیرون آمدند که بخدمت خان محمد خان بیایند در منزل
بود آنقلعه تا قلعه برجوک و در قلعه برجوک احمد سلطان قاجار میبود چون بمنزل بیرون آمده رسید
محل آب و سبزه و نرگس و لاله زار بود گفت امروز در اینجا شکار میکنیم و فردا آخر روز براه می افتیم
جوانان استاجلو گفتند امر از شماست ایشان را در عیش و شکار بگذار **و جنگ سلیم از جانب مصر و**
**سلطان قانیسا بشنو** که چون در مجلس او سخن از شجاعت در میان آمد از هر کجا سخنی
گفته شد تا اینکه سخن از پسران علاء الدوله در میان آمد که در دست خان محمد خان استاجلو کشته شدند
و از شجاعت شیخ اغلی سخن در میان آمد غلامی از غلامان حبشی سلطان قانیسا در بارگاه
حاضر بود و دست هم بود گفت اگر شاه اسمعیل را میدیدم او را از روی مرکب می ربودم و
بخدمت سلطان می آوردم و از قضا از جمله صوفیان سلسله شیخ صفی در ان مجلس حاضر بود
نتوانست که آن لاف را از و بگذراند گفت زنهار که در شمشیر و زور و پهلوانی و شجاعت نام
آنشهریار را کسی نمیتواند برد که در عالم هیچکس در میدان با و برابر نمی آید البته او مغلوب خواهد شد جنگ او

چون این سخن بگوش سید گفت اگر در اینجا میبود او را مثل کرباس از یکدیگر میدریدم دیگر باره آن صوفی پاک
اعتقاد گفت چرا لاف گزاف میزنی این حبشی شاه اسمعیل بهادر خان را تو ندیده او ظل الله است چندین هزار غلام حلقه
بگوش بکمر زنگ دارد که یکی از آنجمله خانمحمد خان حاکم دیار بکر است اگر یاد کسی دست بغل برد میداند که شجاعت
و چاشنی حضرت شیخ اغلی تا بکجاست آن حبشی را دریای غضب بتلاطم در آمده گفت رفتم که سر خانمحمد خان
بریده از برای سلطان قانیسا بیاورم تا داند که غلامان او در شجاعت تا بکجاست سلطان قانیسا از
دلگیر بود بهانه میخواست که او را از پای در آورد و چون این سخن از و بشنید گفت ای بدبخت چه
لافها میزنی گفت بر سر عزیز تو قسم که لاف نمیزنم و میروم گفت اگر بروی آنچه میگوی از عهده آن بر آئی
ای ترا بزرگ مرتبه و ریش سفید سی هزار غلام حبشی کنم چون سیاه آنرا شنید از جا جست سید
حبشی را از تاپینان خود بر داشته راهی گردید با سیصد دیو دژم که هر کدام را قد بر فلک رسیده
و گرده های بازو مثل ران بهمن و برهنه و ژولیده مو تنور پوست شیر چرم گاو دسته خنجر گردی کج بر کمر
زده اما اینغلام سعدان نام که سرکرده ایشانست چشمها چون مشعل رخ درخشان میکرد که بر اسپان
کوه نژاد سوار شده مثل بر کوهی سوار شده و سلطان قانیسا گفت مصرع خوش آنزمان
که بر آید بیک کرشمه دو کار  یا کاری می سازد یا کشته میشود چون از مصر بیرون آمدند بهر جای آمدند
تا بحلب رسیدند و خیر الدین پاشاء حلب ایشانرا سه روز ضیافت نموده بعد از سه روز بلد همراه ایشان داده
کرد تا بکنار آب بر جوک رسیدند چون وقت عصری بود مراد بیک در شکار بودند دید که از یکطرف
گرد برخواست جاسوس فرستاد که ببین از جانب ذو القدر خواهند بودند چون او دشمن دیگر ندیدند
کمان ندارم فرستاده چون نزدیک رسید علامت سیاه آنرا دید عنان مرکب بر گردانیده آمد
بنزدیک مراد بیک که سیصد کس تخمینا خواهد بود آنقدر کس گفتند که ما اسلحه جنگ در بر نداریم حالا چه کنیم

مادر جنگ

مادر جنگ نیت خود را با جد سلطان قاچار برسانیم مراد بیک گفت اگر انکار بکنیم دیگر در هیچ کار
و محفلی سر بر نمی توانیم آورد و لاعلاج عازم جنگ شدند و از انجانب سعدان غلام قانیسا سید
حبشی را فرستاد که احوال معلوم کند و آن غلام حبشی چون کوه سیاه بر کوه دیگر سوار با تنهائی
پیش جهاند احوال معلوم نمود مراد بیک گفت شما چه کسید احوال خود را بگوئید ما نیز احوال
خود را بگوئیم حبشی شرح خود را گفت مراد بیک گفت جنگ میکنیم چون آنخبر بسعدان حبشی رسید
مرکب کوه پیکر را بمیدان مرد میدان طلبید مراد بیک گفت یکی برود بجنگ این سیاه تا من روش
جنگ این سیاه را به بینم جوانی بمیدان تاخت هنوز پنجاه گام مانده بود که برسید که حبشی چماق حلقه
از کمر بر آورده بر سر انگشت بگردش در آورده راست آمده پنج گوشش خورده چون برف نصف
سر شر ابدر برد آنجوان بگردش از سر گرد غلطید مراد بیک چون چنان دید نیزه دار بوده مرکب
جهاند که بمیدان داخل شود نوبت دیگر حبشی حلقه را بجانب او انداخت مراد بیک بعقب خم
از روی سینه او گذشت از روی سینه اش بدر رفت و برخاست و بر روی زین نشست دیگر
اینمرتبه نیز بروش دیگر رد نمود و خود را رسانید که حبشی نیزه دار خود را اشاره نمود و نیزه
از و گرفت و مراد بیک چون نزدیک سید طرفه دیوی را دید بصلابت او گفت او نیزه را زاوی
مهابت و صلابت جواب باز داد و مراد گفت شما را با ما چه عداوت است که این تاخت دور و دراز
البته سببی دارد که این بیابان ریگ بوم را بریده اید او گفت در بارگاه سلطان چون سخن
از شجاعت قزلباش گذشت و گفتند که خانمحمد خان پسران علاء الدوله را بقتل آورده
و چنین و چنان کرده است من او را طلبیده بدیار بکر آمده که او را بمیدان طلب کنم و او را
گرفته ببرم بمصر بخدمت آقای خود حالا بتو برخوردم مراد بیک گفت من غلام خانمحمد خان ام

بامن در جنگ باش اگر فرصت یافتی بعد از آن برو دبا قای حبن جنگ که مراد بیک نیزه را حواله
سینه او نمود که دست زد و سنان نیزه را گرفت نیزه از جگر بر آورد و نیزه را بزور از کف مراد بیک
کشیده بدور انداخت دیگر دست بحربه نکرده دست بمثل شاخ چنار زد و گریبان مراد بیک را گرفته
که از روی مرکب بر باید مراد بیک گفت ای نامرد خود را بدست این دیو سیهی نخواهم داد شمشیر نگارکش
کن کشید تیغ خونریز اما او میرفت که بزور در آید مراد بیک را از روی زین بر باید که زد تیغ را بزیر
بغل برهنه اش که چون خیار تر قلم کرد بد سعدان از مرکب دور گردیده بر زمین افتاد چون آن سیاهان
آن ضرب دست دیدند گفتند که از شجاعت او عنان مرکب گردانیدند مراد بیک سر در دنبال ایشان
گذاشته صد و هشتاد کس از آن زنگیان انداخته و بیست کس را زنده گرفت و چند کس دیگر زدند با آن
دشت و بدر رفتند مراد بیک سر سعدان غلام سلطان قانیسا را بریده بسر نیزه کرده و سرهای دیگر را
با مرکبان بار نموده که هر سیاه حبشی طوق طلا و حلقه که در بازو انداخته بود و یراق کمر خنجر شان
میشد با اسلحه و سرها و مرکبان و عنان مرکبان مصر را گرفته و بیست نفر زنده را دو شاخه کرده و تعلیقه
به جوک احمد سلطان قاجار بیگلربیگی سنگ باستقبال بیرون آمده و همان دم قاصدی فرستاد بدیار بکر نزد
بیگلربیگی خان ظفرخان که مراد بیک را چون خان طلبیده بود با صد نفر می آمده که در فلان شکارگاه
در شکار بود که سیصد حبشی برسم دستبرد آمده بودند که تاخت دیار بکر بیایند و خان را
گرفته زنده بخدمت قانیسا ملک مصر ببرند مراد بیک بر بخورد سعدان سر کرده ایشان را
میکشد و صد و هشتاد زنگی دیگر را بقتل می آورد و بیست نفر را زنده گرفته بخدمت می آمد و صد
آمده آن خبر را آورده از استماع این خبر زنگ از دل خان رفته فرمود که هر کس سر مرشد کامل را
دوست میدارد به پیشباز مراد بیک برود و هر کس که در دیار بکر بود به بیرون آمده خان هم فرمود

نقاره

که نقاره خانه را بار کرده و کره نای خانه را باستقبال بردند و یکدست خلعت با تاج و طومار و جقه های
مرصع با خفتان حضرت شاه اسمعیل که بخان شفقت نموده بود با شمشیر و کمر خنجر مرصع و اسب زین زر
و علم و شش ق تمام و منصب سلطانی را باستقبال مراد سلطان فرستاد چند دست لباس سراپا فرستادند
تمام زر و قبای زربفت بآن طمطراق پیشباز او کردند و چون داخل شهر شدند که از هجوم آن خلایق
زن و در آن شهر افتاد چشم مردم دیار بکر که بآن ترکیبهای افتاد با وجودی که در بند بودند و اهم
میکردند و تحسین مراد بیک مینمودند تا آمدند و داخل بارگاه شدند چشم خان که بر سر سعدان افتاد
چون گنبد و موی ژولیده و آن حلقه و دوی بزرگ کم مو مراد بیک سرها را آورده در پای خان انداخت خان
تحسین بسیار نموده و یکدست خلعت دیگر در حضور بخشید و از آن جماعت زنده احوال پرسید از اول
تا بآخر از برای خان نقل نموده و هر کدام که شیعه شدند ملازم خود نموده و ده نفر که قبول نکردند با
زنجیر و دو شاخه با سر سعدان و پاره از آن غنیمت بتبریز بخدمت شاه روان کرد چون بتبریز آمدند شاه
رفته بود و از آنجا متوجه اصفهان شدند بنظر آن شهریار آمدند و احوال چند از آن حبشیان پرسید
از اول تا آخر آنچه گذشته بود عرض نمودند آنحضرت فرمودند که آن ده نفر را از بند رها نموده و خلعت دادند
و فرمود که اگر میروید خدا همراه و اگر میمانید شما را ملازم خود میکنم هفت نفر چون آن مروت از آن در
بحر فتوت مشاهده نموده غلامی آنحضرت را اختیار نمودند فرمود که هر کدام را سیصد تومان داده
که یراق خود را بگیرند و در رکاب آن شهریار باشند و آن سه نفر را نیز بهر کدام سیصد تومان زر نقد
روان نمودند **اما اول از آن صد نفر شکست خورده بشنو** که چون بمصر رفتند آنچه دیده بودند بعرض
قانیسا سلطان مصر رسانیدند سلطان فرمود که هرگاه این قسم شجاعت نداشته باشند با دوازده
هزار کس چگونه صد هزار و دویست هزار کس را از میان برمیدارند بعد از مدتی آن سه نفر نیز آمدند

وتعریف شاه عالمپناه را بسیار نمودند ملک مصر غایبانه محب و دوستدار شاه عالمپناه گردید فرمود مرد سخندان
زبان فهم را باید فرستاد بخدمت شیخ اغلی که اظهار دوستی و محبت نموده و عذر اخیر کت سپاهم اخواسته
که این سلسله بسیار بزرگست از تحفهای مصر و مغرب و روم و فرنگ و زنگبار را از هر قسم تحفه جدا نموده برسم
نذر ایلچی را کارزی نموده راهی نمود **اورا در راه بگذارد و از اینجانب از فرستاده خان بشنو** که چون
آنحضرت فرستاده خان محمد خان را روانه نمود دیگر دست خلعت سراپای خود پوشیده از تاج مرصع تا مرکب و شمشیر
از برای خان فرستاد و خلعت شاه آمده خان پوشید بعد از چند روز خبر آوردند که سلطان سلیم
که دیار بکر باز آمده و تاخت آن طرف آب بره جوک نموده بر گردیده خان میخواست که سوار شود که در آن
شب تب کرده بیمار شد فرمودند که بروند بجانب قراحمید از پی برادرش قراخان خان که او سپاه
بردارد و برود و بتاخت ارزنجان و در تلافی تاخت سلیم آنجا خرابی بکند که هرگز آبادان
نشود رفتند از پی قراخان خان را آوردند چون بخدمت برادر رسیده سجده نمود سر فرود آورد
و گفت ای قرداشم این نامرد دو مرتبه آمده است و هر بار خرابی بسیار و دختر و مال و اسباب رعیت را
برده است میخواهم بروم بیمارم نمیتوانم رفت و سرترا بنازم ای برادر کس نخارد پشت من بجز ناخن
انگشت من میخواهم که کاری بر سر قیصر زاده خیره سر بیاری که دیگر آرزوی تاخت و تالان نکند
گفت منت دارم اگر سلطان سلیم رفته باشد از عقب بروم گفت از عقب مرو تاخت حوالی ارزنجان
میکنی و بر میگردی ده هزار کس همراه او کرده روانه نمود و احمد سلطان را نیز فرمود که پیش رو و چرچی
باشد با آن دوازده هزار کس رفتند بجانب ارزنجان و تاخت آن دیار **تاخت نمودن قراخان**
**خان ارزنجان از برای سلطان بایزید و قیصر سلطان سلیم پسر او در رفتن** اما چون قراخان
خان با آن سپاه از آب بره جوک گذشت بهر جا که میرسید از ترس شمشیر غزلباش مردم آن

سرحد دست و فرزند و زن خود را گرفته بقلعه‌ها و جبال بر فتند و مال و اسباب و گله و رمه اش تاراج غزلباش
غارت مینمود چون بپنج روزه از ارزنجان رسیدند خبر بپاشای ارزنجان دادند که قراخان خان
با دریای لشکر بتاخت ارزنجان می آید ده روز بود که سلطان سلیم رفته بود پاشای ارزنجان
گفت بروند در این حوالی هر کس باشد خبردار نمایند که خود را بقلعه ارزنجان رسانند که مبادا
غزلباش غارت نمایند و رفتند هر کس را مرکب بود کوچ نموده و باطراف و جوانب خبر فرستادند
که لشکر از سرحدها بلند بیایند اگر بمانند بر نمیخیزند در پای قلعه بمانند سپاه بلند برسند که مردم
قلعه تنگی نکشند و چون قراخان خان رسید در برابر قلعه فرود آمد دید که در قلعه محکم بسته اند و آب
بخندق انداخته اند شش هزار کس خود نگاه داشت و شش هزار دیگر داد با احمد سلطان قاجار
که برو تا دو هفته توقفات غارت نماید از اسب و گاو و گوسفند و پسر و دختر بسیار آورده بمدت
پانزده روز و بعد از آن کوچ کرده با غنیمت و اسیر بسیار روانه دیار بکر شدند خان در نهضت
عرق صحت کرده بود که بآن غنایم داخل و یک پنج غنایم را خود صاحب شدند و پاره از برای
مرشد کامل جدا نمودند از پسران یوسف جمال و دختران آفتاب رخ رو ستمه را پیشتر
بغزلباش بخشش نمود و آنخبر از برای قیصر بردند که قراخان خان آمد انتقام جراتی کرده در
تاخت سلطان سلیم سر ارزنجان تمام ریزه ریزه نموده آه از نهاد قیصر بر آمده روی کرده
و ز غوض تاخت سلیم بسر خیزد از بجانب سلطان سلیم و گفت برو که بغضب خدا گرفتار شوید
که من از دست تو چکنم از شومی تو چندین هزار مسلمان زاده باسیری افتاد معلوم نیست
که ده یک او را از دیار بکر آورده باشی و از شومی تو سرحد ارزنجان زیر و زبر شد سلیم گفت
معامله جهانداری چنین میباشد که ما از ایشان و ایشان از ما میکشتند تا بکه خواهد

برسد اما چون خان محمد خان کل دیاربکر را در زیر نگین خود دید حوصله اش بر نداشت چرا که اعتبار داماد شاه
و آن جماعت سپاه بود جا که رو میکرد فتح و نصرت همراه بیش از پیش میکرد بخاطرش رسید که قیصر را بی ادب
کرد تا بعد پسر خود را منع کند که این قسم جرئتی ننماید فرمود مراد بیک را طلبیدند حالا لقب سلطانی را
داده بود چون مراد بیک آمد بخدمت فرمود که مراد بیک گفت قربانت شوم امر چیست گفت
میخواهم بروی بمجلس قیصر و اندیشه نکنی از سلیم بر سر و آنچه بدهم ببر بقیصر بدهی و اگر زنده باز بیایی
و اگر در راه کشته شوی بمراد و آرزوی خود برسی که تمام صوفیان دارند گفت بسم الله امر از خان است
گفت روی تو سفید چون مراد بیک را مقرر نمود او کار سازی خود کرده سی کس از جوانان شجاع
استاجلو تمام کاردان بعد از ده روز آمده بخدمت خان با آن جوانان مرصع پوش با تاج
و طلا در میان غوطه خورده خان گفت رحمت باد بر مادر رفتند بوقچه آوردند زربفت درمیان
بوقچه کسی نمیدانست چیست فرمود بوقچه را آنروز که در داخل بارگاه قیصر خواهی شد بعد از آنکه
طعام خورده شد نامه را از تو خواهند طلبید برخیزی و این بوقچه را بر روی دست گرفته پیش
پسری و پیش قیصر میگذاری و عرض میکنی که نامه در اینجانب با تحفه حقیری بجای خود نمی نشینی
گفت امر از خان است و آن بوقچه را برداشته راهی شد و از اینجانب چون شنیدند که ایلچی
از جانب عجم میکنند که شیخ اوغلی ایلچی فرستاده است استقبال کردند و چه کمال دارند که خان
محمد خان فرستاده سیلیق استقبال کردند و چه کمال دارند که سوای شاه اسماعیل بهادر خان
کسی را حد نیست که ایلچی بفرستد و هیچ پادشاهی معاصره ایلچی نفرستاده چه او کش
مقرر است که بفرستند از برای پادشاهان الا قیصر ایلچی که فرستاده سلطان سلیمان قیصر از برای
پادشاه ظل الله شاه طهماسب بهادر خان سنان پاشای مصاحب خود را ایلچی نموده با دویست نفر

اشرفی

اشرفی و تحفه های بیشمار حاصل کرده دیگر از سلسله عثمانیه ایلچی معتبر نیست از برای پادشاهان بفرستند پادشاهان
ایران و توران و فرنگ ایلچی فرستاده اند ببین که چه چیز فرستاده حاصل که پیشباز او کردند او را
داخل شهر استنبول نمودند و بعد از سه روز بارگاه قیصر را آراستند و مراد بیک را داخل بارگاه
والحال هیچکس نمیداند که این ایلچی خان محمد خان است چون طعام کشیدند سلاطین روم و پادشاهان
آن مرز و بوم جا بجا نشستند و انتظار دارند که آیا شاه اسمعیل بهادر خان چه نوشته باشد و سلطان
سلیم دلش در طپش بود که آیا چه نوشته اند اما چون سلاطین روم منتظر بودند مراد بیک مرد با حوصله
بود گفت هرچند باشد که قیصر سلطان البر و خاقان البحر و خادم الحرمین الشریفین و ثانی اسکندر ذو القرنین است
او را باید مخفی داشت و برخواست آن بوقچه را آورده در پای تخت نهادند و بعرض رسانید که شفقت نموده
این تحفه ایست که خان محمد خان بیگلربیگی دیاربکر با عریضه بخدمت فرستاده اند و کشف این بوقچه را در
خلوت بکنید و دیگر امرا از صاحب سعادتست چون سلطان این را استماع نموده یافت که درین بوقچه
چیزی خوب نیست فرمود پیشخدمت پسر کنج اعلان خود که آنرا برداشته و مراد بیک بیرون آمده سوار شده
و رفت بمکانی که او را تعیین کرده بودند اما چون قیصر روم ساعت رفت بخلوت و سر آن بوقچه را
کشودند سراقوش و رو پاک و خلخال و نیم تنه و پیراهن زنان و نامه نوشته بود که معلوم قیصر
و سلطان سلیم سلطانزاده روم بوده باشد که اگر در برابر نیایی و جنگ نکنی یا خود یا فرزندت میبایید
که در حرم بنشینی و این لباس زنانه را بپوشی دیگر نام مردی را نبری هوش از قیصر روم رفته گفت رحمت
باین جوان غزلباش که این ادا را در بارگاه نکرد ما را در نظر سلاطین و پادشاهان رسوا ساخت و
میدانم که آن دیوانه آقایش گفته بوده که در بارگاه اینها را بگشاید بارک الله انشاء الله من فرد ترا
از خاک برمیدارم و چون سلیم ازین خبردار شد بسیار خوشحال بود و با آن کنج اعلان گفت که

اگر بشنوم که با سلطان سلیم یا بدیگری گفته باشی بند از بندت جدا خواهم کرد او گفت چگونه میتوان گفت
این سخن را اما چون قیصر ببارگاه آمد سلطان سلیم گفت ای پدر چه چیز بود گفت ای جان پدر با تو
خواهم گفت اما وقتی دارد گفت نامه شاه را با عریضه خان محمد خان بده تا ببینم که چه نوشته اند گفت نامه
شاه را نیاورده است و پیغام شاه را در عریضه خان محمد خان است جواب نوشته اند سلیم گفت مبادا که
شاه اسمعیل ازین خبر نداشته باشد و ایلچی را خان محمد خان از پیش خود فرستاده باشد و این ایلچی این
قسم جرأتی سر خود کرده باشد که اینقدر اعزاز ایلچی او نموده باشیم اگر اینچنین است بگو تا بردم ایلچی را
بند از بندش جدا سازم گفت نه ای فرزند خان محمد خان مگر نمیدانند که او را اینقدر نیست که از
جانب خود از برای ما بفرستد سلیم باور کرده روز دیگر قیصر فرمود که ایلچی شیخ اغلی را طلب کنید جماعتی
از روی اشتلم گفتند ایلچی بیا که قیصر ترا طلب میکند مراد بیگ دانست که او را قیصر بند از بند جدا میکند
لاعلاج برخواسته ببارگاه قیصر آمد با پنج نفر از آدمهای خود و در وقت آمدن بایشان گفته بود که
اگر مرا بکشند و بکشتن شما آیند آنقدر جنگ کنید که خون خود را بریزید و مراد بیگ چون داخل بارگاه
سجده نموده آمد در برابر ایستاد که اگر قیصر حکم قتل او کند او نیز دست بشمشیر کرده جنگ نماید که قیصر گفت
بنشین سجده کرده نشست بروی قیصر نظر کرده قیصر بگوشه ابرو اشاره نمود که دغدغه مکش روی تو
سفید که بسیار ادای خوب کردی که ما را رسوا نساختی اما قیصر گفت ایلچی برو بخدمت خان و بگو که گله
کرده بود و شیخ اغلی فرزندم و خان محمد خان نیز عرض کرده که ما را برای خاطر قیصر ازین دو سه تاخت که امرای
سرحد بفرمان سلطان سلیم کرده اند و در سر انتقام در نمی آییم اما حضرت قیصر فرزند را منع کند که دیگر اینچنین
قسم حرکت و تاخت نفرماید اینچنین باشد و دیگر ملازمان خود را مانع شده نخواهم گذاشت که
اینقسم حرکت نمایند فرمود که خلعت رخصت از برای ایلچی آوردند و او را مرخص نموده باو رسانیدند که برو

که مبادا سلیم خبردار نکرده و ترا که بروی ایلچی خلعت پوشیده بجانب دیار بکر راهی شد تا آنکه آمد بخدمت
خان محمد خان و آنچه پشیمان شده بود و دلگیر بود که اگر شاه بشنود البته دلگیر خواهد شد ما آنچه همیشه
در فکر بود که خبر آوردند که مراد بیگ بخدمت خان محمد خان و آنچه شده بود بعرض رسانید که چه قسم بوقچه را
برده و آنرا از پسر پنهان کرده خان محمد خان تحسین نمود اما از اینجانب چون شش ماه گذشت سلطان سلیم
دید که پدر را از و پنهان کرد با خود گفت که البته آن پسر میداند خود را رسانید با آن کنیز غلامان
پیش خدمت پدر گفت ای پسر تو میدانی که پدر بغیر از من فرزند دیگر ندارد و او پیر شده و فردا
که من پادشاه میشوم اگر آنچه از تو معلوم کنم راست بگوئی فردا ترا پاشای عظیم الشان گردانم او گفت
بمن نمود خط فارسی بود قیصر خود خواند بمن نگفت و من ندانستم که در خواندن آزرده شد یا خوشحال
گفت راست بگو که در بوقچه چه بود گفت بوقچه را خود گشوده برداشت و در صندوق گذاشت و من
ندانستم گفت دروغ میگوئی هر چند خواست که بزبان خوش او را بمقر آورد او قبول نکرد آخر خنجر
کشیده او را انداخت و قسم یاد نمود که اگر نگوئی سر ترا میبرم چون دید که کشته میشود گفت اگر
بگویم پدرت مرا میکشد سلیم گفت من ترا بسپارم بجائی که پدرم ترا بدست نتواند آورد و شرح نمود
آنچه بود از دست هم پدر آن پسر را بجای یکی از ملازمان خود سپرد و خود برخواسته بخدمت پدر را
آمد ببارگاه دلگیر و آزرده قیصر گفت ای فرزند کجا بودی و چرا دلگیری گفت چگونه دلگیر نباشم
از بیجوهری تو خان محمد خان قلیچی شاه اسمعیل را چه بود که از برای تو رخت زنانه بفرستد این
ننگ را چگونه علاج میشود قیصر گفت ای جان پدر این حرف را بلند مگردان او از قهر و غضب تاب نیاورد
آنگاه بلند گفت که تمام امرا شنیدند و غلغله از آن بارگاه برخواست اما خواهی شنید که سلطان سلیم
که چه خواهد کرد با پدر **رفتن شاه اسمعیل باصفهان و خدای تولیت شاه طهماسب را دادن** اما ازینجانب

چون شاه اسماعیل بجانب بغداد تشریف برده بود تاجلو بیگم نیز همراه بود چون زیارات امام حسین و[illegible]
نمود حضرت بیگم نیز در اندرون روضه مبارکه از حضرت امیر المومنین علیه السلم استدعاء فرزند نمود
دعای بیگم مستجاب گردید اما آثار حمل بر وی ظاهر شد بعضی بر آنند که در بلده همدان وضع حمل شد و صحیح
آنست که در کنار اصفهان وضع حمل شد اما چون حضرت شاه آمده در آنشکاه که قریه ایست از قرای اصفهان
در کنار زاینده رود خیمه وسراپرده برسرپا کرده وحرم در عقب بود چون شب برسر دست در آمد
شتران حرم را بار کردند ووقت زمستان بود وهوا بغایت سرد بود وبیگم را درد حمل گرفت
گفتند که باد میوزد وسرماست نمیباید که بخانه فرود آمد چون زنان که قربست در کنار سنگی اصفهان
شتران حرم را آوردند بزنان اتفاقا در آن ده رئیسی بود بسیار مال واسباب وملک وباغ داشت ودنی
بود وشنید که شاه با زنان آمده وبعضی که داشت برخواست واز آن ده بدر رفت وبجانب باغهای
خود فرار نمود ومردمش نیز از عقب رفتند اما بیگم در میان کجاوه او را درد گرفته هر مرتبه که شتر حرکت میکرد
جان او بلب آمد تا رسیدند بمیان ده وشترانرا باز داشتند وخواجه سرایان سراغ رئیس را
گرفتند که برند بخانه او چون آمدند هیچکس را ندیدند وگفتند که رئیس در خانه نیست بیگم گفت نباشد
خانه رعیت باشد هر جا که باشد خوبست در آن اثنا رئیس برکه از خانه بیرون آمد واحوال چند
کلمه از جانب احوال رئیس برکه بشنو که چند سال قبل ازین رئیس برکه رعیت در باب او را فرمود
که هر روز یکخروار خربزه بفروشد اتفاقا روزی بقرار عادت خربزه آورد بشهر اصفهان و فروخت شش
شاهی قیمت خربزه در دامن داشت از دروازه در دشت بیرون آمده متوجه ده شد چون رسید بدر قلعه
شیخ مسعود رضی الله عنه صدای ذکر شنید حمار را برفقای خود داده وخود دامن در میان وآن قیمت
خربزه در دامن داخل بارگاه گردید دید جماعتی از درویشان در ذکرند ایستاد بتماشا چون ذکر را

ذکر را تمام کردند درویشان گفتند جوانی باشد که سودای بکند وچاشته بگیرد ونفعی بدرویشان تسلی
دهد وفاتحه بخوانند که خدای عالم نصف جهان او را عوض باو بدهد چون ازین مجمع که ایستاده بودند
هیچکس حرکت نکرد برکه نان خریده درمیان تشتی ریخته آورد درویشان ویاران دیگر خوردند
وسیر شدند وفاتحه خواندند وگفتند که رئیس چه نام داری گفت برکه گفتند برکت باشد از بقعه
بیرون آمده چون بخانه خود رسید والده اش گفت صد دینار ارباب گفته است که بمن بدهی از قیمت
خربزه او گفت یکجا سودا کردیم وگفتند فردا بیا بدهیم مادر قبول روز دیگر یکخروار خربزه برداشت بجانب
پل مازنیان روان شد چون بسر پل رسید میخواست که آنجا بریزد که راه گذری آمد آیند یکی دو نان
بفروشد درویشی رسید دید که شخصی یکخروار خربزه دارد ومیخواهد که بریزد انتظار شخصی میکشد که او را
مدد کند پیش آمده گفت ای بابا خربزه است شیرین نیست گفت بلی گفت یکی را سوراخ کن بمن ده که حلقم
خشک شده است گفت بسم الله خربزه را سوراخ کرده داد درویش که اگر شیرین نباشد دیگری را
سوراخ کنم گفت شنیده ام که خربزه اصفهان شیرین میباشد این بسیار ناشیرین است دیگر را
برداشته سوراخ کرد حاصل که صد وبیست خربزه را سوراخ کرده گفت ناشیرین است تا بخربزه آخرین رسید گفت
هم این شیرین است برکه گفت که الحمد لله والمنة که کام درویشان حاصل شده نا امید شدند ومیخواست
که سوار شود وکرد دید درویش گفت ای مرد این خربزه ها را که سوراخ کرده بردار بخانه که یاران خانه بخورند
برکه گفت که درویشان در راه گذر تردد میکنند واز بیابان می آیند وگلوی خشکیده دارند بخورند
وشکر خدا بجا می آورند وپس دید که آن ده این خربزه ها ریخت در گوشه پل که در راه خدا مسلمانان
بخورند بسیار خوشحال شده فریاد زده که ای برادر رحمت خدا بر تو باد وکرم تو حال تو چون درویش
ما درویشان هر دو روز بشتر در شهری نمی مانیم چون امشب بتو رسیده ایم با تو صحبت بداریم اما مهمان

قبول میکنی گفت جان من و خانه در راه درویشان است بسم الله او را برداشته بجانب ده روان شد
مادرش دید که برکه آمد گفت مادر چه کردی امروز نیز یکجا فروختم مادر گفت صد دینار بمن بده گفت
ای مادر فردا یکجا قیمت سه خروار خربزه خواهم گرفت و درویش در بیرون در ایستاده بود می شنید
مادرش گفت مباد که هرزه کاری کرده باشی گفت نه ای مادر بخدا قسم که هرزه کاری نکرده ام ای
مادر مهمان آورده ام درویش دختر است خربزه سبزی خوبی از برای او بکنی که درویش نه از قدم مبارک است
مادرش گفت چیزی در خانه ندارم گفت خوب هر چه باشد درویش آمد و او را بخانه برد نان ماستی آورد
و صرف شد اما درویش چون شنید که مادرش گفت امروز خربزه را بردی و زر نیاوردی دارباب
زر میخواهد چون صحبت گرم شد درویش گفت ای جوان بیا بگذار سو کنند میدهم که دیروز خربزه چه کردی
و بکه فروختی رئیس برکه گفت چرا قسم دادی گفت نه بخدا بگو چون قسم داده شد ماجرا گفت که صرف
درویشان شد گفت خوب کردی اما نصف خربزه شده گفت ای برادر من سفید کرم اگر مس سینه داری
بیار تا سفید کنم رفت یک بست ادرو گفت درویش سفید کرد است مادرش طشتی داشت با طبقی و چند
دیگ حاصل هفت من مس بوزن شاه آورد یک بست درویش گفت برو اگر ذغال داری بیار و الا چوب
خشک بیار رو او رفت آنچه درویش خواسته بود آورد و اکسیر زد و گفت من وقت صبح میروم باصفهان
و با درویشی رجوعی دارم او را دیده باز خواهم آمد و از او رخصت گرفته بروم اما این نوشته را
فردا ای جوان که بکار تو می آید او نیز مهمانی بهلوی درویش خوابید نصف شب بود که چهار دانگ از شب
گذشته بود که درویش برخواست و رخصت گرفته بدر رفت چون سفیده صبح دمید برکه برخواست
و نماز گذارده آمد سینه آلات بر داشت و بیرون آورد دید که چون آفتاب تابان میدرخشد
مادر را طلبید و آن نوشته را خواند دید که نوشته است که بدان و آگاه باش ای جوان که خدای

که خدای جهان این هنر کیمیا که برا بمن شفقت نموده و من میکردم که بدرویشان و مسکینان فیض برسانم
بتو رسیدم آنچنان خلقی نمودی در راه خدا و تمام خربزه های ار بابرا پاره کردی و دل مرا آزرده نکردی
از جانب خدای در دل من اثر شد که این فیض را بتو برسانم حالا هفت من طلاء اعلا داری بدان که
چه باید کرد برکه و مادر او هر دو بسجده افتادند و شکر حضرت باری تعالی بجای آوردند و باندک روز کار
آنچنان شد که رفت بزیارت مکه معظمه و مادر را نیز همراه برد و سه هزار تومان ملک بهم رسانیده دیگر که
رئیس برکه شهرت کرد و در میان ده خانه و باغی ساخته بود که در ملک اصفهان آنچنان خانه کسی
نداشت اما رئیس زمان چون سنی سلطان زاد او را خانه خانه گرفته بود و رئیس برکه چون غلام حضرت
امیرالمومنین علیه السلام بود با سنیان پر آمیزش نمیکرد اما عرض کردیم که تا جلو بیگم او در میان
کجاوه در دحل گرفته بود فرمود که بجا و دیگر فرود آیند رئیس برکه صدای شتران را شنیده از مسجد
بیرون آمد رفت که ببیند اینچه صدا است شتران بسیار دید که تمام کجاوه بار دارد از شخصی تحقیق
کرد که اینچه خبر است گفت برو کیدی خود در انگشت بده که حرم محترم حضرت شاه اسمعیل است گفت اینجا
برا ایستاده اید گفت رفته اند که رئیس را پیدا کنند و خانهای او را خالی کنند برکه گفت که او سنی است
و خانه او نجس است و من غلام حضرت امیرالمومنین علیه السلام هستم و یکی از صوفیان او جاق شیخ صفی ا
نوشته دارم بد نیست اگر چه لایق بیگم نیست اما چون از غلامان ایشانم در خانه بندگان خود میتوان فرود
آمد بیگم چون نزدیک بود و شنید فریاد زد که بسیار خوب است از این مرد بوی صدق می شنوم و خواجه سرایی
بهار شتر بیگم را داشت شتر را کشیده او را پیش انداخته آمدند بخانه برکه که چون بیگم فرود آمد گفت
این خوب خانه ایست برکه یاران خانه را امر کرد که بیایید چون پروانه گرد سر بیگم بگردید و بیگم را در دحل گرفته
در برکه را گفت که ای مادر خانه خوب در این ده هست گفت قربانت شوم کرا حد آن هست که بغیر

ازین کنیز بیگم را قابله باشد گفت صاحب وقتی که گفت آری بیگم را آورده باندرون خانه که باب طلا نقاشی
کرده بودند پشتیهای زربفت چیده و فرشهای گسترده و بخاری را از چوب درات آتش زده
بیگم بسیار محظوظ شد گویا که خانهٔ خودش بود بلکه ازان هم بهتر تعجب نمود که هر دو چو کار ایرا انتظام خانه
بیگم گفت ای مادر بسیار آزرده ام گفت قربانت شوم من حاضرم هر وقت درد زیاد کند کنیز خود را
خبردار کن تا تمام اخلاص کنیزم حاصل که بیگم بار حمل بزمین گذاشت اما چگونه یاری شهریار گردون وقار سیماء قدر پیچ
سکندر نشانی دارا دارای آفتاب جمالی صاحبقرانی رواج دهنده مذهب بحق ائمه اثنی عشر میوه بوستان
خلیل اختر تاج اسماعیل صفوی الحسینی شاه عالمگیر شاه طهماسب بهادرخان غازی طلوع نمود بیگم بسیار
خوشحال گردید اما اهل خانه برکه آنقدر خدمت کردند که بیگم در خانهٔ عبیدخان شاملوست یقینکه والده اش
این سعی نمیکرد اما والده اش در عقب بود بعد از وضع حمل مادرش آمده گفت ای مادر دیگر بهر سانیده ام
که از تو مهربانتر است باری گفت الحال شاه در انتظار است میخواهم این مژده را پسر تو ببرد و جلدی خودش
بستاند بیگم خواجه ها را قدغن کرد که او از بیرون میاید از بیم که کسی این خبر بشاه نرساند که شاه را برکه
مخبر سازد و جلدی بستاند نواب بیگم بدست خود چیزی نوشت مژده کانی شاهزاده را که مردم بودم
نهایت خداساز شد رئیس برکه بهواداری من رسید او را پدر گفته ام جان مرا خریده است
در زمان حضور بزبانی بخدمت عرض خواهد شد که اینجماعت چه قسم مهربانی نموده اند رئیس را گفت
میروی بر در خیمه شاه و میگوی که خانه زاد میخواهم چون او را دیدی بگو بیگم مرا بخدمت فرموده است که تمام
مرا بخدمت شاه ببری که در حضور تو عرض کنم چون ترا داخل بارگاه بنماید اول بزبانی عرض کن و نوشته
نوشته را بده بدست آنحضرت و بیگم نوشته را بدست او داده او برداشته آمد با آتشکاه سراپرده
شاهی دو رمیشخان را دیده آنچه بیگم گفته بود بیاد عرض نمود و او رئیس را برداشته برابر شاه نواب

اشرف

اشرف را چون نظر برئیس افتاد فرمود که دو رمیشخان این مرد خوب مردیست که چکار دارد که از دیدنش
دل فرح مییابد رئیس سجده کرده و شاه را دعا گفته گفت قربانت شوم باعث دست بردن من شما نزده ام
حقا که مرشد چنین میباشد که از لوح جبین احوال مرید را خبر دهد قربانت شوم مژده باد شما را که حضرت
شاه را خدای تعالی فرزندی سعادتمندی خورشید روی بخشید آنحضرت شفقت نمود و بعد از ان نوشته را داد
بنواب اشرف و چون نواب اشرف خط بیگم را دید چون سراپا مطالعه نمود و نگاهی در سراپای رئیس کرد
و آن رقعه را پیش دو رمیشخان انداخت او بوسیده مطالعه کرد و سجده نمود گفت قربانت شوم و قربان
دل روشنت شوم و بعد از ان آنحضرت برخواست و قدم مردی راست نمود گفت ای پدر خوش آمدی چون
نواب بیگم ترا پدر گفته ما نیز ترا پدر گفته ایم غلغله از ان بارگاه برخواست شاه فرمود صندلی آوردند و در
دست دو رمیشخان گذاشتند و رئیس برگشت و عزت بسیار نمودند و آنحضرت فرمود که برق چیان
بروند و رئیس برکه را بگیرند و نگاه دارند تا آمدن ما که مبادا از میان بدر رود و هر قسم که بود رفتند
و او را گرفته و زنجیر نموده نگاه داشتند اما آنحضرت فرمود که بمشخانه بروند بدروازه حسن آباد زدند
و آنحضرت آنجا فرود آمد و در دروازه را بستند شاه فرمود که یورش نمایند بزرگان گفتند که این شهر را
بیورش نتوان گرفت بنشینید تا آذوقه برایشان تنگ شود اما سلطان مراد در قلعه طبرک بود
بزرگان اصفهان رفتند بخدمت پدر میرزا امین سادات حسینیه گفتند نواب ما را چه باید کرد او گفت
زنهار مانع مشوید بگذارید که حضرت شاه بگیرد که دین مبین سید المرسلین رواج یابد و از دوری شوم
و ملاعینان خلاص شویم سادات گفتند یقین که شاه خواهد گرفت اما آن شهریار مدت
سه ماه در پای حصار اصفهان نشست و آذوقه کم کرد حضرت شاه فرمود که بروند آذوقه بهم رسانند
رئیس برکه آنچه داشت آورد و بسرکار شاه داد و شخصی آمد رئیس برکه را رسانید که در فلان ده

انبار رئیس مال بسیار است اما شش فرسنگ راه است رئیس بحضرت شاه عرض کرد امر کردند رفتند آنقدر
آذوقه آوردند ریختند که سپاه شاه یکماه دیگر گذرانیدند اما مردم اصفهان تمام از کمی آذوقه بجان رسیدند
و مردم گران رفتند بخدمت رئیس حسن علیه السلام و گفتند فکری از برای ما بکن گفت شما را حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام
فکری بکند و چون شب شد رئیس حسن علیه السلام حضرت امیرالمؤمنین را در خواب دید که گفت فردا شب دروازه حسن آباد را
بر روی فرزندان بگشا رئیس انگشت قبول بر دیده گذاشت و حاجی باشد که حاکم بود و حاجی کونه برادرش
کشیکچی دروازه حسن آباد داده بود و شب تا صباح در عقب دروازه بود چون صبح شد رفت بخدمت
سلطان مراد گفت طرفه خوابی دیده ام گفت چگونه گفت در واقعه دیدم که در جانب دروازه گران که تو داری
شیری غیبی بچو آفتاب تابان عکس و نیش دیده را خیره میکرد و پشت سرش از عقب او شیر یکشیر دیگر از دور پیدا
شد و می آمد از کنار خندق جستن نمودند و خود را در میان برج و باره دروازه گرفتند تو گریختی و هر دو
شیران رفتند بدر خانه رئیس حسن علیه السلام و بیرون آمدند یکبار دیدم که هجوم شیران شد و عقب دروازه بر
قریب بهزار شیر رفتند بعقب دروازه و در را گشودند و سپاه قزلباش داخل شهر شدند و مرا
گرفتند بیدار شدم واقف باشی حاجی چون این را شنید سیصد کس ترکمان را فرمود که شب و روز خواب را
حرام کنند اما از اینجانب رئیس حسن علیه السلام فرمود جماعت عمله را که امشب میباید در را بر روی حضرت شاه باز
کرد و گفتند که امر از رئیست چون اول شب شد شخصی را فرمود که خود را از برج بزیر انداز و برو بخدمت حضرت
شاه و بگو که رئیس حسن علیه السلام عرض دعا میرساند که قربانت شوم بفرمان حضرت امیرالمؤمنین امشب دروازه
بر روی حضرت شاه میگشایم میباید چون های هوی از عقب دروازه بلند شود سپاه حضرت شاه
بریزند بعقب دروازه چون قاصد خبر آورد حضرت شاه سجده شکر کردند بجانب نجف اشرف و فرمودند
که سپاه مستعد شود اما از جانب رئیس حسن علیه السلام آمده بعقب دروازه و گفت حاجی را از خواب سلطان مراد

سخت دلم شور میزند میترسم که رافضیان بشهر بریزند و مرا بقتل آورند حاجی گفت شب و روز از من جدا مشو
گفت امروز مهمان ما باش و شب من مهمان تو فرمود در عقب دروازه فرشهای انداختند و حاجی کونه
نشست و سیصد کس ترکمان در بالا و پایین در عقب دروازه در کشیک بودند چون دو دانگ از شب
گذشت رئیس در فکر بود که آیا چکنند حاجی کونه برخواست که دست آب برساند رئیس گفت خانه ما نزدیک است
برو بیرون چرا در میروی چون رئیس میخواست که امشب هجوم کنند و سیصد کس را در خانه گذاشته بود منتظر
فرصت داشتند که حاجی کونه برخواست بپای خود بکوچه آمده او را گرفتند و در بند کشیدند و خواهر زاده رئیس
رئیس را عنایت نام بود آن سیصد کس را برداشته از بالای باره برج دروازه تفنگچیان پنهان داشتند
که حاجی کونه است و در هر پای برجی یکی را نشانده بودند او را میگرفتند و دهانش را میبستند تا رسیدند
ببرج دروازه رئیس گفت یکی برود ببیند که چرا حاجی کونه دیر کرد رفتند آمدند که کسی بسیار در خانه
شما بودند هر چند احوال پرسیدیم هیچ نگفتند این نوبت جماعتی رفتند جنگ در پیوستند چهار دانگ
تفنگچیان نیز از عقب دویدند رفتند رئیس فرصت یافته گفت بزنید ریختند بر ایشان صدای جنگ از
قلعه بلند شد حسن بیک برادر الیاس بیگ حلوچی اغلی با پنجاه کس در کمین بودند ریختند بطرف دروازه در را
و در را گشودند ریختند در آن لطف شب قیامت آشکار شد آن خبر به سلطان مراد پسر زاده حسن پادشاه
رسید خود را در قلعه تبرک انداخت چون آفتاب سر زد رئیس حسن علیه السلام آمده بپای شاه افتاد و میر میران
سادات حسنیه با تمام سادات آمدند بپای مرشد کامل افتادند و سربلندی یافتند و ارباب و اهالی
اصفهان تمام تحفه های قابل بخدمت آمدند و عذر خواستند و هر کس که از ترکمان علی ولی الله گفتند و لعن
بر اعدای دین کردند نجات یافتند و باقی را بقتل آوردند چون سه روز شد بعرض شاه رسانیدند که
خانه محترم شما اراده پابوس دارد امر شد قورق کردند از قلعه تبرک تا در باغ سعدی کردند تحفه

آنحضرت شده بود آنوقت بلغ بود آنحضرت آن وو دست عمارت فرمود امرا پرسیدند که آنشهریار پای تخت شما
در تبریز خواهد بود در جواب فرمود که این عمارت را از برای حضرت صاحب العصر و الزمان امام محمد مهدی علیه السلم
ساخته ام نامش امروز عمارت مهدی شد غرض که خانهٔ آنحضرت آمدند در بیعت آنشهریار در اندیده بود
هفت سالگی دیده بود و حالا آنشهریار بیست ساله است چون جمال با کمال آنحضرت را دید دعا کرد
او را چون پروانه وار بگرد سرش میگردید بر آمد خاک قدمش را بر دیده میکشید آن شهریار از برای غرت
قرابت دختر حسن پادشاه را منظور داشته برخواست قدم مردی برای تعظیم راست نمود و نشست و بعد از
دعا قربان صدقه میشد احوال خواهر خود را پرسید سلامتی ابراهیم میرزا و سلیمان میرزا و بیگم را
دید بعد از پرسشها سخن برادرزاده اش بیان آورد آنحضرت فرمود که در چه فکر است آن خبر گفت
بدعا مشغول است و امان در ایمان است لعن بر اعدای کند برود بجانب شیراز و در همانجا پادشاه
باشد گفت جمع تا ترا از بلای بد نگاه دارد عمه اش را گفت برو او را بردار بیا عمه چون داخل قلعه شد
گفت دعا قربانت رفتم بخدمت شاه و التماس ترا نمودم دیگر از گناه تو گله نکرد و گفت بیاید بخدمت
من و آنچه کرده است او را بخشیدم اما لعن بر اعدای دین کند و علی ولی الله بگوید کل فارس را باو بخشید که
و حالا برخیز و پیشکش درست کن که از تقصیر تو گذشت چون نام لعن را شنید دل شومش وقت بود که
آب شود در فکر افتاد و گفت جان عمه در چه فکری بترس که اگر شاه ترا نمی بخشید از من واهمه نداشت
هیچ اندیشه مکن گفت ای عمه میدانم که شاه مرا بخشیده اما دشنام خلفا چون بگویم از برای یکتا شوق
خون صحابه کبار را لعن کنم عمه اش گفت ای گمراه راه راست اینست گفت ای عمه تو هم رافضی بوده
گفت شیعه ام رافضی سنیانند گفت چه فایده که تو هم مرا درین وقت اینچنین دیده فرصت یافته خوب
همچو باشد چون عمه اش بیرون آمد از حرم چند کس از محرمان خود انتخاب نموده گفت میباید که برج یا





حصار را سوراخ نمایند که بیرون میرویم بشیراز و در آنجا سپاه ترکمانرا جمع نموده بار دیگر برابر میشویم شاید
کاری بسازیم او را در فکر رفتن بگذار و از اینجانب شنو از حضرت شاه که چون بعد از فتح حرم را طلبید و در
داخل شهر شد آمده داخل باغ مهدی شدند چشم حقبین شاه آگاه بطاق ابروی خورشید ضیایی
شاهزاده منوچهر شاه طهماسب بهادر خان افتاد زنگ از دل شاه برخواست و نواب بیگم شاهزاده را
بدست والده اش نوجهر برگرداده بود چون از روی شاهزاده برداشت بسیار خوشحال گردید بیگم گفت قربانت
شوم رونمای شاهزاده را چه چیز بخشیده بوالده گفت این زن ریس برکه است گفت قربانت شوم
مادر ریس برکه است گفت حاصل سرکار شاهی آنچه در اصفهان است به پدر خوبرش ریس برکه بخشید که
آنچه بلوکات اصفهانست بمادر خود بخشیدم و او دعای شاه را بجا آورد بیگم سرگذشت احوال خود که
چگونه رفتم و درد مرا چگونه گرفته بود در ریس زمان گریخته و اگر یکدم دیگر ریس برکه دیر میرسید درد
مرا کشته بود و طفل ضایع شده بود ماما چه کرد کردای مادر مرا خلاص کرد که هیچ آزار نرسید گرد
از برای شاه از ابتدا تا انتها از درویشان نظر کردن او را و خربزه دارد و هوشاب دادن چون
شاه آنرا شنید محبت بسیار در دل آنشهریار جا کرد و گفت چنان کنم که تمامت رود خانهٔ اصفهان
از ریس برکه باشد چون آنشهریار از حرم بیرون آمد فرمود بر دیده پدرم ریس برکه را الطوق کرد را
سوار میکنید او را سوار کرده بیارید حور میشخان و حسن بیک حلواچی اغلی و حسن بیک لله و تمام امرا برخاسته
و روانه ده شده ریس در ده بود چون امرا داخل ده شدند خبر از برای ریس برکه آوردند
که امرا ترا میخواهند چون بیرون آمد دید که تمام امرا ایستاده چون او را دیدند از روی ادب سر فرود
آوردند و عرض کردند که فرزند شما شاه اسمعیل شما را میخواهند اسب بدوی از اسبهای سواری شاه
با زین مرصع کشیدند و دور میشخان لجام اسب را گرفت و حلواچی اغلی از رکاب گرفته و حسن بیک لله در زیر

نعلش گرفته سوار شد و پیش افتاد و امرا در پی سر او سوار آمدند بدر دولتخانه و چون یکتیر پرتاب مانده بود که بدر
دولتخانه برسند که امرا تمام از اسب پیاده شدند و در جلو افتادند تا آنجا که شاه پیاده میشد رئیس را
پیاده کردند و داخل بارگاه نمودند چون رئیس بزرگ قدم در بارگاه نهاد سجده کرد آنحضرت فرمود که
خوش آمدی ای پدر چون خطاب پدری داد غلغله دران بارگاه افتاد و سید و سادات و علما و اعیان
اصفهان در آن مجلس بودند آن عزت و مرتبه دیدند تمام رشک بردند که آن وقت مردم رعیت
داد بر داشتند شاه پرسید که آنچه داد داشت گفتند قربانت شوم اینها رعیت اند فرمود که در آرند
ایشان را چون داخل شدند گفتند قربانت شویم غله نیست یکمن صد دینار شده بدست نمی آید رنگ
مبارک آنحضرت برافروخته شد پرسید که سبب چیست گفتند که ارباب دارند نمی فروشند که حاصل نموده را
دکهنه کم است شاید زیاده ازین بفروشند حضرت فرمود که جار بزنند که هر که غله دارد یکساله از برای خود نگاه
دارد و تتمه را بیاورند در بازار بریزند و بهمان نرخ اول چند بود بفروشند عرض کردند که چهار من غله بوزن سابق
اصفهان بیک شاهی بوده فرمود که شش من بیک شاهی بفروشند رفتند و جار زدند اندک غله بهم رسید
اما ارباب عمده نمی آوردند دیگر باره داد بر داشتند آنحضرت فرمود که خانه کاری کردند غله بسیار آوردند
و ارباب عمده اصفهان اندیشه نکرده نیاوردند شاه فرمود که اصفهان را بدو ریسمان دادیم و خان اصفهان
اوست چرا مردم اصفهان تنگی میکشند چون شاه آن اعراض نمود و دو ریسمان فرمود که از ارباب
اصفهان اشرار بگیرند که هرگاه ظاهر شود مال ایشان با سر ایشان مال دیوان باشد و جار بر جار زدند
اما چون مردم ارباب و دار السلطنه بر جار دوم را شنیدند و اندیشه کرده که احیانا که این بار
اطاعت نموده آنچه زیادتی داریم بیاوریم نبریم مارا تمام از برای نسق و سیاست عظیم خواهند نمودن آنچه
ازجو و ارزن و غله و از حبوبات در خانه و انبار هر کدام از ارباب اصفهان در قریه مذکور بود تمام حمل نموده

آوردند

نموده آوردند و در میان میدان و بازار خرمن بر روی یکدیگر ریختند و از قراری که حضرت شاه عجیب پرور
فرزند حضرت امیر المومنین حیدر فرموده بودند بحقیقت در آمده عجزه و مساکین اصفهان برفاه حال و فراغ
البال بدعاگوی دوام عمر و دولت آنشهریار والاجاه خورشید بارگاه اشتغال نمودند چون خاطر
شاه اسماعیل بهادرخان نسق و نظام دار السلطنه مذکور را درست نموده خاطر از همه باب جمع
ساخت ارباب و اهالی و ریش سفیدان را طلب نموده تمام دعا و جان درازی مرشد کامل را
بجای آورده مرخص شدند و رئیس حسنعلی را طلب فرمودند چون او رئیس اصفهان بود و بگفته حضرت
امیر المومنین علیه السلام که در شب بخواب او آمده بود و گفته بود که ای رئیس حسنعلی چرا دروازه را
بروی فرزندم نمیگشائی او چون تمهید نموده حاجی کوته را بقتل آورده دروازه را گشوده بود و آنحضرت
فتح نموده اصفهان را بامداد حضرت ائمه معصومین علیهم السلام و تمهید رئیس حسنعلی گرفته بود او را
طلب نموده عزت و اکرام بسیار نموده او را بشفقت پیش از پیش امیدوار و بهره مند ساخته
فرمود که از برای رئیس حسنعلی خلعت سراپای مرصع با برگ تازی نژاد و زین و لجام زر حاضر نمودند
و رئیس مذکور را بعزت و اعتبار آنچه تمام تر رخصت و شاکر ساخته دعای جان درازی آنشهریار
عالیمقدار بجای آورد و آنحضرت سید و سادات حسنیه را ازین قرار عزت و اکرام نموده یگان
یگان را خلعت فاخر شفقت نموده بعد از آن روز دیگر اجلاس نموده امرای عظام و سلاطین
کرام را طلب نمود بالتمام آمده در بارگاه عرش اشتباه جا بجا قرار گرفته نشستند و آنروز را
بعیش و نشاط گذرانیدند و روز دیگر حضرت شهریار دیجاه اراده سیر شکارستان و امتحان
نموده فرمود که رئیس برکه را حاضر نمودند چون رئیس داخل بارگاه شد بشرف بساط بوسی آنشهریار
رسید حضرت شاه اسمعیل او را پدر گفته بود و بخاطر مرحوم محترم خود تا بگویم که شاه طهماسب رضا زاده

شده بود آن مژده را از جهت شاه آورد از جهت او را پدر گفته و او را عرب بسیار نوازش بیشمار نمود او را
دریافته فرمودند که پیش ما اراده شکار نجان و انجان و توابع اصفهان نموده ایم میخواهیم شما نیز
با ما رفیق باشید گفت قربانت شوم منت بجان دارم سر در قدم ساخته در رکاب ظفر انتساب آنحضرت
با امرا و سلاطین بجانب نجان و انجان راهی شدند و فرمودند که چند روزی شکار بسیار نموده بار
مراجعت نموده داخل اصفهان شدند و فرمودند که پیشخانه بطرف تبریز روانه شوند و او را در دار السلطنه
مذکور بیرون آمده تمام ارباب و اهالی و کدخدایان و سید و سادات در رکاب ظفر انتساب بودند
تا آنحضرت را براه انداخته برگردیدند و آنحضرت بدولت و سعادت داخل دار السلطنه تبریز شدند
**والحال از شاهی بیگ خان بشنو** آورده اند که شاهی بیگ خان بن ابو الخیر خان که نژاد چنگیز خان بود شنید
شنید که از جانب سمرقند که پای تخت سلطان احمد خان بن ابو سعید خان که نژاد او بصاحب
قران امیر تیمور خان میرسید فوت شده است و از اندیجان عمر شیخ مرزا که پادشاه
آندیار بود خبر رسید که برحمت خدا رفته است و جای او بیار مرزا فرزند خلف او رسیده
از استماع اینکلام بسیار خوشحال گردید و اراده آندیار نمود که خروج نماید و شهر سمرقند را
از علیمرزا خان فرزند سلطان احمد خان گرفته و پای تخت امیر تیمور خان را بتصرف در آورده
که تمام ممالک ترکستان سر در اطاعت او بگذارند و چون شاهی بیگ خان در ملک خراسان
بود عریضه نوشته به پایه سریر قاسم خان پادشاه دشت قبچاق نوشت که نایب خان
کلان و بنابت چنگیز خان بوده باشد که چون تا حال آفتاب اقبال چنگیز خان در پس پرده
سحاب حجاب پیدا نبوده سپاه جقتای باولاد صاحبقران امیر تیمور خان که هلال مثال
روز بروز نور دولت سلطنت از آفتاب جهان تاب چنگیز خان نموده تا بمرتبه بدر رسید
و چون مهر درخشید که اولاد چنگیز خان باشد غایب شده بود و آن بصبح و حال نور نی رسیده
انشاء الله تعالی چهره پر نور چنگیز خان از افق شرق طالع شده باز جهان پر کسب از این دولت
این دودمان رشک بهشت عنبر سرشت خواهد ملتمس آنکه اگر نایب چنگیز خان دوازده هزار کس
بنده این فقیر بفرستد و خود نیز هشت هزار کس دیگر که دارد مزید آن نماید که بر سر سمرقند رفته
پای تخت از اولاد صاحبقران گرفته و از اینجانب باندیجان رفته فرزند عمر شیخ مرزا را از پیش بر داشته
از این توجه خان کلان باز اولاد چنگیز خان بتاج و تخت موروث خود برسند چون عریضه شاهی
بیگ خان بقاسم خان پادشاه دشت رسید التماس او را مبذول داشته مدد و کمک آنچه خواسته
بود ارسال نموده شاهی بیگ از ملک خراسان با بیست هزار مغل بجانب سمرقند راهی گردید
**اما چون خبر بسلطان علی بیگ رسید که پادشاه بود خبردار شد** اما چون بحوالی سمرقند رسید
آنخبر بسلطان علی مرزا رسید که پادشاه ترکستان و جقتای بود خبردار گردیدند خواجه اتالیغ
سلطان را خبردار نمودند چون اتالیغ را خبر رسید از غروری که داشت هیچ جمع سپاه نپرداخت
تا شاهی بیگ رسید بحوالی سمرقند با آن بیست هزار از یک دشتی فرود آمدند و سلطان زاده
از یحیی خواجه پرسید که سبب تغافل چیست که لشکر را جمع نمیکنی که جواب شاهی بیگ بدهی اتالیغ
گفت ترا با جنگ کاری نباشد و ببین که چون شکست باو میدهم و تا مدت یکماه تغافل
کرد و چون شاهی بیگ دید که کسی در غیرت از سمرقند بیرون نیامد فرمود که آن بیست هزار کس از جابجا
در آمدند و روی بشهر سمرقند گذاشتند و یحیی خواجه جار زدند که امر اتالیغ خواجه است که خواه سپاهی
و خواه غیر سپاهی با اسلحه جنگ چوب و اسبهای کلان از شهر بیرون آمده برریزند با وردوی شاهی بیگ
قریب بصد هزار کس از شهر بیرون آمدند و ریختند بر سپاه مغل و تا شاهی بیگ سوار میشد که

و چون

اوردوی اورا تالان کردند و دو هزار کس را منهزم پریشان ساختند و آنچنان سنگباران شد که مردم و
مرکب بسیار بر یکدیگر غلطیدند و شاهی بیگ میخواست که فرار نماید که یحیی خواجه فرمود که مردم برگشتند
چون سلطان نمود از بالای برج و باره نظر میکرد و آن حالت را مشاهده نمود خوشحال شده دانست
که حق بطرف اتالیغ است و خازان را بهر جمع نمودند چون اتالیغ آمد او را در بر گرفت و جبین او را بوسید
و گفت بغیر از تو کسی ندارم اما از آن طرف چون این را شنید طلب نمود ریش سفیدان مغل را
و گفت دیدید که این کبیدی مغل چه بر سر ما آورد من کاری بر سر او بیارم که در داستانها باز گویند
اما فرمود سلطان محمود برادر اگر پدر عبید خان بوده باشد گفت تو میباید انشاءالله بهادر برزن
از سپاه مغل انتخاب کنی و در هنگام جنگ در میان باغ پنهان باشی و این مرتبه از شهر سمرقند
اراده بیرون آمدن نمایند و من خود سر راه بگیرم و در حمله دوم و سیم روی بفرار گذاشته متوجه
آن اوردو شده بجانب صحرا گریختند و آن جماعت بر سر خیمهای ما خواهند آمد و هر کدام کوله باری
خواهند بستن و در هنگام مراجعت تو از میان باغ بیرون آمده و سر راه بر ایشان بگیریم تا
تلافی شود سلطان محمود قبول نمود و در کمین بودند چون سه روز گذشت دیگر باره مردم شهر و
اوباش رفته بدر خانه یحیی خواجه اتالیغ گفتند که میرویم سر رشته شاهی بیگ این مغل را امروز
از پیش برداریم او نیز دلیر شده بود فرمود که فردا میرویم اما مردم شهر همه جا با ما هر کدام چوبی
و جوالی و ریسمانی برداشته که مال بیاورند و از شهر بیرون آمد چون شاهی بیگ آن بدید ششصد کس
مغل بمحمود سلطان داده و خود با این سپاه سر راه گرفته آن قدر جنگ کرد تا محمود سلطان داخل
باغ شد او عنان برگردانیده فرار نمود مردم شهر قبیه برداشته دویدند که بیک طرف دروازه
بدر رفت ایشان مفت خود دانسته ریختند بر سر اوردوی شاهی بیگ چون کوله بارها بستند

سر دیدند

کردیدند صدای کرنای بلند شد و مردم روی بشهر نهادند که در آن اثنا محمود سلطان از باغ بیرون
آمده ایشان را بباران تیر گرفت و سر راه دروازه سپاه مغل گرفته بود و مردم روی بطرف دروازه
دیگر نهادند اما ربع فرسنگ میباید بروند تا خود را بشهر اندازند و یکی از ایشان نمیماندند لاعلاج
هجوم آور شدند و از عقب میزدند و آنچنان دانستند سرگردان و مات مانده بودند که از هیچ راه
کش و نمیدیدند و چون سلطان علیمیرزا از فراز برج نگه کرد دید اهل شهر در ورطه افتاده اند
با دو هزار کس سپاه از سواره و پیاده از شهر بیرون آمده بخلاصی اتالیغ خود با مردم از عقب محمود
سلطان در آمده او را از پیش برداشتند و راهی از برای یحیی خواجه کشادند و گریختند مردم
شهر زخمدار و سی هزار کس کشته شده بودند و دروازه را محکم بستند و هر چند شاهی بیگ خواست
که خود را بشهر اندازد میسر نشد و بعد از آن کس فرستاد که در قلعه را بروی ما بگشایید و الا چون دست
بیابم احدی را زنده نخواهم گذاشت و یحیی خواجه گفت برو بخان بگو که این معقوم چون از قضا شده بود
و الا چه افتاده است ما را که با شما جنگ کنیم و سه ماه دیگر زمستان داریم و در اول قوس سنگ
درین صحرا از هوا آهک میشود و ما آذوقه ده ساله داریم اگر در وقع زحمت نکشیم سرما شما را ادب
خواهد کرد چون این پیغام بشاهی بیگ رسید دانست که راست میگویید اما با خود گفت که شاید
تا سه ماه دیگر این قلعه را بتصرف در آوریم نشست اما از اینجانب یحیی خواجه نامه نوشت بحاکم بخارا
که محمد باقر دیوان بیگی بود که از جانب سلطان لهراسب پدر سلطان علیمیرزا در آنجا حاکم بود که
چون نامه بتو برسد سپاه حفظ برداشته بمدد ما خود را برسان و البته درین باب غدغن
دانسته تخلف نورزد و چون خبر بشاهی بیگ رسید که محمد باقر دیوان بیگی رسیده که محمد باقر
دیوان بیگی می آید و هشت هزار کس از جانب بخارا برداشته روانه سمرقند شد چون

خبر بشاهی بیک رسید که محمد باقر بیک دیوان بیکی می آید و هشت هزار کس بعبید خان برادرزاده خود داد که
ای جان عم خود را بآن جقتای برسان و سپاه او را درهم شکسته تا سمرقند را بآسانی بتصرف در آریم
و او را روانه نمود **آمدن عبید بقلعه اوزان بقلعه رسیدند** اما چون عبید دید که سپاه بخارا بالقلعه اوزان
رسیده اند و خیمه و خرگاه برسر پای کرده اند اما چون علامت لشکر مغل از دور نمودار شده بود
حاکم قلعه روران مغل باستقبال عبید بیرون آمده و کلید قلعه را نزد او گذشت و قلعه را
بعبید خان سپرد و او این معنی را بفال خوب گرفته آن بود که حاکم بخارا آمد و عبید منافق با سپاه
اذبک گفت که ما را امروز باید جنگ نمود زیرا که مرکبان اینجاعت کوفته اند و مرکبان ما تازه
زور و آن منافق فرصت نداده فرمود که سوار شوند و از اینجانب محمد باقر دیوان بیکی نیز سوار شد
و صفوف قتال و جدال راست شد ریختند بر یکدیگر اگرچه اول مردانه زدند بر سپاه مغل اما چون
مرکبان ایشان کم زور بود شکست بر سپاه بخارا افتاد چهار هزار کس کشته شدند و چون شب شد
خیمه و سراپرده خود را بجا گذاشته بدر رفتند و چون روز شد عبید خان خبردار شد سر در عقب ایشان
گذاشت چون محمد باقر چنان دید خود را بقلعه انداخت و دو هزار کس که خانهای ایشان در آنجا
بود بر سر او ماندند و دیگر روی بالکاء خود گذاشتند چون عبید خان دید که این قلعه سهل است و میتوان
گرفت چون شب شد دیوار قلعه را شکافت با دو هزار کس بیرون آمده راه بخارا در پیش گرفت
چون خود را به بخارا رسانید خانه کوچ خود را با آن دو هزار کس بیرون آمده بخدمت سلطان حسین مرزا
بای قرا روانه شد **و او را در آنجا بگذارد و از جانب عبید الله مرتد بشنو** که عبید خان داخل بخارا شد
و کس فرستاد به پیش خان که من رفتم بجانب بخارا اما خان میباید که تشریف بیاورند که مردم قلعه را
بمن خواهند داد اما خان را شان دیگر است اما چون شاهی بیک شنید که عبید این فتح کرده او را



تعیین نموده سپاه را برداشته روانه بخارا شد اما چون مردم بخارا نخواستند که قلعه داری کنند شنیدند
که شاهی بیک خود متوجه بخارا شده ایشان تهیه استقبال گرفته با تحفه‌های لایق از شهر بیرون آمدند
در برابر سر و دا آوردند خان فرمود که من با شما بعدل و داد سر میکنم ایشان دعای خان را گفته او را
گفته او را داخل شهر قبة الاسلام گردید فرمود که مسجد جامع بخارا خطبه بنام شاهی بیک خواندند و سکه بنام
او زدند و چون بخارا را گرفت محمود سلطان برادر خود را حاکم نمود زمستان را در آنجا بسر برد و در اول
بهار بعزم کار زار بر سر سمرقند روی نهاد دیگر باره در قلعه سمرقند را بسته حصاری شدند شاهی بیک
ایلچی فرستاد هرچند سعی کرد حاجی خواجه قبول ننمود جواب داد اما چون ایتاغ دید که سلطان علی مرزا جواب تغافل
اول عمارات و از شاهی بیک واهمه دارد آن نمک بحرام بخاطرش رسید که اگر آن ستری که مانند حقیقت
سر انجم از جمله خلایق پوشیده داشت که مبادا بسمع خان برسد و روزگار اینچنین شعبده بازی
کرده است تو پیغام بفرست بسلطان علی مرزا بطلب قتل بخارا خانم والده او را بخواه اگر آن حور صفت
بهشت را بتو دادند و بعقد ازدواج تو آورد تو نیز کمر اطاعت در میان جان بربند امید وصال
آن گل عذار سینه را هدف تیر از بکمان ساز و اگر عارش آمده لایق حرم ماه صاحبقران نداند تو
نیز بگو که مرا کاری نیست اگر مادر خود را بمن میدهی من در دفع شاهی بیک میکوشم والا فلا چون آن خبر
بسمع شاهزاده رسید آه از نهادش برآمد گریان گریان بخدمت مادر آمده و آن شرح را بمادر عرض کرد
و آن خاتون سلسله چنگیزی گفت بحساب دسر برسنگ زده است ای فرزند چرا دلگیری اگر او خنک میکند
بجهنم فردا بفرما تا خزینه پدرت را بکشایند و سپاه را زر بده که بریزند بر سپاه شاهی بیک و او را بسته بنزد
تو چون این را از مادر شنید آمد به خزینه پدر که زر بیرون آورد که حاجی خواجه خبردار شد آمده گفت ای
پسر در چکاری مگر خود بهر سنیده که مردم میدهی ترا کاری نباشد من می دانم چه باید کرد پس سلطان

علیمرزا دیگر نتوانست که حرف بزند اما اتالغ فرمود که جار زدند که مردم شهر سمرقند سه روز تهیه جنگ دارند که میخواهم
بر سر شاهی بیک بریزیم و آنچه در بیرون بسمع خان رسید و معامله مادر طلبیدن تر سید و عبید خان از طلب نمود
و گفت جان عم طرفه قضیه رو داده می باید که علاج این حادثه کرده شود فرمود که نامه بنویس که معلوم سلطان
زاده بوده باشد که بسمع همایون ما رسید که این نمک بحرام یحیی خواجه اراده وصلت دارد با شما میخواهم
قدم بر فراش سلطان احمد خان سلاله صاحبقران بگذارد و این هیچ را اندیشه که هرگز طاوس با مار جفت نشود
و دیگر خود را در آشیانه شاهین مکان ساخته مبادا که این ننگی در دودمان خود روا داری اگر مطلب بنهم
شرط میکنم بروح پاک چنگیز خان که در حق تو پدری نمایم و تو فرزند من باشی بلکه سکه و خطبه بنام تو نمایم
و بخوانم و در رکی تو بکنم و داد دل تو از این نمک بحرام بستانم و بمن گفته اند که ترا هیچ وجودی نمیشود تو
البته الله الله امشب دروازه را بگشا و خود را بمن برسان تا من در حضور تو قسمی که باید خورد
بخورم تا خاطر از من جمع داری نامه دیگر بخدمت نگار خانم نوشت که اگر مرا بشوهری قبول نمائی بانوی تمام
ترکستان شوی و فرزندت را فرزند خود دانسته پدریها در حق او نمایم چون آن نوشته با آن جاهل
نادان رسید بر خواسته بخدمت مادر آمده مادر را راضی ساخته و در آن نصف شب با اتالغ خبردار رسید که
خود را با مادر و چند خواجه سرا و کنیزان گریخته بخدمت شاهی بیک آمده و این نزاشاهی بیک بسیار عزت نموده و خوشحال
گردید و کس فرستاد در آن نصف میر عدل را طلبید که خطبه عقد نماید و آنخبر بزن شاهی بیک رسید با خود گفت
هرگاه او را بخواهد بانوی ترکستان او خواهد بود و در آن نصف شب فرستاد فرزند شاهی بیک سلطان را
طلبیده و سخنان چند با او گفته و گفت می باید در این دم بخیمه سلطان علیمرزا رفته و او را بقتل آوری
که من نیز بکشتن آن گیسو بریده مادرش میروم و خود آمده بخیمه قتلق نگار رو او را یافته آنچنان خنجر در پهلوی
آن بکم زد که تا دسته فرو رفت و فرزندش نیز سلطان علیمرزا را از پای در آورد و آنخبر بشاهی بیک رسید

سوار شده خود را بشهر سمرقند انداخت وقتی اتالغ در آن نصف شب خبردار گردید که دور خانه
او را چون نگین انگشتر در میان گرفته بودند و صدای نقاره در آن شب برخواست که دولت دولت
شاهی بیک خان است یحیی خواجه گفت یکی برود خبری از پادشاه ما بیارد دو شخص آمده گفت سلطان
علیمرزا را با سر مادرش بریده اند و بر نیزه کرده اند آه از نهاد خواجه بر آمده رفت که خود را بر پشت
بام برساند که مردم صدای او را شنیدند آن بام پست بود شاهی بیک نگذاشت و او را بقتل آورد
و گرفت پای تخت امیر تیمور را و از آنجا متوجه بخارا شد و فولاد خان خواهر زاده خود را حاکم
سمرقند گردانید و کلانتری سمرقند را بخواجه ابوالخیر داده میخواست که بجانب اندیجان برود بر سر
بابر پادشاه ابن عمر شیخ میرزا پادشاه که از جانب فولاد خان شروع کرد بظلم و ستم و دختر کشیدن
و خواجه ابوالخیر را بد آمده چند مرتبه او را نصیحت نمود گوش بسخن او نکرده گفت چرا مرا نصیحت میکنی
بحال خود باش که آزار من بتو نرسد خواجه را بد آمده گفت پادشاهان امیر تیمور بی رضای من آب نخوردند
این خود هیچ وجود ندارد که با من چنین سخن بگوید پس خالوی او با ما چه خواهد کرد و با وجودی که شاهی بیک
عذر خواهی فولاد بیک از کرده بود و خواهر زاده خود را سفارش بسیار نموده که با خواجه
ابوالخیر بی ادبی نکند که تا دیده ترا از سمرقند بیرون میکند اگر ترا از ترس من نکشد چون فولاد خان
مست بود و در مستی آن گفتگو کرده بود و در هشیاری ادب او را نگاه میداشت اما خواجه آزرده
بود ریش سفیدان سمرقند را طلبیده گفت چه میگوئید در باب سلوک صاحبقران گفتند خدای تعالی
او را بیامرزد با اولاد او که از این سلسله بما هرگز آزاری نرسیده گفت پس با من دست یکی کنید تا
بنویسم بابر پادشاه را از اندیجان طلب نمایم ایشان گفتند اختیار داری گفت اگر من اختیار
رضانامه بنویسید و تمام مهر نمایید ایشان قبول نمودند چون تمام شد همان ساعت خواجه عبداللطیف

خواجه را گفت که این کار رشت برخیز و برو بجانب اندیجان و بابر پادشاه را برداشته باتفاق خود بیاور
او گفت دیگری برود خواجه ابوالخیر گفت تا نروی او نخواهد آمد پس نامه را برداشته با کتابت علیحده
چندکه هر خواجه بخط خود نوشته بود و چون خواجه عبداللطیف بیکم سنگی اندیجان رسید کس فرستاد بجهت بابر پادشاه
رقعه نوشت و بشخصی داد که برو و خفیه بدست بابر پادشاه بده رافع آمده و رقعه را داد چون بابر
مطالعه نمود خوشحال شده برادر خود ناصر میرزا را گفت تو بر جای من در اندیجان باش و خود
روانه شد و نصف شب داخل سمرقند گردید خواجه را خبر کرد تمام آمدند بخانه خواجه ابوالخیر و خواجه
رانو زده در برابر پادشاه و گفت خوش آمدی بابر پادشاه را خواجه ها دلداری نمودند و بر خاسته
بر سر خانه فولاد خان آمدند و ده هزار مقل بود در شهر سمرقند شش هزار کس کشته شدند فولاد خان
با چهار هزار کس بطرف بخارا راهی شدند و بابر پادشاه خزینه را گرفته متصرف شد و سکه بنام خود زد
و شاهی بیک میخواست که بر سر الکاء خراسان رود که فولاد خان رسید و شرح را گفت و لرو گفت کی
گذارم برداشت سپاه خود را بجانب سمرقند راهی شد و در بیرون شهر فرود آمد بابر پادشاه
فرمود که سپاه از شهر بیرون رود با ده هزار کس در برابر خان صف کشیدند و زد خود را بر سپاه
شاهی بیک و هشت هزار کس او را بقتل آورد و چون شاهی بیک گریزان شد سر در عقب او گذاشته
چون دید که بابر پادشاه در عقب رسید و خیمه و خرگاه را انجا گذاشته فرار نمود و لشکر سمرقند مال ها را
برداشته بابر پادشاه هزار و سیصد کس خود را گفت شما در عقب من بیائید که دل شما بر من میشود
و چون خصم را از میان برداشتم تمام ترکستان از آن شماست ایشان گفتند امر از پادشاه است
و سر در عقب شاهی بیک نهادند و سه منزل از عقب او آمدند چون خان دید که بابر سخت
دلیری میکند فرود آمده کس فرستاد که ببیند با چند هزار کس آمده خبر آوردند که با هزار و سیصد کس

آمده است او خود هشت هزار کس همراه داشت پس خان فرمود که چون صید را اجل رسیده
سوی صیادی آید صف کشیدند بابر روی کرد بیاران خود که ای سپاه جغتای فتح و نصرت از
بیش و کم سپاه نیست بلکه بعون الله تعالی است این بگفت و حمله کرد در حمله اول هزار کس را انداختند
و شاهی بیک سه حمله کرد دید که سه هزار کس او را انداختند عنان گریز برگردانید و بجانب دشت
روان شد و بابر نگر که برگردد دیگر سر در دنبال او نهاده رسید شاهی بیک در کنار رود خانه
زر آب بابر گفت کی گذارم که شاهی بیک بدر رود خان چون دید که بابر میخواست بر آب
زند فریاد برآورد که ای بابر پادشاه سمرقند را گرفتی دیگر چه از ما میخواهی بابر گفت میکی گذارم که
بدر روی و هرگز شکار از پیش نره شیر بدر نرفته است دیگر باره فریاد زد که ای بابر پادشاه امان
امان شرط مروت این بود برگرد چون بابر نگر دید شاهی بیک عنان برگردانیده و بدر رفت بابر از آب گذشته
سر در عقب او گذاشت حاصل تا هشت منزل گریخت و بابر از عقب می آمد و شاهی بیک شاد بیگی
داشت گفت ببین که ستاره ما از وبال بیرون آمده گفت خانم عنان برگردان که بابر از پیش
تو خواهد گریخت و تو از عقب رفته سمرقند را خواهی گرفت و هم تصرف در می آوری پس ایلغ
گفت با پنج هزار کس سمرقند را نگرفتم با سه هزار کس چون خواهم گرفت شاهی بیک گفت
سخن شانه بین حقیقت و عنان برگردانید و جنگ مردانه کردند پس بابر شکست خورد و
عنان برگردانید تا حال شاهی بیک میگریخت حالا بابر میگریزد و از این کوروشت عجب بخت
حاصل نبود دشتم بود که مردم سمرقند دیدند که گرد برخاست تمام ببالای برج و باره برآمدند دیدند که
گرد اول رسیده شکست در عقب یکغر سنگی ما بین است که گرد عظیم برخواست و چون شاهی بیک بجوانب
سمرقند رسید فکر کرده که مردم شهر مبادا بترسند و در بروی بابر بکشایند اتفاقا خوب دیده بود

بابر آمده هر چند خواست در بکشایند مردم گفتند که تو اقبال نداری و اگر داشتی آنچنان فتحی کردی چرا از
عقب او نرفتی برو که این ملک از شاهی بیک خان است و بصد هزار ناکامی و محرومی راه اندیجان را پیش گرفته
راهی شد و مردم شهر سمرقند باستقبال خان بدر رفتند چون داخل شهر شد فرمود که خولجه کیرا ان
کردند قریب بصد نفر خولجه که همه در کتابت زده بودند گرفتند میخواستند همه را بقتل آورند آخر نیز جمای
قرار یافت اماده نفر سرکرده ایشانرا کشت و خولجه ابو الخیر گریخته و چهار ضرب زده او را در بیرون
شهر گرفتند و آوردند و احوال پرسیدند که ریش سفید را تراشیده مگر رافضی شدی بیا که
ترا میخواهم چون چشم شاهی بیک بر او افتاد گفت باریش سفید رفتی و بی ریش آمدی باری بگو
بر سر ریش شما چه آمده گفت خادم بزرگان گفته اند که چراغی را که ایزد بر فروزد هر آنکس پف کند
ریشش بسوزد خان گفت ای رافضی میخواهی جان ببری و فرمود که خولجه را از حلق
کشیدند و سر در دنبال بابر گذاشت که سلطان حسین میرزا بایقرا ای
نامور سلطان که نژاد صاحبقران گیتی ستان امیر تیمور گورکان میرسانند در ملک هرات ابواب
عیش و خرمی بر مردم هرات و خراسان گشوده بود و سلطان شنیده که شاه عالم پناه شاه اسمعیل
بهادر خان در ایران خروج نموده و ایرانرا از جور و ظلم و تعدی ترکمان منبع امن و امان ساخته
فرمود که ایلچی برود بخدمت حضرت شاه دلالت جاه و چون آنحضرت در آب علاقی همدان بودند
و از اینجانب بقلعه محلات رفته که قلعه بردار از تصرف ترکمان بگیرد که ایلچی سلطان بخدمت حضرت
شاه آمده و سجده کرد و از زبان سلطان گرمی و پرسش نموده شاه فرمود که عجب از سلطان که
نامه ننوشته و پرسش زبانی کرده اما چون شاه از شکار رسوار شد عبید بیک جغتای ایلچی
میرزا با سیصد کس از ملازمان خود در رکاب ظفر انتساب بود آنحضرت بر کن رود آب

و بدیع الزمان میرزا خود را بجرجان رسانید اما از انجانب سلطان تریو که میان شاه اسماعیل
بهادر خان بشود که بدیع الزمان با سترآباد آمده چون چون شاه از اطوار و اسباب آن زرده بود
میاد و اسپاه براسترآباد کشید و فرمود میر علیشیر را که ایلچی میباید فرستاد بخدمت شیخ اغلو و از او
عذر بدیع الزمان خواست و میر علیشیر نامه نوشت و چون نامه نام نامی آن شهریار را مینوشت اگر
چه در طرف جغتای میرزا ابتغی پادشاه است اما ماندانت که در عراق مردم نجیب را میرزا میگویند پادشاه
قاعده نیست که میرزا بنویسند و شیخ الاسلام هرات را خواجه صدرالدین که یکی از بزرگان هرات بود ایلچی کرده
با تحفه های بسیار بجانب اصفهان او را روانه نموده خولجه چون به پل کرپه رسید مردم جلو اغلو او را
استقبال کردند چون خبر بحضرت شاه رسید فرمود که او را بعزت تمام در آوردند چون بکرپول خار رسید
شاه فرمود که تمام با اهل علم به پیش آمدند و او را دریافتند و خبر بشاه دادند که خولجه شیعه است او را تعظیم نمود
احوال سلطان را اعلام کرد چون نامه را بدست شاه داد او نامه را بدو دست گرفته فرمود که نثار
آوردند نثار نامه کرد چون نامه را مطالعه نمود دیدند امراکه رنگ آنحضرت بطریق طبق لعل برافروخت
و نامه را انداخت به پیش نجم رشتی و گفت ما لایق پادشاهی نیستیم سلطان ما را میرزا نوشته است
چنان کردم که من بود عریضه بدرگاه بفرستم خوب و الا شاه اسمعیل نباشم و فرمود جلوداران را که
شکار ما را بگیر که میخواهم بجانب خراسان شکاری کنم فی الفور انگشت قبول بر دیده گذاشته شاه روی
روی کرد به نجم بیک که شیخ الاسلام را بتو سپردم مهماندار او باش تا من ازین شکار بر گردم پس آنحضرت
شاه از راه بیابان بجانب طبس راهی شد چون مراد بیک ترکمان تاخت کرمان کرده بود و سلطانرا آزرده
بود فرمود که برو بجانب قلعه خاف و حاجی قانقلاب که لله کی پسران سلطان کرده بود او فرستاده
بجانب قلعه طبس و او را با هفت هزار کس روانه نموده بود چون شاه شمشیر در جغتای نهاد دل بر

باسیصد کس بدر رفت و حاجی محمد ماند و غلامی داشت که از کوچکی تربیت کرده بود غلام را برداشت در رفت
بیام خانه و تیر بجانب قزلباش می انداخت و چون چشم غلام بشاه افتاد برگردید و شمشیر بر آقای خود
خود زده سرش را برداشت از بام بزیر آمده در پای سمند آنشهریار آن سر را انداخت شاه پرسید که
اینچه سر است گفت در راه بود دستی تو آقای خود را که چهل ساله نمک اورا خورده ام تا مرا بدولت
برسانی چون شاه آن سخن بشنید گفت ای کردمن پسند اشتم که این سر مراد بیک است بخدا
که اگر میدانستم که سر حاجی محمد است داخل قلعه نمیشدم چرا کشتی اینچه را فرمود اورا پاره پاره کردند
و مردم شهر طبس با امان آمدند شاه فرمود که دست از جنگ باز داشتند و احوال مراد بیک را پرسید گفت
در قلعه خاف است شاه خود را رسانید که در بیرون قلعه هفت هزار کس از ترکمان فرود آمده بود که
دور سش را قزلباش در میان گرفتند و مردم ترکمان را بقتل آوردند و زنان را اسیر کردند و مراد بیک را
کشتند شاه در خاف فرود آمد گفتند آنشهریار سه منزل داریم بهرات پا تا جلو بر بریزیم در قلعه و سلطان را
از پیش برداریم شاه فرمود که مرا با سلطان رجوعی نیست تا ببینم از جانب سلطان حسین خبری آید
اما از آنجانب ولی بیک هنوز بهرات نرسیده بود که از جانب خاف خبر آمد که شاه اسمعیل آمد و مراد بیک را
با کل ترکمان کشت و اینک بر سر هرات می آید فرمود که زبان اورا ببرند ولی بیک رسیده بود شرح را عرض کرد زنگ
از روی سلطان رفت میر علیشیر را طلبیدند گفت ای ظالم خدا ترس دست بریده بود از چه نامه
که نوشتی و خانه مرا بباد دادی شهریار را چرا مرزا نوشتی گفت هرگاه شمارا سلطان حسین مرزا
بنویسند چه میشود پس سلطان اورا تعرض بسیار کرد دور کرد نظام الملک گفت این کار تست و تو همرا
بکن و نوشته مرا ببر بخدمت آنشهریار شاید رحم بر بیکسی من کرده بر گردد خواجه گفت منت بجان
دارم سلطان فرمود که منشی حاضر شد و عریضه نوشت بخدمت آنشهریار مشتمل بر دعا

وثنای

و ثنا و افتادگی بسیار و او را قسم داد بارواح جد بزرگوارش حضرت امیر المؤمنین علیه السلام که از تقصیر
من بگذرد و برگردد و ریش سفید مرا بخون من رنگین مکن که معلوم نیست که از این آسمان کبود دیگر ابنا دیگر
نسبت بمن باشد چون من در گذشتم میدانم میدانم که فرزندان قابل ندارم که بعد از من بتوانند
جای مرا نگاه دارند آنگاه از فرقندوم شریف خراسان از رشک بهشت برین ساخته اگر فرزند مرا در سایه حمایت
عدالت گستری جای بدهی مروت باشد و بحق ائمه اثنا عشر که از سر تقصیر من بگذر که مرا از دوری نیست و توان
بلند پرواز که بسیمرغ شکار تست و چون عریضه تمام شد خلیفه برخواست بجانب خاف روان شد و آنحضرت شاه دین
رسید فرمود خواجه را استقبال نمایان کردند و چون چشم خلیفه بفوج قزلباش افتاد که قریب یکفرسنگ
در زیر خیمهای اطلس و زربفت در آمده است و در هر خیمه چهار اسب بدو و عربیه و تازی بسته و یکقطار شتر
مایه خوابیده و یک مرکب با ساخته زین زر بر در هر خیمه ایستاده که اگر از جای سپاهی بعزم شبخون یا زو برو
بزنند حاضر باشد اسبان زین که سوار شوند و دوازده هزار سپاه حاضر بودند تمام تاجهای رنگین و در سر دستار
سفید اعلا بر دور تاج پیچیده و طومارهای مرصع و ابلقهای تا مرصع بند کرده اند و تمام زربفت پوش
اگر خنجر مرصع و شمشیرهای دسته مرصع و هر کدام رکیب دار ترک شیرین و شجاع نوخاسته بوقچه رکیب بر دوش
بسته و اگر مندیل در سر دارند و تاج و سارق را نوکران بر دست دارند و در عقب سوار و شاطر نیز در
اول عمر نوخاسته اگر احیانا کاری افتد بضرب بجق پهلوی حریف را می شکافتند و هر کدام مهتری دارند و تا
پانصد نفر که بضرب مشت مغز دشمن را میپاشند و ساربانان نیز بشرح ایضا اگرچه حضرت شاه دوازده هزار
کس داشت اما این قسم جوانان داشت که هر هزار کس از یک اجاق بودند تمام بیکدیگر خویش و اقوام
و در سر یکدیگر کشته میشدند و اگر شخصی از قزلباش در جنگ کشته میشود باز پسر او را جای میدادند و اگر
پسر نداشت با قوام نزدیک او میدادند و اگر اقوام پدری او نبود با قوام زن او میدادند حاصل کلام سخن

نسق بسته بود و چون چشم خواجه نظام الملک وکیل سلطان میرزا بایقرا از دیدن قزلباش روشن گردید
و بر امرا ظاهر گردید گویا آن منصب جامه بود که بر اندام او دوخته بودند ندانست که حضرت شاه ظل الله
در کجاست و سیر امتحان قورچی باشی شاملو با امرای دیگر او را بر داشته ببارگاه آوردند چون چشم او بآن
بارگاه افتاد دانست که این بارگاه معمور پروردگار هیچ پادشاه میسر نیست چون چشم او بر طاق
ابروی فرزند شاه مردان افتاد مژده صاحبقرانی و شفقت سبحانی در جبین آن شهریار عالیمقدار
مشاهده نموده کل سجده از زمین چیده صفحه زمین عبودیت بلب ادب بوسیده پیش آمده پای
بوس آن شهریار سر بلند شد و زبان بدعای و ثنای گشوده بعد از پیغام زبانی نامه سلطان میرزا با آن
شهریار داد چون چشم مبارک آنحضرت بآن عریضه افتاد مطالعه نموده آن ضعیفنامه سلطان میرزا تا آخر خواند چشم
آنحضرت بی اختیار فرو ریخت و روی نیاز بر زمین نهاد و در دل بنالید بدرگاه قاضی الحاجات
که خداوندا این مشت خاک ضعیف را چندان توفیق دادی که حسین میرزا بایقرا که اکثر پادشاهان
چنگیزی و غیره عریضه بدرگاه او می نوشتند و او بانقسم عریضه بمن فقیر ضعیف نوشته است و بعد از
روی بخواجه نظام الملک کرد و گفت ای خواجه بعزت خدای عالم که در دل من هیچ اکراهی و عداوت از جانب
سلطان نیست یقین که او با ما بانقسم است و مطلب من ادب کردن مراد بیک ترکمان بود که او را از پیش
برادرم و حلقه بگوش میر علیشیر بکشم و دیگر شرم آمد که یک جلو داخل هرات شوم و بر دعای میرزا آنحضرت
سلطان برسان و بگو ما او را به پدری قبول نمودیم و اگر او را عار از فرزندی ما نباید شرط کردم بخدای
عالم که تا سلطان در حیات باشد اراده خراسان نکنم و تا اولاد او شاه باشند هر امدادی که از دست
من آید در باره ایشان دریغ ندارم و حضرت شاه فرمود که او را خلعت پوشانیدند و مرکب بردی با ساخت
زین زر و تاج مرصع بر سرش گذاشته با جبه های مرصع و سراپا او را مرصع پوش کردند و فرمود نامه نوشته



بامضمون که عرضداشت کمترین اسمعیل بذروه عرض بندگان نواب مستطاب معلی القاب کل چنگیزی خلف
سلاله صاحبقرانی و یادگار دودمان میران شاهی و مهر سپهر شهریاری و اختر برج جهانداری و وارث تاج
سلطان ابن السلطان و خاقان ابن الخاقان ابوالمظفر ابوالمنصور سلطان حسین میرزا بایقرا
خلد الله ملکه والسلطانه میرساند که چون شفقت نموده نامه نامی گرامی نواب باین بنده رسید جهان
جهان بهجت و عیش و خرمی ابواب بر روی آرزوی مفتوح داشت و نامه بود که از طرف مصر بامداد
صبا مژده دیدار عزیز مصر را بسوی کنعان مژده آورد و دیده امید پیر کنعان روشن شد چون
شوق ملاقات از حد تجاوز نموده بود بنا بر آن برخواسته بآنصوب متوجه شد که شاید بصحبت
گرامی فایض شویم و این مثل مشهور است که ده درویش در گلیمی بخسبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجد بنا بر
که مبادا بخاطر بعضی از ظاهر بینان غبار اندیشه نشیند و احوال سلامتی آنحضرت ابوی را از خواجه
نظام الملک معلوم نموده مژده صحت بدن و خرمی خاطر ابوی ام معروض داشته شکر باری تعالی بجای
آورده با خاطر جمع بجانب عراق روانه شدیم امید که ما را از دعا فراموش نسازید و چون نامه
نوشته شد شاه اسمعیل بهادر خان بخط مبارک خود عرضنامه نوشت که محب المشتاقان اسمعیل و
خواجه را رخصت داده برگشت چون بجانب اصفهان تشریف شریف را ارزانی نموده شیخ الاسلام
هرات را انجیم بیک ذوالقدر بخدمت شهریار آورد و او عذر تقصیرات سلطان را از شاه طلب نمود
و بعرض رسانید که حضرت خوب کردند که بجانب خراسان تشریف نبردند زحمت این بیستان را
بر خود قرار نداده ندهم بروم و سلطان را ایذای بسیار رسانم چون حضرت شاه از او
این سخن را بشنید عریضه سلطان را او را آورد و آن ضعیفنامه که کرده بود بدست او داد
و چون مطالعه نمود و گفت ای شهریار عالم امروز سی و نه روز است که حضرت شکار رفته اند از
ملک هرات تا باصفهان چهل منزل است در این مدت قلیل با لشکر چگونه رفتید و برگشتید شاه سرور قدم

نهاد گفت حقا که از جانب خدای جهانست و اگر نه بشر را قدرت نیست و او را حفت داده روز نمود چون
خواجه بخدمت سلطان رسید اما سلطان در آن چند روز نه خواب داشت و نه آرام و هر چند فکر میکرد که
که آیا شاه اسمعیل بهادر خان بآن نوشته اکتفا کند و از خراسان بگذرد و پادشاهی بلخ را
تا کنار آب جیحون با وی بخشد و گاهی حمل بر دوران ولایت نشان آنحضرت ابا
و اجداد آنحضرت مال دنیا و حکومت دنیا را نسل بعد از نسل رد کردند و دنیا را فانی میدانستند
چون این نامدار از دودمان سلطان حیدر است بی زینت است که او دست از من کوتاه
دارد و دیگر آنکه کمر طمع خام الشبر است با نظارتش میرسید که هرگاه به منزل هرات آمده شده مرا و
خود میدانند که آن قدرت نیست که با دوازده هزار قزلباش او برابری نمایم که چند وقت علاء الدوله
ذوالقدر را شاه بر ابل نتوانستند که در پیش او علم شوند و تمام سپاه او را بکشتن داد آخر
عریضه ضعیف نالی نوشت و باهان بیامد دست از او باز نداشت و او بآن شوکت حریف او نشد
من چگونه حریف او شوم و هر لحظه در بحر فکر غوطه ور بود گوشش بر آواز و چون شب میشد فکر میکرد که آن
چنین گذشت اما خواجه نظام الملک دید که مروت آن بحر فتوت در چه مرتبه است و میدانست که سلطان
در انتظار است عریضه نوشته شد طرحه روانه نمود روز پنجم بود که شاطر رسید و سلطان از جان
در تن آمده از مژده آن خبر پانصد تومان خراسان باد بخشیده و او را از خواجه گرفت و گفت ای برادر
یکی از شاهزاده ها باشد اما چون خواجه آمده سلطان او را دریافت و آنچه زبانی بود به عرض
رسانید سلطان خوشحال گردیده و شاهزاده دعا کرده ممنون و منت دار شد و نه شتر و اسب تازی
نژاد که در طویله هیچ پادشاهی بهم نمیرسید و سه مادیان اعلا با زینهای مرصع و کمر خنجر و شمشیر شاه
از برای سلطان فرستاده از نظر گذرانید و سلطان بخواجه گفت چرا مرا بیرون طلب نکردی که خلعت
شاه را بپوشم و استقبال کنم و چون نامه شاهزاده دید گرفت بوسیده بر دیده نهاد و مالید و در برگرفت

وگفت حقا که فرزند امیر المؤمنین علیه السلام است که میراث بابا و اجداد باو رسیده مروت و فتوت
و مرحمت که این مردم را بتصدق سر خود بخشید بازالکاه مرا بمن داد و سلطان یکی از صوفیان مرشد
مرشد کامل گردیده و دوستی این اوجاق را در دل گرفت و آن تاج را بوسیده بر سر نهاد و خلعت پوشید
و سوار شد و از هرات بیرون آمده بسمنان رفتند که سخنی بگویند خواجه نظام الملک گفت که از برای
خاطر شما تقیه میکنند شیخ اغلی بیاید و مردم را از آن گفتگو خاموش کرد اینند اما چون عرض کردیم که
محمد حسین میرزا فرزند سلطان که در سبزوار بود قبل از این چون سلطان بدیع الزمان میرزا را
بکر طلبید و حاکمی استرآباد را به پسر خود داد و در هرات کس فرستاد که تو برخواسته برو باسترآباد که
بجای برادر بنشین و او چون متوجه استرآباد شد محمد مومن میرزا پسر بدیع الزمان میرزا او را راه نداد
و او برگردید و بجای خود آمده بدیع الزمان چون بغزمود میر علیشیر از هرات فرار نموده رفت باسترآباد
و محمد حسین میرزا میخواست او را بکشد از پیش سپاه گریخته بدرگاه رفت بخدمت شاه آمد شاه
عالم پناه او را عزت بسیار نموده الکاء ساوه را باو داد و او در ساوه بود چون بجانب بغداد
رفته بود بدیع الزمان میرزا از واهمه آنکه مبادا بعد از فوت پدر پادشاه اسمعیل جای پدر
متصرف شود بر خواست بعزم تاخت روانه گردید آن خبر محمد حسین میرزا رسید از ساوه کوچ کرده
خود را بقم انداخت و بدیع الزمان میرزا بقم آمده حاکم قم دری دروازه را بسته او در بیرون
شهر قم تاخت نموده برگردیده و شاه نیز در آن نزدیکی باصفهان آمده میخواست که بر سر خراسان
رود که این خبر بسلطان رسید عرض کردیم که ایلچی فرستاده بود و شاه هر ابد آمده
سوار شد با دب ترکمان از راه طبس رفت و در خفا صلح کرده اما بخواجه نظام الملک گفته
بود که ما از برای خاطر سلطان از تقصیر بدیع الزمان گذشتیم اما محمد حسین میرزا گفته بود او را

خواهم فرستاد باستراباد و سلطان بدیع الزمان میرزا را طلب نماید و خواجه قبول نمود و سلطان میترسید که
مبادا محمد حسین میرزا بیاید و بدیع الزمان میرزا او را راه ندهد و رقم نوشت که بر خواسته از استراباد برو
بطرف بلخ و ولی عهد من باش چون آن مژده باو رسید خوشحال گردید دو روز بعد ازان از جانب
میر علیشیر نوشته آمد که زنهار استراباد را خالی مگذار و محمد مومن را در جای خود بگذار و خود برو
بجانب بلخ و بگو اگر محمد مومن میرزا بیاید راهش بده و بدیع الزمان میرزا ممنون و منت مند میر علیشیر شده
خود بر خواست بجانب بلخ راهی شد و از انجانب کس سلطان آمده با ایران و محمد حسین میرزا را
برداشته از خدمت آنسرور باستراباد رفت اما چون میرزا رسید باستراباد در روز دیگر نوشته
بدیع الزمان میرزا رسید بفرزندش که زنهار مبادا که محمد حسین را راه بدهی اگر نزد او را از پای
در می آوری که من در این سرحد بلخ مردم را طلبیده و بیعت با جماعت کرده ام و کس فرستاده ام
بجانب قندهار امیر ذو النون افغان زاده را از بیعت گرفته و میر خسرو شاه را نیز از جانب بغلان
طلب نموده ام باو هم بیعت کرده ام میخواهم او را پیش شیخ اغا بفرستم در روز استقبال نما باو کرم برسی
او را از پای در آور و خبر از برای من بفرست چون نامه پدر باو رسید خواند و قبول کرده کس فرستاد پیش
عم که فردا ساعت بسیار خوب است میباید که داخل استراباد شوی که ما بخدمت پدر بجانب بلخ خواهیم
رفت و در روز دیگر محمد حسین میرزا رسید و از طرف شهر محمد مومن میرزا رسید آغوش کشوده او را
در بر گرفت و نگده زد بر پهلوی او و او را از پای در آورد و فرمود که ملازمان او را گرفتند و مالهایی
او را که حضرت شاه داده همراه او نموده بود قریب بصد هزار تنگه اسباب طلا و نقره و سی و سه
کارخانه که از برای او جدا کرده بودند و آن اسباب را متصرف شد و ملازمان سلطان که در استراباد
بودند رفتند که از جای در آیند که چرا این جوان را از پای در آوردی فردا سلطان ما را بقتل خواهد
آورد که چرا شما مانع نشدید چه جواب بگوییم او گفت شما ملازم پدر من باشید و زر بگیرید دگرم

پدر مرا امید انید که در چه مرتبه است فی الفور از مال محمد حسین میرزا هر کدام فرمود زر دادند و ملازمان را
مواجب و انعام داد و گفت این مواجب شما حساب نیست من از مال عم خود بشما دادم و لشکر چشم
بمال سپاه نموده از سلطان برگشته یاغی شدند و این خبر بدیع الزمان رسید او نیز طبل یاغی گری کوفت
در جانب بلخ و کس فرستاد امیر خسرو شاه را طلبیده و دیگر کس بقندهار فرستاد نیز و امیر ذو النون
افغان و سپاه بجزا انعام داد و آن خبر بسلطان رسید آه از نهادش بر آمده از برای محمد حسین میرزا
سوزناک گردید و خبر آمد از جانب بلخ که چه نشسته که بدیع الزمان میرزا یاغی شده میخواهد که بر سر تو
بیاید سلطان میر علیشیر را طلبیده گفت ای نمک بحرام روسیاه اینها از شومی تو بر سر من می آید میخواست
او را بقتل آورد که بخدا نالید و سلطان از سر تقصیر او در گذشت میر علیشیر گفت سلطان سلامت باشد
اگر رخصت فرمایند من بروم بجانب بلخ و بدیع الزمان میرزا را نصیحت نموده او را برداشته بخدمت بیارم
سلطان گفت اگر رفتی او را بلطایف حیله وری آوردی بهمان میر علیشیری والله تو نیز باش در آنجا
که ترا بخواری و زاری بقتل می آورم و نواب میر علیشیر بر خواسته بجانب بلخ راهی گردید و آن خبر بدیع الزمان
میرزا رسید فرمود او را استقبال کردند و چشم میر علیشیر که بمیرزا افتاد از مرکب پیاده شد و بدیع الزمان
شرمنده او شد زیرا که نمکی او کرده بود و حق در گردن داشت و او را نصیحت بسیار نموده او را
راضی نمود که باتفاق بخدمت سلطان بروند اما از اینجانب از مقدمه احوال محمد مومن میرزا
بشنوید که چون محمد مومن میرزا محمد حسین میرزا را بقتل آورد خاطر سلطان را از خود آزرده ساخت
و خدیجه بیگم حرم محترم سلطان که بانوی بانویان بود در حسن و جمال رشک بتان چین و فرنگ بود
اگر سلطان یکدم او را نمیدید البته که دیوانه می شد و مدار دولت سلطان بان خاتون بود
و از او یک پسر بود مظفر میرزا و یک دختر گوهرشاه بیگم نام داشت و در هرات بقعها و عمارتها و مدرسها

ساخته و فرمود گنبدی ساختند که قریب سی هزار تومان خرج آن گنبد شده بود و خود درخواست متوجه
خراسان شد که عظام مطهر امام مفترض الطاعه و واجب التعظیم امام رضا علیه السلام را از مشهد مقدس نقل نماید و
ببرد و بجانب هرات خیمه و خرگاه برسرپای کرد همان شب بیگم آنحضرت را در خواب دید که آنحضرت گفت که ای
گوهرشاد بیگم نذر تو قبول باشد زنهار که مرا ازین مقام جدا سازی که شرط کردم که بپای تو قدم در بهشت
نهم الا بیگم خود با صاحبقرانی از خوشحالی آن مژده بیدار شد و متوجه حرم خود گردید سلطان را
دید و آن خواب را عرض کرد سلطان فرمود نقاره بشارت زدند چون سلطان مدرسه ساخت
گوهرشاد بیگم هر شب می آمد و در عقب حجره طالب علمان گوش میکرد که ببیند با یکدیگر چه میگویند و
گاهی با مادرش همراه می آمد شبی خدیجه بیگم رفت که تماشا بکند گوهرشاد بیگم گفت ای مادر همراه بردم
آن دو بیگم عظما برخاستند و در آن شب بار متوجه مدرسه شدند چون داخل مدرسه شدند یکی بطرف
یمین برفت و یکی بطرف یسار اما چون گوهرشاد بیگم چند حجره گردید و از روزن نظر میکرد بعضی در مطالعه
و بعضی در صحبت علم رسید بدر حجره دیگر دید که کسی در آن حجره با یکدیگر در گفتگو بودند یکی گفت ای برادر
بیا به هر آرزوی که در دل داریم از خدای عالم بطلبیم دیگری گفت راست میگوئید او گفت اولا من
آرزو دارم در دل آنست که یک استر راهوار و اسباب سفر از چکمه و خرجین وغیره و صد تومان زر نقد
که بروم ازینجا بزیارت حضرت امام رضا علیه السلام و از آنجا ببغداد و ائمه هدی را زیارت کرده و از آنجا
بمکه معظمه زیارت کنم و حاجی شده بیایم فاتحه بخوانید که حاجت مرا خدای عالم برآورد دست برداشت
فاتحه خواندند و گفتند که از سر تو یکی و لیست دیگری گفت آرزوی من آنست که نواب بیگم کنیز ماه
روی بمن دهد و آنقدر مال و اسباب با او باشد که احتیاج او بمن نباشد دست در گردن او نموده
او را دعا کنم فاتحه خواندند پس پرسیدیم گفت من آرزوی عظیم دارم و مشکل که دست بهم دهد گفتند

خطبه عقد خوانده کنیز آفتاب طلعت را برداشت با مال و اسباب بسیار رو برو بیگمان خود دعا بجان بیگم کرده
تاریخ شد اما خدیجه بیگم در خدمت سلطان سخن قتل محمد حسین میرزا در میان آورد و سلطان را بر
غضب آورده گفت میباید که استرآباد را بمظفر حسین میرزا داد که محمد مومن را چون برادر بکشد و بیغ از میان
تنها باشد و پشت و پناه نداشته باشد و هرگاه او از جانب بلخ خروج کرد و پسرش از یک طرف و طایفه
ترکمان را برداشته بر سر تو آمدند علاج هر دو دشوار است سلطان قبول نموده حکومت استرآباد
بنام مظفر حسین میرزا نوشتند و بجماعت ترکمان نوشت که میخواهم شما را قتل عام کنم بجهت حال
چون فرزندم مظفر حسین میرزا می آید و میباید که در خدمت او کمر اطاعت ببندید و اگر محمد مومن رو سیاه
سرکشی کند سر او را برداشته بخدمت من بفرستید و مظفر حسین میرزا بالقار رفت بجانب استرآباد
و از اینجانب خبر بمحمد مومن میرزا رسید که اینک عمویت می آید که ترا از استرآباد بدر کند بلکه ترا بکشد او خود
کرسپاه را دیگر باره زر داد و شهر را بکسی آسان گرفته باستقبال عم خود بیرون آمد **نامه قتل محمد مومن در خدیجه
بیگم نوشت** و از اینجانب خدیجه بیگم چیزی چند خاطرنشان سلطان کرده نامه قتل محمد مومن را فرمود نوشتند
و بمهر سلطان رسانید و شاطری را طلبیده گفت میخواهم بزودی خود را بمظفر حسین میرزا برسانی
و نامه با و میدهی که زنهار در کشتن محمد مومن تغافل نکنی که اگر تو او را نکشی او ترا میکشد اما چون او را
فرستاد هزار و دویست کس همراه او کرد که مبادا او را مانند برادرش بقتل آورند چون بیگم نزدیک
استرآباد رسید شاطر از عقب رسید نامه قتل محمد مومن را آورد او مطالعه نموده در بغل گذاشت و
اینجانب محمد مومن باستقبال عم خود بیرون آمد و کمر قتل خود را در میان بست و از اینجانب مظفر حسین میرزا
گفت من میدانم که این برادرزاده اگر در استقبال مرا بکشد در شب بر سر من میریزد و مرا میکشد چون
پدر رخصت داده چون محمد مومن مرا می پسند پیاده میشود من نیز پیاده خواهم شد و پیش از آنکه او بمن

اینچنین پیغام داده برگردید و سلطان آمد بجرم و باخدیجه بیگم صلاح دید که چه کنم بیگم گفت که میباید سپاه را
طلب کرد و خود برداشت سپاه را و رفت از عقب بدیع الزمان میرزا **رفتن نظام الملک بخدمت بدیع الزمان**
**میرزا و اورا راضی کردن** اما چون سلطان بمرو رسید از اینجانب امیر ذوالنون افغان دوازده هزار
کس برداشته از قندهار بمدد بدیع الزمان میرزا که او با پسر بزرگی رسیده با امیر ذوالنون و هر دو سپاه
سپاه یکی شده و انتظار سپاه پدرش میکشید و سلطان در قلعه مرو بود که شنید امیر ذوالنون
رفت بخدمت بدیع الزمان میرزا که در آن اثنا خواجه نظام الملک بسلطان حسین میرزا التماس
نمود که مرا خوش نمی آید که شما پدر و پسر تیغ بر یکدیگر گذارید و باعث رسوائی این دودمان است
اگر امر باشد من بروم و بدیع الزمان میرزا را نصیحت نمایم و تسلی داده بخدمت سلطان بیاورم
سلطان گفت اگر تو این کار بکنی اول تو و آخر میر علیشیر و خواجه نظام الملک از مرو برخواست
بجانب بلخ راهی گردید و در سه منزلی بلخ رسید خبر او بمیرزا رسید فرمود او امیر ذوالنون با
جوانان اعتباری باستقبال خواجه رفتند با آیین تمام آوردند و خواجه داخل بارگاه شد و پیش
بدیع الزمان میرزا زانو زده سجده کرد میرزا شرمنده خواجه شد برخواست دست در گردن
خواجه کرد جبین او را بوسید و آورد در پهلوی خود جای داده و سخن از هر جا گذشت تا بسر
مطلب رسید و خواجه آنچنان فصیح گفتگو میکرد که در دلها اثر کرده بدیع الزمان میرزا قبول افتاد
و گفت من دست از خون فرزندم برنمیداشتم اما چون تو حق تعلیم در گردن من داری از سخن
تو تجاوز نمیکنم و میرزا امیر ذوالنون را گفت بردار سپاه را در بلخ بوده باش که من خود میروم
و سلطان را کرنش میکنم و رقم ولیعهدی مجدد میگیرم و ترا بجانب قندهار روانه خواهم نمود امیر
ذوالنون گفت اختیار میرزا است و بدیع الزمان بخدمت پدر روانه شد **اما ازینجانب از میر علیشیر بشنو**

برسد شما پیش رفته اورا بکشید که اگر فرصت بیابد شمارا تمام بکشد درین سخن بودند که بهم رسید
و محمد مؤمن بعزم کشتن او از مرکب پیاده شد که شمشیر در دو نهادند و پاره پاره اش کردند ترکمان خواجه
که از جای در آمده که رقم سلطان را بیرون آورده نمود چون چشم مردم برقم سلطان افتاد دور گشت
نمودند و مظفر حسین میرزا استرآباد را صاحب شد **خبر محمد مؤمن میرزا به بدیع الزمان میرزا رسیدن و دلگیر**
**شدن او و خفیف ساختن میر علیشیر و روانه هرات کردن** اما چون خبر کشته شدن محمد مؤمن میرزا به بلخ
رسید وقتی بود که سه منزل بدیع الزمان میرزا با اتفاق میر علیشیر از بلخ بجانب هرات بیرون آمده
بود که قاصد رسید و سر بگوش میرزا نهاد و شرح را گفت آه از نهاد بدیع الزمان میرزا بیرون آمد
دست بقبضه شمشیر کرده روی بمیر علیشیر کرد و گفت ای خرف روزگار فرزندم را کشته اند و الحال
آمده که مرا بافسون و فریب ببری بهرات و بکشتن بدهی این بگفت و تیغ را بلند کرد که بر فرق
میر علیشیر زند که او هیکل مصحف از بغل بیرون آورده بدم شمشیر داد و گفت ای شاهزاده بحق این
قرآن که من خبر از کشتن محمد مؤمن میرزا ندارم و مرا بخش باین کلام خدای جهان پس گفت
ای خرف چه فایده که کوکی مرا بسیار کرده بود که برکشتن سفیه و کلام خدا ترا بخشیدم و اما
خفیف نموده روانه هرات گردید و گفت لشکر بکشم کاری بر سر آن سلطان بیاورم که دیگر
روی ربیع دوست در خواب نبیند این بگفت و بجانب بلخ راهی گردید و از اینجانب خدیجه
سلطان عرض کرد که دیشب رقم قتل محمد مؤمن میرزا را فرستادم سلطان سراسیمه شد و فرمود
شاطری برود و خدیجه بیگم شاطر را گفت که پنجاه تومان بتو میدهم که دیر برود اما شاطر تا
دیگر رسید که کار از دست رفته بود و چون خبر قتل محمد مؤمن بسلطان رسید بسیار دلگیر گردید
دهم میر علیشیر آمده شرح را بسلطان عرض کرد که بدیع الزمان میرزا میخواهد مرا بکشد باید

کرجاسوس او همراه بود که چون بدیع الزمان میرزا را صحبتی شود باینجانب آمدن این کتابت را بدیشان
بده چون میرزا بیکمنزلی آمده با خواجه نظام الملک خندان لب میراند که آن جاسوس عریضه میر علیشیر را
بدست میرزا داد نوشته بود که معلوم میرزا بوده باشد که خواجه نظام آمده که ترا بفریب بیاورد و سلطان
ترا بکشد که این غوغا برطرف شود زنهار که تو فریب او نخوری چون تو مرا نکشتی و آزادم کردی بپاس آن
نمک بجای سلطان کردم و ترا خبردار نمودم و مطلب میر علیشیر آن بود که خواجه نظام الملک مبادا آن
کار را از پیش ببرد و اعتبار او در خدمت سلطان زیاده شود و دو ناخوش ازو رخنه دماغ
او ساعده شد و میرزا آن نوشته را دید روی کرد بخواجه گفت ای خواجه بی انصاف تقریر ما در خدمت سلطان
چیست آمده مرا ببری پدرم بکشد خواجه فهمید که آن نوشته میر علیشیر بود گفت میرزا بسر عزیز سلطان
ترا قسم میدهم اول از من دو کلمه گوش سخن من کن گفت مرا بسر سلطان قسم میدهی کسی بباشد که
دل سیاه دارد و قتل محمد مومن میرزا را رقم نوشت خواجه گفت بسر چهار یار ترا قسم میدهم که اول
سخن من بشنو پس بدیع الزمان میرزا گوش سخن خواجه انداخت و دست بقبضه شمشیر داشت که
او چون سخن خود را تمام نماید خواجه را از پای در آورد و گفت بگوی که چه میگوی گفت بخدای جهان و
بروح رسول الله قسم که پدرت ترا بکشتن طلب ننموده و آنچه بخاطر او نرسد این خیال محال است
و این نوشته را میر علیشیر از حسد نوشته که مبادا من ترا ببرم و عزت من در خدمت پدرت زیاده
بدرجه اعلا برسد بدیع الزمان میرزا مرد بود دانست که میر علیشیر از خدا نترسیده بود و نیست از سر کشتن خواجه در
گذشت اما جرات نکرد که برود و برگردید و گفت برو که از کشتن تو در گذشتم شاید که این دم درست آید
اما خاطر من از پدر جمع نیست و خواجه را روانه نمود خود برگشت و از انجانب خواجه آمد بخدمت سلطان
دستار خود را بر زمین زده گفت سلطانم داد از دست بعضی نمک بحلال چند پس آتش غضب سلطان

زبانه کشید

زبانه کشید فرمود که میر علیشیر را طلبیدند گفت بشنو که خواجه چه میگوید پس آنچه برسر گذشته بود
خواجه باز گفت او گفت راست میگوید البته بدیع الزمان میرزا از آمدن پشیمان شده است و این
تمهید را خود کرده است که برگردد پس سلطان قبول نمود و میر علیشیر از کشته شدن نجات یافت گفت ای شهریار
اگر بدیع الزمان میرزا می آمد از کشته شدن نجات مییافت و چون بدبختی کرد میباید او را با دولتخواهان
او از پیش برداشت پس سلطان سی هزار کس برداشت و از قلعه مرو بیرون آمد و آمد بر سر بلخ و
گرفتن بدیع الزمان میرزا راهی گردید و از انطرف امیر خسروشاه امیر ذوالنون و بدیع الزمان میرزا
با سی هزار کس بر سر پدر از بلخ راهی شدند و در شش فرسنگی بلخ طلیه فرود داده سلطان فرمود
دیگر باره نامه نوشته شد به بدیع الزمان میرزا که ای فرزند بیحیا چون حیا رخصت داد که در برابر من
بعزم رزم فرود آمدی و دست دگردون آن افغان را با آن خسرو خنزیر بسته بخدمت
من بیار و الا فردا تمام را بدار فنا خواهم کشید و بر سر دار ایشان خواهم نمود چون
پیغام سلطان باو رسید فرمود که کوس جنگ زدند و جواب نامه جنگ آرد و از اینجانب
عبد بیک چرچی شد رفت بمیدان و از انجانب شجاع بیک پسر بزرگ امیر ذوالنون چرچی شد
جنگ مردانه کردند تا آنکه مغلوب شد سلطان دید که سپاه سستی میکنند لاعلاج فرمود که او را از
تخته بیرون آوردند و مرکب کشیدند سلطان از افلیجی که داشت هر دو پایش سقوط بود اما طاقت
تا گرفتن نداشت و چون غضب بر آن سلطان مستولی شد قوت بهم رسانید سوار شده نیزه را
در ربود و خود را بمیدان رسانید چون چشم مردم بلخ و قندهار بر علم سلطان افتاد
کر منظر سرداران در آمد و دیدند که باد عظیم برخواست و خاک میدان را میپاشید و در
چشمهای مخالفان و ایشان را میرفتند که دیده بگشایند که از تن ایشان جدا میشد و میدان

مرزا دید سپاه دفار گرگند خود بمیدان آمد پدر را که نیزه در دست و بر کمر هر کس که میزند از مرکب
انداخت او نتوانست که در برابر پدر ایستد شود دیگر پریشان شده راه قندهار در پیش گرفتند و پدر رفتند
سلطان آمد بطرف بلخ و خانه ی مرزا از و داهم در دروازه را بست نشست بقلعه داری هر چند
در انصیحت نمودند او قبول نکرد چون مدت دو ماه بگذشت آذوقه روی بکمی کرد پشیمان شد
الامان
میخواست که عذر تقصیرات خود بخواهد و میخواست که شفیعی بهم رساند که در آن چند روز زوجه بدیع
حامله بود پسر زایید و شخصی با او گفت که هیچ شفیعی بهتر از فرزند نداده نمیشود که او را برداشته
بخدمت سلطان ببرت باید که بآب روی این طفل معصوم از تقصیر تو بگذرد خواجه محمد بلخی از استماع
این سخن برخواست و پیشکش بسیار برداشت و شمشیر در گردن انداخت آن طفل را برداشت و آمد
در برابر سلطان ایستاد و سلطان فرمود خواجه نظام الملک را که فرزند زاده بگیر رفت که از
دست او بگیرد گفت دست آویزی که من این گوهر درج شهریاریست سلطان با روی این
از تقصیر من بگذرد از دست ندهم خواجه نگاهی کرد بسلطان پس فرمود که بخشیدیم اول
فرمود که شمشیر از گردنش بردارند و آخر شاهزاده را از و بستانند خواجه چنان کرد و او
آورده در کنار سلطان گذاشت چون چشم سلطان بر طاق ابروی آن طفل سه روزه
افتاد آن طفل خنده میکرد بروی سلطان و سلطان گفت ما بدیع الزمان را از فرزندی
قبول کردیم و نام او را بدین گذاشتیم و محمد زمان نام نهادیم و فرمود بخواجه محمد بلخی که لله او باش
او را باو سپرده و راه هرات در پیش گرفت و چون بهرات آمد فرمود نامه ولی عهدی
خود را بنام مظفر حسین میرزا نوشتند این خبر رسید بقندهار و بدیع الزمان مرزا آزرده شد
کینه پدر را در دل گرفت و با میر ذوالنون افغان گفت به بین که پدرم چه مقدار از من

آزرده

آزرده شده است که آنچنان محمد مومن نو جوان را حکم قتل نوشته او را کشت و فرزند هفت روزه
مرا از من جدا نموده الحال خط بیزاری بمن داده و برادر کوچکتر از من را ولی عهد خود کرده چون
امیر ذوالنون دید که مرزا گریان است گفت دغدغه مکش که اگر ترا در زندگی سلطان بر تخت پادشاهی
ننشانم امیر ذوالنون بن حسن بصری نباشم مرزا گفت دست منت و دامن تو پدری در حق من
میکنی چون پدر مرا درکرد پدر من توی و کس فرستاد جاسوسان را فرمود که هرگاه سلطان
در شکار با النگ کهن بایجان رود از اینجا یکمنزل بالقار باد میزنیم از پای در می آوریم و هر برادر
که اطاعت نکند میکشیم و ترا در جای او می نشانیم تا از روزگار چه پیش آید و نشست تا وقت
فرصت چون مرزا خزینه نداشت که فی الفور لشکر بهم رساند اما امیر ذوالنون خزینه داشت
که هیچ پادشاهی نداشت میخواست که سر بگشاید با مرزا گفت جبر میکنم تا حالی نو شود و حالیه سال ترا
از رعیت میگیریم و لشکر بهم میرسانیم و او را از قندهار نگاه داشت و جاسوسها فرستاد بجانب
هرات چون رفت با شاعران و غلامان سیصد کس همراه او بودند و صد نفر سپاهی و دو اهم از جانب
نداشتند و در میان الکا بودند القصه چون سلطان رفت بعیش و شکار و در آن صحرا خیمه و خرگاه
و سراپرده بر سر پای کردند و جاسوسان رفتند بنزد بدیع الزمان مرزا که پدر تو آمد بشکار پس امیر
ذوالنون چون شنید چهار هزار کس حاضر داشت خود برداشت و شجاع بیگ فرزندش را
گفت تو نیز از عقب ما بیا با سه هزار کس دیگر باره گفت که مبادا دشمنی اراده قندهار کند پس
بجانب هرات روان شد چون رسید بقلعه سبزوار و فریدون حسین با برادرش با پانصد کس
دران قلعه بودند دانست که آن گرد برادر او است و کس فرستاد که خبری معلوم کند و صد نفر را فرستاد
اتفاقا ده نفر از افغان قراول بودند و نه کس را کشتند و یکنفر را گرفتند و خبر از و معلوم کردند

واو نیز کشته شد و همان ساعت یکس را فرستاد یا لنگ کیر و پدر را از آمدن برادر خبردار
کردانید و خود در قلعه را محکم بر بست و چون برادر رسید اول نصیحت کرد که در بگشای و تن
بیعت کن تا ترا بفرستم بجانب بلخ و خود پادشاه شوم فریدون میرزا بر فراز برج برآمده و برادر را
سلام داد و نصیحت کرد که عاق والدین شدن خدا را خوش نمی آید بدیع الزمان میرزا گفت نصیحت را
بگذار و در بگشا والا تیر و میگیریم و ترا زنده نخواهم گذاشت بعد از گفتگو از دو جانب جنگ پیوست
نتوانست قلعه را بگیرد و دو شب ماند و روز دیگر انداخت تا سه روز جنگ کرد کاری نساخت که از آن جا
قاصد آمد بخدمت سلطان او را خبردار کرد و شنید از آمدن میرزا و سلطان فی الحال دو قاصد فرستاد
یکی بهرات نزد میر علی شیر و دیگری را بقلعه باریکجان نزد حیدر سلطان میرزا که زنهار الف زنهار که
میر علی شیر در هرات بماند و سپاه را بعید بیک سپه سالار داده با نقاره تمام عید بیگ خود را برساند پس
سلطان در آن حصاری ساخته بود قلعه مانند و فرمود و در حمام را خندق کنند و دیده بان قرار داده بودند
و خود نشست با ندیمان بصحبت داشتن هر چند ارباب نظم و اهل مجلس و مطربان عجز کردند که این حمام را
گرفتن دشوار نیست بیاید سلطان برخواسته برده بجانب هرات اگر بلغور سنگی راه نزدیک
میشویم بلشکر غنیمت است سلطان گفت یاران کشته شدن در نزد بهتر است که از بدیع الزمان بگریزم
او چه وجود دارد که سلطان حسین میرزا از نزد او فرار نماید هر چند گفتند بجای نرسید گذاشت
تا از روزگار چه پیش آید و از آنجانب چون بدیع الزمان سه روز نشست بر پای قلعه امیر ذوالنون روی
کرد و بمیرزا که عبث خود را بدنام کردیم تو خود رشتی نداری گفت چه الفرض افغانان زیرا که ما با لقار
از قندهار بگرفتن سلطان آمده ایم اینجا چرا نشسته اگر پدر را گرفتیم تمام عالم از آن تست برادران تمام
اطاعت تو خواهند کرد و اگر خبر سلطان میرسد از آن جا فرار نموده خود را بهرات خواهد گذاشت

کار باعث

دکار باعث میشود بر خیز برویم که قلعه بجای نمیرود بدیع الزمان میرزا دانست که افغان راست میگویند
برخواست که کوچ کند در قلعه فریدون میرزا خبردار گردید و گفت دو روز دیگر این نامرد اینجا
می ماند پدر از میان بدر میرفت و فرمود ببرد م خود که قبه بکشید که میرزا سوار شده میرود
و آن خارجی قبه را شنید اسب را برگردانیده و گفت زن طلاق است هر که روی از قلعه میگرداند
و مردم افغان گفتند ای میرزای بیعقل او دانسته این کار میکند که تو روی بقلعه بگذاری
تا پدر رت بدر رود و او گفت ما دور قلعه را در میان داشتیم چه گونه خبر بپدر میرسد گفت قسم
خورده ام که امروز نیز جنگ کنم و آنروز تا عصری نیز جنگ کرده اگر قلعه سنگ میبود که از پیش بر
میداشت فریدون میرزا حسین میدانست که اگر قلعه را بگیرد او را زنده نخواهد گذاشت مردانه
جنگ میکرد چون عصر شد فرود آمد امیر ذوالنون میخواست که بر گردد بجانب قندهار بدیع الزمان
میرزا لاعلاج سوار شده رفت برابر پدر و سیصد کس او در این جنگ سه روز کشته شده بود
با هزار چهار صد کس راه النگ در پیش گرفتند و از اینجانب چون قاصد رسید میر علی شیر ده هزار با
ابوالقاسم روانه نمود و از اینجانب فریدون حسین میرزا دید که برادر رفت بکشتن پدر او
تاب نمانده صد کس را در قلعه گذاشت چهار صد کس را بر داشته از عقب او راهی گردید اما
بدیع الزمان میرزا با امیر ذوالنون رسیدند بحوالی الننگ احوال سلطان را پرسیدند و چون
سلطان دید که سپاه نمودار گردید علاجات در آمده که دید از طرف باریکجان حیدر حسین میرزا
رسید با سه هزار کس و زد خود را بر اورد و گفت امیر ذوالنون در آن لشکر هست و اهتمام نمود
که در آن اثنا از جانب هرات گرد شد و رسیدند سپاه سلطان و زدند بر یکدیگر جنگ مردانه
کردند و شکست افتاد بر بدیع الزمان میرزا او راه فرار پیش گرفته با دویست نفر بدر رفت و خود

بقلعهٔ قندهار انداخت و از این جانب سلطان با فتح و نصرت برگردید و نشست در آن الکا
با سپاه بعزت و بعد از آن رفت بهرات چون بدیع الزمان میرزا شکست خورده کس فرستاد
بجانب قلعهٔ مرو به پیش ابن حسین میرزا که ای برادر بجان برابر چرا شمار التعصب نیست هرگاه
مظفر حسین میرزا بعد از پدر پادشاه شود که مثل من با شما غرت میکند و اگر در بیوفت با من یاری
و مرا پادشاه گردانید با نیکو بهاکه از من بشما برسد آن کتابت را چون ابن حسین میرزا خوانده سلطان
او را سوء نموده گفت برادر درست میگوید فی الفور کتابت بدیع الزمان را فرموده سوار و رسم کیک حسین
میرزا نشست و خود نیز باو نوشت که پدر ستم در حق برادر ما کرده مظفر حسین میرزا را ولیعهد خود گردانید
چرا امروز ما برادر خود را یاری نکنیم چون آن کتابت بکیک حسین میرزا رسید او نیز از غایت رشک
و حسد قبول نمود و در زمان فرمود سکه بنام بدیع الزمان میرزا زدند و خطبهٔ پادشاهی خواندند و فرستاد
بمرو پیش ابن حسین میرزا که آنچه من کرده ام تو نیز بکن که دوست از سر پدر حرف میکنیم و چون پیغام
باو رسید او نیز عمل بسنیع قیام نمود و سکه بنام او زد و چون آنخبر به بدیع الزمان میرزا رسید بسیار خوش
حال شده و جاسوس فرستاد که از هرات خبر بیاید **نفرین کردن سلطان حسین میرزا فرزندان را**
**و دیگر روز خوش ندیدن ایشان** اما چون این خبر بسلطان رسید نفرین بفرزندان کرده تیر دعای
و بهدف اجابت مقرون شد که من بعد روز خوش ندیدند و بخواری و زاری در اول عمر کشته شدند
حاصل سلطان را غضب مستولی شده و سپاه بر داشته و میر علیشیر را در هرات جانشین ساخته خود
بطرف مرو در حرکت آمد و چون آنخبر با بن حسین رسید فرمود قلعهٔ مرو را برآورده شد و نشست بقلعه
داری و سلطان هرچند خواست که او را بدست آورد میسر نشد و چون جاهل بود و روش قلعه داری
نمیدانست آذوقه و سوخته آخر شد و پشیمان شد از قلعه داری و رفت پیش ریش سفیدان خود و گفت

مرا چه باید کرد

مرا چه باید کرد ایشان گفتند که ما روز اول بتو گفتیم که این کار مکن و خود را رسوا مساز سلطان را
درین آخر عمر آزرده مکن قبول نکردی در روز اول پدر هر چند کس فرستاد نرفتی و ما همه
سرها براه تو دادیم و تو فکر خود نمیکنی که درین اول عمر کشته شوی و چون از ریش سفیدان
این شنید ترسید و گفت چه خاک بر سر خود کنم و گفتند که غریب کیک میرزا را خورد و او این
راه در پیش پای تو گذاشته و از ترس پدر بکومک تو نیامد مبادا کس بفرست به پیش او
به بین چه فکر دارد دو شخص را در نصف شب از قلعه بزیر کرده فرستاد به نزد کیک میرزا و نامه نوشت
که چرا ابمد و من عمیر تو و من بگفته تو دلیر شدم با پدر یاغی شده جنگ کردم و حالا خود را روش کردی
و مروت نیست که در حق من تغافل کرده من در اضطراب مانده ام خود را برسان و آذوقه
از برای من برسان که کار بر ما تنگ شده کیک میرزا چون نامه را خواند جوانی عاقلی بود در
جواب نوشت که دو هزار کس مستعد کرده ام که آذوقه بیارند و تو میباید که فکر در کار
پدر بکنی و مادر خود را طلب کنی از پدر که بقلعه بیاید و او را شفیع خود آوری و بگوی چون
از پدر رنجیده سلطان سلامت برود بجانب هرات و من برادر خود را کیک میرزا را خود برگشته
روز نو روز بدیدن پدری آییم و خود را بدست بدهم پدر راضی میشود و برمیگردد و اگر بر نگردد
امروز یا فردا خبر آمدن بدیع الزمان میرزا بهرات خواهد آمدن و چون آنخبر شنید لاعلاج
برمیگردد چون قبول نمود و برگردید دو منزل رفت من خود را بقلعه میرسانم با آذوقه و اگر خواهیم
از عقبش رفته تا سپاه بدست می آوریم و این جواب نوشت فرستاد از برای برادر
چون ابن حسین میرزا آنرا شنید خوشحال شد فی الفور کس فرستاد بنزد پدر و طرح
صلح انداخت و مادر خود را طلبیده سلطان او را بقلعه فرستاد چون پسر مادر را دید شروع

بکیرد کرد مادر گفت خوب جاهلی چنین میباشد شماتت پدر خود عمل کرده و آنچه کاشته اید میدروید
با پدر خود منصور میرزا چه قدر جنگها کرد باری برخواسته بیا و پای پدر را بوسیده عذر خود
بخواه گفت ای مادر اگر من روی آمدن میداشتم چه احتیاج بود بوجود تو و من از شرمندگی
روی آمدن بخدمت پدر ندارم بنابران ترا طلب کردم که بروی بخدمت پدرم و بگوی که شما
تشریف بیرید و من روز برادرم را برداشته بخدمت سلطان خواهم آمد مادر گفت که تو تا خود
بپای پدر نروی راضی نمیشود و انقدر چاپلوسی کرد در نزد مادر که او را راضی ساخت که سلطان
او را نادیده بگیرد فرمود و تحفهٔ چند همراه مادر نموده او رفت بخدمت سلطان و شروع اعراض کرد
سلطان راضی نشد که دران اثنا عریضهٔ میر علیشیر رسید که سلطانم ابن حسین چه وجود
دارد که هرات را گذاشته و بجنگ جاهلان رفته زنهار زحمت بر سر خود رسان که دیگر باره امیر
ذوالنون افغان دور هرات را قبل نموده اند البته بزودی خود را برسان که مرا قوت آن
نیست که در برابر بدیع الزمان میرزا جنگ کنم و اقبال سلطان میباید چون نامه را مطالعه نمود
و شروع کرد بگریه امرا گفتند که گریه از برای چیست سلطانم از عیش و فراقیها که تو کرده‌ای
اگر اندک حادثه از ملک روی نماید صبر میباید کرد سلطان گفت ای یاران گریه من بحال
خود نیست از برای فرزندانست که آیا چه بر سر ایشان بیاید و بعد از من ایشان چه
چه خواهند کردن چون عقل ندارند پادشاهی را عقل میباید مردم دانسته‌اند که حق بر طرف سلطنت
و او را غم فرزندان هست سلطان فرمود که سکه را بر طرف کنند باز بنام سلطان سکه بزنند
و برخواست بجانب هرات راهی گردید و کپک حسین میرزا خود را بقلعه انداخت و آذوقه
بسیار از عقب آوردند و جاسوس همراه پدر کرده بود که خبر بیارد و به پسند پدر چون میرزا

رستم

دطلب بسته میرود و سپاه پراکنده میرود جاسوس آمد خبر آورد که در سلطان مردم کار رفته نیست
و سپاه پیش رفته اند پس ابن حسین از جا جست که کپک میرزا گفت در چه فکری او گفت
تو نیز برخیز که روزگار فرصت بدست ما داده است یکی کدام که پدر بدر رود چون کپک حسین میرزا
جوان عاقل بود دانست که اگر برود پدر را از پای در می آورد پس شروع کرد به نصیحت کردن
که پیش از این آزار پدر خدا را خوش نمی آید بس است آیا چه آزارها بر سر ما آید که پدر را آزار
میدهیم که ابن حسین میرزا گفت برخیز برویم و پدر را گشته برادر را در هرات بر تخت پادشاهی
بنشانیم که فردا مظفر حسین میرزا پادشاه میشود و کپک حسین میرزا گفت پادشاهی از جانب
خدای عالم است و هیچکس بزور پادشاهی نکرده است هر چند خواست او را از آن جهل باز دارد
میسر نشد گفت من بر میگردم و میروم بقلعهٔ خود او گفت یکی کدام بر گردی ترا در بند میکنم و لشکر ترا
بر میدارم و میروم پدر را از پیش بر میدارم و بعد از آن آمده ترا نجات میدهم تا کپک حسین میرزا
بر نخواست که فرمود او را گرفته در بند کشیدند و خود سوار شده راه هرات را در پیش گرفت
و چون سلطان سر منزل آمد دید که از عقبش گرد برخواست کس فرستاد خبر آوردند که
ابن حسین میرزاست که از عقب آمده سلطان را تکبیر و غضب بر آن شهریار مستولی شده
با خود گفت به بین این نا عاقبت‌ها مرا چه قدر بیقوت و بیقدرت دیده اند که این قسم میکنند
و گفت بمظفر حسین میرزا که برو سر هر دو را بریده بیار بخدمت من مظفر حسین با پنجهزار کس در عقب
بودند بر دواشته آمد سر راه گرفته اما سلطان فرمود که کسی پیش رفت که سپاه را بر گردانند با
وجودی که در دل سلطان سرایت کرده که مبادا سپاه پراکنده شوند و از جانب قلعه مرو
پسران از عقب بیایند با بدیع الزمان میرزا باستقبال بیاید و در منزل سیم فرموده بود که صف

بکشند و باشند تا پای قلعه هرات اما یکفر سنک لشکر پیش بود خبر بردند ایشان برگشتند

رفتن برادران بجنگ یکدیگر گرفتار شدن برادر در دست برادر دیگر اما از اینجانب مظفر حسین میرزا

اراده میدان نموده هرچند گفتند که تو در پای علم باش و ترا با میدان داری چکار است او

قبول نکرد چون ابن حسین میرزا رفته بود او نیز بمیدان برآمده ابن حسین میرزا او را گرفته میخواست

گردن بزند ریش سفیدان مانع شده گفتند که بترس از غضب سلطان و او را بفرست بخدمت

بدیع الزمان میرزا و آنچه او خواهد با او بکند پس فرمود که زنجیر در گردنش کرده اند و دست کس او را

برداشته بقلعه برند چون او را بردند آن بیخبر از کس را از پیش برداشته سپاه پی سردار چرا

جنگ کنند گریخته آمدند که در سر سلطان جمعیت کنند چون سلطان دید که سپاه سلطان مظفر گریزان

برگشته اند احوال پرسید شرح را گفتند فرمود که علم مرا بلند کنید که حالا از محفه بیرون آمده که سوار

مرکب شود که ابن حسین میرزا رسید و دید که پدر خود چون سد سکندر ایستاده در اسلحه جنگ پوشیده

او نیز عنان کشیده ایستاد اما از کپک حسین میرزا بشنو که چون دید که برادر رفت در عقب پدر

که او در مناجات بود که سپاه او را بعضی بخاطر رسید که مبادا آقای ما را این برادر در بند کشیده

باشد و دروغ گویند که در قلعه او را جانشین نموده ام بر گردیده آمدند بدر قلعه و معلوم نمودند که او را

در بند کشیده اند بکشتند بر زندان او و او را نجات دادند از صوفیان سلطان هر از کس از بردم

قلعه برد با او رفاقت کردند و آن هر از دو با نصف را برداشته از عقب برادر بجانب پدر الغار

کردند وقتی رسیدند از دو دیگر و دار از جنگ گاه بلند شده و علمها پیدا است و در میان دو دست

نفر از دو بیدا شدند مظفر حسین میرزا زنجیر در گردن نهاده و ابراهیم ترخان است که شاهزاده

میبرد بقلعه مرو پس او چون کپک حسین میرزا دید گفت که ترا از بند نجات داد او گفت برت در

بگردن

گردن قاآنی نمک بحرمت کرده دست برادر را بسته او گفت این بندی ابن حسین میرزاست که را

حد آنست که او را از من بستانند گفت ای نمک بحرام حیف این صوفیگری چرا در خدمت آنکس نمیکنی که از

نعمت او پرورش یافته پشت شمشیر زد بشانه او که از اسب افتاد فرمود که زنجیر از گردن میرزا برداشته

در گردنش زده بر گردن ابراهیم ترخان و او را برداشتند و وقتی رسیدند دیدند که سلطان

اراده میدان نموده ابن حسین میرزا هم در میدان است و چند نفر را از پای در آورده چون

علم کپک حسین میرزا را لشکر سلطان دیدند با خود گفتند که ایستادن خوب نیست که سلطان را

غیرت دامنگیر بود که دید از یکطرف مظفر حسین میرزا رسیده و در برابر پدر سجده کرد سلطان

گفت ای فرزند کجا بودی او شرح را تمام عرض کرد و گفت حسین میرزا عرض بندگی میرسانند و میگویند

ابن حسین میرزا را میگیریم و احتیاج نیست که پدر بزرگوار خود را رنجه نماید او چه گریبان دست

بمیدان رفته او را گرفته بخدمت سلطان میآوریم و سلطان نظر کرد دید که کپک حسین میرزا مرکب از

جا برانگیخت و بجانب پدر سجده کرد و رفت بمیدان و با ابن حسین گفت که ای نامرد این چه عمل

بود که کردی نعوذ او را از مرکب انداخت فرمود او را ببستند و فرستاد بخدمت پدر و خود آمده

سجده کرد و گفت ابشهریار نامدار ما هر دو گناه کاریم اگر از سر تقصیر ما میگذری کار رخصت پای بوس

اشاره شود و الا بفرما که جلاد سر از تن ما هر دو جدا سازد پس او را پدر دعا کرد و در بر گرفت و

جبین او را بوسه داد ابن حسین میرزا نیز با و بخشیده برگردید و فرزند را رخصت داده رفتند بقلعه

خود و سلطان متوجه هرات شده و آن خبر فتح بمیر علی شیر دادند و فرمود نقاره بشارت از قلعه بر آمده

بدیع الزمان میرزا پرسید که این چه نقاره است که جاسوس بدیع الزمان آمده خبر آورد از نزد ابا

حسن میرزا که ای برادر گویا خواست خدای عالم نیست که تو در زمان پادشاه شوی چون این سخن

بشنید فرمود که امیر ذوالنون افغان کوچ کرده بجانب قندهار روان شدند و چون روز
دیگر میر علی شیر در قلعه را گشوده استقبال کرده و سلطان بقلعه آمده بعیش مشغول شدند
اما ازینجا شنید از بابر پادشاه بشنو که چون بابر پادشاه از شاهی بیک گریخته بجانب اندیکان
روان گردید چون آنخبر ببابر پادشاه رسید آن الکا را خالی کرده راه سمرقند را در پیش گرفت
و چون بحوالی سمرقند رسید کس فرستاد بنزد خواجهای سمرقند که آیا مرا راه میدهید یا جلای
وطن نموده بروم بجانب خراسان ایشان گفتند که از غضب شاهی بیک ترس داریم اگر بطرف
دیگر بروند بهتر خواهد بود اگر فرصت باشد در هنگام فرصت سمرقند را بتصرف ایشان خواهیم
داد جواب باو رسید خانه کوچ خود را برداشته با هفت هزار کس که اکثر خانه کوچ خود همراه داشتند
منزل بمنزل می آمدند تا رسیدند بشهر کابل چون بحوالی کابل رسیدند شجاع بیک پسر امیر ذوالنون
در بروی بابر پادشاه بربست و بابر را ابر طبع بد آمده کس فرستاد که برو بپیش سلطان
و بگو که اراده هندوستان داریم و پسر عم ما را از دعا فراموش نکند که دیدار بقیامت افتاد و خود
در بیرون شهر کابل نشست چون نامه رسید درد در دل سلطان بهم رسید و فرمود نامه نوشتند
به شجاع بیک که کابل را پیشکش بابر کن و خود برو بر میمنه داور تا ما الکا را از برای تو تعیین
کنیم و آن جغتای را خلعت داده از برای بابر بیگی ده راس اسب عراقی با پانزده تکان زر را
و پاره قماش فرستاد و آنچنان عزت کرد و او را شرمنده احسان سلطان شده و سواد رقم
فرستاد بنزد شجاع بیک او چون حکم سلطان را دید قبول نمود و جواب فرستاد ببابر پادشاه بیرون آمد
گفت ای کیدی اول مرتبه آنقدر پیش آمدی با ابن عم جای خود دوم آنکه نشد یک نقد میوه
از برای ما نفرستی برخیز و قلعه را خالی کن و اگر نه بزور از تو میگیرم فرستاده را شجاع بیک فرمود که





از بالا سنگ و تیر انداختند که جغتای خود را رسانید بدروازه و شجاع بیک دانست که قلعه از دست
میرود و فرمود کسی برود بخدمت بابر پادشاه از و داد بطلبد چون کس شجاع بیک آمده بابر پادشاه
از برای خاطر سلطان از گناه او گذشت و فرمود که دست از جنگ کشیدند و شجاع بیک از قلعه
بیرون آمدند و برابر پادشاه زانو زده تقصیرات خود را عذرخواهی نمود پیشکشی خوبی کشیده
رفت بجانب قندهار و بابر در کابل نشست و از آنجانب چون سلطان شنید که شاهی بیک
اراده گرفتن بلخ دارد کس فرستاد بقندهار به پیش بدیع الزمان میرزا که ای نامرد خبر بیا که
شنیده ام که شاهی بیک بر سر بلخ می آید و ترا نفرستم بر بلخ او در جواب نوشت که من می آیم بشرطی
که پدر مرا در خطبه شریک کند و نام مرا در خطبه بنام خود یکی کند و اگر پدر بزرگوار این شرط میکند من
می آیم پس سلطان قبول نموده بدیع الزمان میرزا با امیر ذوالنون برخواسته آمد بهرات
و سلطان فرمود که ایشان را استقبال نمودند آنچه او ادعا نمود بجا آورده بدیع الزمان
میرزا رفت بجانب بلخ آمدن شاهی بیک بر سر بلخ و خراسان و جنگ کردن بدیع الزمان
و برادران شاهی خان ازبک اما ازینجانب شاهی بیک سپاه را برداشت که بر سر خراسان
و بلخ بیاید و از همه جانب طلبید چهل هزار کس برداشته آمد بر سر بلخ و بدیع الزمان میرزا
خود بقلعه دری در آمده و کس فرستاد بنزد پدر که تو نیز برخواسته بیا که شاهی بیک تا تو نیایی
نمیرود و سلطان از هرات بیرون آمده و خبر آمدن سلطان بشاهی بیک رسید شاهی بیک
خود را طلبیده گفت به بینید جنگ با سلطان چون میشود دشمن گفت اگر با سلطان صلح
کنی بهتر است و شاهی بیک برخواسته رفت بجانب بخارا و سلطان برگردیده و رفت بهرات
و چون یکسال ازین گذشت باز شاهی بیک سپاه برداشته بر سر بلخ آمده و در بلخ را گرفت

وبدیع الزمان دیگر باره کس فرستاد بخدمت سلطان که شاهی بیک بر سر ما آمده سلطان جواب نوشت بدیع الزمان
که ایجان فرزند تو سه ماه قلعه داری بکن تا من سپاه را جمع نموده که لشکر تمام بجاهای خود رفته اند و بعد
میرزا قلعه را بربست و شاهی بیک فرمود که بورش انداختند و چهار هزار کس ایلکشتن داد و نزدیک شد
که شاهی بیک بگیرد شهر که بدیع الزمان میرزا خبردار شد جنگ مردانه کرده برگردانید و شاهی بیک
گفت فکر خوبی کرده ام یکنفر شما داخل شهر شوند و نوشته مرا ببرند به محمد باقر دیوان بیکی خواهد داد
که از اینجا گریخته و حال در اینجا میباشد من یقین میدانم که او دست با ما یکی خواهد کرد پس جان
وفا میرزا خواهر زاده خان گفت من شاطری دارم که در عیاری عمر را درس میدهد و میتوانند
که نوشته خان را باو برسانند و خان فرمود که او را طلبیدند و آن نوشته را باو داد و او خود را
بر هیش شاطر جغتای ساخته دور قلعه را گردید تا از گوشه راهی یافته که سگان راه کشاده
بودند و آن سگ مخفی داخل شد چون روز شد خود را رسانید بمحمد باقر و اشاره نموده که نامه دارم
داو را بخلوت برده نوشته را داد و او مرد خام طمع بود چون نوشته را مطالعه نمود دید که نوشته
که اگر در قلعه را بروی من بکشای بلخ را بتو میدهم و بر میگردم و زنان و فرزندان ترا بعزت
تمام از برای تو میفرستم و الا تا بلخ را بگیرم نخواهم رفت و آنگاه ترا در نزد ما عزت و درجه
نخواهد بود فی الفور در جواب نوشت که اگر من بدیع الزمان را کشته یا گرفته خانزاد خان قلعه
نمایم اگر خان بگفته خود وفا کند و شاطر را گفت از آن راهی که آمده برو اما بگو که نامه خواهد
فرستاد به تیر بسته بقلعه جانی اندازد که احتیاج بآمدن نیست او را فرستاد فرمود که آن
سورا فرا گرفتند و از اینجانب شاطر جان وفا آمده آن مژده را آورد و خان بسیار خوشحال
کردید در جواب نوشت که زن طلاق باشد شاهی بیک آنچه گفته است بجای نیاورد فرمود دیگر تیر

بسته انداختند و آن تیر را آورده محمد باقر دادند چون مطالعه نمود در جواب نوشت که امشب بدیع الزمان
میرزا خواهد آمد که دور حصار را بگیرد چون پای برج میرسد اگر زنده میسر شد خوب و اگر دست نداد
او را کشته خان در کمین باشد در این حالی چون صدای های و هوی بلند شد خود را برسانید و قرار
درست کرد با خان و چون روز شد آمد بخدمت بدیع الزمان و گفت خاطر من از شاهی بیک جمع نیست
میترسم جماعتی با او زبان یکی کنند و میباید میرزا هر شب دو سه مرتبه دور قلعه را بگردد که مبادا از برجی
رخنه شود میرزا گفت رحمت خدای بر تو باد من بعد خواب نکنم و تا دم صبح دور برج و حصار بگردم و او را
خلعت داد و تحسین بسیار نمود چون شب شد بدیع الزمان میرزا از دروازه عکاشه رفت بیام دروازه
و در پشت بام مشعلهای میرزا نمایان شد و محمد باقر پسر را طلبید و گفت ای فرزند میدانی چه خبر است
گفت خیر او شرح را گفت آنچه از پیش نهاد و پسر بیرون آمده و بدیع الزمان میرزا بهر برجی که میرسید پیاله
بمردم میداد و دلداری مینمود و بقچه رخت زربفت برداشته از برای قاتل خود آورده بود که
سه برج مانده بود که برسد که در آن برج اندک مکس واقع شد علیخان فرزند محمد باقر گفت
که مبادا میرزا بگردد چون بسیار راه پیاده آمده است من بروم او را برداشته بیاورم گفت جان
پدر برو و او را بیاور علیخان آمد نزد میرزا و میرزا گفت ای برادر از پدر ما چه خبر داری گفت بدعای
دولت مشغول است و تبسمی کرد میرزا یافت که آن تبسم خالی از خطره نیست فرمود پیاله چند باو دادند
و عزت بسیار کرد و خلعت را باو پوشانید و در پهلوی خود نشانید چون آن گرمی دید گفت میرزا آسوده
باشد الهی پدرم بغضب خدا در آید که شاهی بیک انعام طوطیه نموده من خبردار شدم بدیع الزمان میرزا
گفت روی تو سفید گفت حالا بگو چه باید کرد گفت برخواسته همان برو اگر نزدیک کمان میبرد که من شما را
خبردار کرده ام و خواهد آمدن که با شما گفتگو کند و خواهد گفت که دست به بندد که دو ستاق خانه کرمی

ازعقب می آیم داورا القتل میرسانم میرزا دست درکردنش کرده جبینش رابوسه داد و تیغ خود را
کشوده درکمراو بست و سیصد نوکر دران برج بودند ازعقب برداشت و گفت شما از دو بیایید و چون
میرزا بنزدیک سپه رسید پسر پیش رفته و گفت ای پدر میرزا را اجلش رسیده است و شمشیر خود را
بمن بخشیده است پدر گفت سبحان الله من در فکر بودم که او را میبایدکشتن که او را زنده بتوان
گرفت که مبادا دست بتیغ کند و حالا خوبست او را زنده خواهم گرفت و بشاهی بیک سپرده داده اند
کشتن و بخشیدن او را که دران اثنا میرزا رسید دید که با میرزا چهارصد نفر بیشتر نیست اما از عقب
او دویست سیصد نفر از دور می آیند فی الفور پیش آمده دست درمیان میرزا زده که دست ببندند
که خان ترا از من طلبید میرزا شروع کرد بخنده گفت خوش طبعی را بگذار تا میگفت بگیرید که پسرش از
عقب در آمده زد بر گردنش که سرش ده گام دور افتاد و سیصد کس بخشند در پای برج و مردمش بعضی
که خبردار بودند کشته شدند و سرهای ایشانرا از فرز برج آویختند و شاهی بیک آن غوغا را دید از جا بجهید
در آمده چون پیش آمدند میرزا فرمود که ایشانرا تیرباران کردند شاهی بیک خان خبردار گردیده
برگشت و چون مایوس شد مدت شش ماه نشست کاری نساخت و از اینجانب خبر آمدن سلطان
شهرت یافت و شاهی بیک در فکر بود که او با سلطان جنگ بکند یا نه که شخصی از جانب سمرقند
که در اینجا بر سر خانه مردم چه نشسته که قاسم خان پادشاه دشت جانشین چنگیزخان فرزند
خود را با هشتاد هزار کس از مقیدان دشت همراه کرده بجانب و لشکنه آمده و مار کنند را
گرفته و اراده سمرقند دارد و شما چون با او شرط کرده بود دید که در سکه نام او باشد و در
خطبه نام خود نام خود را مقدم ساز ید و نکرده بنابران فرزند خود را سردار کرده فرستاده و فرصت
شاهی بیک چون شنید کوچ کرده بجانب بخارا راهی گردید و بدیع الزمان میرزا کسی فرستاده بحبر



سلطان فرمود شکر در هرات باشند که یکنفر ترکستان در خاطرات ما شاهی بیک بد اند که سفر
کردن چه معنی دارد و او را در هرات بگذار داخل سمرقند شد هنوز ابوالخیرخان
نیامده بود و احوال او را پرسید گفتند رسید در شکارگاه افراسیاب خان بعیش و شکار مشغول است
ازبکان را گفت که یک الغار میباید زد که غافل بر سر ابوالخیرخان که دیگر بر سر مردان نیاید و شصت هزار از انکبرا
برداشته و غافل آمده و چهل منزل بود از سمرقند تا داشکنه چون با نخواله رسید احوال خان را پرسید
گفتند که در غلدان قلعه بشکار مشغول است چون دم آفتاب بود که داخل دره گردید از قضا ابوالخیرخان
با هشتاد هزار دشتی سواره باز در دست که صدای که نایی او برخواست دشتیان خبردار شدند
ابوالخیرخان گفت حالا ازنجا شاهی بیک انیقدر بلند پرواز گردیده است که این همه را بر سر ما الغار کند
فرمود که سپاه بازها را انداختند و بجنگ مشغول شدند ابوالخیرخان گفت کمانها را زه کردند پس
هشتاد هزار کمان بر سر جنگ گرفتند و سه ادم تیر ریختند بر سپاه شاهی بیک چهل هزار کس او را انداختند
و دران اثنا تیری بران ابوالخیرخان آمده ابوالخیرخان زخمدار گردید و سه تیر بر و بند شده بود و دیگر
نتوانست که از عقب برود بر گردید شاهی بیک با دوازده هزار نفر فرار نموده چون بسمرقند رسید چهار روز
گردیده رفت بجانب بخارا و از انجا میخواست برگردد و بجانب خراسان رود خبر آوردند که ابوالخیرخان
برگردیده رفت بجانب دشت و سه زخم تیر برداشته شاهی بیک خوشحال گردیده کس فرستاد خانه کوچ خود را
از سمرقند آورد شکستی خورده است و تمام الکا از دستش رفته خود کیا بیجا
نیز را آمده سلطان گفت میروم بجانب بخارا و بدیع الزمان میرزا در هرات بود و پنج پسر را برداشت
و اراده گرفتن بخارا گردید که چون بدیع الزمان میرزا شنید که پدر از جانب مرو
برگرده بهرات می آید برخواسته بجانب قندهار رفت و سلطان داخل مدرسه شد میرعلیشیر

گردید و چون روز شد تهیه استقبال گرفته چون آفتاب سر زد و مردم هرات تمام بیرون آمدند و سلطان
از مدرسه سوار شد روی بشهر نهاد و میر علیشیر از دور چون چشمش بر سلطان افتاد سر خم کرده سلطان
ابو الحسین نموده میخواست که پیاده شود سلطان فرمود که پیاده شو سواره بیا چون پیش رفت سلطان
گفت بمیر علیشیر که شما را چه میشود که رنگ شما متغیر است و روی کرد بنظام الملک که میر علیشیر را که در باب میر
افتاد از روی مرکب دیگر حرف نزد چون داخل هرات گردیدند در اول شب میر علیشیر جان تسلیم نمود
چون سلطان از هرات بیرون آمد بدیع الزمان میرزا را جرچی نموده با ده هزار کس خود با بیست هزار کس
در سه منزلی هرات و سلطان در مخفه بود که حال سلطان متغیر شد فرمود که مخفه مرا بزمین بگذارید و کس برود
بدیع الزمان میرزا را بیارد که دیدار ما زپسین ما را ببیند و کس رفت میرزا آورد و چون فرزند را دید گفت
ای بدیع الزمان الحال وقت وداعست جان تو و جان باز ماندگان من و اگر برادران تو از جهل و نادانی
با تو سرکشی نمایند تو شیوه مرحمت و شفقت از دست مده اگر چه میدانم اجاق من خاموش خواهد شد
و شاه اسمعیل بهادر خان خواهد رسید و ملک را از دشمنان خواهد گرفت اما ای فرزند اگر چه ترا عمر
درازست و برادرانت اکثر کشته خواهند شد در دست شاهی بیک پاک واو در دست شاه اسمعیل
بقتل خواهد رسید و سفارش بسیار کرده از فرزندان وداع نموده جان بحق تسلیم کرد بدیع الزمان میرزا
برگردید و نعش پدر را آورد و بقبرش و بعد از تعزیت سلطان ریش سفیدان آمدند بخدمت بدیع الزمان
و او را جلوس نمودند و مظفر حسین میرزا رفت بخدمت بیگم او گفت پدر ترا ولیعهد کرده بود و این
نامه را بردار و برو مجلس و دعوی کن و من نیز خزینه خود را بتو میدهم و لشکر زیاده هوادار است
و اگر برادر ترا در پادشاهی شریک کند صلح نموده با یکدیگر باشید و الا هر کدام از پیش بردارید از پیش
خواهید برد و غوغا شد در میان جغتای بعضی هوادار این برادر و بعضی هوادار او و کار

بجنگ

بجنگ کشید و ریش سفیدان گفتند که سلطان در زندگی خود نام بدیع الزمان میرزا را در خطبه خوانده و سکه بنام
بدیع الزمان پادشاه باشد و جانشین او مظفر حسین میرزا باشد و چون شاهی بیک خان دکمی است مبادا
شما برادران تیغ در هم بگذارید و از سپاه خود جمعی را بکشید و دشمن فرصت یابد و بعد از قیل و قال بسیار
قرار بر این شد که بدیع الزمان میرزا و مظفر حسین میرزا در پادشاهی شریک باشند و قرار چنین شد و نشستند
بپادشاهی و این خبر چون ببرادران دیگر رسید گفتند که اگر جای پدر را بشراکت قرار داده اند ما نیز سکه
بنام خود میزنیم آن نادانان تیشه بر پای دولت خود زدند و هر کدام سکه بنام خود زدند و اطاعت
نکردند و این خبر رسید بجانب بخارا بشاهی بیک خان که سلطان بر سر توی آمده در سه منزلی هرات فوت شده و دو
پسر او بشراکت پادشاهی میکنند و پسران دیگر هر کدام سکه بنام خود زدند او میخواست که برود خبر آمد که
خبر آوردند از سمرقند که جانی بیک خان بسرعت از اندیجان خروج کرده باز کنند اگرفت از جماعت وشتی
در سمرقند می آید شاهی بیک با بیست هزار کس بر داشته راه سمرقند در پیش گرفته و آمد و دید که دور قلعه
در میان گرفته عبید خان در سمرقند بود و چون شاهی بیک رسید جنگ کردند و شکست خورده بعقب نشست
میخواست که برگردد که عبید خان خبردار شده کس فرستاد که در چه فکری مبادا که برگردی که من نیز از قلعه بیرون
می آیم این مرتبه اگر شکست خوردیم میرویم بجانب بخارا و اگر شکست دادیم الکا از ماست و شاهی بیک خان
بسیار بکار ربود در پس پرده بکرد و آمده فرمود نامه نوشتند بجانی بیک خان که این دو لشکر عظیم را
بر داشته بلخ را بگیریم و لا بلخ از تو باشد من بگردم و هر گاه ترا مدد و کمک باید مرا اعلام کن خود را
برسانم و اگر مرا احتیاج افتد تو مدد کاری کن چرا با یکدیگر شمشیر بزنیم و چون این نوشته بجانی بیک خان
رسید فکر کرد با خود گفت که شاهی بیک خوب میگوید و فی الحال کسی فرستاد و با او بیعت کرد روز دیگر
رفت بخدمت شاهی بیک خان و چون او را دید زانو زده کورنش کرد شاهی بیک بخود بالید و جبت

از انجا او را در بغل گرفت و گفت یاران مرا همین نام بس است و اگر بلخ را بگیریم از برای تست برخواستند
با آن لشکر عظیم و آمدند بر بخارا و دیگر جاسوس فرستاد و در زمستان در انجا قشلاق نموده در اول
بهار چون سیل روان گردید و از آب جیحون گذشتند و خبر از برای بدیع الزّمان میرزا بردند که شاهی
بک خان رسید با دریای لشکر عظیم و بدیع الزّمان میرزا میخواست که بلخ را محکم نگاه دارد و فکر بسیار
کرد و کسی قابل باشد و بلخ را تواند نگاه داشت او بابر پادشاه است کسی فرستاد پیش بابر پادشاه
که سپاه خود را بردار بیا بجانب بلخ که میخواهم بلخ را بتو دهم و کابل را بیادگار میرزا که در آمده او گفت
بشما بابر پادشاه ممنون و منت شد برخواست دوازده هزار کس را از کتل هندوکش
راهی شد بجانب بلخ و آن خبر در کنار آب جیحون بشاهی بک رسید
با جانی خان بک گفت ای برادر بیا برگردیم با سپاه در کمین باشیم که اگر بابر پادشاه همراه
نبود مرا باکی نبود از بدیع الزّمان امّا او چون شجاع و کاردانست و چون ایشان برگشتند
بعد از آن برویم بلخ را گرفته بتو سپاریم او گفت امر از خان است چون بدیع الزّمان میرزا
به بلخ آمد خبر برگشتن شاهی بک باو رسید پشیمان شد از دادن بلخ بیا بابر پادشاه و میرزا
بلخ را داد بعلیخان پسر محمّد باقر دیوان بیکی و خود بجانب هرات راهی شد و دو روز دیگر بابر
پادشاه شنید که بدیع الزّمان میرزا بلخ بدیگری داده تبسم نموده برگردید و الخبر رفت
بطرف بخارا و شاهی بک روی کرد بجانی بیک که ای عم الوعده وفا برخیز تا برویم بعد از          پسر
سه ماه دیگر رو بجانب بلخ راهی کردند و چون بکنار آب جیحون رسیدند جاسوسان
خبر آوردند از برای بدیع الزّمان میرزا که اینست شاهی بک آمد او را شنیدن این خبر
مضطرب شده نامه نوشت از برای بابر پادشاه که ای پسر عم خوش باشد که بلخ از آن شماست

خود را برسان که شاهی بک بر کنار رود جیحون است و خبر میرسد که از آب بگذرد و بابر پادشاه خنده زد
و گفت میرزا مبارک مرده آزاد میکند چون میرزا دید که بابر پادشاه نیامد فرمود نامها نوشتند بهر طرف
و نامه دیگر بیا بر پادشاه نوشت که چون بجانب بلخ نرفتی برخواسته بیا تا همراه برویم بابر پادشاه دوازده
هزار کس برداشت و از کابل بهرات آمد و نامه نوشت بطرف استراباد و مرو و سبزوار و مشهد مقدس
و بجانب سمنان و دمغان و آن نه شهر عظیم که نه برادران داشتند هر کدام دو سه هزار کس داشتند
هیچکدام قبول نکردند و از جانب بلخ علیخان نامه نوشت که زنهار خود را برسان که شاهی بک رسید
و قلعه بلخرا محاصره نمود و او در جواب نوشت که دو سه ماه صبر کن که قلعه بلخرا هیچکس نگرفته است و چون
علیخان خان دید که از جانب هرات مدد نیامد دروازه را گشوده آن بنجره آمد به پیش شاهی بک خان
او گفت ای نامرد من قلعه را خود میگرفتم تو چرا روز اول ندادی و پدر خود را در راه دوستی جغتای بقتل
آورد فرمود او را گردن زدند و بلخرا سپرده بکمالی بک خان و شت در بلخ تا از جانب هرات چه خبر
برسد که چهار ماه شد خبری نیامد و چون خبر رفتن بلخ بهرات رسید بابر پادشاه بر اسم شد برداشت سپاه
خود را بجانب کابل روان شد و بسیار جان کندند دوازده هزار کس در هرات جمع شد دیگر کس نیامد
و نامه نوشت بقندهار به پیش امیر ذو النون افغان که تو نیز تغافل زده او نیز دوازده هزار کس برداشته
آمد بهرات و ابی حسین میرزا با حید رحسین میرزا نیز آمدند و پانزده هزار کس از ایشان در هرات جمع شدند
که بروند بسر بلخ [illegible] زمستان را بسر بردند در بهار بعزم کارزار روان
شود و عبید [illegible] خود را برداشت و آمد بقلعه چچکتو حاکم آنجا شنیده فوج کوچ
خود را برداشت [illegible] پیش از آمدن شاهی بک ملا محمود باغی یکی از ملازمان بخارا را
برسم ایلچی [illegible] به پسران سلطان و به بیعی که برادران باهم اتفاق

دارند و لشکر عظیم جمع کرده اند و بابر پادشاه میگویند رفته است و سبب رفتن چیست و از فرار واقع
جاسوسی خوب نموده خبر از برای من بیار ملا محمود گفت خاطر جمع دار بروم اما خوابی دیده ام مبادا امرا از پای
در آرند گفت عجب از تو چه قدرت دارند که ایلچی مرا بکشند دغدغه بخاطر مرسان و برود ملا محمود بر خواست
با ده کس روانه هرات گردید چون داخل شد طرفه شهری آراسته را بنظر در آورد و مردم را تمام دل
شکسته یافت و تمام از و اهم متقل با یکدیگر در گفتگو و سرکشی بودند و چون بدر بارگاه سلطان رسید
آن قانون سلطنت را بدید زیرا که در زمان سلطان آمده بود و چون قدم در بارگاه گذاشت دید
که دو پادشاه در بالای صندلی زر قرار گرفته اند و یکطرف امرا و ارکان ایستاده و یکطرف از دو
دیاول ایستاده هر کدام عصای در دست و هر کدام نظر بجای خود دارند چون ایلچی داخل
چهار نفر با و چسپیدند و دو تا میکشید که بیا پای بدیع الزمان میرزا را ببوس و دو تای دیگر میکشید
که بیا پای مظفر حسین میرزا را ببوس در بحر تحیر مانده میخواست که پای بدیع الزمان میرزا که برادر
بزرگتر است ببوسد که ملازمان مظفر حسین میرزا او را بزور برده رفت پای مظفر حسین میرزا را
بوسید و بدیع الزمان میرزا را بد آمده کینه او را در دل گرفت چون نشست نامه را بیرون
آورد و دو کس دویدند که نامه را بگیرند او حیران بمانده نمیدانست که بدست کدام یکی بدهد آخر
بدست بهتر بدیع الزمان میرزا داد و نوکر مظفر حسین میرزا دشنام زیر لب میداد چون نامه را
بدیع الزمان میرزا مطالعه نموده انداخت به پیش مظفر حسین میرزا او نیز مطالعه کرده بلند خواند
و نوشته بود که معلوم رای منیر سلطان زادها بوده باشد که اراده مکه معظمه داریم میباید
فرزندان تهیه ضیافت ما را گرفته خاطر جمع دارند که ما را طمع در ملک موروث ایشان نیست
بلکه عراق را گرفته نیز بآن مظفر حسین میرزا سپرده ایم که خراسان آنقدر نیست که ایشان را شراکت باشد

نماینده

نمایند و ما را مطلب سکه و خطبه است چون امروز خلیفه عصرم و جانشین خلفای کبارم اگر اطاعت
خلیفه رحمن نمایند قصوری ندارد بلکه باعث ازدیاد اسلام و سنت سید ابرار خواهد بود و دعوت
دیگر خواهد بود و مبادا سخن ارباب عرض شما را واهمه ناک ساخته از این توفیق خود را خلع نموده اراده
سرکشی بخاطر رسانید که بدین دولت شما نقصان خواهد داشت چون نامه خوانده شد بدیع الزمان
میرزا دید که جاسوسی که قبل از این بجانب بلخ فرستاده بود در آن اثنا از در بارگاه آمده و نوشته
آورد بدست بدیع الزمان میرزا داد چون مطالعه نمود دید که نوشته است که این ایلچی جاسوس شاهی بیک
که آمده طرز و تور شما را ببیند و خبر از برای شاهی بیک ببرد دانسته باشید بیکمرتبه بدیع الزمان میرزا
فرمود که بگیرید این ایلچی جاسوس را ببرید بحلق بر کشید مظفر حسین میرزا پرسید که سبب چیست
او نوشته جاسوس خود را نمود او خنده زد و گفت مقرر است که ایلچیان جاسوس پادشاهان میباشند
و در این حرفی نیست و هرگز پیام آوران را نکشته اند الخصوص ایلچی شاهی بیک خان را نمیتوان بقتل آورد
شاهی بیک را بهانه بدست می افتد بدیع الزمان میرزا گفت میکشم او را تا شاهی بیک بداند که مرا از او
اندیشه نیست و فرمود که بکشید و مظفر حسین میرزا گفت ای برادر چرا این عمل میکنی و هم طفل هم میداند
که این عمل خوب نیست او گفت تو بد میکنی و هم طفل میدانند چون بسیار جد داری عزم ما در نمیکنند
بدیع الزمان میرزا گفت ببرید و بیرون بارگاه گردن بزنید آنقدر او را از هر طرف کشیدند که در زیر دست
پا کشته شد و کسی از ایشان آنکه او ضعف کرده است مرده بر داشتند و در زنجیر کشیدند که یکی از ملازمان
ملا محمود فرار نموده و خود را بشاهی بیک رسانید و تعریف آن مقدمات نمود با وجودی که غضب بر شاهی بیک
مستولی شده بود خندید و گفت که روزگار فرزندان خلف هیچ اوجاق ندیده که بسلطان داده آنقدر
نیست که یکسال جای او را نگاه دارند و شاهی بیک انتظار بهار میکشید و چون حاکم بلخ گوبا خانه کوچ

داخل هرات کردید بدرگاه سلطان آمد هیچکس راه ندید از شخصی احوال پرسید و آهی کشید و گفت
ای برادر چکویم در سر کشتن ایلچی شاهی بیک برادران خشم کرده اند و میکویند تو پادشاه
باش که سخن مرا منظور نداری و این میکوید مرا با پادشاهی کاری نیست که بحرف من عمل نمیکنید
و ازان روز تا امروز ده روز است که هر کدام بجرم خود در رفته اند و بیکدیگر طرح کرده اند گفت بدیع الزمان
مرزا کجاست او نشان داده آمد بدر خانه او گفتند غیر محل است گفت چه غیر محل است طلب کنید و بکوئید
فلان است چون خبر دادند گفت بکوئید برود بدر خانه مظفر حسین مرزا او آمد پیغام داد او نیز گفت
برود پیش پادشاه که مرا با پادشاهی کاری نیست چون دو سه روز آمد گفت کجا بیند ریش سفیدان
که ریششان بخون تر شود دو سه ریش سفید را دید پاره دشنام داد ایشان گفتند که ما سر خود را
داریم اگر بدر خانه این میرویم او کینه ما را در دل میگیرد و اگر بدر خانه او میرویم این بدستور دیگر باره
آمده بدر خانه بدیع الزمان عریضه نوشت چه عریضه بدتر از شمشیر بود او را بیدار ساخته بیرون
آورد چون چشمش بر او افتاد سجده نموده پاره نصیحت نمود بدیع الزمان مرزا ببارگاه آمده از
پی برادر فرستاد او را دریافت و گفت ای برادر ما را چه باید کرد گفت بگیرد از میان پیش رفت ازینجا
امیر ذوالنون میفرستیم و بابر پادشاه را نیز میطلبیم و سپاه را نیز برداشته میرویم بکنار رود مرغاب
سر راه میگیریم و چون او را از پیش برمیداریم میرویم بلخ را میگیریم گفت بسم الله یکماه تا بهار داریم
فرمودند خیمه و خرگاه در بیرون هرات زدند و سه برادر را طلبید و هر چند از پی فریدون مرزا و ابن حسین
و هادی حسین و حیدر حسین و کپک حسین فرستادند ایشان نیامدند جواب نوشتند که در کار نسازیم
لشکریم اشتغال را از حد گذشت دانستند که ایشان نخواهند آمد و چهار برادر بدیع الزمان و مظفر حسین مرزا
و منصور حسین و کامران که را برداشته با پنجاه هزار کس آمد و بابر پادشاه سپاه خود را برداشت

وروی

و روی براه نهاد و انتظار میکشیدند و خبر آوردند که شاهی بیک با چهل هزار کس آمده از قراباب گذشت گفت که
مبادا بابر پادشاه از جانب کابل الغار نموده بریزد بر سر بلخ و امیر ذوالنون گفت که خوب شده که جانی بیک
نیامده پس بنویسیم که بابر پادشاه برگردد بکابل در کمین باشد که مبادا بشنود و آمده جانی بیک سلطان را
طلب نماید او شهر صبار رسیده بود که بدیع الزمان مرزا نامه نوشت جانی بیک از و اهمه شما در بلخ مانده است
شما برگشته در کابل باشید انشاء الله تعالی شکست شاهی بیک داده ایم شما را خبر میسازیم بیایید که بلخ از
شما است بابر پادشاه مفت خود دانسته برگردید شاهی بیک بکنار مرغاب هر دو سپاه
بیکدیگر رسیدند و شاهی بیک برداشت سیصد سپاه بهادر نامی را که شما شاهی سپاه خراسان کنید
و خود با تنم فرسنگ سوار شده بفراز پشته قرار گرفت و از جاسوسی خبر گرفت احوال خیمهای هر بیک
می پرسید اما چون نظر کرد در قلب سپاه طرف سراپرده دید که قبه اش با آفتاب و ماه برابری میکرد
و گفت ایدل این خیمه سلطانی است که تعریف شنیده ام و از اطلس فرنگی و روم ساخته اند و در
اندرون او را هنرمندان از منقول طلا اقسام شکارگاه و اشجار خوش و طیور و سباع دوخته اند و میگفتند
چهل تومان خرج این خیمه شده است و نام این خیمه فتح است هرگز سلطان در آن یساق که این خیمه که
خود داشت شکست نخورد و اول تیر عشق این خیمه را خورده گفت میخواهم فردا بهنگام جنگ بهادری
با هزار کس دور این خیمه را بگیرید و احیاناً اگر خدا نخواسته شکست بخوریم یا فتح نکرده دست از جنگ
کوتاه کنم او برگشته این خیمه را آورده باشد در اوردوی ما بر سر پای کند که با اسباب زین و اسباب مجلس
تمام بیاورد محمود سلطان پدر عبید در برابر خان سر فرود آورد و گفت قبول این خدمت نمودم که
فردا و این کیرودار این خیمه را بیارم شاهی بیک تحسین او نموده گفت ما نیز بجا رو را از تو و فرزندان
تو نخواهم گرفت امیر ذوالنون جاسوسی داشت از مردم ازبک بود با هم کس الفت داشت

از مردم اذبک بود با همه کس الفت داشت و ملازم شاهی بک بود و هر سال یکمرتبه خود را به امیر رسانیده خدمت
امیر ذوالنون وار دو صد تومان میگرفت اما مدام جاسوسان می آمدند و نوشته باو میدادند آنچه
او میگفت خبر میبردند او فرصت یافته خود را رسانید با امیر ذوالنون و آنچه شاهی بک با برادرش
گفته بود با امیر ذوالنون گفت و امیر ذوالنون چون در کنار رود فرود آمده بود با پانصد نفر شجاع
دلیر جدا کرده و در سر ایشان نوشته بود که در روز جنگ از عقب سر او جدا نشوند ایشان را گفت
سوار شوید مع السلاح و کنار رود خانه را گرفت و چون بکنار آب رسید فریاد زد که ای شاهی بک
تو آمده خیمه سلطان را انتخاب نموده ترا چه حد است که نام خیمه سلطان را ببری خوش باشد تو
ششصد کس همراه داری و من پانصد کس تو صد نفر از من اضافه داری و خود را امام زمان میدانی
و امام میباید که شجاعتر از خلق باشد و بر همه حال من یکی از بندگان سلطانم اگر ننگ عار بر خود قرار
نمیدهی خوش باشد از ان پشته سرا شیب شو تا ترا دریابیم این بگفت و متوجه پشته شد شاهی بک
میخواست که بر فراز بیاید محمود نگذاشت و گفت ای برادر چه فکری گفت میخواهم که بجنگ این شوم ننگ
قندهاری بروم محمود بک گفت تو خلیفه رحمانی او چه وجه دارد تو باش در اینجا که من میروم و با پانصد کس
و با او جنگ میکنم گفت سر ترا بینیازم او سرا شیب شده امیر ذوالنون کس فرستاد بنزد بدیع الزمان میرزا
که برخواسته بیا که شاهی بک با پانصد نفر بپایین آب آمده است و فرصت غنیمت است و خود سر راه محمود بک گرفت
و در حمله اول چندین کس را انداخت محمود سلطان چون آن حال دید روی به پشته نهاد امیر ذوالنون گفت
کی گذارم که از پیش من بدر روی جهاند مرکب را و چند کس سر راه او را گرفتند هر کدام میرسید از پای در می آورد
خود را رساند بر بالای پشته و افغان خود را به شاهی بک رسانیدند او فریاد زد که ای برادر بیا بیا که
مرکبش قوت نداشت امیر ذوالنون را بدو عرب بود رساند خود را بپای پشته که حریف بدر رفت و کی ترا

ربوده

ربوده به تیری پیوست و چون شصت را گشاده زد بر مهره پشتش که سر پیکان از سینه اش بیرون آمده افتاد
از روی مرکب و امیر ذوالنون بر گردیده خود را بلشکر رسانیده که دید جوانان هر کدام سری را بر سر نیزه کرده ایستاده اند
نگاه بر طرف اردو کرده دید که هیچکس در میدان نیست عقب بروستوی شده جوانان افغان را گفت
بروید باین میرزای بیسعادت بگویید که اگر حالا سوار شدی گوی دولت از میان ربودی والا الصباح
اول سر تو بیک نیزه وار از زمین بلند خواهد شد اگر پادشاهی میخواهی برخیز و سوار شو که از اردو نمودار
شد که شاهی بک فرار نموده او را بدست آورده بقتل می آوریم زنهار که سپاه را برداشته بیا چون فرستاده
رفت گفت آن گیدی افغان را بگو که تو از کجا این شجاعترا بهم رسانیده که در برابر شاهی بک رفته بگو که ما
از تو جنگ نمیخواهیم بلکه فردا صلح قرار بدهیم و امروز عصر است و در سر وقت جنگ خوب نیست صباح
جنگ میکنیم تو نیز برگرد و مظفر حسین میرزا گفت ای برادر اینچنین داغی بر دل شاهی بک گذاشته است
راست میگوید امشب بزنیم برین سپاه بدیع الزمان میرزا از بدبختی که داشت قبول ننمود و دو کس فرستاد
که برگرد چون این سخن بسمع امیر ذوالنون رسید گفت لعنت بر شما باد بقربان کور سلطان بروید که او
میگفت که از آتش خاکستر بهم میرسد خاک بر سر شما باد که از خاکستر کمتر آمدید و روی گردید به لشکر خود که ما
هرگز بلشکر بیگانه جنگ نکرده ایم و ما میدانیم که فردا شاهی بک سر ما را خواهد برید دیگر زندگی بچه کار
می آید که همه کلمه بر زبان جاری سازید و از عقب شاهی بک زدند خود با آن چهل هزار کس و چون
نیزه های ایشان شکست دست بتیغهای بران کردند شاهی بک گفت مبادا لشکر بدیع الزمان
از عقب آید جاسوس فرستاد که خبری بیاورد آن چهل هزار کس و دویست کس را در میان گرفتند
اما داد مردی و مردانگی میدادند امیر ذوالنون انتظار بسیار داشت و دانست که آن نامردان
نمی آیند دل از زندگی برداشتند و خود را زدند بر لشکر شاهی بک پشیمان شد که چرا کس نفرستاد

که جانی بیک بیاید و آن پانصد کس داد مردی دادند و هفت هزار کس از سپاه اوزبک را بقتل آوردند
وقت شد که شکست در آن سپاه اندازند که شاهی بیک گفت نزدیک مرو بیدکا نهار ازه کرده و سی هزار
کس کمانها بجانب ایشان بلند کردند و ایشان نیز بکمانداری در آمدند در آن پانصد کس صد کس مانده
و اسپ و ادوات ایشان از تیر پر آورده بود و چون غلطید آن صد نفر شکافتند یکطرف را و جهد او را برداشتند
آمدند و نقل از برای میرزا کردند آه از نهادش بر آمد مظفر حسین گفت ای میرزا وصیت پدرانش کرد
اگر وصیتی داری بمن بکن که من رفتم وصیت نامه بنویسم چون بدیع الزمان میرزا شنید گفت هرگاه (اینقدر دلیل)
با پانصد کس اینقدر اوزبک را بقتل آورده باشد پس فردا ما بر سر این جماعت چه خواهیم آورد و سپاه را
دلداری نموده مظفر حسین را نیز دلداری داده فرمود آنشب طبل جنگ زدند و چون صبح شد شاهی بیک بزرگان را
طلبیده گفت میخواهم که این دو جاهل نادانرا از پیش بردارم و عبید خان برادرزاده اش گفت من
چرخچی میشوم و شاهی بیک گفت که ترا امشب میباید سه هزار کس از اوروغ برداری و ببری در تنگی
راه بلخ در کمین باش و وقت چاشت گرد عظیم بکنی و طبل و علم را نیز برداری و ببری و در حین جنگ
علم را بر افروزی اوزبک بگوید دولت دولت شاهی بیک است و تیغ تیغ جانی بیک سلطان است شکست بر سپاه ایشان
خواهد افتاد و از این تهید عبید را بسیار خوش آمده و شب رفت چون آفتاب جهانتاب سر زد فرمود شاهی بیک
صف زدند و از اینجانب لشکر بدیع الزمان میرزا نیز سوار شده اول واهمه در دل داشتند چون شب اینقسم
کاری کردند آن پانصد نفر مردم خراسان [illegible] شده و از اینجانب صف بستند و از هر دو طرف چرخچی
بمیدان رفتند و گفتند ایا شاهی بیک دیگر سردار و داشته باشد و شاهی بیک چه کیدیست که با ما سپاه
خراسان برابری نماید القصه اول چرخچی زدند بر یکدیگر از جانب شاهی بیک بایقو بهادر چرخچی اوزبک کهن
سال جنگ دیده که از زمان سلطان ابوسعید پایش در رکاب بود چون از دو طرف [illegible] هزار کس بمیدان

آمدند و در حمله اول و دوم پای خود را ثابت میکرد و بعقب میرفت و آنجماعت را از قلب لشکر جدا ازان پیاده
شده تیر در میان گرفتند و چون حیدر حسین میرزا المک چرخچی بود بمیدان جهانند بمدد و از اینجانب جان وفا
میرزا از برابر پیدا شد و جنگ شد با وجودی که حیدر حسین میرزا المک چرخچی بود که حیدر حسین میرزاده
زین خالی کرده جان وفا میرزا میخواست بعقب بدواند که از یکی دیگر تیر زد بر پهلویش که صاف جست
از طرف دیگر و سپاه پی سردار دیگر باره بجنگ ایستادند که از جانب بلخ گرد عظیم بر خواست و آنچنان
گرد شد که گویا صد هزار کس بودند رنگ روی مردم خراسان پرید و جاسوسان رفتند باستقبال خبر
آوردند که جانی سلطان حاکم بخارا و امیر تیمور میرزا پسر کوچک شاهی بیک خان است که بمدد آمده اند
چون آن سه سردار را نام شنیدند گفت که هر کدام بیست هزار کس دارند با وجود آنحال آن چهل
هزار کس بجنگ ایستادند که بدیع الزمان میرزا ترسید گفت من خود میروم بجنگ و چون داخل میدان
شد تنی چند را برداشت و از همانجا عنان بجانب استرآباد گردانیده بدر رفت مظفر حسین میرزا
در پای علم از برادر خبر گرفت که دید در پای علم نیست فهمید که بکجا رفته است برداشت سه هزار سپاه خود و
بجانب استرآباد رفت و دید که گرد عظیم است که چشم چشم را نمی بیند و دو برادر در میدان کشته شدند
وقتی خبر بشاهی بیک رسید که دید مردم خراسان داد مردی میدهند خبر بمیدان فرستاد که شما سفید حقا که من سعید
قدر شما را میدانم که چه باید کرد و برادر گریخته و دو تای دیگر کشته شدند شما از برای که جنگ میکنید چون این
سخن را از او شنیدند قبول نکردند که شاهی بیک مکار است ما را فریب میدهد چون ریش سفیدان
دانستند لاعلاج دست از جنگ کشیدند شاهی بیک سواره آمد و رفت بر بالای تخت سلطان نشست
و فرمود سالار سالار بگیرند و کسی را با کسی کاری نباشد که تمام ایشان نوکر گرفتند و ساقیان
بدیع الزمان میرزا را شاهی بیک گردان اوزبک میداد و هر کدام را که دل جمع داشت از امرای خراسان

آمدند و حمله

فرمود که در جای خود نشستند و بعضی که ملازمت او را قبول کردند فرمود که مزاحم ایشان نشوند و چون
چشم شاهی بیگ در بارگاه بیاقو بهادر که ریش سفیدان و اعتباری بود گفت ترا میباید بالفعل
رفت بطرف هرات و مژده آمدن ما را بیاران آنجا برسانی و خدیجه بیگم را که حرم محترم سلطانست و گوهر شاد
در محفه کرده باستقبال ما بیاوری بیاقو دست کش از ذکری داشت برداشت و چون بجهت بدست آوردن
آن دو پریزاد روان شد فرستادن شاهی بیگ بیاقو بهادر را بجهت آوردن خدیجه بیگم حرم محترم سلطان
و گوهرشاه بیگم اما چون بسرعت تمام آمد هنوز خبر شکست نیامده بود بجانب هرات اول شب بود که
یکی را دید که بیاقو عنان کشید و گفت ای برادر بمن بگو که راه حرم سلطان در کدام طرفست گفت ترا در
حرم سلطان چکارست گفت تو نشان بده که مرا چو عجب است گفت تو دشمنی و او یک گفت تو را
نکویی غرقسته از برای تو بهر سد بیاقو هیچ خوان عالم گفت که مرا نواب شاهی بیگ فرستاده است
که خبر آمدن او را ببر دم هرات بدهم خدیجه بیگم و گوهر شاه بیگم را برداشته از برای خان ببرم
گفت پسران سلطان را مگر کشت گفت بلی اتفاقا آن مرد یکی از نعمت پروردگان گوهر شاه بیگم و
ایشان بود او را بمدرسه نشان داد خود کلبانگ بر قدم زده خود را رسانید بدر حرم
گفت مرا ببرید بدر حرم که سخن ضروری دارم و اگر نگویم وقت از دست میرود چون او را آوردند
و گفتند بیگم در عقب پرده است گفت نان و نمک ترا بر من داشته که نیم فرسنگ راه دویده ام و آنچه
از بیاقو شنیده بود عرض کرد آه از نهاد گوهر شاه بیگم بر آمده خدیجه بیگم بنیاد شیون کرد گفت
ای مادر علاج خود بکن آن دو آفتاب برج عصمت خود را بضرب خنجر پهلو شکافتند و وصیت
کردند که مگذارید چشم بیاقو بر جسد ما افتد و بهادر ما را در جای که از برای خود کنده ایم دفن
کن و او را بار جواهر با و دادند و اهل حرم فروش پر آمده شد بیاقو اول بمدرسه رفت و احوال معلوم

کرو بعد ازان

کرو بعد ازان برگردید چون بدر حرم رسید صدای شیون شنید احوال معلوم نموده آه از نهادش
بر آمده گفت که مرا زنده نخواهد گذاشت بیان بگویم که در جنگ گاه جاسوس پیغام برده بود فرستادن
ایشان خود را در وفای سلطان خود را بخنجر زده اند چون خان شنید آتش در نهادش آن
بد اختر افتاد تاسف بسیار خورده و بجان و فا برادر زاده اش گفت که این جماعت جغتای با
ما صاف نمیشوند پس قسم یاد نمود که کدام از ذکور این طایفه بدست افتند بکشم نامرد باشم
و از انجا کوچ کرده آمدند بحوالی هرات و حکم شد که هر طریق که استقبال سلطان میکردند با ما
بیایند باستقبال ما و جار زدند مردم هرات بیرون آمدند از سپاهی و رعیت دو طرف
صف کشیدند بچه های داشت که در مجلس رقاصی و خوانندگی میکردند و تختها فرموده بود که
ساخته بودند و در مجمر در میان آن بساط عیش از باده و مزه چیده و دور آن جوانان زنان
نشسته و یکطرف سازنده ها و آن مجلس را چند جفت اشتر و گاو بسته میبردند و زنان
در راه رقاصی میکردند که بیننده را زنگ از دل میبرد و سلطان از عقب ایشان مشاهده میکرد و عشقبازان
داخل هرات میکرد دید چون بچه ها در آمدند چشم شاهی بیگ با ایشان افتاد در تحسین سلطان
کرد خوشش آمد از دیدن ایشان و چون بروی تخته پل دروازه رسید بچهها شروع کردند در دو بیتی
خواندن شاهی بیگ نیت کرد که آیا روزگار چون بگذرد در تقسیم پای تخت سلطان که بدست حق
افتاده بکام دل و چنگ و طرب بنشینیم یا اجل نامرد پیدا شود یا دشمن قوی بهم رسد در این اندیشه
بود که بچه باشی دایره در پیش شروع کرد بخواندن رباعی که شاهی بیگ در دل گفت که این کل حالاتست
و آنچه بر سرت می آید و این رباعیت و گوش انداخت و با مردم گفت خاموش باشید که بچه این
امروز یکی زور آمد که منم   خود را بجهانیان نماید که منم   چون کار جهان بر دو قراری گیرد   ناگاه

اجل زود در آید که منم    چون این امر مردم هرات شنیدند خروش از جانشان بر آمد از برای آنکه تیری در
دل شاهی بیگ افتاد و شروع کردند با یذای بچه و گفتند ای قحبه زبان بریده انتقم چیزی خواندن چه
دخل داشت و شاهی بیگ رنگ برباخته فرمود ایره ایش را از دست ایشان گرفتند و آنقدر بر سرش زدند که
جان بحق تسلیم کرد و خان از مردم هرات دلگیر و آزرده شد فرمود آن بچه ها را تمام بردند و خود
سوار شده آمد بر مسجد جامع و فرمود که مردم اعیان در آیند و خطبه پادشاهی او را بخوانند و چون
نماز جمعه گذارد و خود امامت کرد و خطیب رفت بر بالای منبر و اول حمد و ستایش حق جل و علا بعد از ان حضرت
رسالت پناه چون بنام چهار یار رسید از نعت ایشان بنام شاهی بیگ خان رسید گفت که سالهای
بسیار و قرنهای بیشمار سایهٔ معدلت و جهانداری زمان دار افراسیاب دوران و وارث ملک چنگز خان
الخاقان بن الخاقان السلطان ابن السلطان امام زمان و خلیفه رحمان منبع امن بنخواست که شاهی بیگ خان
ابن ابو الخیر خان بن بداق خان تا چنگز خان برسانند که از جانب غیبی و الهام لاریبی بر زبان خطیب آورد که
شاه اسمعیل بهادر خان خلد الله ملکه و سلطانه که گویا صد هزار کارد و شمشیر و سنان و خنجر در دل آن بد سیر
فرو بردند فریاد بر آوردند مردم هرات که مگر بنگ خورده اینجا ملک کیست و نام خان را چرا نبردی خطیب قسمها
خورد که من خبر ندارم و دانسته نگفتم این تیر در دل هد مرتبه اول شد گفت ای رافضی پس از غیب نام او
بر زبان تو آمد من کاری از پیش نخواهم بردن و گفت این رافضی را ببرید و بکشید که میگوید من خبر ندارم
و شیخ الاسلام را بسیار فرستاده است و مردم هرات را فریب داده که دل با وی دارند و جماعت سنی که از اعیان
هرات بودند هر چند قسمها یاد نمودند که او را دانسته نکرده سهوی بر زبان او آمده اگر چه شاهی بیگ میدانست که
ایشان راست میگویند که از عالم غیب بود آن اما از برای مصلحت فرمود او را کشتند و مردم هرات نوحها بسیار
باو میکردند اما او نیز رنجید از مردم هرات فرمود بازارها را تالان کردند و بیرون آمد فرمود که مالهای سلطان
و خدیجه بیگم و گوهر شاه بیگم را ضبط نمودند و فرمود نامها نوشتند باطرف که هرکس بدیدن ما و پابوس ما می آید

او را نیز



او را نیز ما درجه اعلاست و هرکس که نیاید پشیمان خواهد شد و فرمود اذبکی را که مردی بجای آورد بیابی را
بخدمت اسمعیل داروغه و این نوشته را بدهی و جواب گرفته می آیی و آن اذبک مرد سهیل بود چون بر
رسید باستان بوسی آن شهریار نامدار سربلندی یافته چون چشم آنحضرت بآن اذبک افتاد و در دل آن
حضرت خطور نمود که فرستادهٔ شاهی بیگ خان است مردم تعجب نمودند گفتند که ای قلتاق کرا میخواهی
و حضرت خود گفت که خوش آمدی ایلچی شاهی بیگ خانی سرفرود آورد که بلی مردم بارگاه فرو خندیدند
اذبکی مغلوکی چه نماید در ان بارگاه در نزد زمره شیران رزمگاه بلکه آقایش اما اذبک محو شده بود و
بحر تحیر مانده بود که حضرت فرمود که نوشته خود را بیار آورد بدست شهریار داد و حضرت بدست گرفته
نامه را وزرا آوردند و فرمود ساز کردند و مطالعه کردند نوشته بود که معلوم اسمعیل میرزا بوده باشد که ما باقبال
نکبت اراده کعبهٔ معظمه داریم بفرمایند در عراق اگر پل شکسته باشد تعمیر نمایند اگرچه ما را طمع بعراق خراب نیست
تا مکه و مدینه را نگیریم حساب نیست هم جا در همت والای ملک مصر و شام و حلب و یمن و مکه و مدینه است عراق
و آذربایجان چه باشد که ما با این دریای سپاه متوجه کوه شکوه و انبوه بر خاسته بهوای عراق خراب در عزم ایشان
بی آب عزم فرمایم و در هر منزل آذوقه مهیا نمودن و هر گاه خدمت ایشان حسن همایون طبع ما خواستند
آن حکومت پناه را بتخلع فاخر معزز و سربلند خواهم نمود در این باب تقصیر ندانسته تخلف نورزد
و چون آن قسم بی ادبانه آن دودمان ولایت نشان از ان بی نام و نشان مشاهده نموده تبسم فرموده
دانست که ناکس و سهل است دستگیر و خود را زود بباد فنا خواهد داد و فرمود دوات قلم
آوردند در پشت نامه نوشت که ای مرتد    هرکس ز جان غلام شه بو تراب نیست
صد مکه و مدینه بگیرد حساب نیست
اما از ینجانب چون شاهی بیگ هرات را گرفت و عبید با محمد تیمور بسرش سردار

نموده فرستاد با لکاه خراسان که دور هرات را مسخر نمایند و چون خبر باسترآباد رسید که تیمور خان
بگرفتن تو می آید بدیع الزمان میرزا استراباد را بخواجه مظفر توپچی داده از آنجا روانه عراق گردید
و حضرت شاه اسمعیل در سلطانیه بود که میرزا بپایه سریر خلافت مصیر رفته آنحضرت نوازش
و دشمن گداز فرمود استقبال نمایان کردند او را بعزت و اعتبار تمام بدرگاه عرش اشتباه
رسانیدند و سلطان زاده کرنش و تسلیم بجای آورد و میخواست که دست بوس نماید
که آن شهریار عالیمقدار آغوش شفقت و مرحمت گشوده او را در یافت و احوالها معلوم
نمود و حضرت فرمودند که چرا شاهی بیک بر سر بلخ آمد مرا خبر نکردی او عذر تقصیرات
خواست و حضرت جا از برای او تعیین نمود و از این جانب مظفر حسین میرزا خود را بمیان ترکمان
انداخته و سپاه قلیل برداشته بجانب سبزوار راهی شد و ابن حسین میرزا از آمدن عبید خان خبردار شده کسی
فرستاد بنزد کپک میرزا که در مشهد مقدس بود که عبیدی می آید چه میفرمایید او گفت برخواسته خود را بما برسان
تا با او جنگ کنیم کپک میرزا تهیه جنگ گرفته بعد از ده روز عبید آمده و کپک میرزا جنگ مردانه کرد هنگام
شکست عبید سلطان که از بکان فرار مینمودند کپک میرزا از اسب برید او را گرفته بخدمت عبید سلطان
آوردند فرمود او را گردن زدند ابن حسین میرزا جنگ مردانه کرده بیا تو بهادر او را بقتل آورد عبید خان
کس فرستاد بخدمت شاهی بیک که در سمنان و دامغان بسر سلطان با ده هزار جغتای جمع شده اند و اگر
من بروم بجانب ری و طهران مبادا که قزلباش بیایند بعضی قلعها هست که گرفتن آن مشکل است چون
آوازه توجه خان رسید تمام سر قدم ساخته بخدمت خواهند آمد شاهی بیک روی بدامغان نهاد و محمد زمان میرزا
پسر بدیع الزمان میرزا در قلعه دامغان بود شنید که شاهی رسید گفت من میروم بجانب عراق بخدمت پدر
خود و با کمک قزلباش پدر را برداشته بیاری شما می آیم و قلعه را گرفتن مشکل است او خود را از قلعه بیرون

انداخت

انداخت راه عراق در پیش گرفت و وقتی رسید که حضرت شاه در تبریز بود و اندک گوشتی داشتند نتوانست
کومک بدهد و از اینجانب شاهی بیک رسیده دور قلعه را در میان گرفتند اول نصیحت کرد قبول نکردند و دو ماه در
پای قلعه ماند که از جانب سمرقند خبر آمد که قاسم خان پادشاه دشت جانشین چنگیز خان شکست خوردن
پسر و خداری او آزرده گردیده دیگر باره فرمود که چون رخش روی بخوبی بگذارد سپاه روی به سمرقند
بگذارد و ترا از میان و از استماع آن خبر شاهی بیک بسیار دلگیر شد و گفت اگر برگردیم و این قلعه را بگذاریم
قزلباش از ما حساب نمیبرند و فرمود نامه نوشتند بآن دو برادر که زنهار الف زنهار که بیرون آمده قلعه را
بمن بدهید و شما را فرزندان خود دانسته گوشه بشما خواهم داد و شرط کردم با خدای بیچون که شما را نکشم
و وقتی بود که آن دو جاهل از قلعه داری پشیمان شده بودند و میخواستند که نامه بنویسید نامه امان
که آن نامه شاهی بیک رسید خوشحال شدند بحال از قلعه بیرون آمده در برابر خان زانو زده کرنش
نمودند و شاهی بیک را رحم بخاطر رسید گفت چگویم این دو جوان را ببرم بترکستان که هر کدام را در جای جاری
بدهم عبید خان گفت دشمن را بکش که اگر تو ایشان را نکشی ایشان ترا میکشند گفت حالا نمیتوان کشت و
قلعه را سپرد و خود بر خواست بجانب هرات راهی گردید و از آنجانب بطرف بدخشان و سمرقند روانه شد اول در
منزل اول ابن حسین میرزا را رخصت داد و برادر دیگرش را همراه برد و او نیز در منزل سیم گریزان گردیده بجانب
عراق راهی شد و خود را بپای بوس شهریار سربلند و ارجمند گردانند
اما از اینجانب شاه عالمپناه شاه اسمعیل به تبریز آمده چون شنید که شاهی بیک بجانب سمرقند
رفته شهنشاه بدیع الزمان میرزا را بعزت و اعتبار تمام نگهداری نموده مقرر نموده که حسین بیک حلواچی اوغلی یا حسین بیک
لله و میرزا محمد طالش و دده بیک قورچی باشی و بیرام خان قرامانلو و ده هزار کس برداشته و امیر الامرا
و سپه سالار ایشان نجم رشتی بوده باشند و خراسان را از ملازمان شاهی بیک گرفته تسلیم میرزایان نمایند

دبر کردند و در ساعت سعد آنحضرت ایشان را رخصت داده هم جامی آمدند چون بفیروزکوه رسیدند نجم رشتی
گفت با امرا و یاران من وکیل و جانشین مرشد کامل تا امروز پای مصاحبت در میان بود امروز در دخل الکاء
ملک شده ایم میباید باادب برگردد تا دست دشمن از من و شما صاحب برند ایشان گفتند که امر از شماست
چون بجانب استرآباد راهی کردید آنخبر بخواجه مظفر توپچی رسید با سپاه خود گفت من میروم بر بالای پشته و نظر
بجانب این سپاه میکنم اگر جوهری دارند اطاعت خواهم نمود والا برگشته جنگ میکنم گفتند امر از
خواجه است او با سه سوار آمده بر بالای پشته در عقب سنگی چنانکه کسی او را نمیدید چون از دور دید
گفت سپاه روی زمین با این جماعت برابری نمیکنند همان ساعت سوار شده از عقب پشته بیرون آمد
نجم رشتی گفت یکی برود و ببیند آنچه کس است چون معلوم کردند که خواجه است نجم بخشی یک حلواچی اغشا گفت
برو معلوم کن که بچه کار آمده است چون پیش رفت چشم خواجه بحلواچی رستم شکوه افتاد که مریخ در فلک از
هیبت او آرام ندارد گفت ای جوان از کردان شاه از کدام شجاعی او نام خود را گفت و خواجه نیز
نام خود را گفت و عرض نمود چون خواجه تعریف او را شنیده بود از مرکب پیاده شد او نیز پیاده شد
او را دریافت نجم چون دید که با هم مصافحه کردند هر دو سوار شدند و روی به نجم رشتی آوردند حلواچی اغشا
جهانید و گفت خواجه مظفر توپچیست باستقبال شما آمده خواجه چون پیش آمد زهره نداشت که بچشم او نظر کند از
اسب پیاده شده دعای شاه را و بعد از آن نجم را گفت خواجه بجاسوسی آمده گفت ملی سپاه شاهی یک
تابین منند و در اینجا اراده جنگ داشتند من گفتم بروم ببینم که اگر حریف خصم خواهم شد من میکنم نظر
میشناسم والا فکر آن نیز خواهم کرد حالا رخصت میخواهم که بروم تهیه ضیافت و پیشکش و استقبال را
درست نموده سه روز ماندند روز چهارم نام حکومت استرآباد را که از جانب حضرت همراه داشت در
پیش ونیدون حسین میرزا بر زمین گذاشت الکاء استرآباد را سپرده باو و بجانب پل کرچه رسید از آنجا بجانب

سمنان و سبزوار و نیشابور میرفت تا ذبحکان را پاره گریخته و پاره بدر رفت و ابن حسین میرزا در نیشابور
حاکم کرده از آنجا بمشهد مقدس آمده مشهد را بمحمد زمان میرزا داد و چون بجام رسید خبر بجان وفا میرزا رسید از هرات
گریزان شده راه بلخ را در پیش گرفت و بدیع الزمان میرزا از صدقه اوجاق شیخ صفی بار دیگر بتاج و تخت
موروثی خود رسید و چون اراده رفتن کرد بجانب عراق بدیع الزمان میرزا اردی کرد بنجم رشتی که این شفقت در
این کمترین کرده اید اگر قندهار را از اولاد امیر ذوالنون بگیرید دیگر دشمنی در چهار طرف ندارم و فرمود نامه
بنویسند که در آنوقت خبر آمد از قندهار که بابر پادشاه شنیده که شما تشریف آورده اید او نیز از دولت شاه
دلیر شده بر سر قندهار آمده و پسران امیر ذوالنون افغان که از شما برگشته بودند و ملازم شاهی بیگ
شده از تصرف ایشان که دو برادر بودند یکی شجاع بیگ و یکی محمد مقیم میرزا ایشان را بجانب بلخ گریزان نمود
خود بخدمت خواهد آمد نجم گفت تا حال که بیکار و از دیر بودیم الحال بسر عم یکدیگر بیوند و یکدیگر باشید ازما
میرزا دیگر حرفی نگفت سوغات خراسان برسم پیشکش بجهت پادشاه عالم پناه طی اسب فرستاد و وزر
بسیار از مال جان وفا که از خزینه سلطان صاحب شده بودند فرستاد نهضت از دولت اوجاق
شیخ صفی بتخت شاهی
عرض کرد آه از نهاد شش برآمده اما از آنطرف چون ابوالخیر خان پسر قاسم خان دشتی بر سر قندهار نمود
که بیاید هنوز در پنج منزلی سمرقند فرود آمده که شاهی بیگ خود را بسمرقند انداخت از آنجا خبر آمد با بوالخیر خان
او نیز آمده در برابر شهر سمرقند فرود آمده و شاهی بیگ در پس پرده مکر آمده با جماعت اوزبک و مقل صلاح
دید که اگر با ابوالخیر خان صلح نمایم بهتر است ایشان گفتند اگر قبول کند اعلا است شاهی بیگ گفت میتوان
آزمایش جانزاده کرد ایلچی برود بخدمت او و سخنی چند از صلح بگوید اگر راضی شود ما را اعلام نماید
والا جنگ را آماده باشیم ایلچی رفت بخدمت ابوالخیر خان و سخنی چند از صلح بمیان آورد ابوالخیر خان چون

و از ان دنیا بس
امر باشد یعنی عادم بنا

عاقل بود گفت برو بشاهی بیگ خان بگو که با پدرم خان کلان شرط کردی که در ترکستان چون پادشاه شوی
سکه بنام او بزنی و در خطبه نام او را بنام خود مقدم دهی چرا از عهد خود تجاوز کردی الحال بر قاعده
و شرط را تجدید نما و در سکه و خطبه اسم پدر من داخل ساز و هر سال پیشکش تو بدرگاه پدرم بیاورد برو
بخاطر جمع کل خراسان را بگیر و اگر در ترکستان کسی اراده گرفتن سمرقند کند جواب او با ما باشد شاهی بیگ
چون دید که آنچه ابوالخیر خان میگوید محض خیریت برخاسته رفت بخدمت ابوالخیر خان و او را دریافت
و آنچه مطلب او بود چنان کرد و او را براه انداخت در آنوقت بود که جان وفا آمده پریشان خاطر
بگرفتن خراسان بار دیگر سراشیب گردید
امد چون شجاع بیگ شنید که بابر پادشاه می آید او نیز با دو هزار افغان از قلعه بیرون آمده سر راه بابر پادشاه
گرفت آن دو سپاه در برابر یکدیگر صف کشیدند بابر پادشاه از جا در آمده زد خود را بر سپاه افغان
و چون نسیم فتح فیروزی بر پرچم بابر زده بر داشت آن سپاه افغان را از پیش و باز ازین بزن بزن
گرم شد چون شجاع بیگ آن حال دید فرار نموده راه قندهار در پیش گرفت و یادگار میرزا گفت
من میروم از عقب آقا یش و عبید بیگ هم سر در دنبال شجاع بیگ گذاشته و آن هشت منزل را
امرا آمدند چون بحوالی قندهار رسیدند محمد مقیم میرزا برادر شجاع بیگ در دست یادگار میرزا گرفتار
گردید و بابر پادشاه چون دید که برادرش انتقام مردیها کرد فرمود که او را جهانگیر میرزا خطاب
دادیم و من او جهانگیر میرزا است شجاع بیگ چون دید که برادرش گرفتار گردید فرار نمود که بجانب قندهار
رسید بدر رفت دل از اموال و اسباب و زنان بر کنده و کس فرستاد پیش بابر پادشاه که خزینه
پدرم بر تو حلال باد چون ببردی گشتی گرفتی اما شرط دولت آنست که حرم مرا نفرستی و برادرم را آزاد
کنی چون محمد مقیم زخم داشت صلاح دولت در عدم او دیدند در همان زخم فنایش کردند شجاع بیگ را

خودرا

خود را برداشته از زمین بجانب بلخ راهی گردید چون داخل شد شاهی بیگ با ابوالخیر خان صلح کرده بود
از جانب سمرقند رسید چون او را دید احوال پرسید او شرح ما عرض رسانید خان گفت که دغدغه بخاطر
مرسان که قندهار را بتو دادیم و خان آمد بجانب بلخ و جانی بیگ او را استقبال نموده آورد و بلیغ و سه روز
ضیافت نموده روز چهارم بطرف قندهار راهی گردید از کتل هندوکش گذشت روی کرد شجاع بیگ و گفت
در چه فکری گفت خان سلامت باشی میترسم که جهانگیر میرزا بشنود که خان می آید بگریزد و چون آوازه شنید
که من پنجهزار کس او جنگ بکنم لاعلاج خواهد ماند تا رسیدن خان عادل شاهی بیگ را بسیار خوش آمد
و گفت برو او پنجهزار کس برداشته روان شد و چون جهانگیر میرزا شنید که شجاع بیگ می آید از عقب او
شاهی بیگ خواهد آمد آنچه خزینه داشت بار نموده بجانب کابل فرستاد و از قلعه بیرون آمده بر سپاه شجاع بیگ
از آن پنجهزار کس دو هزار کس را بقتل آورد شجاع بیگ بار دیگر فرار نموده بجانب شاهی بیگ روان شد
چون بکتل آمد از برابر شاهی بیگ را دید شکوه از جهانگیر میرزا نموده او گفت دغدغه مکش که سزای او را
خواهم داد و راهی شد با لقا آمده در قلعه را بمیان گرفت و چون جهانگیر میرزا بر بالای برج آمده چشمش
بر شصت هزار کس شاهی بیگ افتاد پشیمان گردید از ماندن در قلعه دانست که با اقبال شاهی بیگ بر نمی آید
کس فرستاد پیش شاهی بیگ عذر تقصیرات را خواسته گفت اگر مارا امان خواهد داد بطرف کابل می رویم
چون کس جهانگیر میرزا رفت به پیش شاهی بیگ داد و رخصت بیرون رفتن گرفته اما چند راس اسب بود عربی
و شاهی از برای خان برسم پیشکش فرستاده بود شاهی بیگ را بسیار از دیدن مرکبان خوش آمد گفت چون
این اسپها قبول ما افتاد بنابر آن از سر تقصیر جهانگیر میرزا در گذشتم و ایلچی رفت و خبر برد و جهانگیر میرزا
دروازه را کشود بجانب کابل راهی گردید خبر از برای شاهی بیگ بردند که جهانگیر میرزا رفت گفت چون
جهانگیر جوان شجاعتست میخواهم که بیاید او را ببینیم چون امان یافته است از زیر طناب خیمه خان

بگذرد چون امان داد کان جهانگیر میرزا با سپاه خود گفت شما بروید اگر مرا امان داد از عقب شما می آیم و اگر
مرا کشت سر برادرم بسلامت باشد دعای مرا بپادشاه برسانید این بگفت با چهار کس برگردید آمده
بدر بارگاه شاهی بیک خان وقدم در بارگاه نهاد برابر شاهی بیک زانو زده کرنش کرد و آنچه از او پرسید
جواب گفت خان گفت او را خلعت دادند و ده نفر معزز فرمود گفت من میدانم که عبید کس خواهد فرستاد
بکشتن او اما مباد انکه بگذارید که جهانگیر میرزا زیست شده که تمام شما را بقتل خواهم آورد روی کرد بجهانگیر میرزا
گر دعای ما را بپادشاه برسان و بگو دانسته از سر کابل گذشتیم بخاطر جمع بوده باش و اگر از دولت ما
دانی در سایه حمایت ما بوده باشی و او را براه انداختند و جهانگیر میرزا آمده خود را بکابل انداخت و سخنانی
که از نزد شاهی بیک آورده بود عرض نمود او نیز خاطر جمع شد و شاهی بیک از طرف قندهار بجانب هرات
روان شد و چون خبر آمدن خان بهرات رسید بدیع الزمان میرزا ده هزار کس داشت و اعیان و رعیت
هرات را طلبیده و گفت در چه فکر هستید و با من همراهی خواهید کردن ایشان گفتند که میرزا اسلام پناه شما را
طاقت جنگ خان نیست و ترا نیز قوت آن نیست که با وی جنگ کنی اگر تو را خود را به شیخ اغلو برسانی دولت
که مردم هرات را دست بیکو بیند با این سه هزار کس که زن و فرزند در هرات داشتند از ان دوازده هزار کس بدیع الزمان میرزا
بجانب عراق راهی گردیدند و خود را رساند بمشهد مقدس ابن حسین میرزا در مشهد بود او را دریافت و احوال
معلوم کرد و گفت خان در چه فکری گفت در فکری آنم که باز بردم بخدمت شاه و آن دوازده هزار کس سپاهم
دشمن بیک را از میان بردارم و تو باش در اینجا تا من خود را بتو برسانم او گفت ای برادر من نیز با تو می آیم
او گفت تو چهل روز قلعه داری بکن که من خود را میرسانم و ابن حسین لاعلاج در مشهد مقدس ماند و بدیع الزمان میرزا
راهی شد بعراق و از اینجانب چون خان به سبزوار رسید و عبید خان را گفت تو پیشتر برو اگر بدیع الزمان میرزا
در هرات باشد او را گرفته باستقبال من بیاورد و اگر گریخته باشد از عقب او برو تا ایلغار کرده و عبید با ده هزار

کس آمده بهرات و مردم هرات عبید را استقبال کردند از ایشان پرسید که میرزا در کجاست ایشان گفتند
که دیروز بالقار رفت بجانب استرآباد عبید میخواست که از عقب برود گفتند خانم طعامی فرموده و مردم است
امروز بالقار آمده مطلب ایشان آن بود که بدیع الزمان میرزا از میان بدر رود عبید فرمود آورند بمهمانی
خوردن طعام روز دیگر شاهی بیک آمد و احوال بدیع الزمان پرسید گفتند که سه روز است که بدر رفته است
خان اعتراض بسیار کرد و فرمود بر خیزد از عقبش برود عبید بر در دنبال او نهاد چون بحوالی مشهد رسید
شنید که بدیع الزمان رفته است بطرف استرآباد و ابن حسین میرزا مانده است آمده دور مشهد را در میان
گرفت و ابن حسین میرزا بیرون آمده که بگریزد و عبید خبردار شده او را گرفتند آوردند بخدمت او
فرمود گردن او را زدند و رفت بجانب استرآباد و محمد زمان میرزا در آنجا راهی گردید و عبید آمده تمام
خراسان را مسخر کرد چون شاهی بیک خراسان را گرفت با دغرور در کاخ دماغ خان راه یافته فرمود
ایلچی برود بنزد شیخ اغلو او را طلب نماید اگر دست بسته سپرد بعلا زمان ما و خود سکه و خطبه بنام ما زد
فبها و الا خواهم بجانب ایران و از آنجا بطرف مکه معظمه خواهم رفت و او را از پیش برداشته آنچه خواهم
باره دودمان سلطان مظهر ظهور خواهم رسانید چون ایلچی تعیین شد بیاقو بهادر بجان وفا میرزا
که بخواهم شیخ اغلو را بیدار سازم ده هزار اذبک خون خوار برمیدارید و از راه طبس میروید بر سر
کرمان و یزد را تاخت و تالان میکنید و سر مردم را از برای من می آورید و زنان قزلباش با اطفال
و فرزند بر داشته می آرید بخدمت من تا شیخ اغلو بداند که اذبک از تاخت و تالان وقوف دارند
جان وفا و بیاقو بهادر با آن سپاه بجانب طبس روانه شدند و از انجا بجانب کرمان آمدند حاکم
کرمان محمد خان افشار بود و پانصد نفر قزلباش در شهر کرمان بودند گریخته در شهر کرمان ماندند خان
خبردار شد آن پانصد نفر اذبک بقتل آوردند میخواست که از جای بدر رود که بیاقو بهادر رسید

واورا بیک چوب تیر ازپای درآورد و مال بسیار تاخت کردند و بیاقو احوال مردم افشار پرسید گفتند که در
شش فرسنگی کرمان در فهرج قشلاق میباشند و جان وفا دی کرد به بیاقو که من شش هزار کس بر میدارم
و میروم بجانب یزد و تو برو بر سر افشار آن جماعت را بقتل آورده زنان ایشانرا با مال و اسباب دستگیر
کنی تا من از جانب یزد بیایم بیاقو گفت بیدار باش و خود را از و دیار برسان و برو که چهار یار با صفا یار
تو باشد اما در آن شب چند نفر از مردم افشار در بیرون کرمان بودند و از احوال اذبک مخبر شدند و سه نفر
خود را با ایل افشار رسانیدند و یکیرا فرستادند به یزد که موسی بیک حاکم یزد و شاه نعمت الله را مخبر کردند
که اینچنین قضیه رو داده چون جماعت افشار مخبر گردیدند دست زنان و فرزندانرا گرفته بدر رفتند
و مالها را بجا گذاشتند و روز دیگر وقت عصری بود که بیاقو با اذبکان رسیدند و دیدند که افشار
مخبر شده بدر رفته‌اند و اذبکان غنیمت را برداشته بجانب کرمان روان شدند و هر جا که میرسیدند
تاخت و تالان کرده با زنان و کودکان داخل کرمان شدند و قریب به ده هزار اسیر آوردند

وازینجانب جان وفا
روان شد چون بحوالی یزد رسیدند چون ایشان مخبر شدند دروازه‌ها را بستند و مردم شهر
بر فراز برج و باره آمده چون جان وفا آمد در برابر قلعه فرود آمد و کس فرستاد پیش شاه نعمت الله که
چون شیخ آغا بجانب طبس آمد حاکم را بقتل آورد ما را مطلب تلافی آنست و با مردم رعیت کاری
نداریم شما پسر حاکم را بفرستید شاه نعمت جواب داد که ما را چه قدرتست که ملازم شاه اسمعیل را بگیریم یا بقتل
آوریم بروید از پای قلعه و از غضب شاه اسمعیل بترسید جان وفا چون آن خبر شنید فرمود در پیش بر قلعه انداختند
و جوانان تفنگچی یزدی بسیار از اذبکان را بقتل آوردند چون دید که بجنگ نمیتوان گرفتن فرمود که سه هزار
کس بروند و دور حوالی را غارت نمایند و خود نشست در پای قلعه یزد و کس فرستاد بجانب نایین که اذبک

در آنجا پهن شدند و شاه نعمت الله قاصدی فرستاد بسلطانیه بخدمت نواب اشرف و چون قاصد بخدمت
نواب اشرف رسید عریضه شاه نعمت الله را بدست آنحضرت داد بسیار بسیار آزرده و دلگیر شد فرمود یکجوانی
میخواهم که برود بجانب یزد و کرمان و جان وفا و بیاقو بهادر را غل در گردنش گذاشته بخدمت بیارد
و اسیرانرا از دست ایشان گرفته آزاد سازد که سلطان ابراهیم میرزا قد راست نموده گفت اشهد یار
کرام علی باشد بنده بروم شاه فرمود که حلواچی اغلی همراه برود با پنجهزار کس اگر طبس قزلباش
از عقب ایشان بیرون و امان نمیدهی گفت بجان منت دارم شاه گفت قزلباشرا اغدقن میکنی که هر کدام
دو اسب بر سیدار کند که روز یکبار اسوار شوند و شب یکبار لا الحال سوار شده و راه یزد را در پیش گرفته و از فرخ
تا یوم سر بدر کردند و جان وفا میرزا بیست یکروز در پای قلعه یزد نشست و اطراف و جوانب آنرا بسیار
تاخت و غارت نمودند و چند جوال از زر پر کرده بودند و شاه نعمت الله از بالای برج خزینه‌ها را امید کرده
میکرد و روز بیست و چهارم شد کس بیاقو بهادر از کرمان آمد که اینقدر چرا ایستاده مبادا از جانب شیخ آغا
قزلباش بیایند بر خیز بیا که شنیده ام که مال عالم بدست آورده که اگر این غنیمتها را بدر بریم ما را و تمام اذبکان
ما را کافیست پسر عزیز شاهی بیک که اینقدر خام طمعی را بگذار بر خاسته بیا اما چون جان وفا ده روز در پای
قلعه نشست شاه نعمت الله روی کرد بموسی سلطان قوم حسن بیک لله که تیر سهم که شاه دیر آید این جماعت
چندین هزار زن و فرزند مسلمانانرا اسیر کرده ببرند فکری میرا بخاطر رسیده که نوعی شود که این اذبکان را
در پای قلعه نگاه داریم تا قزلباش برسد اینقدر زن و فرزندان مسلمانانرا از ایشان بگیرند موسی بیک گفته
ما و تو در مجلس سخن از یک دریان می آریم تو بگو که جان وفا جوان شجاعیست و از شاهی بیک خانو کی خود
طلبیده که تا قلعه یزد را نگیرد نمیرود و ما جان را بقتل عام بدهیم و چرا ملیه میکنیم بر سر هر خانه یکتومان زر امانی
جمع میکنیم و از برای جان وفا میرزا میفرستیم که او آزار بمردم یزد نرساند و من در جواب خواهم گفت که چرا

دشمن شاه مرا از میدهی و از رعیت زر میگیری من نمیگذارم تو بگو که من چه بلا میکنم چون جماعت بیچ
که اینجا بیند این را شنوند و نوشته بر تیر بسته می اندازند در میان اوردوی جانو فا طمع او را
بر آن خواهد داشت که کسی بفرستد به پیش ما و این زر را طلب نماید شاید باین مکر اینها را
روز در پای قلعه نگه داریم تا آمدن غزلباش و ده روز دیگر چنان کردند موسی بیک از طلب شاه نعمت
برخاسته گفت ترا فردا او و دست مرشد کامل بکشتن دهم نامرد باشم و شاه نعمت الله گفت من
از جان و مال نمی ترسم چرا شر قلیل بهتر از شر کثیر است و در همانجماعت از ترکمانان که در یزد بودند آن گفتگو را
نوشته بر تیر بسته انداختند باوردوی جانو فا و او باور نموده ایلچی فرستاد به نزد شاه نعمت الله
بگوید که اگر زر را بما داد و بدست از شما بر میداریم والا همه را قتل عام میکنیم شاه نعمت الله گفت برو و عا
ما را به جانو فا برسان و بگو که دیروز اراده کردم موسی بیک جانشین حاکم مزاحم شده با من جنگ کرد
که چرا زر بدشمنان شاه میدهی اما من مرد عاقلی ام و او ترک بیعقل خبر از جانو فا ندارد و امروز زر
زیر آسمان که را قدرت است که با شاهی بیک برابری کند منت بجان دارم و زر از برای تو توجیه میکنم
اگر خواهی ما وصول کرده بخدمت بفرستیم و اگر خود تحصیلدار معین سازید شفقت است و فرستاده را خلعت
داده روانه نمود چون آنخبر باو رسید خوشحال شده گفت درین ملک چند هزار خانه است ایلچی گفت من
پرسیدم از شاه نعمت الله گفت پنج هزار خانه است از قدیم الایام حالا زیاده شده است جانو فا
بخود بالیده قوشقون بهادر را گفت که تو ده بهادر بردار و برو ده یک از برای خود بگیر از مردم یزد
و زرها را وصول نموده زود بیا تا بفرستیم که بهادران ما در حوالی یزد اند آزار کسی نکنند کس فرستاد
بچهار اطراف اگر چه میدانست که دیگر آبادانی در حوالی یزد نمانده است باری منت گذاشته با خود گفت
هر چیز همراه داری و زر نقد کم همراه داری بخاطر جمع قوشقون بهادر را با بهادران فرستاد بقلعه

برد که زر بسیار د ایشان داخل قلعه شدند و قرار شد که زرها را روز دهم توجیه شده بفرستند بجهت
جانو فا و درین چند روز اوزبکان را در خان برده بودند و ساز و صحبت و شراب از برای ایشان
آوردند چون بفراغت افتاده بودند چون وعده شد که پنجشنبه شد که سه روز نیست و هم زر تومان
آوردند بقوشقون دادند که این دهیک شما او تحسین نموده گفت خانه آبادان و چون وعده
بسر آمد جانو فا نوشته فرستاد نزد قوشقون بهادر که چه فکری بر خاسته بیا که بدر رویم او در جواب
نوشت که زر جمع نشده است و در گرفتن زر هم      از کرمان باز
کس آمد که برخیز و بیا که امروز تا صباح مبادا غزلباش بیایند تا بدر رویم بس است اینقدر مال
و اسیر که جمع نموده ایم جانو فا انتظار داشت و میخواست که او بدالله و ... شریک زد و در زر
و در جواب نوشت که مال از اطراف و جوانب می آورند و در جمع کردن مال مانده ایم خاطر جمع دار
که کسی درین سرحد نیست و شیخ اغا در ملک آذربایجان است و تا خبر باو میرسد ما بخراسان رسیده ایم
و از اصحاب شاه نعمت الله قوشقون بهادر را طلبیده و پانصد تومان دیگر باو داد که این سوای دهیک از
شما باشد و برو بخدمت جانو فا و بگو که پس فردا زر را تمام و کمال میگیرم و می آورم و بگو که زرها لفظی
من تحویل شده است و جماعتی زر نقد ندارند که به هند قرض میکنند و دو روز دیگر صبر کن که زر جمع شود
گفت منت بجان دارم برخاسته رفت بخدمت جانو فا وقتی رسید که آدمهای بیاقوا از کرمان آمده
در خدمت جانو فا نشسته بودند که قوشقون بهادر آمد میخواست بحرف درآید چون جانو فا بجهت
که ایشان بیابند اشاره میکرد که در برابر ایشان حرف مزن که او دست بود و نیک بوزه چشم او
پوشیده بود بلند گفت چنان باشد که برگردد و او برگردید رفت چون روز بیست و سیم شد آمد بدر
خانه شاه نعمت الله و گفت زرها را بیار تا ببرم شاه نعمت الله اشاره نمود بجانب موسی سلطان و گفت

صبر کن که آمده است نگذارد که زر بشما بدهیم و چون غضبناک است چون غزلباش غضبناک شد نعوذ بالله
جنگ میکنند و کسی را بنظر نمی آورد و بگذار تا غضبش فرو نشیند او را راضی کنیم و زر را وقت عصر بایشان
و شمارا رخصت دهیم و حالا برو قدم شما یکروز درین ملک غنیمت است بهادر رفت بشراب زهرمار کردن
چون عصر شد جانوفا چشمش چهار شده بود در دروازه راهی پایید و شاطر خود را گفت که برو نزد
قوشقون بهادر و بگو ای گردن شکسته در چه کاری اگر زر را میدهند برخیز بیا که ریشش بقلعه اندازیم و زمین
درین ملک اندازیم چون شاطر بخدمت قوشقون بهادر آمد او چنان مست بود که نمیدانست که او چه میگوید
هر چند باو حرف زد او زبان نداشت که جواب بگوید مستی یک گفت زر را فردا می آورد به تا بچه چیست
شاطر رفت و گفت که بهادر مست بود و مجلس اعلا در آراسته بودند آن دو کس گفتند که زر را فردا خواهیم
و جانوفا را آتش در جان افتاد فرمود سوار شدند چون بکنار خندق رسید گفت اگر زر میدهید خوب و الا
پرسش میکنیم بسر عزیز خان که از شما یکی را زنده نخواهم گذاشت موسی بیک گفت ای جانوفا بپا تا به چیست
فردا باشد چه شد سه روز صبر کردی یکروز دیگر صبر کن گفت ای رافضیان من چیزی شنیده ام گفت
بخدا که ما خبری نداریم اما کس بمرشد کامل فرستاده ایم و ما چنان حساب منزل کرده ایم که علی الصباح
از جانب مرشد کامل کمک می آید اگر فردا پیدا نشد ما زرها را بشما داده بر دید بسلامت جانوفا
چون علاج نداشت و اجل دامن گیر شده بود و بطمع زر صبر کرد فرمود کوچ کردند و اسیرانرا پیش انداختند چون
مردم یزد را چشم بر آن اسیران مسلمانان افتاد درد در دل ایشان پیچید سر بسوی آسمان بلند کردند و بدرگاه
احد کریم واجب التعظیم گردیدند که از جانب ملک عراق گرد پیدا شد و چون نزدیک رسیدند که از میان پنج علم
شش زنجیر هزار کس نمود در گرد پیش پیش ایشان یک جوان نره شیر نو خاسته اول عمر چون سهراب یال و بال
از یکدیگر بسر رفته رسید و خود را زد بر سپاه جانوفا و موسی بیک چون چنان دید از قلعه بیرون آمده او نیز

خود را

خود را زد بر سپاه جانوفا و جانوفا دست بکمان کرده هنوز سه چوبه تیر نینداخته بود که جلواجی اغلار رسیده
نیزه بر کمر زنجیر او بند نموده یا علی ولی الله گفته کند او را از روی زین و بر زمین زد و از مرکب جستن کرده خود را
بر سینه اش نشست میخواست که سرش را از تن جدا کند چون دانست که جانوفاست او را دست بسته
و چون ازبکان دیدند که جانوفا گرفتار شد دست از مال و اسباب برداشته راه کرمان گرفته بدر رفتند
و شاهزاده سر در عقب ایشان نهاد دید که مردم یزد گریه و زاری میکنند پرسید گفتند که مردان و زنان
و فرزندان و دختران ما را برداشته برده اند شاهزاده ایشانرا تسلی داده گفت شما آدمهای
خود را از من بخواهید و غم مخورید و چون ازبکان خود را بکرمان رسانیدند بیاقو بهادر از ایشان پرسید
که شما را چه پیش شد ایشان شرح گرفتاری جانوفا و کشته شدن چندین ازبک را گفتند او نیز از شهر
کرمان بیرون آمده جنگ مردانه کرده دانست که میباید گریزان شد و تمام مال و اموال و اسیرانرا بجا
گذاشته بدر رفت و از دوازده هزار کس ازبک سیصد نفر زنده بدر رفت و باقی کشته شدند و شاهزاده
گفت دیگر از عقب اینجماعت میرویم شاید که از اینها دیگر بدست من بیاینند و آن مالها را تمام بصاحب رسانید
و همه آمدند مال و اطفال و زن و فرزندان خود را صاحب شدند و دعا بجان شاه اسمعیل و سلطان
ابراهیم میرزا کردند و با امرای غزلباش جانوفا میرزا را با صد نفر زنده ازبک برداشته بجانب سلطانیه
بخدمت شاه روان شدند و جانوفا را داخل مجلس کردند همین که نظر بر جمال مبارک او افتاد
بی اختیار خندید در گریه آمدند شاه پرسید که چه تبسم داری گفتند ای شهریار فرزند بجانو میماند چون
صورت تیحی داشت و جانوفا سخنی شنیده سر در زیر انداخته بود مرشد کامل باو سخن در آمده دید که
سر بکرسپان بر دم هیچ نمیگوید حضرت شاه فرمود که او را باپیت یکنفر از ازبکان از اقوام او بود بخشید و فرمود
که مرد عاقلی میخواهم که جانوفا را برداشته بیارد اش و شاهی بک برسانند و دعاها را باو برسانند که

زنهار امر فرماید که جماعت اوزبک دیگر تاخت با الکاء ما نکنند که در میان ما و شما دوستی باشد بعد از آن شاه خورد
که قاضی زاده لاهجان بیاید برود و از اینجانب بیاتو بهادر که گریخته آمده بخدمت شاهی بیک و احوال را بیان آمد
شرح نمود که تاخت خوبی کرده بودیم و هرچند جانوفا را کس فرستادم که بیا تا برویم او در پای قلعه یزد
نشسته بود و نیامد تا اینکه سلطان ابراهیم با حلواچی اغلی با چهار هزار سوار آمدند و او را گرفته و تمام سپاه
بقتل آوردند و من جنگ خوبی کرده دیدم که گریزان هنگام فیروزی است گریختم و بخدمت آمدم گفت
کاش تو هم نمی آمدی جانوفای مرا بدست رافضیان دادی و خبر از برای من آوردی گفت خوب
بر بینم شیخ اغلی بجای نوفای چه میکند و از اینجانب ایلچی پیک شاهی بیک مرد سهل بود و آن هدیها را سر کرد که معلوم
حکومت پناه اسمعیل میرزا بوده باشد که اگر سکه مرا زدی و خطبه مرا خواندی همان حکومت عراق از تست و الا
اعلام کن تا بدانیم که چه باید کرد شاه اسمعیل شیخ زاهد لاهجانی را با جانوفا روانه نمود چون علماء ترکان
در مجلس شاهی بیک بسیار بودند از جهت او را فرستاد که اگر مسئله بپرسند او جواب بگوید چون شاهی بیک
رسید که بنده عالم می آید و جانوفا را می آورد گفت میدانم که شیخ اغلی آنقدر قدرت ندارد که جانوفا
مرزا بکشد ازبکان گفتند بلی چه قدرت دارد چون شیخ زاهد رسید و جانوفا را آورد بخدمت
شاهی بیک او جانوفا را دریافت و از وی پرسید که این علماء بزرگ شیخ اغلی است او گفت بلی آن نامرد
عزت علم نکرده او را در جای که قابل باشد ننمود و هیچ احوال نپرسید چشم شیخ زاده که بر روی
ناپاک او افتاد گفت خدایا او تو آفریده اما مردم عراق را با شاه اسمعیل ز شر این ازبکان نگاه دار
در حفظ حمایت خود و چون جای گرفت دشمن شربت کشیدند و بعد از آن طعام آوردند و چون
سفره برچیده شد نامه شاهی بیک را بدست او داد او بدست گرفته از روی استغنا داد بدست منشی خود
که بخوان و او بآواز بلند خواند نامه شاهی بیک را نوشته بود که معلوم رای خورشید جلای خاقان زمان

وسلطان یزدان و خلف سلطان چنگیز خان پادشاه ترکستان و خراسان بوده باشد که شفقت کرده بودید
و نامه و کلمه ما را یاد آوری نموده بودید وظیفه محبت آنست که امر فرمایند که ملازمان حضرت خاقانی تاخت
محال عراق نکنند و خون مسلمانان را ریختن و مال اسباب ایشان بردن موافق شرع منع است و آخر
شاهست او بروز کار زنواب خاقانی اثر خواهد کرد ایشان خبر دارند بر شما فرض است که منع آن جماعت
یاغی کردن و اگر خبر ندارند منع ایشان نمایند که در میانه ما و شما دوستی برجا بوده باشد چون نامه
خوانده شد شاهی بیک شروع کرد بخنده و گفت ما را چه خیال است و فلک را چه خیال من فرموده ام
که تمام بزرگان و ازاکابر و امرای ترکستان با یاران بزیارت کعبه معظمه شریفه بیایند و تا بحج
شده اند بگیرند تبر ترا بجز بس خبیثم و مرا گمان آنکه تو راهها را درست کرده و تو بخود خدمت را درست نکرده
و بجا نیاورده وروی کرد بشیخ زاهد که برو و بشیخ اغلی اسماعیل را دعوا بگو که ما می بینیم که تو مدام ضعیف حالی
میکنی بنابر آن ترا اعلام مینمایم که تو پلهای شکسته را تعمیر کن و اقامت سورها از برای ما مهیا ساز
که امسال عازم بیت الحرام شیخ زاهد که خان خوبست که بنویسید و بدست یکی از ملازمان خود
داده بخدمت شاه اسمعیل بهادرخان بفرستید که ما را اینقدر قدرت و یارای آن نیست که آن تعظیم
سخنان در خدمت او توانم گفت شاهی بیک فرمود که نامه نوشتند با چوب بهادر را امر نمود که با ق
شیخ زاهد لاهجان بجانب تبریز راهی شد چون ایلچی آمده داخل بارگاه عرش اشتباه شد و نامه
بدست شاه داد چون نامه مطالعه شد نواب اشرف اقدس را غضب مستولی شده روی بخلیل آقای
صوفی کرد که برخیز برو بنزد شاهی بیک و بگو که در نامه نوشته بودی که راهها و پلها را درست کن که ما اراده
زیارت خانه کعبه داریم و الحال مدتی مدیدست که ما راهها را و پلها را درست و تعمیر نموده ایم شما چون
نیامدید ما اینک خود آمده ایم آمده دانسته باشید و نگوئید که ما را خبر نکردید خلیل آقا را بهمراه ناجوب بهادر

کرده روانه شدند چون به پل کرپی رسیدند چشم خلیل آقا در پل کرپی بر سیصد اوزبک بهادر افتاد
که سرکرده ایشان بیاقو بهادر بود و در آنجا خلیل آقا با جوبه بهادر فرود آمدند و خلیل آقا از جوبه
بهادر معلوم نمود که این قسم بهادران درین بیابان چه میکنند گفت من نمیدانم گویا یکلم خان در اینجا
نگاه میدارند چون خلیل آقا مرد صاحب خردی بود با خود گفت غلط نکنم که در زیر کاسه نیم کاسه
هست بودن این جماعت درین بیابان خالی از فکری نیست چون شب بر سر دست آمد و جمیع اوزبکان
نابکار بخواب رفتند خلیل آقا برخواسته آمد در عقب طویله بر سر سینه یکی از ملازمان بهادر نشست
و دست بر قبضه خنجر کرده چون آنکال را شرمنده نمود و اظهار کرده گفت توچه کسی مرا چرا میکشی گفت
من ایلچی شیخ اوغلان ام از تو یکحرفی میپرسم اگر راست گفتی ترا نمیکشم و این یکمشت زر را نیز بتو میدهم
چون آن اشرفیها را دید گفت بپرس آنچه خواهی که من راست میگویم گفت بگو که خان شما را اینجا
باین بیابان فرستاده است گفت شاهی بیگ رفت بر سر تور و قرچه با چهل هزار اوزبک و کاری ساخت
و شکست خورده لشکر بازگشتن داده از جمله چهل هزار کس بهادر ده هزار باز مانده آمد که جانب آن
اما چون خبر رسید که بهادر او جاسوسان این خبر را بشیخ اغلی برسانند ازینجهة بیاقو بهادر را فرمود
که وای برجان تو اگر بگذاری کسی از جانب خراسان بعراق تردد نماید این خبر بشیخ اغلی برسد و او هم
استعلام نموده فرصت یابد و بیاید بطرف خراسان چون آنچه میخواست از احوالات پرسید بعد از آن
خنجر را در جگرش که از پای در آمد و برخاسته خود رسید خوابید که اوزبکان هیچکس مطلع نشدند
و چون صبح روشن شد دیدند اوزبکان که یکی از ایشان کشته اند هرچند تفحص نموده نتوانستند که پی بیرون کنند
که او را که کشته است اما خلیل آقا خاطر خود را جمعیت نموده گفت بیاید که زیر دست راه بزنیم و خود را بزودی
زود بشاه عالم پناه برسانیم احوال دارد که بحضرت را و طهران برسیم و شرح را عرض کنیم که شاهی بیگ با چهل هزار اوزبک

برداشته

برداشته رفته بجنگ قرجستان و او را شکست داده اند که ده هزار کس باز مانده اند که آمده
داخل هرات شده شاطر را در همان وقت روانه نمود بر زیر دست راه زده خود را بزودی در
دار السلطنه قزوین بشاه رسید و حقیقت را عرض نمود و آنحضرت چون آن سخن بسمع شریف آن
همایون اعلی رسید فرمود که کوچ کردند بجانب هرات راهی شدند و از اینجا با جوبه بهادر برداشت
خلیل آقا را و روانه هرات گردیدند چون داخل هرات شد رفت بخدمت شاهی بیگ و نامه
شاه را بدست خان داد و گفت شاه میفرمایند که شما نمی آیید ما اینک آمدیم و نگوئید که ما را خبر
نساختید گفت چنین باشد و خلیل آقا را فرمود که در بند نگاه دارید تا وقتی که سپاه من از جانب
ترکستان بیایند اما چون حضرت شاه در دار السلطنه قزوین شنید که شاهی بیگ شکست خورده
در قرجستان منزل بمنزل می آمد و چون بحوالی پل کرپی رسید فرمود حلواچی اوغلی را که برادر
سیصد کس خود را از عقب بیاقو بهادر بر دارد و اگر او آوازه ما را شنیده و فرار نموده باشد فبها و الا
او را گرفته بدرگاه عالی آوری و سجده کرده برخواست و رفت بطرف پل کرپی وقتی رسید که نصف
شب بود و صبر کرد تا سفیده دمید و ایشان در قلعه ایستاده بودند چون بیاقو بهادر به بالای
قلعه بر آمد حلواچی اوغلی را دید که از بام بزیر آمد جنگ مردانه نموده و با صد کس فرار نموده و سیصد
نفر را بکشتن داد و از اینجانب حلواچی اوغلی سرها را باستقبال شهریار جهان آورد و شاه او را
تحسین نموده و میرزا محمد طالش را گفت برو و هزار کس خود را ببر و بجانب سمنان و حاکم
سمنان را گرفته باستقبال ما بیار و میرزا محمد طالش روانه شد و حسن بیگ گفت برو از عقب
میرزا محمد او نیز سجده نموده رفت از عقب او و از اینجانب چون بیاقو بهادر بسمنان رسید محمد دامی
شاهی بیگ در آنجا حاکم بود از او پرسید که کجا بودی که چنین سراسیمه گفت برخیز تا خود را بجانب

برسانیم او گفت ای نا پهلوان میگر بزی شاهی بگ مکرر گفت که رستم ترکستان امروز بیا قوچ بهادر است
اینجا نیست که به بند رستم چون رفته است بیا قوچ گفت ای قلماق بتو ظاهر سازم اگرچه من چهار جنگ
ایشانرا دیده ام تو نیز خواهی دید بتو ظاهر خواهد شد این بگفت و راهی شد چون هزار و پانصد
ازبک در سمنان بودند و شنیدند که شیخ اغلی می آید گفت اگر با جنگ بخدمت خان برویم ما را
اعتباری نخواهد شد و میگویند که میرزا محمد طالش هزار کس دارد ما با ایشان جنگ میکنیم و فرمود
باستقبال جنگ بدر روند و میرزا محمد دید که در چهار فرسنگی سمنان ازبک پیدا شدند که زن و فرزند
خود را بدر برند و مردم سمنان خبردار شدند و گفتند اگر ما بگذاریم که ازبک بدر رود فردا در خدمت
شاه اسمعیل صاحب تقصیر خواهیم بود که نصف شب بود و بر سر ازبک ریختند و سید محمد نتوانست که بدر
رود و زن و فرزند ایشان مانده صد کس بهزار فلاکت بدر رفتند و دویست کس دیگر را سر بریدند
و چون روز شد میرزا محمد رسید و آن سرها را باستقبال شاه فرستاد و خود رفت بجانب دامغان
و چون شاه بسمنان رسید احوال میرزا محمد پرسید گفتند رفت بجانب دامغان شاه گفت تخفی برود
و میرزا محمد را هر جا که ببینند نگاه دارد تا من برسم حلواچی اغلی گفت اگر امر عالی باشد من بروم و در نصف شب
راهی شد چون باو رسید گفت امر شاه است که در اینجا باشی تا شاه برسد و روز دیگر حضرت
اشرف اعلی رسید و باو گفت که تا شما را تعیین نکنم با مردم دیگر نسبت نیست که خود سر بروید گفت امر
از مرشد کامل است و چون نواب اشرف بدامغان رسیده سپاه ازبک گریختند و دو هزار کس در قلعه ماندند
و سرجم بهادر ماند در قلعه و سید محمد رفت بخدمت شاهی بگ خان حاصل که قلعه دامغان را نیز محاصره
کردند و سرجم بهادر از قلعه بیرون آمده از جبه ده ده بگ قورچی باشی بدر رفت و تتمه ازبکان
در فکر رفتن بودند که مردم قلعه خبردار شدند ایشان را گرفتند و خبر از برای ده ده بگ آوردند
که چه در خیمه فراغت نشسته که سرجم بهادر و مهدی بهادر خانه زاده خان از جبه تو بدر رفتند

چون



چون ده ده بیک آنرا شنید آه از نهاد او برآمده گفت واویلا که در دست شاه
کشته شدی و سوار شده از عقب ایشان راهی گردید چون لب دو راه رسید دو دشمنان
نیز از عقب آمد از یکراه دو دشمان و از راه دیگر ده ده بیک رفت و چون دو دشمنان
یکفرسنگی مزینان رسید ایشانرا گرفته آورد و بقورچی باشی سپرد که برود بخدمت شاه و چون
چون آفتاب سر زد ایشانرا برداشته بخدمت آنشهریار آورد و چون چشم شاه بقورچی باشی
سپرد که برود بخدمت شاه چون آفتاب سر زد ایشانرا برداشته بخدمت آنشهریار آورد
و چون چشم شاه بقورچی باشی افتاد گفت بارک الله مردانرا در خیمه بیخوابی گذرند
ایشانرا گرفته و در آن اثنا دو دشمان آمده شاه گفت که این رنگ رخسار ایشان
گرفته است یاران دانستند که آن مقدمات بشاه رسیده است فرمود بدو دشمان
که بندهای خود را بگیر از جاجست و گرفت خانه زاده شاهی بگ را و گفت پیش پا
او دست بسته و سر برهنه آورد و پیش گفت ای حرامزاده خوب است بیا بگیر حرف از تو می پرسم
راست بگو تا تمام خراسان بتو بخشم او گفت اگر رافضی خواهی گفت مگو که بجای غیر رسید
هر چند نواب اشرف گفت او قبول ننمود باشاره حضرت دو دشمان او را بقتل آوردند و روز
دیگر مردم او در قلعه را گشوده میخواستند که بدر روند که غزلباش نگذاشت و دامغان را
گرفته بجانب بسطام آمدند و چون مزینان و بسطام را گرفتند آمدند بسبزوار و نواب
اشرف میرزا محمد طالش را با حلواچی اغلی فرستاد پیش حاکم سبزوار
فرمود بزرگان ازبک حاضر شدند و جا نقی زدند که آیا جنگ کنیم یا بدر رویم اتفاقا
در زمان اول پادشاهی سلطان حسین میرزای بایقرای وقتی بود که حسن پادشاه

در تبریز بود و سلطان ابوسعید ابن محمود سلطان ابن میرزا بیرام شاه در سمرقند بود
و در الکاء جبل عامل سیدی بود نجیب و شیعه حضرت امیر المؤمنین علیه السلم بود آن سید مختار
شنید که در هرات حسین میرزای بایقرای اراده خروج مذهب بحق ائمه اثنی عشر دارد
برخواسته با کوچ و خیمه خود را از جبل عامل با چهل خانه دار او برداشت و روانه شد بجانب
هرات چون بسبزوار رسید خبر از برای او آوردند که در فلان روز سلطان حسین میرزا
فرمود که مردم هرات تمام از ارباب و اهالی در مسجد جامع جمع شدند و اراده خطبه دوازده امام
داشت مردم هرات یافتند که سلطان چه مطلب دارد و خبر کردند تا نماز کذارده شد و خطیب
رفت ببالای منبر مردم گفتند ای حضرت خطیب چه اراده داری گفت خطبه میخوانم پرسیدند که
چه خطبه گفت خطبه ائمه اثنی عشر و هنوز اثنی عشر را تمام نگفته بود که ریختند او را از بالای
منبر بزیر آوردند و بمشت و لکد او را هلاک کردند سلطان روی کرد بمیر علیشیر که چه کنم با
هرات او گفت اگر میخواهی که پادشاهی از دست نرود باین نیفتید تا به بینم چون میشود
این کار از پیش نرفت و سید مختار چون این سخن شنید از غم و غصه بر خود بلرزید و نا
امید شد و با خود گفت که من این همه راه از جبل عامل آمده ام بامید رواج مذهب و حالا دیگر
روی آن ندارد که بر گردم چه کنم و بکجا روم پس روی بمشهد مقدس کرد یا امام راهی شد چون
بکذار چون شب شد نور پاک حضرت امام رضا علیه السلم را در خواب دید و آنحضرت فرمود
که ای سید مختار و همین سبزوار بوده باش و کس بفرست نزد سلطان اظهار آمدن خود
بکن و بگو چون من بان امید آمده بودم و بمراد خود فایض شدم اگر سبزوار را بخرج
فرزندان و اقوام من شفقت کنی بعید نیست و ما بسل او خواهیم انداخت که بدهد و این قدرت

با سلطان حسین

با سلطان حسین میرزا نیست که از پیش ببرد و خبر کن تا سال شصدهم که درین ملک خطبه
را خواهی شنید چون حضرت او را راهنمای کرد سید ارشد هم غم و الم که داشت
از طرف شد و فی الفور عریضه نوشت بخدمت سلطان و آنچه حضرت فرموده بود استدعا
نمود چون نامه او را مطالعه نمود در جواب نوشت که ما سبزوار را تمام باو دادیم که سوای
آن سید عزیز هیچکس دیگر یکدینار و یکمن بار و اطلاق ننماید حکم سلطان آمد و سید مختار در سبزوار
ماند و حساب سال نهصدهم را داشت چون امسال گوش در آواز بود که شنید حضرت شاه
ظل الله تشریف آورده اند بجانب بسطام و او روی بمردم سبزوار آورد و فرمود شیعیان
ما و شما بر عالمیان ظاهر است علی الخصوص بر شاه اسمعیل نامداری باید که آنحضرت آمدن
سرهای اوزبکانرا باستقبال آنسرور ببریم و چون بیعت شاه مرا گرفتند مردم سبزوار
که یکی از اوزبکان در آن اثنا خود را در آن مجلس انداخته و آنخبر را شنیده بود از تعصب
مذهب خود را ابر او رسید محمد سید خولجه رسانید و او را مخبر ساخته آه از نهاد آن اوزبک
بر آمد آن سه هزار نامرد را طلبیده گفت شما میگفتید که این سید رافضی است و جانب شیخ
دارد و شما او را گرفته بکشید و مال او را تالان کنید و ما میگفتیم که شریعت بظاهر است و تا از او
عذری سر نزند بیگناه او را نمیتوان گرفت امشب جارچی زده است که بیایید سرهای
اوزبکان و تمام را کشته سر ایشانرا ببرد بخدمت شیخ اغلی و اظهار شاهی دوستی و ارادت ایشان
گفتند که این سید مختار که این لنگ حرامی در خاطر دارد و دشمنان از برای او ساخته اند
در آن سخن بودند که اوزبکی آمد گفت که من شنیدم که سید مختار در فکر گرفتن مات سید خواجه
فرمود که آن سه هزار کس سوار شوند و بریزند بر شهر سبزوار که تا لان نمودن بدر روند

خبردار شد و اقوام خود و مردم شهر را فرمود که رفتند بر بالای بامها و ازبکان را بضرب
سنگ و تیر و شمشیر گرفتند و در آن وقت کار بر مردم شهر تنگ شده بود که میرزا محمد طاش از
خدمت مرشد کامل رسید با هزار جوان و ریخت در شهر سبزوار چون ازبکان او را دیدند
روی بگریز نهادند و سید مختار فرمود تا بازارها را آکندند بر فرق ازبکان زدند و از آن سه هزار
ازبک دو هزار و پانصد کس کشته شدند با پانصد نفر با سید خلیله عیال و اطفال خود را گذاشته
راه نیشابور در پیش گرفته بدر رفتند و سید هادی ابن عم او در نیشابور بود چون او را
بدین احوال پرسید او گفت چه می‌پرسی برخیز برویم که اگر امشب بمانی فردا جان برنخواهی برد فرمود
که کوچ خود را برداشته بجانب مشهد مقدس روان گردید   سید مختار از بکار ازبکان برداشته
با سید و سادات چهار فرسنگ استقبال آنحضرت آمدند سید مختار در پای شاه افتاد
مرشد کامل او را دریافت تاج خود را برداشته بر سر او نهاد و او را عزت بسیار کرد چون
خواب را به آنحضرت عرض کرد تاریخ را ملاحظه نموده شاه او را نوازش بسیار نموده و شکر باری تعالی
بجای آورد و او را و اهالی باستقبال سبزوار نموده و از آن طرف بجانب نیشابور روان شد
خالی دید برداشت آن سپاه را بجانب مشهد مقدس روان شد چون ازبکان بقرب سیف
رسیدند بمشهد مقدس و فولاد برادر جانوفا و مهدی خواجه مشهد را خالی کرده راه هرات
در پیش گرفته بدر رفتند و نواب اشرف سید الطرق چون چشم مبارک حضرت
بگنبد عرش اشتباه خلف دودمان ولایت امام جن و انس افتاده تمام در سجده افتاد
و از آنجا پیاده رو باستانه ملائک آشیان نهادند و سادات عالی درجات علم
آن شهریار کشور امامت را برداشته باستقبال بیرون آمدند و ارباب و اهالی و ذوی الاحترام
بپای بوس شهریار نامدار سربلند شدند و آن چهار فرسنگ را نواب اشرف با امرای

غزلباش

غزلباش آمده داشت که فرش آستانه ملائک آشیان را از ازبکان تالان نموده اند
و قنادیل طلا و نقره برده اند دی گرد بر نجم ثانی که برو امشب آستانه را فرش الوان
بگستر و قنادیل بسیار امشب بفرما که زرگران بسازند و شمعدانهای طلای ما را نیز
روشن کن که فردا بزیارت جد بزرگوار مشرف شویم و بینوایان که آن آستانه اند تمام
ببینم نجم ثانی بفرموده عمل نمود و روز دیگر شهریار با وقار آمد بامید حاجت بدرگاه عرش
اشتباه روی نهاد و اول جبین مبین را چون سد انوار از سجده آن درگاه نورانی
نموده داخل روضه اقدس شد از روی نیاز طواف آن کعبه اخلاص کرده   بکیفیت طواف
روضه سلطان نعم موسی رضا   هفت هزار و هشتصد و هفتاد ج اکبر است   چون از
زیارت فارغ و فراغت یافته نسق مشهد را درست نموده فرمود که سپاه بجانب هرات
روان شدند و سه روز در مشهد ماندند و روز چهارم میخواست که بر سر شاهی بیگ برود
که طوایف غزلباش اجماع نموده و گفتند که ای شهریار اگر و بعضی عقلا حرفه دولت
نهایت کار را بکسی اندیشه نماید هر آینه از پشیمانی نخواهد بود و چون حضرت از آذربایجان
همه جا بالقار آمده اسبان غزلباش لاغر شده خود نیز کوفت راه دارند اگر نواب
اشرف در بیولا در مشهد بمانند و تهیه جنگ شاهی بیگ را بگیرد و از خرد و عقل دور نباشد
دوم آنکه شاهی بیگ پادشاه باستقلال است و جنگ او از روی معرفه کردن بهتر خواهد بود
حضرت شاه ظل الله از استماع این سخن تبسم نموده گفت آنچه گفتید از روی عقل
و خرد و رعیت اما من غلام شاه ام که بر حضرت آن شهباز رب العالمین آب بیتوانم
که بخورم من در بخدمت آنچه کرده ام با شاه ده نور حدقه عالم کرده ام و مرا آقای که حضرت

داده است و بر شما پوشیده است اما من بر شما ظاهر سازم رخصت اعلی حضرت
تا شما نیز بخاطر جمع با من در جنگ بیایید قزلباش گفتند که ای شهریار یعنی گفتی که دیگر جواب ندارد
و حضرت گفت عریضه بنویسیم و رخصت این جنگ ازین عریضه طلب کنیم و همراه شاه عریضه را
ببریم و در بالای صندوق فیض آثار حضرت امام علیه السلام بگذاریم و در روضه را قفل نماییم شبها
که شب بیدار باشید و با تمام امرا فردا در حضور شما برویم بر عریضه اگر حضرت رخصت داده باشد
دیگر چه بهتر ازین و اگر جواب نداده باشد ما بر میگردیم میرویم بجانب عراق امرا تمام دعای شاه را
بجای آوردند نوشته شد آن عریضه را با عنوان که عریضه داشت بندگان کمترین و غلامان
با اخلاص بندرگاه قزلباش کلهم اجمعین بعرض بندگان درگاه میرسانند که اراده جنگ شاهی
داریم امر حضرت چیست دین روزی برخواسته برویم بر سر شاهی بیگ یا صبر کنیم تا وقت
دیگر امر امام چیست امره اعلی عریضه را نوشته با امرا آمدند بروضه مشهد مقدس و آن
عریضه را بر بالای صندوق آنحضرت گذاشتند و طواف آن مرقد منور نموده بیرون آمدند
و هر دو در بستند و قفل نمودند مهر زدند و تا صباح در دور آن روضه منور زیارت
و نماز و دعا کردند چون آفتاب عالم سر زد آن شهریار عالی مقدار در را گشوده با امرا آمدند
و عریضه را برداشتند دیدند که در بغل همان عریضه بخط سبز نوشته بود که رخصت برو که
و نصرت با شماست چون قزلباش این نوشته را دیدند افتادند بر خاک آن مشهد مقدس
رو نهاده و گریه بسیار کردند و بعد از آن خندان و بخاطر جمع بجد رفتند شاه امرا و گفتند ای شهریار
توبه کردیم که دیگر آنچه مرشد کامل بگوید و اراده کند ما را آن حرف باشد که بجا آوریم و مرشد کامل
فرمود که پیش خانه را بجانب هرات ببرند      بیا قو بهادر رفت بهرات و خان

او را دیده گفت بچه کار آمده من ترا طلب نکرده ام پس بیا قو بهادر شرح را عرض کرده
آه از نهاد خان بر آمده روز دیگر خبر آمد سمنان گرفته شد و هر روز از یک شهر خبر میرسید
شاهی بیگ سراسیمه شد جانو فا گفت ای خان این شعله را خود افروختی و حالا در چه
فکری گفت میترسم که پادشاهان ترکستان خبردار شوند و من در دست این پسر کشته
شوم روز دیگر خبر آوردند که آمد بمشهد مقدس و اهم ناک گردیده فرمود که ریش سفیدان را
حاضر کردند گفت در چه فکری چه میباید کرد همرا گفتند که پادشاه سلامت می ترسم
که عبید الله خان دیر کند و اولا آنست که برویم بجانب ترکستان که هرات جای
بیرو د و چون قزلباش رفتند بجانب عراق باز الغار نموده بطریق اول خراسان را
بگیریم گفت هرگاه من او را طلب کنم و کیفیت نامها بر او بنویسیم و الحال از پیش او
جنگ نکرده فرار نمایم بدو دمان سلطنت زیان رسد چون خبر رسید که شاه بجام رسید
فرمود سی هزار کس بر سرش جمع شدند و دینوله بجانب قلعه مرو روان شدند و جانو فا
در هرات گذاشت و گفت اگر بر سر هرات آید تو قلعه داری کن و من انتظار عبید الله
و امیر تیمور فرزندم میکشم چون ایشان با شصت هزار کس آمدند و خود نیز چهل هزار
ازبک بهادر دارم با آن دریای لشکر سرا شیب میشوم چه قدرت دارد شیخ اغلی که در
برابر ما قرار گیرد و جانو فا گفت میباید نامه نوشت بشاه اسمعیل که ما رفتیم بجانب قلعه
مرو که از مردان نشنیده داری خوش باشد و عده ما و تو در مرو است شاید بترسد و از
آنجا برگردد و اگر بیاید غیرت شاه منکیرش شود و ترکستان نزدیکتر میشویم و قلعه مرو
محکم است بجنگ عثمانیان گرفت و کس بفرستد از عقب عبید الله و لشکر ترکستان از الغد

طلب کن شاهی بیک تحسین جانوفا نموده رفت بجانب مرو از برای مرشد کامل

نامه نوشت باین مضمون که گفته شد نامه شاهی رسید بشاه عالم پناه گفت منت بجان

دارم از دوست یک اشاره از ما بسر دویدن درجام نامه رسیده بود انهمان ساعت

عنان بجانب مرو شاهیجان معطوف داشت و شاهی بیک بقلعه خام زن خود

با خزینه که داشت برداشته رفت در قلعه مرو نشست بقلعه داری و شاه درجام گفت

درویش خانرا که همراه ترا بشما دادیم برخیز و برو بالکاه خود جانوفا را ازپیش بردار حاکم

تعیین کن و خود را زود از عقب ما برسان گفت بسر عزیز تو قسم که اگر تو دنیا شاه

بمن بدهی که از رکاب ظفر انتساب تو جدا نمیشوم مگر وقت برگشتن بیایم بهرات

گفت که اختیار تو داری و بجانب مرو راهی شد و چون بیکفرسنگی مرو رسید نواب اشرف فرمود

که میخواهم پیشخانه را یکی بردارد و در برابر قلعه برسر پای کند درانوقت محمد از سلطان پدر دارم

و از زمان سلطان جنید تا حال در خدمت بوده ام و در رکاب سلطان حیدر شمشیرها

زده ام و در رکاب سلطان علی میرزا برادرت با ترکمان و مردم شیروان نبردها کرده ام و همیشه

آرزو آن بود که در راه صوفیگری جان خود را فدای مرشد کامل سازم که آن نام مرا بس است

و میخواهم که امروز بآرزوی خود برسم شاه او را رخصت داده برداشت سخنقه جوان شاملو که خود

با پیشخانه براه افتاد و شاه فرمود میرزا محمد طالش را که تو نیز برادر جماعت طالش او از عقب

برو گفت منت دارم بر خاست و سجده نموده راهی شد و از عقب او حسن بیگ حلواچی اغلی را شاه فرمود

او نیز سر فرود آورده برخاست و چون ایشان را روانه نموده شاه خود وقت چاشت حاضری

خورده فرمود اوردو کل راهی شدند

و از جانب

و از جانب شاهی بیک فرمود که سایه بان اطلس خطای بر بالای برج قلعه زدند و کرسیهای

زرین گذاشته قرار گرفت و بطرف مشهد مقدس نظر میکرد که گرد برخواست گفت آیا قزلباش

باشند که جاسوس رسید و گفت ما هم در ادر دوی شیخ اغلی بودیم و از کنار آب محمود آباد جدا

شدیم و دوانه محمد سلطان شاملو علمدار شاه اسمعیل را طلبیده می آید که پیشخانه را

برسر پای کند و برابر قلوشاهی بیک خان گفت که میخواهم جنگ آزمایش قزلباش کنم که بادزبک

چه قسم جنگ میکنند و روی کرد بجانوفا میرزا که سه هزار کس بردار و باین مختصر کس جنگ که

به بینم که جنگ قزلباش چون است جانوفا گفت من بجهت خود باین قزلباش جنگ بسیار کرده ام

و ناچوب بهادر با سار و قیلان بن الناس بیکر دهند که بجان عرض کن که اگر جنگ با قزلباش

روی دهد و جایی که خان حاضر باشد و در برابر جنگ کنیم و خان تماشا کند شاهی بیک فرمود که

هر دو را طلب کن و ایشانرا طلبیده سه هزار کس برداشتند و بسر راه آمدند و آن

شیر پر دلیر روی کرد باخی سلطان که ای پسر مرا حلال کن و جان تو و مرشد کامل مبادا در خدمت

تقصیری کنی که من میدانم که ازین دودمان ولایت نشان چها دیده ام و این علم را نگاه دار

که زودم خود ده و اخی سلطان دید که پدر نیزه را برد خود را از میان آن سه هزار کس

و جوانان شاملو نیز هر کدام که رسیدند او یکی را از بودند و زدند بر زمین و آنچنان نیزه بر سینه

ایشان میزدند که سر سنان از عقب ایشان بیرون می آمد و در سه حمله هزار و صد ازبک

انداختند و چون ناچوب بهادر آن بدید انگشت حیرت بدندان گزید و سار و قیلان جهانند

اسب قرقری را و سر راه بد از محمد سلطان گرفت و گفت ای رافضی پیر تو در جوانی چه

بودی و چون رفت که شکست بکند که رسید سلطان و او شکست کند و تیرا الماز خود زد

وشاهی بیک در تماشا بود وجانو فا گفت خانم دیدی سارو قپلان را ببین با آنهم دلیر سردار در جنگ است
خان گفت که من نیز او را بیابم وگویا روس غیبی بگوشش سلطان رسید که ایشان چه گفتند وزد
نیزه بر پهلوی سارو قپلان و گفت یا علی مدد که او را از زین مرکب کند بلند کرد و زد بر کلاه ناجوی
بهادر که اسب او برسر در آمده دیگر حرکت نکرد ناجوی بهادر پیاده ماند سلطان چون نگاه کرد شاهی بیک
گفت جانو فا حق بطرف تو بوده است ببین که این طایفه گویا آدم نیستند اژدهای آتش فشان
بوده اند و فرمود که پنجهزار کس بروند و مهدی خواجه و اتالیق نیز با سه هزار کس بروند دور اجماعت را
گرفته یکتن را زنده نگذارند تا داغی بر دل شیخ اغا بگذارم و آن هشت هزار نامرد از قلعه بیرون آمدند
و از آن سه هزار کس اول هشتصد کس زنده مانده بودند و آنها نیز پاره زخم دار و نیم جان بودند
و مهدی اتالیق با پرچم بهادر و نور محمد سلطان ابن عم خان از قلعه بیرون آمدند غزلباش بعقب سر نگاه
کردند که میرزا محمد طالش را دیدند دلیروار زدند بر قلب هشت هزار کس ازبک که میرزا محمد رسید او نیز
تازه زور که از عقب کرد حلواچی اغا وزد خود را بمیان سپاه ازبک شاهی بیک دید که نصف
لشکرش کشته شدند در آن اثنا دانه محمد سلطان در گرم جنگ بود که ناجوی بهادر او را غافل
کرده زد سنان آبداری بر پهلویش که سر سنان از جانب دیگرش بیرون آمد اخی سلطان
چون آن حال را مشاهده کرد گفت ای سگ دستت بریده باد مردانرا غافل میکشی کی گذارم که بدر
روی که در آن اثنا علم اژدها پیکر شاه عالم پناه رسید ازبکان گریزان شدند از آن دوازده
هزار ازبک ششهزار بهادر نامی کشته شد اما سپاه ازبک بر کنار خندق ایستادند تا یکی یکی از
تخته پل بگذارند که اخی سلطان بخون خواهی پدر خود را درمیان ازبکان در آن اثنا شاه
عالم پناه رسید دید که کنار شهر از کشته ازبک پشته ساخته اند و احوال دانه محمد سلطان

پرسید گفتند ازبکی او را زد اخی سلطان از عقب آن ازبک رفته شاه عادل عنان کشیده
ایستاده در کنار جنگگاه تماشا میکرد که ازبک چه قسم در دست غزلباش کشته میشود اخی سلطان
بشاه نموده گفت دیدم اما ناجوی در میان ازبک نیست شاید زنده بدر رفته باشد که ناگاه
پیدا شد و اخی سلطان سر راه او را گرفته او را عار آمد که در برابر خان کوتاهی کند در وقت
که او را بر تیر بزند که در برابر شاه غالبجاه اخی سلطان سر راه او را گرفته آنچنان بر فرق او زد
که تا کمر زنجیر بشکافت و چنان گرم جنگ روی پای با ازبکان گذاشته هر کرا بر کمر میزد چون خیار
قلم میکرد و هر کرا بر فرق میزد تا روی زین قلم میشود تا هشتاد زین خالی کرده که شاهی بیک
میشمرد و شاه عالم پناه احسن میگفت و او چنان گفت بر دهان آورده الله الله علی ولی الله
میگفت و از شنیدن آن نام عظیم و جدم زور و قوت ایشان زیاده میشد و اخی سلطان که
برهنه شده بود با آن وضع رسیده در برابر شاه سجده کرده آنشهریار در برابر آمده تاج
از سر خود برداشت و بر سر او گذاشت قریب بر پنجهزار تومان قیمت آن و جقه‌های ترصیع بود اما
چون شاه سلطان را دلداری نمود و دست از جنگ کشیدند و ازبکان بسیار بقتل رسیده
بودند شاهی بیک دانست که چون اینقسم نره شیرانند و حضرت شاه عالم پناه با اسباب
غزلباش در برابر قلعه فرود آمدند تا سه روز تغافل پادشاهانه زد و در روز چهارم فرمود نوشته
مشتمل بر حمد و ثنای خدای اعظم و بعد از آن نوشت که معلوم خان ترکستان شاهی بیک خان
بوده باشد که کجا رفت اینهمه بلند غرور و بلند پروازی که مارا امر نموده بودی که پلهارا تعمیر
کنم و راهها را هموار نمایم الحال تعمیر پلها و راهها نموده ایم خوش باشد بلکه معطل نفرمایید بیرون آ
پادشاهان میباید که از گفته خود نگذرند که ننگ بزرگست خوش باشد بیرون بیا از این قلعه

هو
آنکه اندر دین ضارب بود
در روز مصاف بر عدو غالب بود
جبرئیل امین که بود استاد بشر
شاگرد علی ابن ابی طالب بود

والاجوانان شیرشکار که حصار فلک دوار را بضرب تیغ آبدار تسخیر میکنند میفرمایم که بیک لحظه این قلعه را
خراب میکنند که اثر او ظاهر نباشد چون ایلچی رفت بخدمت شاهی بیگ نامه شاه را نموده و هر آنچ
آنچه میدانست عرض نموده آه از جانش بر آمده فرمود که برو بشیخ اغا بگو که فرصت یافتی که چون شنیده
که سپاه من در ترکستان است هنوز نیامده اند تو بر سر من آمده و هر کس هر نه کار خود را خود
بهتر میداند و سپاهیگری که شیوه بسیار دارد و اگر مردی داری دو ماه یا چهل یوم در میعاد اگر آرام گرفتی
میدانم که تو کی شیخ اغا و ایلچی را روانه نموده آمد بخدمت شاه و آنحضرت پیغام را شنیده فرمود
که اگر بگذارم مدد بتو برسد نامرد باشم و تو صبر کن که مدد بتو برسد و فرمود که اسباب یورش بگیرند
چون ناجوبه بهادر در دست اخی سلطان کشته شد برادر او کوجم بهادر رفت بخدمت
شاهی بیگ گفت امشب میخواهم شبخون بر سر سپاه بزنم شاید دست بردی روی دهد و مار از بین
تنگنا فردا بیرون آورد گفت پنجهزار کس میخواهم فرمود دادند چون نصف شب شد کوجم بهادر برداشت
آن سپاه را و در آن شب طلایه بر میرزا محمد طالش بود کس رفته بنزدیک دروازه که شاید جاسوسی را
بگیرند از برای آقای خود ببرد دید که سپاه بسیار از دروازه بیرون آمدند برگردید خود را بمیرزا محمد
طالش رسانید و او فرمود اهل اردو را خبردار کردند و صداهای هو بلند شد و کوجم بهادر دانست
که امشب دست پایمال کردن برگردید و رفت بقلعه شاهی بیگ او را ایذا کرده گفت ترا که از
دست کاری بر نمی آید چرا قبول این کار میکنی کوجم بهادر گفت اگر فردا در برابر دو پادشاه
میدان داری نکنم نامرد باشم چون روز شد خبر رسید بشاه عالم پناه که دیشب سپاهی بعزم شبخون
آمده بودند چون غزلباش خبردار شدند جگر آمدن کردند اما چون صبح نورانی بر عالم علم زد از
جانب قلعه اذبک بیرون آمده و صف کشیدند مرد میدان طلب نمودند کوجم بهادر [illegible]

که غزلباش اجماع کرده اند و از دست اردو کسی حرکت نمیکند سپاه در برابر بدهشت و خود
با دو هزار جوان بهادر بر زبردست زر دخانه زده وقتی غزلباش خبردار گردیدند که اذبک
از اطراف ریختند بر سر خیمه و خرگاه طالش و میرزا محمد بیخبر در خیمه نشسته بودند و سپاه
طالش در میان اردو پراکنده بود دید و میرزا محمد چون شنید که اذبک از قلعه بیرون
آمده گویا دست بازی میخواهند بکنند فرمود که مردم شیراق جنگ بپوشند و بروند
بخدمت شاه که اگر نواب اشرف بفرماید حاضر باشند که درین اثنا از طرف دو دفعه
دو هزار اذبک ریختند در میان اردوی طالش و ایشان در حمله اول جولیت اذبک را
زدند و چون طنابها مزاحم مرکب میشدند خبر بآنطرف اردو رسید و غزلباش روبانها
نمودند کوجم بهادر دیگر نتوانست بایستد و از آن دو هزار و پانصد نفر و هزار و پانصد نفر دیگر
بدر رفتند و میرزا محمد طالش سر در عقب ایشان نهادند سیصد کس با آن سپاه رفتند
از عقب اذبک شمشیر کشیده چون خود را رسانیدند باذبکان وقتی میرزا محمد طالش خبردار گردید
که در میان دو هزار اذبکان افتاده اند ورودی کرد بمردم خود که اینست حضرت سوار شده
با علم اژدها پیکر خود را بمدد درنگ ما میرساند بیائید تا یکدست و دوش خود را برهنه سازیم
و سینه قیلیج بزنیم شاید کاری از پیش ببریم و خود را بدروازه برسانیم چون شاه شنید
که اذبک بلشکر ریختند تا یکفت که ملکذارید که خبر آمد که میرزا محمد طالش اشیرا از اردو بیرون
کرده شاه پرسید که با چند کس رفته است تفحص کردند و گفتند الشهریار با سیصد کس رفته است
شاه سوار شده چون در برابر اذبکان رسید که از ابتدای جنگ عظیم روی داد فرمود
حسن بیگ را که خود را برسان و درویش خان را هم گفت تو از طرف دیگر برو و خود نیز

از برابر راهی شد اما میرزا محمد دست از آستین مردی بیرون کرده زد خود را بازبکان
و جماعت او چنان دیدند ایشان نیز سینه قلیچ خود را زدند برازبک و میرزا محمد چون چنان
دید تا کمر برهنه شد و گفت با سپاه خود که بکوشید تا نامی بگذاریم و آن جماعت کرد طالش
تمام تا کمر برهنه شد شکافته قلب لشکر ازبک را خود در برابر تخته پل رسانیدند و گرفتند
راه دروازه را و از آن طرف قزلباش کشتند ازبکان را تا خبردار شدند که ثلث ازبکان
کشته شدند چون دیگر امید نجات از هیچ طرف ندیدند تمام رو در روی غازیان قزلباش کشته
شدند و چون چشم آنحضرت بمیرزا محمد طالش افتاد خود را رسانیده او را با آن خونها
که از شمشیرش پاشیده بود در بر گرفت و جبین او را بوسیده و تاج از سر مبارک خود برداشته
و بر سر او گذاشت فرمود که آن جماعت زنده مانده بودند سراپا زربفت پوش شدند فرمود
که از کتلهای خود مادیان عربی بازین کشیدند و سوار شدند و تمام را انعام داد شاهی بیگ
از بالای برج میدید که قزلباش امروز چه کردند و نگذاشتند که یک نفر از ازبک داخل قلعه شوند
از آن دروازه ده هزار کس شش هزار کس کشته شدند و باقی هر کبان بد و الشهای ترقری
داشتند از آن رزمگاه فرار نموده بجانب ترکستان روان شدند و قزلباش میخواستند
که از عقب بروند نواب اشرف مانع شده نگذاشت که از عقب لشکر شکست خورده بروید
اما بند از بند شاهی بیگ بلرزه در آمده فرمود دروازه را محکم ببستند تا رسیدن عبید الله و
پادشاهان ترکستان و از این طرف قزلباش خوشحال گردیدند و گفتند تا روزگار چه پیش
آورد شاهی بیگ مات متحیر مانده و هر ساعت بر او سالی میگذشت و مغلی خانم دید که شاهی بیگ
سخت دلگیر است گفت که هر گاه تو اینچنین میترسی پس ازبکان دیگر کی جنگ خواهند کرد ایشان

و پادشاه عباس نتوانست سکندر نیز و سلیمان نیز شد

اللالای بنده اما تابعان در پیش عبیدان روی کردند بشاهی بیگ گفتند خانم آذوقه آخر شد نخورده
آذوقه نداریم چه باشد اگر جان خود را برسانند بجانب بلخ و اگر سپاه ترکستان جمع شده باشد
فی الحال برگردیم و با شاه اسمعیل در خراسان جنگ کنیم و اگر جمع نباشد خان خود بجمع سپاه مشغول گردند
در اول بهار بر سر خراسان بازگشت نماید شاهی بیگ آمده بخدمت مغلی خانم صلاح دید او گفت
بارک الله خلیفه رحمن و امام زمان اگر این کار بکنی اوجاق چنگیز خان از ننگ و عار من بعد بیرون
نمی آید و آنقدر گفت که شاهی بیگ را سر غیرت آورده گفت دو پاک تو بر سر من باشد اگر برگردم
و قرار چنان شد که چهر برود بجانب ترکستان و سپاه را بزودی خبر نماید و قزلباش هشت روز
در پای قلعه نشسته شد که حاجی و [illegible] رسول ایلچی ان پادشاه نامه آمد و چهر نامه را بدست داد
چون مطالعه نمود نوشته بود که عرضه داشت بنده درگاه [illegible] رسول ایلچی ان بدرگاه عرش شاه اسمعیل
میرسانند که نامه شاهی بیگ بمن رسید که سپاه خود را برداشته بردم در سر راه محمد تیمور خان
با او بجانب مرو بیایم بجانب بخارا و عبید خان را برداشته بیاری شاهی بیگ روان شویم
ای شهریار نامدار اگر تا آمدن ما آن چهل هزار کس را که با شاهی بیگ است از پیش برداری بهتر خواهد
بود والامر الاعلی چون نامه را شاه خواند ملازم او گفت چه روی اینجای گفت ای شهریار می روم
او را خلعت داده گفت از راه او [illegible] برو و رحمت خدای بر تو باد انشاء الله تعالی فتنها خواهم کرد

که چون بتبریز آمده بدیع الزمان میرزا نوبت دوم آمد بخدمت شهریار جم بارگاه که کمک بگیرد در آن وقت
حضرت بیمار بود و سه روز کار بر آن شهریار تنگ شد که تمام حکما دست از معالجه آنحضرت کوتاه کردند

چون نجم زرگر رشتی بر سر آنحضرت آمد دید که نور در دیده فرزندش نمانده بیرون آمد و گفت امرا را
که روزگار رفاکی بر سر ما پخت ای عازیان مرشد کامل را دیده اید گفتند الحال میرویم می بینیم و نیز برگشت
و بایشان آمده بر سر مرشد کامل و هر کس را چشم بر طاق ابروی مردانه آنسرور می افتاد می گفت
که خداوندا تو این شهریار را بلطف و کرم خود نگاه دار آنحضرت دیده گشود گفت چه میشود شما را ایشان
گفتند قربانت شویم دیگر چه شود که روزگار کو یا سر فرابه دارد و قزلباش ترا نمی بینند که یا نند
شاه گفت مرا بگذارید با قای خود بیرون روید و دعا کنید یاران رفتند و شاه نگاه کرد و دید که
نجم زرگر رشتی مانده گفت تو چرا مانده گفت قربانت شوم این شهریار میخواهم دعائی بکنم
که چون مرشدهای و رواج دهنده مذهب اثنی عشری آمین بگو همین دم دعای من مستجاب شود
گفت باشاره که دعا کن و آنحضرت دستهای مبارک برداشت و همچنان بر پشت افتاده بود و نجم
زرگر دستها برداشته گفت خداوندا اگر عمر این شهریار باخر رسیده باشد و از من باقی باشد عمر خود
بخشیدم باین شهریار که فراش دین است و از رفتن من دنیا را نقصانی نمیرسد و اگر این شهریار در وقت
که دین حق را در پیش برده هنوز محکم نشده است همچون شاهی بیک صاحب خروجی دارد که از
شرق اراده دارد که بر سر ایران بیاید بنا برین من جان خود را باین شهریار بخشیدم بحرمت اشرف
علی ابن ابی طالب علیه السلام که جان مرا بگیر و شفای باین شهریار کرامت کن و آن شهریار آمین گفت
دعای خیر و سلامتی او میکند بقدرت حق تعالی دعای نجم مستجاب شد عرق بر جبین مبین آنحضرت
نشست و آن سرور بزبان آمده گفت ای نجم دعای تو مستجاب شد گفت قربانت شوم الحمد
که باین فیض رسیدم و جان حقیر را که محقر است در راه چو تو شهریاری فدای مرشد کامل نمودم آنحضرت
در میان جای نشست و گفت چه میگوئی او شرح را عرض نمود که چه دعا کردم و حضرت حقیر را بسبب دید

و علامت مرگ در نجم مشاهده کرد و گفت ای نجم ما را چه پدر کردی و دعای ترا خدای تعالی مستجاب کرد
و شاه فرمود که امرا بیایند چون امرا آمدند مرشد کامل را دیدند با رنگ و روی چون آفتاب تابان
تمام بر دور شاه مکرر دیدند شاه گفت حالا به رسم میگر دیده و در آن نزع مبالغه کرد این چه فکری
یکرنگ جان خود را فدای ما کرد و دریغ کرد از برای امرا چون چشم امرا بر نجم افتاد دیدند که کارش
شده است تمام تحسین کردند سه ساعت نجومی شد که نجم جان بجان آفرین تسلیم نموده و آنحضرت
او را آنچنان برداشت که اگر سلطان حیدر بودی آنچنان بر میداشت و فرمود نعش او بنجف
اشرف بردند و چون نجم فرزند رشیدی نداشت رئیس یار احمد خوارزمی را رشید میدانست بجای
او را اگر وکالت شاه بود و مهر شاه در گردن نجم بود و مرشد کامل او را بجای نجم سربلند نموده گفت
چون من میخواهم که نام نجم بزبان جاری باشد ترا نجم ثانی بگویند آن بود که رئیس یار احمد خوارزمی
نجم ثانی شد اما در رشد و قهر و غضب صد برابر نجم زرگر بود و عرض کرد که حضرت شاه امر فرمود
حسین بیگ لله را و نجم ثانی و دورمیش خان و دده بیگ و میرزا محمد طالش و منصور بیگ قپچاق و تمام
امرا حاضر شدند و صلاح دیدند که هشت هزار ازبک از آب جیحون گذشته اما آنچنان که بارس
نوشته بلکه هفته دیگر میباید که بیایند ما را چه باید کرد هر کدام حرفی گفتند بر طبق دقیق آن شهریار شنفتاد
گفت ای عازیان من امشب با قای خود عرض کنم آنسروری که فرزندش در عریضه ما نوشت که برو فتح
از جانب تست فکر ما خواهد کرد تمام امرا گفتند که سخن این است چون شب بر روی دست آمد آنحضرت
در خیمه کرباس بعبادت مشغول شد و در عالم سنه بزرگ امیر المؤمنین علی علیه السلام ظاهر شد
و گفت ای فرزند دغدغه مکن          خود را بما بسپار و عده را بده و الفقار          آنکه بر بین که دست ولایت
چه میکند          علی الصباح برخاسته و آوازه انداز کرد و بر تبریز روی آمده و آذربایجان از دست رفت

ما بر میگردیم و برخیز از پای قلعه شش فرسنگ نرفته که شاهی بیک خواهد آمد و در دست تو کشته خواهد شد
چون شاه این سخن شنید بیدار گردید و امرا را طلب نمود فرمود که آنحضرت چنین فرموده اند همه سجده
افتادند همان ساعت عریضه نوشتند از زبان ابراهیم میرزا برادر شاه که سلطان سلیم ابن
بایزید با صد و بیست هزار رومی آمدند بر تبریز و ما فرار نموده رفتیم به اردبیل زنهار زنهار که زنهار
که شاه خود را برسانند که اراده تسخیر اردبیل دارند و عریضه را دادند بقاصدی که امشب برو در
سه فرسنگی و صباح وقت چاشت بیا بفرمایم غزلباش که آنچه بکار آید بار کنند و آنچه
بکار نیاید آتش بزنند و فردا از کنار قلعه وقت رخصت کوچ کنند و تمهید را درست کردند
روز دیگر شاه فرمود که سپاه غزلباش تمام سوار شدند روی بقلعه گذاشتند و باره بپای قلعه تاختند
و از قلعه تیری انداختند و شاهی بیک بر بالای برج در زیر سایه بان اطلس قرار گرفته بود و مقبله خانم
در پهلویش نشسته بود و چیق زرنگاری در پیش کشیده بودند و او نیز تماشای برزش غزلباش
میکرد و شاهی بیک دید که از جانب عراق گردی برخاست دید که جوان غزلباش یکه با اسب خام
بپیچیده بسرعت تمام اسب میراند چون رسید مردم اردو سر و عقبش گذاشته او را برداشته
ببالای پشته که شاه قرار گرفته بود آوردند چون رسید از مرکب پیاده شد و سجده نموده
و نامه را در آورده بدست شاه داد و چون مطالعه نمود سری بحرکت در آورد اشاره کرد
غزلباش را که دور قلعه گرفته بودند طلبیدند و سرعت تمام غزلباش از پای قلعه برگردیدند
و آن شهریار باشاه عرفی گفت در تمام روی کمینها که از نه شاهی بیک بمقبله خانم و جانو خانم
گفت طرفه شوری در میان غزلباش افتاد آیا چه خبر رسیده است شیخ اشغا جانوخانم گفت
معلوم خواهد شد جاسوسان در میان ایشان هستند خبر خواهند آورد که در آن اثنا

آمدند ایلچی از جانب شاه آمد بکنار دروازه گفت شاه مرا بخدمت فرستاده در بگشایید
خان گفت که بچهار یار رسیدی قسم که عظیم حادثه در عراق بهم رسیده فرمود که در را گشادند
چون ایلچی را آوردند خان رفت بپارگاه ایلچی آمد سجده نمود گفت نواب شاه اسمعیل بهادر خان
دعا میرسانند میفرمایند که از جانب تبریز حادثه واقع شده و برادرم یاغی شده و من نمیتوانم ایستاد
بهر حال اگر سر جنگ داری خوش باشد بیرون بیا والا شرط مروت آنست که چون ما
بالقرار میرویم خان مروت مرعی دارد و نگذارد که از عقب سپاهیان بیرون آیند که ممنون
و منت است و از خان خشنود و خواهم شد و همان خراسان را ضبط نمایند که مال شما جنگی نیست دور
زمان حسین میرزا بچه دستور بود و از کنار پل کرپ از ماست مال او و خراسان با شما [illegible]
و چون بدیع الزمان میرزا پادشاه باد جاق شیخ صفی آورده بود میخواستیم که الکاء [illegible] او را گرفته
باد بسیار کم باز در بنوقت اراده نداشتیم و چون مارا سبک نوشته بود که اسمعیل میرزا و اردو [illegible] بنشانند
ما بکنند ناموس سلطنت نبود که ما را اراده جنگ نباشد و آن سخن را بگذرانیم بهمه حال اگر
رخصت میدهند بگویند و اگر اراده جنگ دارند اعلام فرمایند که ما نیز فکری از برای ایشان
بکنیم امر چیست اما اگر رخصت دهند بهتر خواهد بود و بزرگی کرده باشند والا کم فرصتی خواهد
بود بهتر است از زیر دستی و کم فرصتی در نگار چون شاهی بیک این سخن را شنید گفت برو با قاضی فرود
که اینک سپاه من خورسته آمده اگر صرفه دولت خود دانیم از عقب خواهم آمد و الا آنچه بخاطر
همایون ما برسد چنان خواهم کرد و مرا با تو کاری نیست و ایلچی همان لحظه صلاح کار سخنان
چند گفت خان قبول کرد و گفت برو آنچه شنیدی بگو ایلچی برگشت بعرض آن شهریار رسانید آن
شهریار فرمود که کوچ کنند و نه احمال شتران را آوردند و بار کردند و خیمه های کهنه و اسباب زیادتی را

گذاشتند و خان از بالای قلعه میدید همان دو سه هزار خیمهای کهنه مانده بود شاه فرمود که آن خیمها
که مانده بود آتش بزنند و شاهی بیگ گفت که این دود چیست که در آن اثنا جاسوسان آمدند
گفتند که اقبال خان مدد کرده سلطان سلیم بایزید بر سر دیار بکر آمده محمد خان سپهسالار دیار بکر
با برادرش حاکم قراحمیده را کشته و تمام الکاء آذربایجان را گرفته و سلطان ابراهیم با چند
نفر زن از تبریز گریخته بجانب اردبیل رفته و این خبر را که قزلباش شنیده اند تمام در گریز نه غم ناموس خود
میخورند و از چاشت تا این وقت دو سه هزار قزلباش رفته اند و شیخ اغلی خود ایستاده تا لشکر از پیش
بروند گویا قیامت در میان این جماعت افتاده است که دشمنان خان همیشه باین سرگردانی باشند از
دم چهار یار بصفا شاهی بیگ از خنده لبش بهم نمیرسید پرسید که این چه دود است گفتند اسباب زیادتی
بر آتش زده اند که دست ازبکان نه افتند شاهی بیگ بجانو فا گفت تو نگفتی که مکر است
مکر قزلباش بخوردی که چون دیدند که خان در قلعه را بسته و سپاه ترکستان نزدیک است اینرا مکر
داکر مکر میبود چرا این همه مال و اسباب را بر آتش بزدند جانو فا گفت خان سلامت باشد بنمک
قسم که هیچ دل من گواهی نمیدهد که این خبر راست باشد زیرا که قیصر روم باج بعلاء الدوله ذوالقدر
شاه اسمعیل دود از دودمان او بر آورد و قیصر چه قدرت دارد که بجانب آذربایجان آید و سوم
که این مکر قزلباش است مقیم خانم گفت حال قزلباش بیرده اگر مکر میبود چرا آوازه می انداختند
چون تاب بایشان نماید این آوازه افتاد شاهی بیگ گفت که کی افشا کردند ایشان از ما پنهان
کردند و ایلچی گفت که سلطان ابراهیم در تبریز یاغی شده است این تهدید نیست درست است
و از سوختن خیمها یقین من حاصل شد و فرمود که لشکر ازبک یراق جنگ پوشیده گرد
عقب میرویم و یکنفر را زنده نمیگذاریم مقیم خانم گفت چرا الحال نمیروید گفت یکجا جمع شده در شب



از روی بهر پراکنده شده اند و هر کدام که اسب خوب دارند پیشتر میروند ما از عقب میکیریم تا خود را بشیخ اغلی
برسانیم جانو فا گفت تا حال کوچ نکرده اند اول شب خواهند رفت تا صبح از عقب میرویم اما حضرت
شاه کوچ کرده در نصف شب حسن بیک لله را گفت که دم بدم آمده که ازبک خود را از قلعه بیرون می اندازند
و تو در کمین باش چون از آب گذشتند شاهی بیگ با سپاه تو یکچشمه پل محمود آباد را خراب کن و بر
دست بزن با چهار صد کس خود را بجا برسان او انگشت قبول بر دیده نهاد و در کمین بود
که شاهی بیگ از قلعه بیرون آمد با سه هزار کس ازبک سر در دنبال شاه نهادند چون بر سر
پل رسیدند صبح بود از پل گذشته و چون یکفرسنگ از پل جدا شدند حسن بیک لله آمده دو چشمه پل را خراب نموده
جانو فا میرزا هر چند در قلعه ابرام نمود که این مکر قزلباش است و بر عقب نرود مقیم خانم میخواست که او را
بکشتن دهد گویا با عبید سری داشت و غائبانه تیر عشق یکدیگر را خورده بودند جانو فا گفت ای خانم
مگذار خان را بیرون رود که صلاح دولت نیست مقیم خانم گفت حرامزاده حیف از تو که ازبک باشی و
اینهمه از قزلباش بترسی و اگر شما میترسید دو پاک مرا بر گیرید و در قلعه بنشینید و من سپاه را برداشته بروم
اینچنین فرصتی بدست افتاده نگذارید که اینمرتبه می آید تمام ترکستان را بگیرد شاهی بیگ ازین سخن از
قلعه بیرون رفت و چون چهار فرسنگ از قلعه مرو بدور افتاده بود شاه عالمپناه ده ده بیک قورچی باشی را
با امیر خان بیک ترکمان امر نموده بود که از عقب علم اژدها پیکر را بر دارند و آهسته بیایند و چون علامت
خان پیدا شود علم را بخوابانند و هر بر اسب بگذارند تا ازدنبال شاهی بیگ با ایشان برگردد و انهزام
و دلیر شوند امیر خان بیگ بفرموده عمل نموده شاهی بیگ رسید دید که شاه عالمپناه با پانصد کس در عقب است
و گرد قزلباش از دور مینماید گویا دو فرسنگ با آن گرد پس روی کرد و بجانو فا گفت ابرام
میکردی که بیرون میا و از عقب مرو که مکر است و حالا که گذارم که یکنفر زنده بدر روند نیست شیخ اغلی

وسپاه او را کذاشته بدر رفته اند جانوفا تبسم نموده وگفت خانم با آن کرد برسی سخن من خواهی رسید
اما از بکان سر بر اسب کذاشته که بوی برسند ابر خان با جوانان دوانیده بد مرکب را نزاد از بکت تعجیل
مرکب می انداخت چون ابر خان بشاه رسید و علم را بر سر مرشد بر پای کرد آنچنان کرد بلند شد
که از بکت غزلباش را امید دید وقتی شاهی بک رسید دید که مرشد با ده هزار جوان غزلباش
چون صد سکندر صف بسته اند چشم شاهی بک از دیدن آن حال تیره و تار کردید گفت جانوفا
اینچه لشکر هست گفت ما و تو چه میخواهی باشد این شیخ اغلاست که فرموده بودی که بهادر را
تغیر نماید که باین مکر از حصارت بیرون کشید شاهی بک گفت ای کشته شدیم از بک رسیده صف
کشیدند گفتند خود را بچهار یار بصفا بسپاریم و جنگ بکنیم که ما بر حقیم و شجاعت بر بدعت تازه اند
حاشا اصحاب کبار که بکند اند اینطایفه بر ما زیادتی کنند گفتند خانم چه سر بر که پیمان غم فرد برده
تو سرداری بکن و به بین که روح ناپاک ابوبکر لعین چه میکند چون صف برآراست شاهی بک خان
دید که غزلباش بخشند در میدان و جانوفا در عقب با سه هزار کس جنگی پیوست در
سه ساعت بنحوی دست راست و دست چپ را از پیش برداشتند و شاهی بک کس به پیش
جانوفا که چه کنیم گفت خاک تیره بر سر خود کن چه کنی سی هزار مسلمان ما در دست رافضیان کشتن
دادی و سخن زن عمل کردی و از او کمتری هر که سخن زن عمل میکند زن است و او اراده دیگر
داشت و ترا دانسته بکشتن داد بهمه حال جان خود را فدای تو کردیم بکو جنگ کنند شاید
فلک شعبده باز نوع دیگر شود و فرستاده برگردیده و آنچه شنیده بود باز گفت که درین اثنا غازیان
یا علی ولی الله گفته از بکان را کشتند شاهی بک چون آن حال را مشاهده کرد روی کردند بکریز
نهادند شاه جمجاه اسب را برانگیخت و همه جا چشم به علم نکبت اثر شاهی بک داشت چون علم را

ار وجود خالی دید و احوال او پرسید علمدار گفت آنست که میرود و بجانب قلعه رشاه
او را با علم قلم کردانید سر در عقب خان کذاشت چون بکنار آب محمود آباد رسید دید
که پل را خراب کرده اند آه از نهادش بر آمده بعقب سر نظر کرد و دید شاه اسمعیل بهادر خان
اینست که می آید و رسید چون جرات آب زدن نکرد و سر اسب را کرفته ابش امید داشت
چون از دور نظر کرد چشمش بر حصاری افتاد دید که جمعی از بک داخل آن حصار میشوند متوجه
شد اتفاقا آن حصار آنجه شوره زار بود اکر سواره یا پیاده دران حجه زار افتاد سپاه از عقب
رسید و سلطان را در آوردند اما در کوشه آن حجه شوره زاری کرد و پنج واقع شده بود که اکر کسی در
می افتاد که علامت او پیدا نمیشد و سر از دهلیز عدم بیرون می آوردند و در نظر سلطان دو سوار
دران کرداب غرق شد سلطان فرمود حصار را در آن کرداب نشیند و یکطرف حصار و در بهمت
فرود آمده بود قریب صد از بک میخواستند که خود را باینجا بیرون ببندند چون خبر از آن کرداب
نداشتند تا مرکب بر آن حصار جهاندند سر از پل جهنم در می آوردند و در آنوقت شاهی بک خان
از واهمه شمشیر آبدار آن شهریار نامدار افتاد در میان آن حجحبه که حضرت شاه رسید
که مادیان منصور را بدوان دوان برد که کویا کس سر دلش بکوش آن مادیان رسانیده
که مرو که غرق و فنا میشوی ایستاد و هر چند شاه عالم پناه مهمیز زد قدم از قدم بر نداشت که
کویا چهار دست و پای او را محکم بسته اند بر زمین که از عقب سر شاه صدای رسید که برو بکش
درهمانجا که آنحضرت در عقب سر نگاه کرد کسی را ندید و شاهی بک خان را کرداب دکرسل
اسب پیدا بود آنحضرت میکفت خداوندا این جبار کیست که در روی عالم ز حیات بلند است و دور نکاه
در چنین کرداب بلا پیش انداخت چون شاهی بک نظر کرده خود را چون روباه حقیر دید که تا کردن در

بلاد نشسته و شاه را مانند شیر ژیان حمله نمود که در کمین سر کند او اراده جستن دارد که درین
اثنا سواری رسید چون نظر کرد عادی بهتر را دید که مهتر مادیان بود گفت قربانت شوم با پنج آن سوار
شدم که در میان جنگ کسی بدست آورم که ناگاه صدای شنیدم که ای مهتر خود را بشاه برسان
دست از کسب برداشتم و نشان گرفتم که شاه از کدام راه رفت که از دور علامت تاج حضرت را دیدم
و بخدمت حضرت آمدم آن شهریار گفت الحال این ملعون را چون بیرون خواهی آورد گفت کمند از کمر باز
میکنم و در گردنش انداخته بیرون میکشم شاه فرمود که برو نزد بابش عادی بهتر کمند بحلق شاهی بیک خان انداخته
بیرون آورد شاه فرمود که سرش را ببر شاهی بیک رفت که عجز بکند امانش نداد و سرش را برید فرمود چهار
دست و پایش را از مرفق جدا نموده براه انداختند و آنجا که عزو نعش شر بر است بخود بالیده و در میان
خود را بجانوفا رسانیده او را بقتل آوردند داشته چون ضربت بدو فرو برد او را دانست که جانوفا
سرش را جدا کرده چهار صد سلطان زاده چنگیز نژاد در سلسله در ان جنگ کشته بودند و هم چند از بک را جا داشت
که خود را بقلعه انداختند چون پل شکسته بود بعضی بر آب زده از ده نفر دو نفر بیرون نرفته و خواجه محمد وزیر
شاهی بیک که در کاه کمان داشت با ده نفر بزیر دست زده راه بیراه آمدند رفتند اما دیگر از بکان
در ان صحرا پراکنده شده بودند و از ان چهل هزار از بک دو هزار از بک از ان دریای آب گذشتند
و از همان جا بجانب بلخ راهی شدند و دیگر بقلعه مرو نیامدند و دیگر از ینجانب خواجه محمد روی بقلعه آورد
و دید که از بیابان گردی عظیم برخاست کسی فرستاد خبر آوردند که عبید الله خان است از بلخ با ده هزار
از بک یالغ رآمده و سه روز دیگر پادشاهان از بک ترکستان می آیند اما عبید الله خان هم که پیشتر جهان زنده
دیدند که در قلعه بسته است فریاد زد که ای خان چه خبر است خواجه با چند نفر از برج بر آمده گفت عبید الله
باش شنیدی که خان کشته شد با ما تو از بک گفت چه میگوئی گفت آنست که می شنوی گفت در قلعه را باز کن که

حرم خانرا با خزینه بردارم و برم بجانب ترکستان که ناموس از دست نرود خواجه سلطان محمد گفت که راست میگوئی
اما الحال قلعه تعلق بشاه اسمعیل دارد و ما نمیتوانیم کرد و همه آنحضرت خزینه شاهی بیک را بتو بدهیم
برو که مبادا قزلباش برسد گفت ای خواجه روش نمک خوردن اینقسم نمیباشد هر چند او را
نصیحت نموده خواجه گفت عبث است اگر چه حق با تست اما شاه اسمعیل بهادر خان چشم بر سیرت
هیچکس ندارد او گفت پس حرم خانرا بشما میدهم دیگر کنیزان که از خراسان بدست آورده
از ترس شاه نمیتوانم داد عبید الله را مطلب مغلیه خانم بود چون مغلیه خانم را گفتند که عبید الله خان
آمده است ترا میخواهد گفت من نیز او را میخواهم خواجه را طلبیده گفت مرا بده که عبید ببرد مبادا
قزلباش بیایند و امان ندهند میخواست که بکجاوه بسر برسند که مغلیه گفت احتیاج بکجاوه نیست
من بر اسب سوار میشوم و در قلعه را گشوده عبید الله خان غایبانه در نزد او عاشق چون چشمش
بر جمال جانفزای مغلیه خانم افتاد واله و حیران شده در دل گفت کاش که شاهی بیک را زودتر میکشتند
شیخ اغلی را خدا نگاه دارد که اینقسم تحفه را بدام من انداخت و برداشت او را به بیراه زده بدر
رفت که مبادا در برابر محمد تیمور خان پسر شاهی بیک خان پیدا شود و او را از دست او بگیرد چند
از بک را گفت که چون ملازمان ما را ببینید برگردانید و چون عبید الله مغلیه خانم را برداشته بجانب
بخارا راهی شد روز دیگر محمد تیمور خان رسید یکبار قلعه مرو و شکست از بک و کشته شدن پدر را شنید
آمد بپای قلعه و خواجه محمد را طلبیده گفت ای خواجه دیدی که روزگار بر سر ما چه بر سر پدرم آورد دانچه زنده
بود عرض کرد و گفت حالا ما را چه باید کرد گفت شما خود را بترکستان باید رسانید گفت هرگاه هفتاد
هزار کس آمده باشیم دیگر که این جمعیت سپاه بر سر من خواهد آمد گفت امر از خالیست که در ان اثنا
گرد شد و از عقب سپاه از بک سر کردند بفریاد و فغان برخاسته و سپاه ترکستان با جانب سلطان

پادشاه بلخ پسر سلطان محمد تیمور خان آمده وگفت در چه فکری چرا داخل قلعه نمیشوی گفت گویا خواجه
مزاحم است جانی بیگ سلطان گفت خواجه محمد سلطان شما وزیر خان بود دید چرا قلعه را بروی
خود نمیکنی او گفت سلطان مگر شیخ اغلا را نمیشناسی فرستاده است پیش ما که اگر قلعه را بتوقف
ازبک میدهی تمام اهل مرو را قتل عام میکنم از ترس شاه اسمعیل نمیتوانم در را کشود تا شما او را از پیش
بر ندارید من نمیتوانم در را کشود محمد تیمور گفت چون ما را راه نمیدهی خزینه پدر را با حرم او از قلعه بیرون کن
تا با شاه اسمعیل جنگ نکنیم وخون پدر خود را نستانم دست از او بر نمیدارم خواجه گفت خزینه از شاه است

اما حرم را عبید الله خان برده است آه از نهاد محمد تیمور بر آمده گفت ای قلتاق چرا مادر مرا باو دادی
گفت من ندادم میگفتم که بشاه متعلق باشد چون مادرت شنید که عبید الله خان او را میخواهد راضی
شده با عبید الله خان رفت بجانب بخارا آه از نهادش بر آمده اما با رسیدن ده هزار کس خود را
برداشته راه بخارا را در پیش گرفته بدر رفت جانی بیگ نیز با سلطان بیست هزار کس خود را برداشته
بجانب بلخ راهی شد و محمد تیمور خان بیست هزار کس خود را برداشته از عقب عبید الله خان و بجهت
آوردن مادر راه بخارا را در پیش گرفت اما چون شاه جم جاه آن فتح و نصرت کرده برگردیده و کنار
رود خانه خیمه وخرگاه بر پای کرده اختر شناسان را دیده تا سنویس نموده فرمود روز دیگر پل
ساختند و روز سیم از آب عبور کنند جاسوس آمده شرح آمدن لشکر کرد شاه عالیمقدار
گفت یاران دیدید که آقای ما چه قسم همراهی بما کرد ان شاء الله اینجماعت را از پیش بر میداریم
چون نزدیک قلعه رسید علامت سپاه پیدا شد دیگر باره کس آمده شرح رفتن لشکر ترکستان
عرض کرد حضرت تاسف خورده که چرا از ین اوزبکان بر نداریم مرکب راندند چون بحوالی قلعه
رسیدند معلوم شد که مردم مرو با خواجه باستقبال می آیند و هر کدام بجهت نثار طبق زر در دست

و وزیر دوستمند شهریار نثار کردند نواب اعلی احوال پادشاهان ترکستان پرسید شرح را
خواجه عرض کرد که عبید الله خان مقبله خانم را از مرو گرفت شاه فرمود که ترا چه نسبت بود
گر زبان مدعی را باد بدهی او گفت قربانت شوم چون گفتند که هرگز شاه بسیرت دشمن نگاه
نکرده است بنابر آن مرا راضی کردند شاه فرمود که چه فایده اگر ترا بقتل آورم حالا در را
در بند کشیده خواجه را سپردند شاه داخل مرو شد خزینه را تصرف نمود روز دیگر فرمود که
غازیان چه میفرمایید درباره اوزبک گفتند امر از شهریار است و ما نذر کردیم در روضه مقدس منور
حضرت امام رضا علیه السلام که در هیچ کاری واراده فضولی نکنیم و آنچه بخاطر کدخدای ملک خدا
میرسد همان است هر چه امر نماید آن شهریار ما مطیع و منقادیم فرمود که سپاهیان قرامانلو بجانب بلخ
روند و اگر جانی بیگ سلطان قلعه را خالی کرده باشد خان بر رود و اگر نکرده باشد ما خود میرویم
و الکا را او را باو سپرده بر میگردیم

اما عرض کردیم که محمد تیمور خان از عقب عبید الله خان با سپاه خود روان
گردید که مادر خود را از و بگیرد که ننگ عظیم است اگر عبید الله را شوهر کند باعث بی غیرتی دودمان
چنگیز است سر بدنبال او گذاشته بالقار راهی گردید چون بقلعه شور خان رسید دید که عبید الله در
قلعه است و سپاه او در بیرون قلعه فرود آمده اند چون محمد تیمور از گرد راه رسید ایستاده عنان کشید و در آن
قلعه کس فرستاد که عبید الله خان بیاید و عبید الله از قلعه بیرون آمده محمد تیمور را دید تواضع نموده گفت
خان در کجا بود دید و چرا فرود نمی آیی گفت فرود می آیم اما مادر مرا بفرست که بمن بسپارند که این
از اوجاغ ما بر طرف شود آنگاه باز دم از دوستی قدیم بزنیم عبید الله گفت که مگر مادر ترا یاغی برده
یا اسیری برده اند من خواجه محمد را فریب دادم که مبادا مقبله خانم بدست شیخ اغلا افتد که باعث

که باعث بدنامی است مادر تو حاضر است گفت اینها را نمیدانم او را تسلیم من کن والا بزور از تو میگیرم عبید الله
او را هر چند بنرمی و ملایمت حرف زد آورد محمد تیمور حمل بر کم زوری میکرد و شلتاق ترکانه را از دست
نمیداد و عبید الله نمیخواست که با خان زاده جنگ کند گفت ای محمد تیمور مادر تو خانم ترکستان است
و اختیار خود دارد بفرست کسی نزد او آن است در فلان قلعه است و ترا می بیند بگو بیاید نزد تو
اگر خواهد می آید و اگر شوهر خواهد و نزد من بماند سر راست بتو بگویم که الحال او را عقد کرده ام
اما هنوز دست دراز نکرده ام محمد تیمور گفت یقین میدانم که مادر فرزند را نخواهد گفت بسیار خوب است
غلام خود را فرمود که برو نزد عقیله خانم والده ام بگو فرزندت ترا نخواهد که همچو من فرزندی داری
شوهر را چه میکنی زنهار که مرا بدنام مکن در میان پادشاهان ترکستان و البته البته خود را بمن
برسان غلام آمد بخدمت خانم و سجده کرده پیغام گذرانید عقیله خانم گفت برو فرزندم بگو جان مادر
اگر عبید الله خان مرا از قلعه بیرون می آورد و شیخ آغا مرا با شهرها حوزه می بخشید از برای نام و ننگ
و آوازه خان اینچنین حقی در گردن تو ثابت کرده است و ناموس ترا از دست دشمن قوی بیرون آورده
بگذار مرا با او باشم و عبید الله خان ترا ارکی کند و ترا پادشاه تمام ترکستان سازد چون مرد کار دانست
غلام برگشت و خبر آورد محمد تیمور خان از غضب غلام را بقتل آورد و عبید الله خان از برای خاطر خانم
نمیخواست که با او جنگ کند که او را بگو بیاید حکم را سوختی و هر گاه جنگ واقع شود محمد تیمور خان کشته میشود
برگردید خود را بعقیله خانم رسانید و گفت ای خانم چکنم با این جاهل گفت بکش او را عبید الله شنیده
گفت خود بگو سپاه ازبک که بکشید این نامرد را و سرش را هر کس از برای من می آورد جلدی
میدهم چون ازبکان نام جلدی شنیدند از جا در آمدند و میخواستند که او را سر بردارند که عبید الله
بسیار گفت مبادا او را بکشید اما از لشکرش چند کس را بقتل آوردند که اثر سپاه ازبک



حمله کردند محمد تیمور دید که قصد کشتن او دارند ریش سفیدان را گفت چه میگوئید درین باب آنها گفتند که نزدیک است
کشته خانم خود را آزرده مسازند بگذارید و همان قیاس کنید که غزلباش برده اند چون عبید الله جوان
شجاع دلیر است و محمد تیمور با عبید الله صلح دادند و ریش سفیدان برخواستند و بجانب سمرقند راهی شدند
و عبید الله بجانب بخارا راهی شد اما حضرت اشرف اعلا روی کرد بغزلباشی و گفت در وقت آمدن از
دامغان کس فرستادیم بجانب مازندران نزد آقا رستم پادشاه مازندران که با ما درین سفر همراهی
بکن بیا با لشکر یکدیگر برویم شاهی بیک خان را از پیش برداریم او در جواب گفته بود که ما را آن قدرت
نیست که با خان ترکستان و پادشاه زمان جنگ کنیم و دست علت و دامن دولت شاهی بیک خان و مرا با شاه
اسمعیل چه آشنایی است و فرستاده ما برگشت و این پیغام آورد میخواستم که برگردم بطرف مازندران با لشکر
بر سرش هی بجنگ آمدم او را گذاشتم و حالا میخواهم که اندیشه از حشمت آقا رستم دیو پادشاه
مازندران نکند و از دوال پایان و گرگساران و سگساران هیچ پروای نکند و برود در میان بیشه
مازندران و پروا از نره دیوان مازندران نداشته و دست بریده شاهی بیک بر در دامن آقا رستم
اندازد و بگوید که شاه میگوید که تو بما عرض نمودی که دست علت و دامن دولت شاهی بیک چون
دست تو بدامن او نرسیده است حالا دست او دست دامن تو این بگوید و برگردد و از شنیدن
این سخن هیچکس اراده این امر خطیر ننمود آنحضرت بار دیگر اعاده کرد هیچکس حرکت نکرد میرزا محمد طالش دید که
شاه از رنگ از روی مبارک چون طبق لعل برافروخته شد غیرت صوفیگری دامنگیر او شده
جست از جای خود و گفت آتش بجان افروختن از بهر جانان سوختن باید ز من
آموختن کار محبت اینکارها و گفت ای شهریار عالیمقدار ما در روز اول جان خود را در
راه تصوف فدای مرشد کامل کرده ایم و شب و روز در انتظار این آرزویم چه بهتر از این که برای د

فایض شویم دست بجان داشته بیروم و این خدمت را بنوعی بتقدیم رسانم که بسمع مرشد کامل برسد فرمود
که برو هیچ دغدغه بخاطر مرسان که زنده و سلامت بخدمت خواهی آمدن گفت حقا که امیدوار شدم بجانب زنده
برگشتن زیرا که دل مرشد آینه است و آنچه بتو ظهور می افتد چنانست اما قربانت شوم مادیان منصور گرد را
میخواهم در این سفر همراه من نمائی که دیگر او زنده ندارم آنحضرت تبسم نمود و گفت اگر نه هم بخاطرت خواهد رسید
که هرگاه شاه میدانست که زنده برمیگردم چرا مادیان را ابن نداد البته من در سفر کشته خواهم شد جهت همین
مادیان را ابن نداد و مضایقه نمود بردار ببرد که یک موی شما را در نزد من بهتر از صد هزار تومان است و میرزا محمد
در پای شاه افتاد و قزلباش تمام دعای را زبان گشودند و آنحضرت فرمود یکدست اسلحه مرصع از زره
تا خود و فولاد جوهردار تمام کوبهای مرصع قرار داده بودند و نیزه سلطان حیدر و شمشیر حسن پادشاه
آق قیونلو و کمر خنجر سلطان ابوسعید و کمان یعقوب پادشاه که صاحبقران بقرا یوسف داده بود نیزه
فولاد علاء الدوله ذوالقدر که قایتبای پادشاه مصر از برای او فرستاده بود که ساروقپلان را کشته و از
دست او گرفته میرزا محمد مکمل و مسلح گردیده هر کس که نظر بر او می افتاد معاینه رستم زال بود که مسلح در خدمت
خسرو روزگار بود و پای تخت شاه را بوسیده با شاطری از مرو بجانب استرآباد راهی گردید اما
از آنجانب آقا رستم در مازندران بود و پای تخت او ساری بود و در آن اثنا برخواسته بقصبه طاحونه
آمده بود که الحال شاه عباس ماضی علیه الرحمه آنرا شهر عظیم ساخته و او را فرح آباد نام نهاده و در کنار
رود خیمه و خرگاه برسرپای کرده بودند و در روی دریا سیر میکردند الوند دیو و شمس الدین دیو هر دو سپهسالار
مازندران بودند و سهراب دیو که جانشین آقا رستم بود که پنجه فولاد را برمی تابید او را سهراب فولاد
پنجه میگفتند و دیوان مازندران تمام مست آن نشسته و سخن کاوس بن کیقباد در میان بود آقا رستم میگفت
که چه فایده اگر کاوس در زمان بیبود و رستم از عقبش می آمد میدیدند که رستم مازندران با رستم ایران این



چون جنگ میکردند و دیوان پیاله میزدند و قریب چهارصد و پانصد دیو زاد در آن بارگاه نشسته بودند
هرکدام از زور و بازوی خود سخن میگفتند و امروز روز عید ایشان بود و تمام اردوی دیوان در کنار
دریای قلزم صف کشیده و ارباب الحسد مازندران آمده و تماشای آب بازی ایشان میکردند و چون
چاشت روز عید شد تمام قباهای الوان پوشیده در کنار دریا بازیها میکردند و هر طبقه با طبقه
خود بر آب میزدند که در این اثنا دیدند که از طرف استرآباد از میان جنگل یکجوان رستم شکوه تهمتن
نژادی پیدا شد و آب رود در میان حایل بود فریاد زد که کشتی بیاورند تا من از آب بگذرم که ایلچی
شاه اسمعیل بهادر خان ام آنحال بدیدند آن سخن شنیدند خبر جهت آقا رستم دیوان بردند که از
جانب خراسان جوان قزلباش مادیان سفید رنگ حنائی سوار سراپای مسلح و شاطری در جلو
و اینچنین میگوید آقا رستم فرمود دو شن بارگاه برداشتند از دور میرزا محمد را دید گفت حیفم می آید
مادیان که غرق شود در آب و الا میفرمودم که ایلچی با آب زند دوم آنکه میخواهم بشنوم که چه پیغام
آورده گویا شیخ اوغلی شکست خورده پناه بمازندران آورده یا لنگ خواسته که انتقام جوانرا
فرستاده گفت کشتی بدوانید او را بگذرانید گفتند که کشتی ماهی گیر دریا را با مرکب نمیتوانند که بگذرانند
چرا او را شرمنده نکنم با این لباس و اسلحه بگوییم که بر آب زند و چون پاره آب عمیق است برود در گرداب
ضایع شود آنگاه شاه در کرانرا بگوییم که دیر ابر آورند و مادیان خود را از آب بیرون می آید آقا رستم
گفت خوبست فی الحال فریاد زد که از اینجانب بیتوان گذشت بر آب بزن و خبر ندارند که میرزا محمد
بر شط بغداد زده بدر رفته این رود چه نماید در پیش همت مادیان منصور میرزا محمد گفت ای
جانب را مینازم مرا شرمنده مکن و انداخت آن رود مبارک را در آب و شنا در آمده چون چشم آقا رستم
در آن مادیان افتاد پادشاه مازندران بود اسب را خوب میشناخت گفت این مادیان قاتل اران

اینجوان بیت بیبایست که شاهی بیگ اینچنین مرکبی سواری کند و در پشت اینها نیکری نماید چون شاهی بیگ
از آقا رستم واهمه داشت از مکر دختر او را از برای محمد تیمور رفات دیهان بود که همراه او بود تعریف
بسیار کرد تا مرکب از آب عبور کرد غریو از خلق کثیر بر آمده و آقا رستم تیر عشق آن مادیان را خورده
و اما میرزا محمد سر کنده را بدست شاطر داده و میرزا محمد گرفت و دست شاهی بیگ را از شاطر در خورجین چسپیده
داخل بارگاه شد و سلام کرد و گفت معلوم آقا رستم بوده باشد که مرشد کامل شاه اسمعیل بهادر خان
وارث تاج و تخت ترکستان و مسخر ساختن ولایت دیار دیگر و شیروان و قاتل خلیفه رحمة اما زمان شاهی بیگ ارغان
پادشاه ترکستان و جای نشین چنگیز خان میفرماید که چون ماه دو ماه قبل از این از طرف داماغان
کس نزد تو فرستادیم در بهم خراسان و جنگ شاهی بیگ خان که اگر آقا رستم با ما دم از اخلاص میزند
و همراه بیاید چون شاهی بیگ از پیش برداریم در میان ما و تو دوستی و یکرنگی بوده باشد و ترا پادشاه
باستقلال نموده در ملک مازندران موروث خود بفراغ البال و رفاه الحال بعیش و عشرت کامرانی
بگذرانی و تو در جواب بخواهد مظفر توپچی فرستاده ما گفته بودی که دست علت و دامن دولت شاهی بیگ
چون دست تو بدامن دولت شاهی بیگ نرسید اینک دست شاهی بیگ است و دامن نکبت تو چون
سخن را تمام کرده دست را انداخت بر بالای کرسی در دامن آقا رستم چون چشم آقا رستم
بر دست افتاد برداشت و آن انگشترهای شاهی بیگ را دید نام او را خواندند آهی کشید بیعقب
افتاد و سهراب دیو و کافران دیو با دیوان دیگر برخاسته و بر سر آقا رستم آمدند که ببینند او را
چه شد و کسی در آنجا نبود از مردم استرآباد اشاره کرد که دیگر چه ایستاده فرصت بر از این نیست
که دیوان بر سر پادشاه خود اجماع دارند خود را بمادیان برسان و از آب بگذر که ردی تو شعفیه
و نامی در این روزگار گذاشتی که تا خشتی در این کهنه دیر خواهند گفت از جرات تو اگر زنده بدر رویی



میرزا محمد گفت مرشد کامل من سلامت باشد چه کرد آنها مازندرانی که با من عذر کنند اما دید که
راست میگوید بیرون آمده و جستن کرده خود را بمادیان رسانیده و مرکب سهراب را آورده بود که
که بسیار مست بود سوار شود دیگر مرکبان حاضر نبودند شاطر را گفت سوار شو این مرکب را او نیز سوار
شده چون بر آب زدند آب اسب سهراب را غلط بنده میرزا محمد دست شاطر را گرفته از آب بیرون آورد
خبر از برای سهراب بردند که ایلچی آن است که بر آب زده بدر رفت الوند دیو گفت پادشاه ما جای میرزد
برخیز این خیره سر را بگیر که اگر زنده بدر رود و مفقود بالله خواهند گفت که آقا رستم پادشاه مازندران چه سگ
بود که از دیدن دست شاهی بیگ و از پیغام و تهدید شیخ اغلا زهره اش شکافت بیرون آمده مرکب
خواست گفتند آن است که در آب زده چون نزدیک بود دیو از فریاد زد که تیرباران کنید تیر دکان
حاضر نبود فریاد بر آورد که ای غزلباش ریش تراش بد معاش باش که رسیدم میرزا محمد با شاطر
گفت تو پیشتر برو تا من با شجاعت حرف بزنم و ببینم چه میگویم و چه میشنوم برگردید گفت که
چه میگویی که نامت را نمیدانم گفت منم سهراب دیو فولاد پنجه چه کردی با آقا رستم ای جادو که میرزا محمد گفت
ای کیدی مگر کور بودی شما یا نشنید کس در بارگاه حاضر بودید که زهره اش شکافت و گفت اگر از
مردان مازندری آنقدر صبر کن تا من نیز از آب بگذرم گفت شما را آنقدر جگر نیست که از این
بگذرید و اگر خواهید که بیایید از پل گذشته و در آنوقت پل نداشت چون فصل بهار بود و کشتی میکند شکسته
و در تابستان گذرگاه داشت و در میان ایشان سخن بسیار شد سر اسب را گردانیده که ناگاه
شیون از بارگاه بلند شد سهراب و الوند گفتند این مادیان که این دارد آنجا بگردش
نمیرسد کدام اسب شما بپای اینمرکب میرسد میرزا محمد گفت نامردم اگر هر کس بیاید بینه
رو بگردانم الوند گفت برو ما را با تو جنگی نیست چون مردی حیفست که نامرد از زیادی

در آورند ایشان برگشتند و آقا محمد پسر آقا رستم را پادشاه مازندران کردند تا عرض کنم که چه خواهد شد
چون میرزا محمد آمد باسترآباد و خواجه مظفر او را دریافته تحسین بسیار نموده و کسی همراه کرد با خیمه و
اساسه بجانب مرو راهی شد

اما چون خبر از جانب دیار بکر آمده باعث رنجش خاطر خان استاجلو که شهریار
چون من بیمار بودم سلطان سلیم ابن بایزید قیصر برخصت پدر آمده بجانب دیار بکر تاخت بسیار نموده
اموال و اسباب مردم صحرانشین را برداشته رفته بطرف آماسیه روم و اگر بیمار نمیبودم از عقب او
میرفتم و برادرم قراخان خان نیز بیمار بود در قلعه قراحمیده تا مرشد کامل دانسته باشد چون عریضه را
مطالعه نمود گفت که میرزا محمد در اینجا میبود او را با ایلچی گری پیش قیصر روم میفرستادم که جواب میخواهم
که از سرگذشته مردانگی نموده نامه مرا با سر شاهی بیک برداشته ببارگاه قیصر برود و در حضور او
پروا نکند و سر را بدامن قیصر اندازد و پیغام مرا بگوید و نامه را بدهد و جواب گرفته بیاید چون
مرشد کامل این بگفت صوفی خلیل ارملو برخاست از جا و گفت قربانت شوم من این ایلچی گری را
بتقدیم میرسانم حضرت فرمود که تو در بند بودی و هنوز زحمت بند شاهی بیک را داری دیگری برود
و گفت بلاگردانت شوم رخصت مرشد کامل رحمت است در راه مرشد کامل هر آزاری که برسد
آن محض خیر است و چون اراده این امر کرده ام استدعا آنکه دست رد بر سینه این غلام
قدیمی مگذارد و امیدوارم که مرشد رخصت داده این پیره غلام را سرافراز سازد شاه
عالم پناه گفت برو خدا همراه اما تندی و تیزی بیجا مکن گفت امر از مرشد است پس سر شاهی بیک را
پر از کاه کرده برداشت و هفت شده طبق پر از لعل بدخشان که از خزینه شاهی
آورده بود فرمود که چون سزاوار است در دامن قیصر اندازد حتی این دو جواهر سم صوغات پیشکش او کن



ست تهی نباشی بخم ثانی گفت ای شهریار اگر بازوبند شاهی بیک را بدهی بهتر خواهد بود شاه او را
تحسین نموده گفت راست میگوی دیگ جفت بازوبند عادی بهتر از بازوی او گشوده بود که هجده دانه
لعل و یاقوت و الماس و زمرد کهنه که نام چنگیزخان در آنها کنده بودند و نام صاحبقران و نام ابوسعید خان
و نام شاهی بیک خان که اسم چهار پادشاه صاحبقران کنده بودند که هر کدام خراج اقلیمی بود و قیمت نداشت
بود بازوبند را ببرد و صوفی خلیل ارملو بجانب استنبول راهی گردید و چون بکنار دریای اسکودر رسید خبر
آوردند بقیصر که از جانب ایران ایلچی از خدمت شیخ اغلی می آید امر قیصر شد که او را راه بدهند و بکشتی
در آورند و چون از کشتی در آمد قیصر جماعتی فرستاد و استقبال کردند و بعزت تمام بمهمانداری سپردند و او را
مهماندار او را برده فرود آورد و قیصر بوزیر اعظم گفت دانستی بچکار آمده است گفت پرسیدم گفت نامه دارم
چون روز شد آفتاب عالمتاب برآمده قیصر روم فرمود که بارگاه آراستند و سلاطین روم جابجا قرار
گرفتند و خلیل آقا را بردند ببارگاه قیصر چون ببارگاه داخل شد نامه شاه را بدو دست گرفته پیش برد
سجده نمود و قیصر تعظیم او و نامه نموده بهر دو دست گرفته بر روی زانوی خود گذاشت و از روی غیرت خلیل
صوفی را خوش آمده که قیصر روم نامه مرشد را بعزت و اعتبار گرفت اما سلطان سلیم خبردار شد که ایلچی داخل
مجلس شد تا کید از حرم بیرون آمده داخل بارگاه شد بزرگان روم تمام برخواسته او را تعظیم نموده و آمده در
پهلوی پدر در بالای تخت زر قرار گرفت و چون چشم خلیل آقا بقیصرزاده افتاد اعضایش بلرزه در
آمده و طرفه بد قد جوانی بنظر در آورده مرد شناس بود دانست که با قهر و غضب است اما او را تواضع
نکرده و اشاره ابرو کرده سلطان سلیم را بد آمده چشم داشت سجده و لیکن او را در دل گرفت و از پدر
پرسید که این رافضی بر چه پیغام آمده و این چه جهت که در دامن دارد پس شرح گرد طلبنده که اینجا عت
آدمیت نمیدانند اگر تحفه آورده چرا بدست ملازمی نداده و یا خود بدست نگرفته و بدامن گذاشته

چه دخل دارد و صوفی خلیل به پای خود نشسته و بخواست که بگذارند گفت ای قیصر روم مرشد کامل بلفظ
مبارک پیغامی چند گفته که بخدمت عرض کنم رخصت هست که بگویم قیصر گفت که بگو گفت مرشد میگوید که
دعای ما را بسلطان بایزید قیصر برسان و بگو که چون ما بتوفیق کردگار و در بمین نظر فیض اثر ائمه معصومین
نامدار از جانب گیلان با هفت نفر صوفی یکرنگ خروج کردیم بمدد احد کریم از دروازه بلخ تا کنار دریا
دریا بفر تیغ صاحب الامر مسخر نمودیم و شاهی بک خان اولاد چنگیز خان سر برسر ما گذاشت و سخنان
از روی جهل و غرور از او سر بزد و چون سرش را بریده پر از کاه کرده به بارگاه تو فرستادیم اگر تو نیز
پای ادب در دامن حد خود کشیدی و بر مرکب خود سوار شده به یار ما ترکتازی سر ترا بالطریق این
بریده به درگاه والی برین بصد حشمت و آیین خواهم فرستاد این بگفت و پوست سر کنده پر از کاه
بدامن قیصر روم سلطان بایزید انداخته گفت اگر والی بریده نیز سرکشی نماید سر او را نیز جدا نموده
بجانب چین از برای فغفور چین بجهت سوغات ارسال خواهم داشت و اگر او نیز تنگ چشمی نمود
دم از خط زند سرش را از تن جدا ساخته بجهت پرتگال فرنگ روان خواهم نمود غرض بگو نیز دست
که پا بر حد کلیم خود دراز نماید و باندام خود باشد بعد از آن دست ببغل کرده آن درج را بیرون آورد
و سر گشوده یکجفت بازوبند شاهی بک را بیرون آورد گویا که اختر تابنده بود که در یک برج قرار گرفته
مرشد کامل گفت که چون خوارزمشاهی بک را بتصرف در آورده این کمینه تحفه برسم سوغات جهت تو
فرستادیم چون سخن را ختم نموده دود قهر گون از کاخ دماغ سلطان سلیم بر روی فلک دوار
بلند گردیده روی کرد بجانب قیصر که ای پدر هنوز این ایلچی را زنده گذاشته که اینقدر بی اندامی
و سر بر کاه شاهی بک را بدامن تو انداخته و دیدی چه کرد این بی پیر تدبیر را قیصر تندی پسر را
دید گفت ای جان پدر این کسر شان ما نیست بلکه علو مرتبه و درجه ماست که شیخ اغلی سر شاهی بک را

که پادشاه تمام ترکستان باشد بریده و بدرگاه ما فرستاده در پای ما انداخته این روش را به پیش چرا
آن معنی را انگار بر سان سلطان سلیم قبول نکرد و گفت اگر رخصت میدهی که این ایلچی را بکشم
خوب و الا خود را میکشم این بگفت و توپوز طلا آب در دست داشت بنهیب او بصوفی خلیل
که بگیر از دست من و بلند کرده که فرود آورد که صوفی خلیل با خود گفت خوای استاد که ترا بکشد کنند شمشیر را
از غلاف و در وقت فرود آوردن توپوز علاوه الله گفته چنان بر دسته توپوز زد که چون خیار تر قلم
نمود و غلغله از بارگاه قیصر بلند شد صوفی خلیل گفت چه ناید که سلطان بایزید ترا الا چنان بر فرق
میزدم که تا کمر زنجیر بر یکدیگر بشکافت چون سلطان ابطریق کرده از بارگاه بدر رفت و روی کرد
که در بارگاه بودند که اگر این ایلچی را نکشید تمام شما را گردن میزنم و جستند سلاطین روم و سپاه
از جا در آمدند و روی باو نهادند و در پیش غیبیان بیافتند که سلطان بایزید بکشته شدن ایلچی
راضی نیست حمله کردند اما جاهلان در قصد کشتن وی بودند بیست و چهار پادشاه و پاشا زاده را
در پای تخت قیصر بقتل آورد هر چند سلطان بایزید فریاد زد که مکشید آن جاهلان قبول نکردند
تا جمع کثیر کشته شدند از دست ایلچی آخر او را از پای در آوردند و از قهر و غضب او را پاره پاره کردند
و سر و دستش را میخواستند که بقتل آورند سلطان گفت مطلب شما ایلچی بود انجماعت ملازم او دیگر
چه گناه دارند او نیز پیغامی آورده گناه نداشت چون ایلچی کشته شد پشیمان گردید اما بروی خود
نیاورد و گفت ای پسر میدانم آزرده شدی از ترس شیخ اغلی گفت بلای بر سر او بیارم که بر تو
ظاهر شود و فرمود نامه ها نوشته باطراف که سپاه جمع شوند که یساق قزلباش است و چون بعد از
دو سه ماه که ملازمان صوفی آمدند که از برای مرشد کامل و کل صوفیان و دیگر یکان او جاق شیخ اغلی را
بیارند و هنوز در راه بودند

[illegible]

اما ازینجانب شاه در مرو شنید که میرزا طالش طرفه کاری کرده

صباح بپای بوس پرسید اما آقا رستم را کشته است شاه فرمود که سر دست شاهی بک شوم است باور کنید

اگر او را رنجه کرده باشد و شاه فرمود که استقبال نمایان کردند و روی کردبنجم تا شه که تو نیز برو که تا تمام

مردم بروند باستقبال برادرم میرزا محمد نواب اشرف در ان بر بند لقب برادری بطور زاده شفقت

فرمود بنجم تا شه جست از جا و سوار شده هر کس که شنید سوار شده دیگر کسی نماند و راه و دو الا

شاه عالم پناه و میرزا محمد از دور دید که طرف استقبال شد از برای او گفت حقا که مرشد کامل آینه دل است

و بر دو ظاهر است که یکبار رفته ام و چه قسم قدرتی کرده ام چون بنجم تا شه را دید رفت که پیاده شود بنجم او را

قسم داد بسر عزیز شاه که پا پایین میا گفت ای نواب پیش از قسم من پیاده بودم و بنجم نیز از اسب پیاده شد

و هیچکس نماند که پیاده نشد زیرا اگر بهر شاه پنجه را در بر میکرد دیده و هر بنجم بپا بهر شاه بر میخیزد دیده و آن نقدر اعتبار

داشت که ما فوق او متصور نبود و مهمات آنحضرت را براه میبرد که اقدرت و یارای آن بود که یکدینار بکار

دیوان را خیانت کند و میرزا محمد طالش را بر داشت رو در خدمت نواب اشرف کردید و حضرت اشرف

او را در یافت بعد از پای بوس سخن در میان آمده تمام را عرض نموده چون شنید آقا رستم را ز هر آتش

مقصور یافته شکر باری تعالی بجای آورد و کرد زاری نمود و چون چند روز بود که شاه میخواست برود بجانب بلخ

که از جانب خاور بارس ایلخان رسید و زانو زده دعا و ثنای شاه را بجا آورد و حضرت او را نوازش

بسیار نمود و گفت کجا بوده بارس ایلخان گفت اشهریار چون از قلعه مرو سپاه خود را بر داشته رفتم بطرف خاور

عموی من شریف صوفی که پادشاه خاور است با محمد تیمور خان رفت بجانب سمرقند و من چون بجا در رسیدم دختر

عموی خود را خواستم و سکه بنام شاه زدم و خطبه اثنا عشر در مسجد خاور و در شهر در زیر خواندم و مردم

از عم من بر گردیده و شاهی سول شدند و چون آن خبر در سمرقند باد رسید از محمد تیمور سپاه گرفته

آمد بجنگ

آمد بجنگ من و چون شنیدم که عموی من می آید با سی هزار کس سلاح خود را بر داشته از شهر بیرون آمدم

باستقبال او رفتم و هر چند عجز کردم که از سر کشتن من بگذرد و بجز کشتن چیزی دیگر راضی نشود و من نیز

جنگ کردم و دیدم که با جماعت قلیل با او بر نمی آیند هزار کس را فرستادم بقلعه داری که خانه و سیرت

مرا نگاه دارند و هزار کس را بر داشته بپای بوس شرف شدم که کمک از برای این جماعت ببرم و با ایشان

قرار دادم که اگر من نیامدم شما قلعه را بشریف صوفی عموی من بسپارید شاه فرمود که میرزا محمد با حسن بیگ

حلواچی اغلی و بنجم تا شه سردار باشد که شریف صوفی را از کنار قلعه بر دارند و قلعه را ببارس ایلخان بسپارند

و بر گردند سه روز مهمان شاه بودند و در روز چهارم بنجم تا شه سه هزار و پانصد سوار و هزار تفنگچی بر داشته

و بجانب خاور راهی گردید اتفاقا وقتی بود که جنگ در گرفته و بر سر قلعه اند اخشم بودند

که جاسوس خبر آورد و که اینست بارس ایلخان با کمک شاه آمده اند و جنگ انداخته بود که شاید قلعه را

بگیرد که غبار لشکر از گرد راه رسیده خود را زدند بر آن سی هزار او بیک ده هزار کس او را زده

کشته شد و بیست هزار دیگر فرار نموده بدر رفتند و شریف صوفی را در میان انداخته به نیزه

بود و بند و کشته شده بود بارس ایلخان از صدقه اوجاق شیخ اغلی پادشاه فارس شد و بنجم تا شه

بر گردید و پیشکش از برای شاه با تحفه های خوب و از برای امرای شاه فرستاده اظهار بندگی

نمود اما چون شاه اسمعیل بهادر خان میخواست که از مرو پیشخانه را بجانب بلخ بزنند

اما ازینجانب اویس میرزا در ملک بدخشان پادشاه

بود شنید که شاهی بک دشمن اوجاق ایشان بود و میخواهست که اولاد صاحبقران را دست از

فرماندهی کوتاه کند سر زد و او بک و مغل را نوکر کند و او بک جغتای را از نوکری کوتاه کند

در دست شاه اسمعیل بخاری کشته شده بر خواست خود را بسینه پادشاه گفت ای پسر عم چرا رفته

بخدمت شیخ اغا گفت ایمان عم میترسم آنسرت که در خور ما باشد نکنند گفت پس میروم پیش از تو
اگر سراعزت که در خور باشد بکنند ترا طلب میکنیم و الا ترا اعلام میکنم که از جای خود حرکت مکن بابر
پادشاه را خوش آمد و اویس میرزا برخواست از کابل روانه خدمت شاه عالم پناه شد و شاه طرز را
فرمود که برو بخدمت نجم ثانی که نواب اویس میرزا بخدمت شما فرستاده است که سر قدم ساخته بخدمت رسیده از کابل
آمده ایم اگر قابل دانند بعرض نواب اشرف برسانند و الا خود مخفی بپابوس مشرف شود نجم ثانی را
خوش آمده که پادشاهزاده صاحبقران بلجا باد و شده است پرسید که اویس میرزا در کجاست گفت
در چهار فرسنگی نجم گفت برخیز همراه من بیا تا بشاه عرض کنم دعا بجا نه محبت اویس میرزا در دل
نجم ثانی اثر کرده برخاست و بخدمت شاه آمد شاه دانست که کاری دارد فرمود وکالت پناه
کجا بوده که در ینوقت پیش ما آمده اید گفت اشهریار عالم پادشاهزاده های صاحبقران سر کرده اند
که بپابوس شاه مشرف شوند و اویس میرزا پسر عم عمر شیخ میرزا برادر زاده بابر پادشاه که پادشاه
بدخشان است بپابوس آمده و آنچنان عرض کرد که شاه را از جای درآورد چه باید کرد اگر
استقبال باید رفت برویم گفت اشهریارا اگر چه قابل آنست اما من میروم که او را استقبال نموده
بپابوس بیاورم گفت برو هرگاه نجم ثانی استقبال دیگر کس را ورد و می ماند چون اویس میرزا
به فرسنگی اردوی شاه رسید بنوعی قزلباش سر کرد باستقبال او که محو شد و هرچند که می آمد
مردم بود که باستقبال می آمدند و او را در می یافتند و بعد از آن رایات نجم ثانی را دید پیدا است
که شاه باستقبال او می آید با خود گفت که یعنی شاه این کار کرده باشد چون معلوم کرد گفتند
نجم ثانی است که شاه او را باستقبال شما فرستاده است حقیقتا ای کفشه بنواب میرزا که اگر شاه می آمد
با این استقلال نبود که این مرد آمده ز نهاد او را دریابید که برطبعش نخورد و نجم ثانی دید





که اویس میرزا رسید چون نجم را دید از دور سلام کرده گفت نواب نجم سلام علیک مشعوف نموده اید
عذر شما را چون بخواهم و چون چشم نواب بر اویس میرزا افتاد محبتی در دل او پیدا شد از آن
ادا بسیار محظوظ گردید رفت که پیاده شود که نجم دید قسم داد که بسر عزیز شاه میرزا پیاده مشوید
گفت اگر میخواهی که پیاده نشوم تو نیز سواره بیایید تا یکدیگر را ببینیم و فرزند از دریابیم نجم پیش جهانید
مرکب او را در بر گرفت و او را برداشته بخدمت شاه آمدند میرزا زانو زده کرنش و تسلیم بجای آورد
شاه را خوش آمده در زیر دست خود در جای داد و احوالات پرسید و او بر وجه احسن جواب
میداد شاه فرمودند که از بابر پادشاه چه خبر داری گفت اشهریارا او نیز سر قدم ساخته بخدمت مشرف
خواهد شد نجم ثانی گفت اشهریارا الکاء این پادشاهزاده در بدخشان است و از شوق ملازمت را
شهریار همه جا بالقار آمده و همچنین یکرنگی نموده بابر پادشاه در ده روزه است بیاید و این شهزاده
اینقدر را خلاص بندگان شاه پیش از نست و مطلب نجم آن بود که یکدست خیمه و سراپرده از شاه
برای او بگیرد و برسد فرمود که یعنی بالقار آمده بسر عزیز شاه که راست میگویم و خلاف نیست آنحضرت
فرمود که یکدست خیمه ها را با سی و سه کارخانه از برای اویس میرزا بر سر پای کنند نجم فرمود که در حال خیمه
و خرگاه بر سر پای کردند اویس میرزا را شاه فرمود که تاج بر سر میگذاری گفت تاج دولت مرشد کامل را
که بر سر نمیگذارد و مرشد فرمود که تاج را معنی است فرمود اشهریارا معنی آن را ما در عرض کرده ایم گفت
اشهریار عالم با خلاص حضرت امیرالمومنین علیه السلام شاه فرمود که تاج مرصع آوردند و نجم شاهزاده را
کرد که برخیزد و سر برهنه کن و کلاه عرض کن و شاه بدست خود تاج را بر سر اویس میرزا گذاشت و آنچنان
محبت او در دل شاه اثر کرد که ما فوق آن متصور نباشد و چون خلعت آنحضرت پوشید برخاست
و رفت بسراپرده شاه که از برای او آماده بود و در همان دم کسی بخدمت بابر پادشاه فرستاد که ای

پیر عم ابن کر برخاسته بیا بخدمت این شهریار نامدار که پشیمانم کر چرا پیشتر نیامده بودم بدرگاه انخلیف
دو د مان ولایت چون نوشته ببابر پادشاه رسید او نیز باستقبال تمام بجانب بروا
کردید و خبر آمد شاه عالم کر بابر پادشاه فردا بخدمت خواهد آمد شاه عالم پناه فرمود تمام
امرا با نجم باستقبال بروند روز دیگر نجم با امرای قزلباش باستقبال رفتند و دیدند که دماغ
بابر پادشاه جای دیگر است چون نجم رسید گفت این کیست کر انقدر سوار شده گفتند
که نجم ثانیست که وکیل نفس پادشاه است و اعتبار تمام دارد بابر پادشاه گفت روستا بچه
پیشتر نیست چون نجم رسید برو سلام کرد و او نیز جواب سلام داد از روی بزرگی اما توجه نکرد
چشم داشت که نجم پیاده شود و دست او را بوسیده سر خم کند اما نجم او را آورد بخدمت شاه چون
بابر پادشاه چشمش بر طاق ابروی مردانه خسرو عالی مقدار افتاد زانو زده در برابر سجده کرده پیاده ایستاده
و آن شهریار دانست که بابر پادشاه استقلال دیگر دارد از روی خضر اقدمردی علم نموده باز نشست و بسیار مهربانی
نمود و در زیر دست خود جامی داد او یس میرزا اسعد در زیر دست او جای دادند نجم ثانی با پادشاه کرد که این فرزند
به همین که مرتبه ترا بکجا میرسانم و آن روز بصحبت گذشت روز دیگر پادشاه با امرا صلاح دید که تاج بیا بر پادشاه
بدهم گفتند که او یس میرزا اصلاح به بینم در خبر چون صلاح دیدند او گفت تاج دولت است چرا از دولت روی گردان
شویم امرا از شاه است چون روز دیگر مجلس آراسته شد شاه فرمود که تاج آوردند و تاج را بوسیده بر سر گذاشت
شاه را بسیار خوش آمده گفت نشا الله تعالی ترکستان را با تمر تخت که پایه تخت صاحبقران بود تصرف نموده خواهم
داد بابر پادشاه تسلیم نموده اما میان او و نجم بد شد روز دیگر حضرت فرمودند که پیشتر از بیان بلخ دو نزد جانی
سلطان و عبید الله سلطان شنیدند که شاه بجانب بلخ می آید طلبید پسران خود را قرا کلکین سلطان و عبید الله
سلطان با فرزندان دیگر خود با شان صلاح دیدند در رفتن و جنگ کردن پسران گفتند

که بکدام

که بکدام طرف برویم و شاهی که از برای ما بصد مشقت الکاء بلخ را گرفت ما چرا مفت از دست بدهیم
قرار بجنگ دادند و چون پیشخانه شاه رسید بکنار بلخ جانی بیک سلطان فرمود سان سپاه
گرفتند و بیست هزار کس بر سرش جمع شدند و از ینجانب غزلباش آمدند جنگ مغلوبه در
گرفت و جانی بیک سلطان شکست خورده بقلعه بلخ گریخت و از ینجانب شاه عالم پناه در بیرون
خیمه و خرگاه بر سر پای کرد و مدت یکماه جانی بیک سلطان قلعه داری کرده و نامها نوشت
به پادشاهان ترکستان مرد طلبید و محمد تیمور خان در سمرقند کس فرستاد پیش عبید الله خان
که ما را چه باید کرد گفت که می باید فکر سر خود کردن و جواب نامه جانی بیک سلطان را محمد تیمور خان
نوشته فرستاد که اگر جواب میتوانی بده و الا بیرون رو و بدر برو چون مطلع شد با پسران
جانق زده گفتند که چون جنگ کرده ایم معلوم نیست که شاه اسمعیل بهادر خان ما را
امان دهد و نصف شب از قلعه بیرون آمده اسباب را بجا گذاشته و بعضی زنان از اسبان
سوار کرده از راه حصار بدر رفتند روز دیگر مردم بلخ پیشکش بسیار آورده شمشیرها
بگردن انداخته رسیدند که مرشد بسلامت باشد جانی بیک بدر رفته شاه فرمود
که دو مینمایان از عقب او بروند باز فرمود که ما هرگز از عقب لشکر گریخته نرفته ایم
چرا نسق خود را بشکنیم و مرشد کامل بیرام خان قرامانلو را گفت که برو بالکاء خود
چون بیرام خان رفت بقلعه خود بابر پادشاه گردن دراز کرده بود که آیا مرشد کامل
ترکستان را از برای خاطر او بگیرد دل مرشد آینه بود فرمود نجم ثانی را که برادر سپاه را
بسعادت سوار شو بغزا که پیشخانه را بجانب ترکستان بزنند
اما چون خبر کزلتی بلخ

واراده گرفتن ترکستان شاه عالم پناه را به محمد تیمور خان رسانیدند کس فرستاد به پیش عبید الله خان
که برخیز بیا از برای خود در باب غزلباش فکری بکنیم و عبید الله رفت بجانب سمرقند که در آن
وقت خبر آمد از پیش جانی بیک سلطان که مرا الکاء در دست نیست اگر از برای من الکاء
بهم میرسانید خوب و الا چنین داغدار و عاصی بجانب سمرقند می آیم و شما را از سمرقند بیرون کرده
خود بجای صاحبقران قرار میگیرم محمد تیمور خان چون آنخبر و پیغام شنید روی کرد بعبید الله خان
که با جانی بیک چکنیم معیله خانم گفت من فکر او را خوب کرده ام میباید تو الکاء تاشکند را
از سر بگذری و عبید الله خان الکاء طرز را تا او نیز بیاید با شما یار شده سرکش [illegible]
بر پشت هم داده علاج دشمن قوی را بکوبید عبید الله خان گفت معیله خانم راست میگوید
و در حال کلید آن دو الکاء را از برای جانی بیک سلطان فرستادند و او را راضی نمودند
قراکسکن خان پسر خود را فرستاد بتاشکند و خود در طرز قرار گرفت و ازینجانب
خبر رسید که شاه اسمعیل بهادر خان اراده تسخیر ترکستان دارد و بابر پادشاه بخشیده است
کل ترکستان را آه از نهاد محمد تیمور بر آمده کس فرستاد بجانب اطرار و جانی بیک سلطان را طلبیده
جانقی زدند در جنگ غزلباش معیله خانم گفت که من از برای شما فکری کرده ام میباید که پیشکشی
خوبی از برای شاه مهیا کنید و کسی بفرستید بخدمت شاه اسمعیل بهادر خان و از او التماس
نماید که چون مرشد کامل شاهی بیک را بقتل آورد در حقیقت تمام ترکستان بشاه تعلق
دارد و آنشهریار ترکستان را بچند سردار خواهد داد ما نیز ملازم آنشهریاریم از جانب
مرشد کامل گماشته باشیم و سکه و خطبه بنام شهریار بزنیم و بخوانیم و ما را که افتاده ایم استغنا
داریم که دست ما را از ملک موروثی خود کوتاه نسازد ما هر گاه حلقه بندگی آنحضرت را

در گوش

در گوش اطاعت بکشیم شرط مروت آنست که ما را به بندگی و غلامی خود قبول نموده دست
بر سینه ما نگذارد و تا در سایه مرحمت آنشهریار بوده ایم از اطاعت فرمان برداری آن سرور
بر نیم چون معیله خانم این بگفت تمام ریش سفیدان تحسین او نموده بر داشتند تحفه بسیار از
اسبان قرقزی و مشک نافهای ختائی و یاقوت فرنگی پسندیده و آنقدر [illegible] و [illegible]
چینی و ختائی و چکل و [illegible] و از هر گونه تحفه بدست اتالیقان داده آمدند بکنار رود جیحون
و شاه فرموده بود که جسر بسازند و در ساختن جسر بودند که رسیدند ایلچیان چون حضرت
بر احوال ایلچی مطلع شد میخواست با امرای غزلباش بگوید که من صلح نمیکنم که نجم ثانی یافت
اینمقدمات را دست بدعا بر داشت چون بابر پادشاه بد بود گفت خداوندا [illegible]
که نژاد چنگیز خان و تمام پادشاهان ترکستان اینجا بدرگاه پادشاه ما آورده دم از بندگی
و اطاعت زده و خراج قبول نمودند چون نجم ثانی این بگفت شاه فرمود که نواب نجم چه میفرمایند
گفت آنشهریار را میگوییم که اگر حضرت با پادشاهان صلح کند بهتر از جنگ خواهد بود چرا اگر جنگ واقع
شود الکاها خالی کرده خواهند بود چرا که اگر جنگ واقع شود الکاها را خالی کرده خواهند رفت
و چون ما بر گشتیم دیگر باره عود نموده در وقت فرصت ملک خود را خواهند گرفت و هر گاه
تمام پادشاهان ترکستان شمشیر در گردن انداخته و باج و خراج داده بندگی خواهند کرد این
معنی را از برای شهریار بهتر است و هر گاه در جاده مستقیم نباشند این مرتبه آمده کاری بر سر
ایشان بیاریم که در داستانها بگویند و آنچنان گفت که شاه راضی شده در صلح او بیک دو روز
دیگر ایلچیان آمده آوردند نامهای خود را عرض کردند از آن نامها که چهار پادشاه
عظیم الشان برسم عریضه نوشته بودند پس شاه را خوش آمده پیشکش از نظر گذشت و حضرت

فرمود که من اعتبار بر قول ایشان ندارم اگر ایشان در اطاعت ثابت قدم خواهند بود
ما نیز درباره ایشان شفقت خواهیم نمود والا اگر ایشان عبور کنند سپاه بر سر ایشان
خواهم فرستاد که بلایی بر سر اوزبک بیارند که در عالم شمرده شود اما اتالغان چهار پادشاه بعرض
رسانیده که اگر یک اوزبک از آب جیحون بگذرد خون تمام اتالغان حلال باشد شاه فرمود که بلخ
بجانب خراسان زنوند و بابر پادشاه دید که نجم ثانی چه بدمددی کرد با او بدی کرد بشاه عالم
پناه و گفت ای شهریار حضرت ترکستان را به بنده بخشیده بودند چون بتصدق فرق مبارک خود
ایجماعت کم فرصت را امان دادی اما چون حضرت شاه فرمودند امیر المومنین علیه السلام آست
و عهد محکم بستند اما ایجماعت اوزبک از سگ کمتر بنده رنجان شهریار قسم که یکسال عهد خود
وفا نخواهند کرد والتماس آن ندارم که اگر اوزبک از آب بگذرد و در بر بلخ آید حضرت رقمی بمن شفقت
کنند که من برخواسته بروم بجانب ترکستان و بگیرم ترکستان را چرا که من میدانم که ایجماعت عهد
خود را میشکنند آنحضرت فرمود که حکومت کل ترکستان و سمرقند را نوشتند شروط بر آنکه
هرگاه پادشاهان و پادشاه زادگان اوزبک عهد را بشکنند ترکستان از کنار رود جیحون
تا بکنار دشت حطای قبچاق بیا بر پادشاه دادند و آن رقم را گرفت از حضرت و رفت بجانب
کابل و ادریس میرزا را شاه فرمود فرستاد بجانب بدخشان

اما چون شاه لب منزل هرات رسید فرمود که رقم مژده آمدن ما را بنویسید
و نجم ثانی گفت که شخصی میخواهم که این رقم را بجانب هرات ببرد مرد کاردان باشد که تهیه استقبال
ما را بگیرند تا آمدن ما با نجم ثانی گفت ای شهریار نوکری دارم او را قلیجان نام است و او مرد کاردان است
او را بفرستم حضرت فرمود که بفرست بیاید و آید چون چشم شاه بر قلیجان افتاد گفت سنی دوستی

یا شمی

یا شمی گفت قربانت شوم نواب نجم میداند که من سنی را چه مقدار دوست میدارم حضرت
چون قلیجان بیک سوار شد سی کس برداشت و گفت چون خدمت مرشد کامل است میخواهم
که زود خود را برسانم و او روان شد گفت من چپروار میروم و هر کدام زودتر آید جلدی بخشش
میدهم و چون قلیجان نزدیک شهر رسید یکی را گفت برو و مردم هرات را بگو که قلیجان ملازم
نواب نجم ثانی مژده آمدن شاه را آورده و آمده که تهیه استقبال شاه را بگیرید و مردم به پیشباز
رقم اشرف بیایند و آن مرد اول رسید پهلوان محمد احداث و بعد از آن رفت بدر خانه
کلانتر و از اینجا رفت بدر خانه شیخ الاسلام و هیچکس از آن سه نفر از دروازه بیرون نرفتند و بمردم
بازار گفتند که چند کس بروید باستقبال قلیجان ملازم نجم و اما قلیجان بدروازه رسید هیچکس نیامد
پرسید از مردم هرات که شخصی پیش از این آمد و خبر آورد که قلیجان رقم شاه را آورده به پیش باز
بیایید گفتند بلی آمد و مردم را خبر کرد چون دانست که شنیده اند و اطاعت نکرده اند آمد
بچهار سوی هرات چون رسید پهلوان محمد احداث را دید که بر بالای صندلی قرار گرفته است و پا بر بالای
پا انداخته مرکب بجانب او راند گفت کسی نیامده و ترا خبر نکرد که رقم شاه را می آورند گفت ما فرمودیم که چند
کس بروند باستقبال بلکه تو آزرده شده چرا زود دخل شدی میبایست خبر کنی و در بیرون
هرات تا مردم بازار استقبال نمایند گفت برخیز راه مسجد را بمن بنما او لاعلاج از روی تغافل برخاسته
در جلو افتاد و چون چند گامی رفت شمشیر کشید و زد بر گردنش که سرش ده گام دور افتاد و ملازمان چون آقا را
دیدند خواستند که فرار نمایند گفت با شما کاری نیست سرش را بر نیزه کنید و پیش پیش من بردید و چون مردم آن حال را دیدند
سر بریده و دنبال او گذاشته خبر رسید بکلانتر او از ترس پیش آمده سر خم کرده قلیجان آقا فرمود که او را بگیرید و مردم از راه اعداد گرفتند
الکیمی استقبال رقم شاه چرا نمیکنی فرمود او را در جلو انداختند چون بکجه آمدند فرمود جار زدند که وای بر جان کدخدا و ارباب و شیخ

و قاضی و شیخ و غیره که مسجد حاضر شوند تمام خلایق جمع شدند و فرمود نامه را خواندند و زر نثار نامه کردند و بعد از آن فرمود که خطبه
شاه را خواندند و گفت که لعنت بر اعدای دین کنند قاضی چشم دردی بهم رسانید فرمود او را گرفتند و خطیب را نیز گرفتند و شمشیر
زد بر گردن ایشان و هر دو را کشت غلغله از آن خلایق برخاست و کلانتر را گفت اگر میخواهی که از گناه تو بگذرم
لعنت بر خلفای ثلثه بکن کلانتر گفت مگر از خدا نمی‌ترسی این چه سخن است که تو میگویی او را نیز گردن زدند شیخ الاسلام
التماس کرد که او را ببخشد گفت تا لعنت بر خلفای ثلثه نکند و ترا از و بر نمیدارم گفت چند تومان زر جان بگیر قبول
ننمود زر را آوردند شمشیر زد بر گردن او و گفت هر کس لعنت بر خلفای ثلثه میکند یک تومان زر میدهیم باو شیعیان خبردار
لعن میکردند آدمی را یک تومان زر میدادند و آنچنان واهمه در دل خلایق هرات کار کرد که او را میدیدند تا لب را تا الهی میکردند مردم را
فرمود روز دوشنبه شهر را آیین ببندید در سه روز شهر را آیین بستند و قلیجان آقای خوراسانی گفت که شنیده ام که سلطان
بچه قسم استقبال میکرد بیگیرا و بهتر میخواهم که استقبال شاه نماییم و در این چند روز قریب به هزار کدخدایان
بزرگ سنی را فرمود کشته شد و میگفت لعنت کنید تا ایشان را بر فتند که اندک بهتا و کشند که ایشان را گردن بزند
ناچار مردم هرات بآواز بلند لعن کردند روز پنجشنبه شاه عالم پناه رسید پس قلیجان آقا بر داشت مردم هرات را تمام
پوشیده کس بسیار از ملوکات طلبیده بود چون چشم مرشد کامل بر قلیجان آقا افتاد تحسین او نمود چون
خواتین رسیدند هم غزلهای خاتب خواندند و در روی تخت روانها مجلس چیده و در رقاصی بودند مرشد کامل را
بسیار خوش آمده گفت شنیده بودم که سلطان حسین میرزا را آنچه آداب اهل هرات بیشد بارک الله که خوب استقبال نمایان کردند
و بخم نقل بود که اول بچه قسم با قلیجان بر کرده اند اجماعت سنی اند چون گفته بود ببرم هرات کرشی را ایشان بشنید تجویز نکردند
الله در کجا پناه همت باشد بنا بر آن سخن میگویند شاه خندان شد قلیجان را طلبیده رجلو برفت و نقل میکرد آنچه شنیده بود
و حضرت اعلی خنده ها زده گفت طرفه کاری کرده اید که شیخ الاسلام را کشته و زر او را به شیعیان داده مال شیخ الاسلام را
بجلدی این ستو بخشیدم قلیجان گفت الشهریار منت بجان دارم اما اگر فرزندانش شیعه شوند از ایشان باشد که نگویند که

که بحجه مال بهانه میکردند و میگفتند شاه را قبول افتاده فرمود که خزانه باو دادند و اهل هرات بپا بوس
شاه سربلندی یافتند و چون شاه داخل عمارت سلطان شد اول فاتحه بجهت روح سلطان خوانده فرود آمد
بهر عمارت که نظر میکرد آفرین طبع سلطان را میدید که چه قوت داشته و شاه در هرات ماند و زمستان را در آنجا
گذرانیده و در اول بهار حرکت نماید بهر جانب که خواهد    اما چون اویس میرزا شاه عالم پناه منظور
نظر کیمیا اثر نمود فرمود که ما ترا خانمیرزا نام گذاشتیم و چون خانمیرزا آمد بهرات بابر پادشاه رخصت گرفته برگردید
در همان روز خبر آوردند از جانب بدخشان که قراکسکن خان سلطان پسر جانی بیگ سلطان از دشتک القار کرده
چون شنید که از الکاء خود غیبت بجانب بدخشان رفته الکاء را از کماشته او گرفته و تصرف نمود خانمیرزا بسیار آزرده
شده اول بخدمت نجم آمده نجم او را آزرده دیده گفت ای فرزند از رفتن و دوری شاه آزرده گفت نواب سلطنت
باشد طرفه قضیه روی داده شرح را عرض کرد گفت خوشحال باش که این سهل آزرده کیست من ساعت بشاه عرض کنم
و حکمی بنویسد از برای پیرامان قراماننگ که او کسی بفرستد بدخشان را گرفته با حصار تسلیم تو کند خانمیرزا گفت مگر
از همت نواب شود گفت بنشین و صحبت بدار که چون شاه از حرم بیرون می‌آید بشاه عرض میکنم او را تسلی
داده چون وقت عصر شد رفت بخدمت شاه شرح را بعرض رسانید خان سلیمان نشان فرمود که نامه نوشتند که الکاء
او را بگیری تا مرخصت خانمیرزا دادن که بیاید با الکاء خود چون نامه بیرام خان رسید داماد خود آقا محمد شیرازی را
فرستاد و رفت با قراکسکن سلطان جنگ کرده بدخشان را گرفته بگماشته خانمیرزا سپرد در روز چهلم بود که خبر آوردند که الکاء
گرفتند خانمیرزا رخصت گرفت رفت با الکاء خود بابر پادشاه عریضه فرستاد بخدمت مرشد کامل که بر رای انور مرشد کامل نماناد
که از جانب ازبکیه بدکیش از قرار مصالحه خود تجاوز نموده‌اند
نمود بنا بر شرطی که کرده بودند عهد را شکسته چون خانمیرزا که یکی از یکتاشان آنحضرت بود بر سر الکاء او رفته توقف
بنا بر شرطی که کرده بودند هالک زیانکار شدند استدعا از آن مهر یاری آنکه مقرر فرمایند قلیلی از سپاه قزلباش بامداد فقیر

آمده سپاه جغتای را بر داشته از زمین قدوم سپاه صاحب الامر ترکستان از الغرب تیغ آبدار و ازان باغیان خونریز

طاغیان بد اختر بقوت فرزند امیر المومنین علیه السلام بکیرم و بر پادشاهان عالم ظاهر است که مروت آنحضرت در باره دشمن چون است

و بر طغیان نماید ملازمان درگاه شاهی چون الکا را از تصرف ایشان بیرون می آورد عریضه بابر پادشاه بشاه عالم پناه

رسید فرمود که لشکر علی بیک ترکمان با زینل خان شاملو و محمد سلطان صوفی پنجهزار کس برداشته بروند بجانب بلخ و از انجا بیرامخان

سوار شده بروند بنزد بابر پادشاه و بخارا و سمرقند تا هر جا که توانند متصرف آورند و گرفته ببابر پادشاه بسپارند و بهر کدام

ایشان را رخصت و بهر برگردند و سپاه شاه رو به بلخ نهادند و از آنجا بابر پادشاه بیست هزار جغتای برداشته آمده

بلخ و چون سپاه قزلباش در بلخ بآن ملحق شد باتفاق بیرامخان بیست و پنجهزار کس برداشته چون روانه شدند و چون

از آب عبور کردند آمدند بر سر شورقان دکر فتند و از انجا پیش افتند و هر قصبه را که متصرف آوردند قتل و غارت

نمودند و از تیغ خونخوار بر تسخیر ترکستان روان شدند و آنخبر رسید بعبید الله خان که شاه فرمود که تا سمرقند گرفته ببابر

پادشاه بسپارند آوازه نهاد ادبر آمده که در آن وقت خبر آمده که دو قصبه را متصرف در آوردند و از راه قلعه قرشی را

میخواهند بجانب قلعه بخارا راهی شوند از استماع این خبر وحشت اثر سراسیمه شدند و قزلباش گفتند اول بجانب سمرقند

کرفتیم بخارا نیز از ماست و چون بنزدیک سمرقند رسیدند آن سپاه دست یکی کرده هر سه کنک آمدند و در برابر یکدیگر خیمه زدند و روز دیگر

کینه خواه از جای در آمدند بیرامخان گفت که سپاه قزلباش جدا کارزار نمایند قرار چنین شد که از سپاه شاه یکی عبید الله خان و دیگر

محمد تیمور خان سیوم جانی بیک سلطان با شصت هزار ازبک صف برکشیدند و جغتای را از سخن بیرامخان بد آمد چون برابر

قوت خود و سپاه خود میدانست هر چند بابر پادشاه گفت که چرا ایستاده اید خود را بدو قزلباش برسانید یکسو از جای حرکت

نکرده گفتند که قزلباش را بوجود نمیدانند و هر جا میخواهند قدم پیش گذارند حالا چون بمیدان درفته اند اگر کاری ساخته

فبها و الا اگر ایشان کشته شدند و ما فتح میکنیم بابر پادشاه گفت خاک بر سر شما هر چند گفت کسی نشنیده خود مرکب از جا

انگیخت و امانغ پادشاه و خواجه رستم بهادر با ده هزار جغتای از عقب سر بابر پادشاه زدند بر آن سپاه عظیم و بیرامخان و زینل خان

و سلطان محمد صوفی و بادنجان سلطان آن پنج سردار دلیر چون شیران در جنگ پا را محکم کردند و هنوز آفتاب سر بدریا نگشته

بود که شکست

بود که شکست بر آن دریای سپاه افتاد و گریزان شدند و بیرامخان آمد بجانب سمرقند و مردم سمرقند استقبال نمودند بابر پادشاه را قزلباش

داخل قلعه نمودند و رفتند بجانب مسجد جامع و خطبه بنام حضرت شاه اسماعیل بهادر خان خواندند و سکه بنام آنحضرت زدند و گفت بعد از آنکه

ای مردم سمرقند که من جانشین شیخ الاعلم دروی که و بیرامخان در قلم حکومت مرا نخواهند الامام و مردم بد شنیده که کی شنیده آن حضرتم پس نام را

خواندند که قزلباش رفتند که در سکه را از یک خواهی خواهد نمود و بلکه بخارا را و مردم عریضه نوشته که عبید الله از ترس قزلباش

رفت بجانب دشت با محمد تیمور و بخارا را خالیست و بابر پادشاه مهدی خواجه دیوان بیکی خود را با ده هزار کس فرستاد بجانب بخارا

کنار رود جیحون تمام الکاء ماوراءالنهر متصرف بابر پادشاه در آمد چون دو ماه گذشت دید که جغتای چشم ندارند که قزلباش با ایشان باشند

بیرامخان با امرای دیگر عذر خواهی شده و بهر کدام فرزینه داده و گفت مبادا اگر بخاطر شریف نواب همایون اشرف خطور کند که سپاه مرا

نگاه داشت و چون چشم انتظار آنحضرت در راه است بروید هر چند گفتند که زود است هنوز شما استقلال بهم نرسانیده اید با در

باشیم تا پادشاهان ترکستان گوشه از برای خود بهم رسانند آنگاه ما را رخصت بده چون سکه پادشاهی ترکستان بنام بابر پادشاه

نزده بودند او را بعد از ترکستان نبود بنابرین سعی نموده قزلباش را رخصت داده از برای مرشد کامل بارخانه فرستاد و از برای امرا

و سپاه خصوصا قاپوچی را هم سوغات از غلام و کنیز نقود و تحفه فرستاد و امرای قزلباش برخاسته روانه ایران شدند و بیرامخان

در الکاء خود در بلخ ماند و زینل خان و شکر علی خان که جبه خانه خان است برخاسته با بادنجان سلطان بخدمت شاه جم دستگاه روانه

شدند و عریضه بابر پادشاه ابا فتح نامه پیشکش از نظر گذرانیدند آنحضرت سجده شکر نموده گریه و زاری بدرگاه حق بجا آورده مناجات

نمود که بابر را الهی این همه از فیض تست و الا از قزلباش را چه قدرت و یارا است که پنجهزار کس تمام الکاء ترکستان را مسخر نماید و شکر بسیار بجای

آورده آنحضرت از هرات روانه استرآباد شدند

اما از انجانب جاسوس عبید الله رفت بجانب خوارزم که در دهنه دشت بود و چون عبید الله خان با اهل حرم فرار نموده در دهنه دشت بسر کرده

بود عریضه بقاسم خان پادشاه دشت نوشت که حال چنین و چنین و اظهار بیسامانی خود بعرض رسانید او در جواب نوشت که در قزاق

باش ما بعد از زمستان فکر در کار شما بکنیم و هر کدام را در دشت الکاء بخشید اما عبید الله خان برداشت پنجهزار ازبک را و آمده در بخارا

مال بسیار بهر بر و باد بکان داده اسلحه و مرکب از برای خود گرفتند و چون بخارا را مهدی امانغ داشت عریضه نوشت ببابر پادشاه

چون عرض کردیم که او را از دولت ترکستان رنگ بوی نبود سه هزار کس برداشته آمد بطرف بخارا و احوال عبید الله خان فرار رسید

کفتند که در سی فرسخی میباشد پس آن سه هزار کس را برداشته آمد بسر عبید الله و پنجهزار کس ازبک مکمل مسلح بر سر عبید الله خان جمع شده

بودند چون دیدند که بابر پادشاه در برابر صف بر آراسته آنخان حمله برده در برو کرد که چون جغتای درین چند روز جنگ از غزلباش
بار گرفته بودند شکست داده اند و انگه که برگردد و در عقب عبید الله خان گذشته تا سه منزل از عقب او رفت عبید الله گفت
عبس خود را بکشتن دادیم دیگر قوت الکا و نداریم و این مرد مرا امان نمیدهند که جزئی بخوریم گویا از غزلباش بدرش
بار گرفته کس فرستاد بخدمت بابر پادشاه که برگردد که ما را با تو هیچ کاری نیست گویا از قضیات این نکبت ها و جاق
بابر گفت تا سرت را بر نمیدارم بر نمیگردم چون عبید الله آن شنید گفت دیگر زندگی بچه کار می آید از سر خود گذشته
و دو هزار کس او کشته شده بودند با سه هزار کس آمده صف کشید دیگر باره از دور بابر را دید در پای علم چون بر دمان
بنظر در آورد با خود فکری کرد که بیاید لشکر او را از پیش بر داشت و رفت در عقب لشکر در میان کودالی پنهان گردید
و دو هزار کس او در برابر بداشت و فرمود چون جنگ میکنند اگر دیدید که حریف پیش شوید عنان بگردانید
او را بکشید از پی خود تا من از ین طرف از عقب بدر آیم اما چون صفوف قتال و جدال آراسته شد
در حمله دوم و سیم از تک تاب نیاورده عنان برگردانیدند چون بابر پادشاه چنان دید
میخواست که از عقب برود کو یادش گواهی داده بود ایستاد در جای خود سپاه هر کمان آنکه
بطریق هر بار از عقب می آید قریب بیکفرسنگ از عقب رفتند و هر کدام سری بریدند چون بعقب نظر کردند
بابر پادشاه را ندیدند و عبید الله خان از کمین چون اجل ناگهان با هزار کس پیدا شد و بابر
پادشاه چهارصد کس در عقب سر خود گذاشت آنجا که دلیری او بود روی با ایشان کرد آشته پراکنده
ساخت و چهارصد نفر را در حمله اول انداخت عبید الله هر دو دست بر سر خود زد و گفت الهی غزلباش
خانه شما خراب شود چه جماعتی بوده اید پس عنان برگردانیده فرار نمود چون میدان از اسب افتاده بود که دید بابر
از اسب افتاده میخواستند که سوار کنند که عبید الله فرصت یافته با خود گفت ای نامرد بکجا میروی یا سر بده
یا کاری بساز برگردیدند و عبید الله حولی کس کشته تا او را سوار کردند بابر پادشاه پایش اندک گرفت
بهم رسانیده بود نتوانست که بایستد عنان برگردانید با وجودی که عبید الله سیصد کس
حاضر داشت و بابر پادشاه دویست کس داشت و دیده که دو هزار پانصد کس بابر هر کدام سر ای



بریه برگردیدند گفت ای وای که کشته میشدم و فکرش بران شد که چون رسید که علم خود را خوابانید علم بابر پادشاه بر پا کا
کرد و آن سیصد کس آن دیوانه را در میان گرفتند و که چه قدر دادند که هر جغتای که بکند زنده کردن بزنند چون
چون هزار کس اکثت آفریافتند که چه خبر است برگردیدند از عقب بابر پادشاه هزار کس نفد و پراکنده شدند
و اکثر بطرف سمرقند رفتند و چون بابر پادشاه آمد بکار امهد اتالیغ گفت پادشاهم خود را بر سمرقند برسان
و چون بابر بطرف سمرقند رفت عبید الله خوف انداخت بقلعه بخارا و مهدی اتالیغ را قتل آورد و گرفت بخارا را
و کس فرستاد به پیش امیر تیمور خان که چه نشسته ای لشکر را بر در سمرقند ببر چون بابر پادشاه شنید که
می آید حرم خود را برداشته ناکامی بدر رفت و از آنجا آمده سمرقند را گرفت و کس فرستاده به پیش جلال سلطان
که برخیز و برو بجانب اطرار و قزاقستان سلطان ابو سعید به سعی دیگر باره از بجان ترکستان را گرفتند
و بابر پادشاه پیش از آنکه این قضیه بر سرش بیاید و سالی در سمرقند گرفته و مال از رعیت ترکستان
و چون سوغات او را سال اول آوردند آنحضرت فرمود که یکدست تاج و دو وقت شمشیر و کمر خنجر جدا
کردند تمام مرصع و چون بقیمت در آوردند چهل هزار تومان قیمت شد و توپوزی که سلطان بایزید قیصر
از برای شاه فرستاده التماس نگار چهارده هزار تومان قیمت او بود بر آن افزود پنجاه هزار تومان شد و شاه گفت
به نجم ثانی که این سوغات را ببرد و بابر اگر جاهل دانی و آنچه دهد از تو باشد گفت قربانت شوم بابر پادشاه
شنیدند و کس بروم اگر بابر باشد قولیجان آقا را بهم که از جانب من او ببرد و آنچه بدهد باو بخشیدم که در بخارا
و بلخ و خراسان بسیار تعب کشیده آنحضرت فرمود که با تو دادم و تو بکس میدهی خوبست و قولیجان آقا دو هزار
قرض کرده اسباب خود را درست نموده رفت چون خبر به بابر پادشاه رسیده از سمرقند یک فرسنگ استقبال آمده تاج و خلعت را
پوشیده داخل سمرقند گردید و قولیجان آقا را بسیار عزت نموده پسر و به او داده از آن بعد از یکماه قولیجان رخصت طلبید
او را رخصت داد و میخواست که نجم را داغ کند زیرا که بسیار خون در دل او کرده بود فرمود ده هزار تومان از برای

آوردند چون چشم قولیجان بر آن افتاد طرح کرده برخاست و سوار شده بجانب بلخ راهی شده چون خود را بنجم
رسانیده عرض نمود او را بسیار بد آمده از اطوار بابر پادشاه اما آن کینه را در دل داشت که یکه تلافی کنیم
اما چون بابر برفت بجانب کابل عریضه دوستی بپایهٔ سریر خلافت مصیر حضرت
ظل الهی نوشت فرستاد که جانب هرات که ایشهریار بزرگان از شر خوف ببنده آمده اند چون برابر داشتی
امیدوارم که بتصدق سر خود دیار دیگر ترکستان از بغلام زاده خود بدهند که اینمعنی از دست داده ام که از همت
اوجاق شیخ صفی باز اوجاق صاحبقران روشن شود چون صاحبقران یکی از مریدان اوجاق شاه بود
پس مریدان خود باز ندهند نموده بازش بسلطنت برسانند از مروت دور نخواهد بود آنچنان عرض
با آب و تاب نوشته بود که از خواندن آن عریضه مرشد کامل را از جای در آورد فرمود که در جواب عریضه
نوشتند که معلوم اخوی بابر پادشاه بوده باشد که است و اینچه بلای بر سر ترکستان و ازبکیه ام کرده
باز گویند و هر چند من با ذکی مروت کرده تنبیه نشدند الحال بلای بر سر ترکستان بفرستم که تمام نوکیان
قیچاق ازو اهره دشت را الله خته و از دشت عدم شوند و در اول بهار امسال انشاء الله سردار
آمده بر بلخ و تو خود را باو برسان که در خدمت تو رو از ترکستان شوید چون نامه به بابر پادشاه رسید
اما حضرت شاه نجم ثانی را فرمود که میخواهم بروی بترکستان و از کنار رود جیحون بگیری و به بابر بسپاری که
که سرکشی نمایند تو میدانی و حاجت نیست بتو بگویم که چه کن و تو خود بهتر میدانی فرمود لشکر حاضر شوند و چند از امرای
همراه نجم ثانی نمود ده ده بیک قورچی باشی و حسین بیک و بادگار سلطان افشار و زینل خان شاملو
و بیرام خان قرامانلو حاکم بلخ و دده سلطان صوفی و میرزا محمد داماد بیرام خان و شیخ شهاب الدین و میر شرف الدین
امرای دیگر تمام که در وقت خود نام برده خواهد شد بساعت سعد روانه شدند و نواب اشرف
فرمودند که میباید در این راه بیدار و هشیار بودن که دشمن دست بردی نکند

اما چون

اما چون نواب نجم سردار شده بجانب ترکستان راهی گردید قوز حضرت التماس نمود که اینهمه بار
نامدار من نام و آوازه خواهم که داشت در هنگام اما چرا التکاء ترکستان کشیده بهم
فرمود که اگر بگیری و به بابر پادشاه بدهی یادگاری خواهی گذاشت و دنیا را وفای نیست و نام بکاری آید
گفته مرا نام باید که تن مرگ راست بده به بابر پادشاه گفت ایشهریار ترکستان را اگر امیر باشد نجان میرسد
بدهم که بابر پادشاه دیوانه است و چند مرتبه از دست داده است چون شاه این سخن شنید
سکوت اختیار کرد و دیگر گفت ایشهریار بگذارم یکی بدهم گفت هر کدام را قابل ببینی بده اما
سمرقند را با بخارا به بابر پادشاه بده تا ببینم که چه میشود بسعادت و دولت در ساعت سعد
روانه دیار ترکستان شدند و با آنچنان سپاه آراسته که هر کس را چشم بران سپاه می افتاد میگفت که اگر روم
با این سپاه ملک چین و ماچین را نگرفت خطا کرد و چون بیرام خان در بلخ خبر دار گردید سه فرسنگ باستقبال
آمده و برابر نجم ثانی سجده و او را معلوم دستی بر دوش او زده و داخل بلخ شدند و مردم بلخ استقبال نمایان کردند
بابر پادشاه شنید که نجم ثانی رفت بجانب بلخ او نیز با پانزده هزار جغتای روانه بلخ شد چون بنزدیکی
بلخ رسید مردم بلخ او را استقبال نمودند چون به سه فرسنگی رسید نجم ثانی سوار شده با امرای قزلباش باستقبال
چون بابر پادشاه از دور رایات نجم را دید لاعلاج بود چون آمده بود که ترکستان را از برای او بگیرد سواره
رسیده و دیگر باره وجودی نگذشت تا کید انگ میان اسب داشتند که نجم گفت پادشاهم سلام علیک گفت
نواب نجم علیکم السلام نجم پیاده او نیز برای خاطر او پیاده شد و چون نگرد که دشمنی او ظاهر شود خبر آوردند
که خاطر نرازی آید نواب نجم شیخ فرسنگ استقبال نمود چون چشم خاطر با او افتاد پیاده شد او را در بر
گرفت و رفتند بلخ و چون دو روز در بلخ مانده روز دیگر فرمود که شخصی را میخواهم که جرجی را این سفر اختیار کند بابر
پادشاه و او هم نمود که پیاده را آنجا مرز ابد نشان آنست که به هر که به همه ترکستان از وست خود گفت که من خلاص کنند را

بیغر مایم کو چرخچی با نجم گفت که اگر میتوانند قبول بکنند و الا احیا با یکه یزدان دشمن رو بکریزند در دست گشته خواهند شد بابر پادشاه قبول
نمود فرمود خواجه کلان ترا آنچه از کس برداشت براه افتاد چون یکبار رو و همچنان رسید خبری نبود گفتند که از راه حصار بجهر
همت نجم ثانی گفت من از آن راه میروم در آمدند که روز دیگر داخل حصار شوند اتفاقا هادی خواجه و حصار بود
شنید که نجم ثانی بگرفتن ترکستان میرود از آن راه عزم نموده اتالغ خود را گفت میخواهم چشم این سپاه
بترسانم تو در قلعه باش تا من بروم شبخون برین سپاه بزنم اتالغ گفت خوش باشد اگر تو هم می آیی بابا یا خود
بروم او گفت همراه میرویم برداشتند سه هزار کس و ده هزار کس او در عقب داشتند با هزار کس آمدند وقتی
رسیدند که خواجه کلان در چهار فرسنگی خود را انمودند که اول شب اتالغ کس فرستاد که چون شب شد اما با شما
فردا جنگ خواهیم کرد این بگفت و برگردید خواجه کلان گفت هزار کس آمده اند که با ما جنگ کنند بزرم
و در حوالی قلعه فرود می آییم و اول شب سوار شدند و آن سه هزار کس رفتند بپای اما چون آن دو هزار
کس با هادی سلطان در صحرا ماندند و خواجه کلان در یک فرسنگی حصار قلعه فرود آمده کس
فرستاد که در طرف قلعه کشیک بدارند اما خود بخاطر جمع خوابید اما هادی سلطان ریخت
بر سر آن جماعت جغتای تا ایشان خبردار شدند دو هزار کس ایشان را کشته زدند و خیمه و سراپرده
ایشان را برداشته و داخل قلعه و حصار شد و خواجه کلان گریزان برگردید و چون نجم این خبر را شنید
آمده در دیوان نشست و امرا سر کرده و احوال چرخچی را پرسید گفت که بر جغتای چه آمده دو ده …
از روز آن دماغ نجم بر آمده فرمود بردند خواجه کلان را اگر اتالغ بابر پادشاه بود طلبید چون او را آوردند
روی کرد به بابر پادشاه که ما دیروز میخواستم که چرخچی قزلباش تعیین کنم تو در میان سلاطین حرفی زدند
و ما دست رد بر حرف تو نگذاشتیم ترا مگر غیرت نیست اگر قزلباش این کار کرده بودند بسر عزیز مرشد کامل
که هر کدام که برگشته بودند یکی را زنده نمیگذاشتم تو هنوز این که یکی را زنده گذاشته چون خواجه کلان را آوردند بود از خشم ب

دعتاب فرمود او را اشکم بشکافتند دختر آوردند و او را بر شتر بستند بابر پادشاه چون دید که او را
میکشند رو کرد بجانب میرزا که تو التماس کن و امرا تمام سر برهنه کردند نجم گفت بسر عزیز مرشد کامل که بکشتم
اما چون اتالغ نواب بابر پادشاه است از برای خاطر او از تقصیرش گذشتم اما وای بر جان عزیز خان
وغیره که از جنگ بگریزد و دیگر باره شروع کرد بر کنایه که شما را جوهری نیست چرا پشت دستی میکنید … او دیگر
بزنیمان و گفت خان شما چرخچی باشید و کوتر امینا زم … جغتای ملکن که بر اسکندر گوئی … زیادی
دو هزار کس برداشت روانه شد روز دیگر آمده در پای قلعه فرود آمد وقت عصری بود که نور بیگ ثانی
آمد چون نگاه کرد دید که دو هزار جغتای را در برج قلعه و حصار آویزان بستند نجم گفت نواب بابر هیچ دست
سیوزدی باز گفت راست بگوئید اما تو بجنگ است همیشه ظفر و فتح با کس نیست گاه شکست است گاه فتح
اما فرمود که بریشان الله خته و هر چند هادی سلطان خواست که صلح کند میسر نشد القصه با امان آمدند و نجم فرمود که دست
از جنگ کشیدند و هادی سلطان با ریش سفیدان و اتالغان بیرون آمدند و نجم فرمود آن جماعت را آوردند و تمام
شمشیر در گردن الله خته و در برابر ایستادند و هادی سلطان را در برابر بند کردند نجم گفت هادی سلطان تقصیر لشکر
جغتای چه بود که دو هزار کس کشتی و در برابر ما در برج و باره آویخته گفت نواب جنگ اینچنین میباشد پس نجم گفت
قایل هستی از تقصیر خود گفت بلی فرمود که چون قایل شد او را گردن بزنید و آن پادشاه زاده چنگیز را فرمود
گردن زدند و روی کرد با اتالغ گفت ای کیدی او جاهل بود اینچنین رو داد و از صلاح تو بیرون نرفت چرا اینچنین
نکردی و فرمود آن سه هزار ازبک گردن زدند و مردم را دل بر طپیدن در آمد گفتند ما را نیز قتل عام خواهد کرد و رفتند قلعه
دو ده هزار ازبکان توجیه کردند و زر آوردند بخدمت نجم او گفت شما درین جنگ تقصیر ندارید اگر با سپاه یکی کرده
بودند شما نیز قتل عام میکردم بتصدق نواب اشرف شما را بخشیدم اما وای بر جان رعیتی که در قلعه با سپاهی دست

یکی کنند و مال از ذبکان انغز لباش حصه کرده و کلید حصار قلعه را انجا میرزا دادند و گفت چون درین نزدیکی قلعه داری میرزا خان

بدخشان کم است این مدت جمع تو باشد و از انجا فرمود بیرام خان شش هزار کس داشت از قرامانلو دو هزار کس از قلعه

بلخ گذشته بود چهار هزار کس همراه داشت بر خاست و باین هم بر نبوده نواب نجم و چرچی باشی شد و بر داشت سپاه خود را

که براه افتند پرسید از نواب نجم که از کدام راه برویم گفت مگر چند راه است مرا بگوئید تا از هر راه بگویم برادر گفتند

که بابر پادشاه این ملک را بهتر میداند از راهی که میدانند صلاح دولت از آن راه برویم از و معلوم کردند گفت یکی از

شرقیت که میباید از گذشته گذشت و رفت بر در خان دار شورقان میروید به بخارا و از انجا میروید

بسمرقند اما انجا و انش قلعه بزرگ در سر راه است و از این راه که آمدیم نزدیک سمرقند اما بخارا در یکدست افتند

اما سه چهار قلعه محکم است تا نگیریم نمیرویم اگر نواب از این راه بروند بهتر خواهد بود نجم گفت میبایست در بلخ گفت

الحال که منزل آمده ایم میرویم و دیگر کسی حرف نزد فاتحه خواندند و متوجه سمرقند شدند و رسیدند بقلعه کرکلد سلطان

حاکم انجا بود چون شنید که حصار شادمان گرفته شد و ابن عم عبید الله خان را کردن زد فولاد سلطان متفکر شد

هر چند ازبکان گفتند که جنگ میکنیم او قبول نکرد و میخواست که بدر رود که جاهلان شور طلب گفتند که شرط الازم است

آنست که سر خود را براه ولینعمت بدهد یا کاری بکند زد فولاد سلطان گفت من بیرون میروم و جنگ میکنم و سر راه

گرفته دست تهی نمیروم و مرا بقلعه داری کاری نیست برداشت سه هزار ازبک و از قلعه بیرون آمد وقتی رسید که

بیرام خان دو هزار سپاه طالب آقا محمد سلطان شیرازی که داماد او بود هزار کس داده که پیش بیش برود و نیم فرسنگ از

سپاه خان پیشتر میرفت که دید از روی صحرا گرد چون پیش آمد ازبکان قلعه شادمان دیده و آقا محمد سلطان

چون گرد را دید پیغام به بیرام خان فرستاد که دو هزار ازبک پیدا شدند خان میباید که از عقب ما بیاید و ما بزور دست

دست بزند و از عقب ازبک سر راه بگیرد و نگذاریم یکتن زنده بدر رود و بیرام خان آمد و چون علف زار

بود

بود بزیر دست بر کنار را بتعجیل دوانیدند و از انجا فولاد سلطان رسید صف کشیدند و زدند بر

یکدیگر و هنوز نیم ساعت نشده بود که ازبک فرار نموده قزلباش از عقب میتاختند و هزار و دویست

ازبک زبان در آوردند و در عقب فولاد سلطان سلطان گذاشتند و او از پیش بدر رفت

الا سیصد کس را زنده آوردند سر و دو عقب سرها را بر سر نیزه کرده باستقبال نجم آوردند و چون

از دور نواب نجم آنرا بدید روی کرد به بابر پادشاه و گفت نوکری باید چنین باستقبال میباید چون

خواجه کلان بابر پادشاه طریق شد اما آقا محمد سلطان آن سرها را از نظر گذرانید و خلعت از

بیرام خان گرفت آن سیصد کس را فرمود بقتل آوردند و مردم قلعه شادمان پیش باز کردند و کلید

قلعه را در پیش خان میرزا گذاشته و گفت این سرحد از آن شماست دیگر از نواب نجم بابر پادشاه و لشکر شده

از انجا در حرکت آمده بالکا شیخم میرزا که او نیز از اقوام محمد تیمور خان بود و شیخم میرزا چون شنید که نجم

تا بی آید فرجود که ریش سفیدان حاضر شد گفت چه صلاح میبینید با ما دست یکی کنید تا آمده

و کمک ما بیاید یا رعیت رافضی خواهید شد ایشان گفتند که این قلعه عظیم است و اینرا بجنگ نمیتوان

گرفت و ما یکساله آذوقه داریم و دو هزار سپاه درین قلعه جمعیت نموده الله و ما نیز شصت هزار کس هستیم

تمام با زنان خود در بالای قلعه رفته سنگ و تیر بر قزلباش می اندازیم و قلعه داری میکنیم و شیخم میرزا فرمود کلام

مجید را آوردند و رعیت تمام قسم یاد نمودند که در برگشته نشوند و دست از جنگ نکشند چون قسم یاد نمودند دل

بر قلعه داری گذاشتند و دروازه را بستند آب در خندق انداختند و چون سپاه قزلباش آمدند بپای قلعه

فرود آمدند

اما چون نواب نجم در پای قلعه فرود آمد که نامه نوشتند و نصیحت کردند مردم قلعه را که در برروی ما باز نکنید یکی از

شما زنده نخواهم گذاشت شیخم میرزا جواب نوشت که اگر ما حریف شما نمی شدیم کی با شما قلعه داری میکردیم و شما را

عهد و شرط درست نیست که دیگر سلطان را امان دادید اما او چون با مردمش بیرون آمد او را بقتل آوردید

وما تا جان داریم با شما بکوشیم و چون بنواب رسید فرمود دور قلعه را احاطه کردند و جبه ها را حصه کردند بسیار قزلباش
و جنگ ریسمان از بالا و پایین سنگ و تیر انداختند و چون نجم دید که جنگ بی ثمر است فرمود دست از جنگ کشیدند
که در جبه کار کنند اتفاقا شیخم میرزا در فراز برج نظر کرد جبه ده دهک را دید پیش آمده است گفت امشب بیرون
میرویم و میبریم برجبه که بسیار پیش آمده است قضا را ده دهکی در جبه بود نواب نجم آمده سری بجبه ها
کشیده و رفت بخیمه و قدغن کرد که وای بر جان آن صاحب جبه که امشبها غافل شود و قزلباش
بکشتن دهد و چون ده دهک چند شب بخواب نکشیده بود رفت که بخوابد و اسکندر بیک جانشین خود
فرستاد بجبه قورچی سفارش کرد اما و چون در جبه ماندند فرمود شراب آوردند و چون دماغ رسیدند قورچیان
اکثر مست شدند و کسی نبود مشعلها را روشن کنند شیخم میرزا در دروازه را گشود با هزار اوزبک بیرون
آمده ریختند بر جبه اسکندر بیک تا خبردار شد که سی و سه کس را بقتل آوردند و کل بر کردند و سرها را بردند و بر بالای
برج و باره آویختند و چون این خبر بنواب نجم رسید آه از نهاد وی برآمده و سرخ پوش شده آمده در
مجلس قرار گرفت و فرمود که بروند ده دهک را بیارند گفت مگر این کیدی کوده بجرم مرده بود چون رفتند
او را آوردند چون پیش آمد نجم را دید چون شعله آتش فریاد زد که ای کوده بجرام من نگفتم که جبه
خالی مکذارید گفت من آزار داشتم و بیمار بودم و فرمود که دار برسر پای کردند و خود سوار شده ده دهک
قورچی باشی را دست بسته و سربرهنه در جلو انداخته آوردند و بپای دار و قزلباش تمام رنگ باخته بیکدیگر نگاه
میکردند و میگفتند که این مرد را غضب مستولی شده و ساعت دیگر پشیمان شود و التماس کنید جمعی که او را
گفتند که اگر تو التماس کنی او گفت من آن جگر ندارم و میدانم که خفیف خواهد کرد و هر کدام که گفتند همین جواب
گفت آخر بابر پادشاه را خبردار کردند و او وقتی رسید که ریسمان بحلقش انداخته رفتند که کرسی از زیر پایش بکشند
که بابر رسید و گفت ای نواب سر عزیز من شد کامل تر اقسم میدهم که مرا شرمنده مکن که مردم قلعه در برابر بند و بر بالای
برآمده چشم داشت آنرا دارم که در میان دو دست دشمن تمام گوش بالتماس من ندارند و سربرهنه کرده نجم شرمنده



گفت ای نواب بابر پادشاه هرگاه من قورچی باشی پادشاه را بکشم که نسق من درست میشود بگذار که
درین سهم کاری از پیش ببرم و آنقدر التماس کرد که نجم دیگر تاب پیش نماند روی کرد بده ده بیک
گفت جای بد بردی و گفت وای بر جان شما که اندک کم خدمتی از شما درین مهم و سفر رو دهند
سر مبارک شاه اسمعیل بهادر رخان باشم که آنقدر امان ندهم که مرغی منقار در آب زند و قرار بود
ده ده بیک از دار بزیر آوردند و ده دهکی مانده بود و رنگ از زردی او رفته امرا گفتند که خلعت بده
گفت هرگاه کاری بکند که تلافی این کم خدمتی بشود من او را قبول نمایم خلعت باو بدهم اما اسکندر بیک
جانشین او را آوردند از حلق کشیدند مردم قلعه تمام نظاره میکردند و قزلباش فریاد زدند که ای
مردم وای بر جان شما ها بتر سید از روزی که غضب بر نجم مستولی شده باشد و کسی نتواند که
التماس بکند و شما ها را یکتن زنده نگذارند اما چون شب شد دیگر باره آمدند و ریختند بر جبه حسین بیک ارار
داو بیدار بود سیصد کس از اوزبک بقتل آوردند صباح تمام در سر جبه غلو کرد و چون نجم رسید سوار شده آمد
بجبه او و چون آیین قیلوه را بدید و گفت رحمت خدای بر تو باد و چون اخیرد کرده هزار تومان انعام بتو
دادم اگر سر سیاق نبود دم بچندر تقی خان جلدی تو بود و تو نیز ببر دم جبه بخشش کم بجاعتی بده که درین جنگ
شب حاضر بودند و هر کدام کشته شده اند از برای وارثان ایشان نگاه بدار و چون دو سه شب گذشت
شیخم میرزا گفت هر چند قزلباش کشیک نگاه میدارند اما علاج نداریم امشب بر سر جبه نجم میرویم
و دست بردی مینماییم از قضا محمد کاظم خواهرزاده نجم در سر جبه خالی خود نواب نجم جبه را باو سپرده بود تا
اصفهانی در آن جبه میبودند و محمد کاظم را بخاطر میرسید که کسی از خانه دیو آتش خواهد برد او رفته بود که امشب
فراغتی بکند ریختند بر جبه نجم و تا محمد کاظم خبردار شد هشتاد نفر اصفهانی را در آن شب کشتند و از صدای
حسین بیک هم خبردار شده باده بیک هشتصد تن را کشتند و شیخم میرزا پانصد نفر داخل قلعه شدند و چون نجم بیدار شد گفت
دیگر باره امشب اوزبک بیرون آمده بود و چه خبر دارید بر سر جبه که آمده بودند چه دست برد کرده گفتند بر سر جبه ما آمده

نواب نجم گفت باری چه حرفه برده اند کسی نتوانست که حرف زند باخود گفت آن نامرد از برای من ننگی بهم رسانیده
باشد خود بروم و ببینم که چه شده است چون بصبر آمد احوال پرسید از کاظم که چه خبر داری او گفت امشب من رفته بودم رخت
بکردانم که هزار اذبک آمده بودند بر سر چه شما تا من خبردار شدم صد کس ما را کشته اما من آمدم با یکفت که من آدم نجیب زاده
که بیکرد دیگر گوش نکرد که دیگر چه میگوید بر گردید و آمود بپای دار اسکندر بیگ را فرمود بردشتند و محمد کاظم چون آفتاب با بیان
که ببرج میزان آید از حلق کشیدند و خبر رفت بامراء چون بابر پادشاه آمد دید که محمد کاظم را کشته است تمام لعنت برو
کردند اما چون پشیمان گشته و گریبان از هر دو طرف چاک کرد و چون غزلباش شنیدند فریاد نیز زد و میگفت که کو کاظم
من و کاظم میگفت و گریه میکرد مردم دار هم بر احوال او می آید دیدند که نجم چون پیر شغال و فریاد میزند و میگوید من خود مردم
بکشاد قلعه یا نجم مرا بکشد و غزلباش گفتند که می باید کاری کرد که نجم را تسکین خاطر شود و نردبانها ساختند و روی
بقلعه نهادند و چون مردم قلعه دیدند که غزلباش و جقتای چون ملخ روی بقلعه گذاشتند و هر چند جان
بر بهاد ادند که شاید نجم را تسلی دهند کاری نساختند بیرام خان دید که اگر قلعه گرفته نشود نجم از غصه هلاک
میشود و فرمود جوانان قزلباش قلعه را اگر از عقب من بیایید و نردبانها بر حصار تکیه دادند و فرمود شما در آنجا
جنگ کنید که من اراده دیگر دارم و خود با جماعت کثیر در زیر دیوار شروع کردند در زیر برج خالی کردند
وقتی اذبک خبردار شدند که بیرام خان ریخت در قلعه تا رفتند که راه او را بگیرند که از چهار طرف ریختند
در قلعه و نجم خبردار شد فرمود که هزار غزلباش ریخت در قلعه و چهار دروازه داشت هر دروازه را بیکی از امراء
غزلباش داده گفت وای بر جان شما که بگذارید که طفل شیرخورده از دروازه بدر رود و فریاد زد که قتل
عام است ریختند غزلباش و آنقدر کشتند که خون از چهار دروازه روان شد و فرمود که هیچکس را زنده
مگذارید و شمشیر بر آن برحلق گذاشتند اتفاقا محله بود که دران محله تمام جقتای بودند آمدند چند نفر
بخدمت بابر پادشاه گفتند ما جقتاییم بتصدق سر خود عذر ما را از نواب نجم بخواه پس بابر رفت بخدمت
نجم و گفت که اقوام من درین محله میباشند چهار هزار جقتای اند گناه ندارند چون بابر این بگفت

نجم

نجم فرمود چرا در خدمت بگذشته ایشان بتو نرسیده و من قسم خورده ام که یک دیواره
کاظم نگذارم و بیرام خان را گفت اول برو محله جقتای او رفته تمام را قتل عام کرد بس آتش
در عروق اعضای او گویا زدند و جوارح بدن او چون کوره سیماب بلرزه در آمده لعنت
بر او میکرد و میگفت خداوندا روزی باشد که به بینم اینرا ببلای گرفتار شده باشد اما
پنج شش هزار سید و سادات رضوی و حسینی دران قلعه میبودند تمام رفتند بمسجد جامع قلعه
و کس فرستادند بپیش میر شرف الدین صدارت پناه که تو سیدی و ما از اولاد حضرت رسول
بفریاد ما برس صدارت پناه رفت بخدمت نجم و گفت ای نواب سادات این قلعه را میخواهم ببخشی
گفت سید سنی را ما سید نمیدانیم و اگر شیعه میبود درین مدت کس ایشان می آید در جانبه
صدارت پناه گفت پناه بخانه خدا برده اند در مسجد جامع قلعه اند نجم برخاست و بدر مسجد آمد دران
سید و سادات را تمام در اندرون مسجد با زنان و فرزند بقتل آورد و فرمود شیخ مرزا را زنده
کرفتند و امر کرد که تمام سکهها که بنام قرشی را بقتل آوردند فرمود هموار کردند که دیار دران
دیار نماند گفت حالا دلم تسلی شد که عوض قتل عام چنگیز خان و امیر تیمور را کردم شیخ مرزا را
آوردند و بدار آویخت و هر چند التماس نمودند قبول نکرد از حلق کشید و غزلباش جان در
بهای آن جنگ دادند فرمود که اگر در راه دین اینچنین میکنند و من نیز چنین مال بهم و مال قرشی
از حد بیرون بود تمام بغزلباش داده ده روز ماند و روز یازدهم روانه شد و رسید بحوالی بخارا
و مردم بخارا استقبال نجم کرد قلیجان را گفت برو سه هزار ترکمان از مردم بخارا بگیر که دران
اثنا عرض کردند بنواب که مردم بخارا آمده اند که پیشکشها نجم گفت چون ما حکم کردیم حالا
نیشو دستانید بسبب دیدآمدن بخارا آن بود که چون خبر قتل عام مردم قرشی رسید عبید الله در

قلعه بخارا بود گریه بسیار کرده لاعلاج راه دشت را در پیش گرفته بدر رفت و مردم تهیه استقبال
کرفتند و بدیرا انجامید و حاصل کلام چون قلبچیان ترجمان از مردم بخارا میخواست ایشان شکر
کردند که بخیر گذشت و قلبچیان را زر بسیار دادند و بساعت سعد نجم را داخل بخارا کردند و رفت بمسجد
جامع و اول خطبه بنام شاه اسمعیل بهادر خان خواندند و سکه بنام او زدند و چهل روز ماندند و کوچ رفت
راه انداخت و فرمود پیرا محمد خان را سر تا پای خلعت فاخر دادند فرمود که پیرا اگر یکر تنگ سعید انم که در راه
من سر میدید تو می دهی من نیز میخواهم با تو خویش شوم همشیره محمد کاظم را بتو دادم پیرا محمد خان
سجده کرده فرمود خلعت دامادی آوردند او پوشیده از شهر بیرون آمدند و نجم فرمود پیرا محمد خان
که تو با شش هزار کس چرخچی باشی و بجانب سمرقند روان شود او را در سرعت تمام بگذار از قلعه میان
کال لشکر گرد و در انقلعه با ذبکی از اقوام عبید اسفان پسر خاله زاده اوست و او را عبید الله سلطان نام است و قلعه را
برج باره بر آراسته و تنگ کرده است که برود بجانب سمرقند اما آنجنان برف باریده است که در دی صحرا سفید نموده
و چون پیرا محمد خان رسید تمام قزلباش آمدند با لقار و هر کدام اسب سنگی سوار بودند و دین دوی برف
ایستاده اند کس فرستادند در قلعه که غازیان شاه در زیر برف ایستاده اند اگر در باز کنی ما را به قلعه
ببری من شرط کردم که باز حکومت انقلعه را از نواب نجم برای تو بگیرم و هر چند کس فرستادند مردم
قلعه گفتند که چهار یار صفا تمام شما را میخواهد از سر ما بکشد چرا ما بقلعه در آریم انجماعت قزلباش را
میتوان دید و آن جاهل گوش بسخن نادان چند کرده پیرا محمد خان چون دید در قلعه را باز نمیکنند
لاعلاج آن شب در بالای برف هر دو کس به یا پوچی یکی در زیر و یکی بر بالای خود انداخته خشند و سرما
میخوردند و از بسیاری سرما گرسنگی از پا و ایشان رفته بود و از بالای برج چون عبید الله سلطان
دید قطع دست برد با انصد نفر آمده که شبخون بزنند و داماد پیرا محمد خان را با چهار صد کس سر بریده

و قزلباش خبر

و قزلباش خبردار شدند و آنجماعت نتوانستند جان بدر برد و همه را گرفتند و خان
در ان نصف شب ریخت در قلعه و قزلباش در خانه اوزبکان ریختند و ایشان را گرفته
در بند کشیدند گفت تا بدانید این تخمی که کشته اید میوه اش چه چیز است روز دیگر زنده ها را
با سرها فرستاد و باستقبال نواب نجم خود رفت بجانب قلعه او زان و چون حاکم او شنیده
قلعه را خالی کرد و بدر رفت و هر قلعه که در سر راه بود خالی کردند و رفت بجانب سمرقند و
جمعیت نمودند و چون کنکاش زدند و کرا قدرت است که در برابر اجل در آمد تا کجا گویا
روزگار این بلای سیاه را در برابر چنگیز خان بانعام فرستاد و بجانب ترکستان و چون
جزا که عمل حقست و این دجالست اگر این دجال را قهر و غضب و تقلید نیست اما چون
خبر دیگر آمد که پیرا محمد خان بچهار منزل رسید عبید اسفان روی کرد به محمد تیمور خان که پادشاه هم
برخیز و بدر رویم او گفت تو دیوانه شده من دیگر چه خاک بر سر کنم و اهل حرم را با دو سیصد زر
و ابسته بکجا برم گفت پس شما بفرمایید که اهل حرم را ببرند که مبادا دیگر فرصت نشود محمد تیمور
گفت بسیار خوبست فولاد سلطان را قرار نمودند که حرم را ببرند بطرف دشت و چون
حرم را بردند محمد تیمور گفت من دوازده هزار ازبک دارم بر میدارم و میروم بجنگ پیرا محمد خان
اگر او را از پیش برداشتیم نجم دیگر چه هم ندارد و در زیر دست او پیرا محمد خان است و اگر شکست
خوردم شما نیز سمرقند را خالی کنید و از عقب من بیایید و عبید الله میدانست که حریف او نمیشود
و چون دید که جاهلست سخن نشنود گفت برو و عبید الله خان هر چند منع کرد فرزند قبول ننمود گفت من سپاهی
باشم و مفت الکاء موروثی خود را از دست بدهم و الکاء مطلوبست و کس مطلوب
این بلغت و برداشت
مفت از دست نمیدهم

آن دوازده هزار اوزبک را آورده بر بیرام خان و وقتی رسید که غزلباش فرود آمده بودند در اوقات
فرصت یافته ریختند بر سپاه بیرام خان و او سوار شده جنگ مغلوب شده در حمله اول سه هزار او را
انداختند آه از جانش بر آمده خود آمد بمیدان در ریختند بر یکدیگر و بر خواست و تیر بر اسب محمد تیمور
آمده اسب او بسر در آمد و پای او در زیر رکیب ماند غزلباش کشتند اوزبک را ابو سعید خان برادر
او نیز زخمدار از گوشه بدر رفت و بیرام خان دو فرسنگ از عقب ایشان رفت و از آن دوازده
هزار اوزبک هشت هزار کس را کشتند چهار هزار کس بدر رفت محمد تیمور خان در زیر تنه
مرکب افتاده بود بتر رسید که غزلباش از عقب رسیدند که در آن بلوک جماعتی آمده بودند
که رخوت کشته ها را بکنند پادشاه خود را دیدند او را برداشته بردند در میان خود آن قدر
آن چهار هزار کس رفتند و شرح آن شکست و گرفتاری آن دو پادشاهزاده گفتند آه از نهاد
عبید الله بیرون آمده بر خواست و بصد حسرت و ناکامی از سمرقند فرار نموده بجانب
دشت رفت اما چون بیرام خان آن شهرها را فرستاد و باستقبال نجم و گفت ما دو نیم از عقب
محمد تیمور و عبید الله خان شاید بجنگ در آیم و این جنگ کوتاه شود از شنیدن این خبر
نجم بسیار خوشحال شد فرمود یکدست سلاح و اسب تازی و زین و لجام مرصع و شمشیر
و کمر خنجر از برای او فرستاد خود از عقب روان شد که مبادا در سمرقند اوزبک اجماع نموده
بر سر او بریزد و از برای او تنگی واقع شود چون امرا آن بدیدند و رشک بر ایشان غالب شد
گفتند که اگر این مرتبه ما جنگ نکنیم تو هرچه خواهی بکن که کار ما منظور نیست هرچه تعریف
از بیرام خان است اما چون نجم در بیرون شهر بیرام خان را احوال را معلوم کرد و گفت پادشاه
زادگان اوزبک فرار نموده رفتند و مردم سمرقند پنج فرسنگ از شهر باستقبال بیرون

آمدند

آمدند و استقبال نجم نموده او را برداشته داخل سمرقند نموده و نجم آمده بمسجد جامع و آن
وخطبه بنام شاه اسمعیل بهادر خان خواندند و سکه زدند و نشست در سمرقند و کوفت
آن الفاروق آوازه را انداختند بابر پادشاه دید که نجم تغافل میکنند و دلگیر گردید نجم دریافت
و گفت بابر پادشاه بخارا و سمرقند با کابل و ماوراء النهر از آن تست اما چون دو مرتبه شنواده ام
و از اوزبک شورش یکی شده اند چون شنیدند که غزلباش در اردو شاید بیایند که دست پاپی
بزنند گرفتار شوند و چون عبید الله خان و محمد تیمور خان گذشته ایم رقم شاه را تو بدهیم تا بعد
پادشاه دانست که راست میگوید نشسته در سمرقند که تا ظاهر شود که اوزبکان در کجایند
اما از یکجانب محمد تیمور خان و ابو سعید خان زخمدار در آن بلوک ماندند با تنگی زخمدار
شدن ابو سعید خان و مدت چهار ماه ماندند که زخم او به شود و مردم بلوک گفتند که
پادشاهم ما ترا در دیده خود جای میدهیم اما میترسیم که العیاذ بالله کس از زد افضیان
غزلباش یا اوزبک از احوال شما مخبر شوند بنجم بگویند ما را قتل عام کنند و ما سهلیم
مبادا ابو جود شریف شما آزاری برسد ایشان دانستند که راست میگویند گفتند چون ما نام
سلاحی خود را نوشته از برای عبید الله خان فرستاده ایم او در جواب نوشته خواهد فرستاد
آنچه او بنویسد عمل خواهم کرد بعد از چند روز جواب نوشته آمد که ای ظالم مگر بجولانی خود رحم
نمیکنی و هفت فرسنگی دیو مکان ساخته برخیز ای ظالم یکساعت آرام مگیر و خود را بما برسان
که فکر در باب روستای چه کار بکنیم چون محمد تیمور آن کتابت را خوانده و اهم تاکر گردید و فرمود
چهار صد کس بهادر جنگجو از آن بلوک برخاسته بدر رفتند و یکی از صاحب احوال بلوک فکر با خود
کرد که مبادا نجم خبردار گردد که مدت چهار ماه آن دو پادشاه زاده ها را نگاه داری نموده دید

مارا قتل عام کنند برخواست بخدمت نواب نجم آمده تو ابراکش کرده آنچه گذشته بود عرض کرد نواب گفت
ای کیدی چهار ماه او را نگه داری کرده الحال که بیرون کرده رفته است مرا خبر میکنی و زینل خان را
گفت برو آن بلوک را قتل عام کن و بیرامخان را گفت برو از عقب سرت را میسازم که خود اینک
از عقب می آیم و بیرامخان را قلعه داشکند داد و پیش گرفته بدر رفت اما از اینجانب چون محمد تیمور
ابوسعید خان بالقار رسیدند بقلعه و مردم نژاد چنگیز را دیدند بدست و پای ایشان افتاد
محمد تیمور خان گفت که رسیده ایم زود باشید از برای ما و بهادران آزوقه بیاورید که می ترسیم از
عقب کسی بیاید و چون ایشان را آوردند و رفتند که آتش بهیب زنند که جاسوس خبر قتل عام
آن بلوک را آورد و محمد تیمور نتوانست که آتش بخورد و سوار شده راهی گردید و چون سه فرسنگ
رفت بیرامخان رسید اول خبردار شدند یکی گفت ما را تاب قتل عام نیست خبر از برای بیرامخان
بردند او نیز از آنجا سر در عقب ایشان گذاشت محمد تیمور گرد سپاه را دید گفت یاران ما را بدست
آوردند براه قلعه حرزان و بغلان میرویم زیرا که ما را قزلباش امان نخواهد داد اما شما ازین راه براب
گذاشته چند فرسنگ بروید و در روی صحرا پراکنده شوید که شاید ما بدر رویم هر کس که از شما بدر آید
برود عبید الله خان را بگوید که ما رفتیم بقلعه بغلان عنان برگردانیده راهی شدند و آنچه
ازبک بلوکی چون سه فرسنگ رفتند پراکنده شدند و در آن دشت یکی را گرفتند احوال پرسیدند
گفت پادشاه زاده ها رفتند بدست راست بجانب قلعه بغلان و بیرامخان رفت از عقب
ایشان و کس فرستاد بخدمت نجم که چنین شد اما پنج منزل القار کردند و پادشاه زاده ها
وقت چاشت رسیدند بقلعه بغلان و بیرامخان وقت عصر رسید
اما چون مردم قلعه پادشاه زاده های خود را دیدند گفتند که حقا چهار یار بصفا تا با این قلعه

انداخت که خاطر جمع نشین در این قلعه که ما را آزوقه بسیار است و چون سر قوس شد در این صحرا
از برودت سنگ بند نمیشود و محمد تیمور فرموده دروازه ها را بستند و آن قلعه را از سنگ
تراشیده بودند که سر بسر باکشیده بود و بیرامخان فرود آمد از اینجانب نجم رسید بسر راه دو
ایشان عنان پیچیده بودند و میخواستند از عقب بیایند که بابر پادشاه گفت ای نواب رای حجت
العوض و دیرم بگویم شما از این ملک خبر ندارید زنهار ازین جا برگردید که من میدانم که قاسم خان
پادشاه دشت لشکر از برای محمد تیمور خان خواهد فرستاد و چون ایشان با ملک خواهند
آمد و خواهند گرفتن او با شما پایان کردن نخواهید اما این قلعه بغلان را از سنگ تراشیده اند
و ساخته شده و صبه و دو کار نمیکند و در آن صحرا از سرما در آن دشت سنگ شاخ شاخ
میشود و آزوقه بما نمیرسد و اگر از من نشنوید الکاء را برای من بگیرید من قزلباش را
بهتر از تمام پادشاهان ترکستان میخواهم نجم گفت بیا بایست در سمرقند بگوئی حالا دو ماه
راه از سمرقند جدا شده ایم چون برگردیم بابر پادشاه دیگر سخنی نگفت و آمدند براه قلعه و چون
چشم نجم بر آن قلعه افتاد از آمدن پشیمان شد دانست که بابر پادشاه از روی دوستی
و دولتخواهی سخن میگفت اما علاجی نداشت باز در فکر شد که امرا تمام سرها برهنه نموده
التماس کردند که او برگردد از بالای قلعه مردم قیه برداشتند و غوغا بلند شد که چون دوستی ما
بود بهر طریق شده گفت امیر دو قلعه وای بر جان شما بلائی بر سر شما بیاورم که عبرت روزگار
شما باشد و چون نشست از پای قلعه بغلان امرا گفتند که فکر آزوقه باید کردن که در اینجا
جنگ از پیش نمیرود پس بیرامخان را طلب نموده گفت سرت را میسازم که میباید که بروی و در این
حوالی آزوقه از برای ما بیاوری و چون گفته بودند که الکاء قرقز در این حوالی است اگر

راه دره را پادشاه دشت نگرفته باشد آزوقه بسیار بدست بیاید و پیره الخان قرامانلو
هشت هزار قرامانلو و چهار هزار غزلباش جغتای برداشته از پی آزوقه از دشت قرقزی
روان شد و چون جاسوس را برداشتند و آمدند بکوهستان و خبر رسید پادشاه قرقزی
که غزلباش بر سر شما می آید که آزوقه بگیرد و او گفت حالا کار از یکجای رسیده که غزلباش
از عراق باینجا بیاید برداشت ده هزار مردم قرقزی و هر جا غزلباش را هیچ حساب نکرده
از دره بیرون آمده چون پیش دشت رسید ده هزار کس را دید که ده هزار را پرچی کرده اند
و چون رسید بی آنکه صف به بندد گفت این جماعت چه وجود دارند که از برای ایشان صف
به بندم ریختند بر یکدیگر وقتی پادشاه قرقز خبردار شد که چهار هزار کس او را بیک حمله انداختند
و تتمه گریزان شدند و بدر رفتند او نیز لا علاج عنان برگردانید و گفت خانه غزلباش خراب
شود که طرفه جماعتی بودند اینها آدم نیستند دیو اند برگردید و گفت می باید دهنه دره
گرفت و خود را رسانیدند دهنه دره و فرمود دهنه دره را گرفتند و جنگ عظیم دران دهنه
شد و ریختند دران دره و پاره آزوقه بدست آورده فرستاد از برای نجم و خود رفت و چون
ماه شعبان شد و اول ماه رمضان شد مردم بی آزوقه شدند نجم گفت صبر کنید که پیره امحان
آزوقه خواهد فرستاد که دران اثنا عریضه پیره امحان رسید نوشته بود که پادشاه قرقز را گرفتم
و شرط کردند که چهل هزار خروار آزوقه بدهند و زر ما ز بگیرند و پادشاه خود را پس گیرند نجم فرمود
که طبل بشارت زدند و آن خبر به محمد تیمور رسید و کس فرستاد که زنهار آزوقه به غزلباش
مدهید که عبید الله خان با جانی بک سلطان شصت هزار کس اجماع کرده اند و روز عید
رمضان خواهند آمد عبد و ما اگر شما این آزوقه را داده باشید سپاه روی زمین را آنقدر نیست که

این روستای را از پیش بردارد و در وقتی آن نامه رسید که آزوقه را بار کرده بودند که براه
افتند پس گردانیدند و غزلباش در انتظار که آنچه رسید به نجم بیخوهت پادشاه قرقز را
بقتل آورد که دیگر پیره امحان را گفت التماس کن که شاید بفرستند پیره امحان التماس کرده
اما قحطی بجای رسید که شتری و اسپی که داشتند کشتند و از نیجانب خبر رفت بدیشان که اگر
خود را رسانید فیها و الا چون غزلباش خواهد خود را بسمرقند رسانید دیگر گرفتن او از
جنگ ایشان نمیتوان بیرون آوردن البته خود را برسان و ازین طرف خبر آوردند که عبید الله
و جانی بک سلطان فردا دم آفتاب میرسند نجم چون سپاه نظر کرد دید که رمق در هیچ کس
نمانده بابر پادشاه گفت بیا سلامت برویم و خود را بسمرقند رسانیم که فردا در برابر ازبک
قزاق خالی با این سپاه بسیار مشکل است نجم گفت حیف که باین نام برآمدم ننگ است
اگر نام مرا بشنوند هنوز زهره ایشان معیوب بشود چگونه این ننگ و عار بر خود بگذاریم
و ما خود را بزنیم برین جماعت با این سپاه گرسنه و بیقوت هر چند بابر گفت نجم قبول نکرد
غزلباش گفتند که ما رمق نداریم چه قسم از برای تو جنگ کنیم اول مرتبه دده بیک گفت که مرا قوت
جنگ نیست و بعد ازان بادنجان سلطان ارملو گفت که دده بیک راست میگوید حاصل تمیز از
پیره امحان ارملو هیچکس بجنگ راضی نشد و با وجود که ازبک دشت و عبید الله مید شدند که غزلباش
در چه عذاب گرفتار اند باز میگفتند که خداوند جنگ نکرده این جماعت شکست بخورند نعوذ بالله
اگر بدولت عراقی و نیزه‌ها بدست گرفته کوه البرزند از سر نیزه می ربایند اما چون آفتاب سر زد
بابر پادشاه با خولجه کلان گفت دل عبید الله از من پر است اگر بگریزم جان بدر میبرم و خیمه و خرگاه
بجا گذاشته اول مرتبه او گریزان شد به بیراه زده بدر رفت و پیره امحان گفت نواب نجم که چه فایده

اجل نگذاشت که من بولی نعمت خود برسم و بگویم هنرمادر مرده بهلی تراو از برای تو ارکی طهماسپ میرزا
بگیرم و ترا امرا کنم پسر ایشان گفت نواب بسلامت باشد من با تو ازین کشتن و بستن نموده
اول من خود را بیرزنم و جان خود را فدا میکنم دالکا و خود را بزن و قرار چنین شد و پسر ایشان
روی کرد بجام بیک پسرش و گفت جان پدر از نجم رخصت بگیر و بردار سیصد کس را فلان فلان
وسوار شده هرجا آوازه فتح انداخته میگوی میرویم آذوقه بلخ را درست کنیم چون غزلباشان بی آذوقه
آذوقه داشته باشند او گفت ای پدر چون دوستی که من چنین نامرد باشم که در بیتوقت ترا
جانشین شهر ابگذارم و سر خود را همچون نامرد از بگیرم و ببرد ردم گفت ای جان پدر من
هم میدانم که ننگ در عالم بدتر ازین نیست اما سیرت بدشمن افتد بدست تو سیرت غزلباشان
بجانب بلخ بیرون ببرد مادر همشیرگان خود را ببردار اگرچه گریز ننگ است اما سیرت بدست دشمن
افتد از ان ننگ تر است گفت طرفه سخنی گفتی ای پدر پیش رفته پای پدر را بوسیده
گریه کرد گفت گریه مکن بجان پدر خندان باش که ما بآرزوی خود رسیدیم که در ان
راه دین شهید شدیم و حسام بیک آمد بخدمت نجم ثانی چون دیده که براق سفر کرفته گفت
ای فرزند میروی گفت نه از دل گفت برو و سیر ترا از میان پدر براکر زنده بدر رفتی
چون بنظر مرشد کامل روی بکوالیشهریار عالیقدر از فاتحه ما را فراموش مکن و داد
از دست بابر پادشاه و دده بیک ذوالقدر گفت منت دارم و رفت بطرف بلخ اما چون
طبل جنگ زدند محمد تیمور و ابوسعید خان از قلعه بیرون آمدند و رفتند بمیان سپاه چشم
عبید الله خان چون بر ایشان افتاد گفت شکر خدا را که ترا از جنگ این اژدها نجات
داده او را در پای علم داشت چون صفوف قتال و جدال آراسته شد برادران را با پنجهزار

کس نواب بجبه ادن فرستاد و از اینجانب پسر جانی بیگ سلطان چرخچی شده با پانزده هزار کس
زدند که خلیل سپاه از جای چندو و از دم صبح تا وقت عصر تنگ جنگ کردند آن بیست هزار کس اول
چاشت بود که آن ده هزار کس نجم را اند خشند قرامانلو بودند که ماندند و خان میرزا تا عصر بلند
در میدان بود نجم دید که گشته میباید شد روی کرد بادو گفت ای فرزند برگرد بحق الله مومن
علی شستم روی تو سفید حقا که در حقیقت تو فرزندی گفت نواب بسلامت باشد من راهی
دارم که چون کار تنگ شود توانیم بدر رفت چون نجم دید که کار از ان گذشت با هزار کس که غزلباش
خود بمیدان آمد تمام پراکنده شدند خان میرزا یکطرف بدر رفت اما چون نجم دید که برادران
با پنجهزار کس که بمیدان رفته بود با چهار صد کس مانده بود از دم آفتاب تا زوال پیشین
جنگ میرود از که چهار هزار کس را بقتل آورده آخر او را از پای در آوردند سرش را بریده
بر سر نیزه کردند و سپاه قرامانلو را زدند بر ترتیب رسانیدند و نجم علیخان سلطان را گفت برو در
لنگ او نیز با بقیه قرامانلو رفتند با وجود آنکه ضعف و توانای هرکدام دوسه اذبک را بقتل آوردند
تا خود کشته میشدند چون عرض شد علیخان سلطان را نیز کشته اکر امرای غزلباش عذر نمیکردند
اذبک چه کدخدا بود که شکست بغزلباش دهد بار وی خود بخود کردند و نجم روی گرداند بجانب کعبه معظمه و نجف
اشرف سجده کرد و بجانب ایران نیز نظر کرد و گفت ای مرشد کامل الحمد که خون خود را در راه تو
و بر رضای تو ریختم و بعد از ان کلمه شهادت بر زبان جاری کرده خود را برای دریای اذبک زد و بسی
کس را بر نیزه در ربود و بیجا نداری در آمده بیست اذبک را از مرکب غلطانیده که هم بهادران
بودند و بعد از ان شمشیر شاه اسمعیل را کشیده زد خود را بآن دریای لشکر و هرجا نظر بر علم عبید الله خان
داشت و هزار نفر اصفهانی باو بودند چهار صد نفر ماندند اما بهر طرف که نگاه میکرد تا چشم کار

سعی نموده

میکرد از یک بودند یکبار از جای در آمدند و هجوم آوردند که دست اسب نجم بسو راخی رسید
آنسرور را از مرکب بر زمین زد تا ملک باهزار دیده و صد هزار قرن کردیده مثل آن نبرد و جوهر دور ندیده است
او را بسته چون بقیه غزلباش علم نجم را سرنگون دیدند روی بگریز نهادند چون آن دو در عقب در رفتند
هرچند عبیدالله خان بایشان گفت که مالها و اسباب بها باز دارم و از عقب بروم ایشان
قبول نکردند بطمع مال ریختند بر سر مال و اسباب غزلباش محمد تیمور رفت بخیمه نجم بانی و جای او گرفت
بخیمه بیرام خان و عبیدالله خان رفت بخیمه جماعت شاملو و ابوسعید خان رفت بخیمه زینل خان و اسباب
هر طایفه را یکی از پادشاهزاده ها صاحب شدند فرمودند نجم را آوردند چون نجم آمد از غیوری که
داشت قدم در بارگاه نهاده سری در برابر محمد تیمور فرود آورده اما دیگر وجودی بهیچکس نگماشت و چون
با آن ریش سفید دید شرمنده آن شده باوسری جنبانید اما بجانب عبیدالله هیچ نگاه نکرد و عبیدالله
چنان دید تیر بر جگرش خورده گفت ای روستای خود را چون می بینی تو میدانی که چه کرده و گناه مردم قرشی
چه بود که آن مسلمانان را قتل عام نمودی گفت پادشاه و سرداری یکی میباشد اگر محمد تیمور خان پادشاه است
پس دیوان با اوست و اگر تو پادشاهی چه پرسیدن دارد اگر ترا هم می آوردند یا در آن میبودی میکشتم
اما عرض نکردم که چون نجم از مرکب افتاد چندین هزار از یک بسر او ریختند و او را بستند آوردند محمد تیمور
برخواست و دست در گردنش کرده گفت حقا که مرد مردانه و شیر فرزانه و میخواست که او را نغز بایید
باز کنند و جای بنمایند که نواب نجم بنشیند آن بلا اندای که بسر عبیدالله آورده زد بر گردنش
که سرش بدور افتاد محمد تیمور گفت ای نامرد چرا چنین کردی عبیدالله گفت ببین که حالا او را بسته
پیش می آورند چه قسم سخن میگوید اگر این زنده میماند یکبار دیگر بترکستان می آمد و دود از
نهاد کل ترکستان بر می آورد اگرچه آنچه خواست کرد محمد تیمور گفت ای عبیدالله اگرچه این

مرد را کشتی خواهید دید که شاه اسمعیل بهادر خان بخون این قسم نوکری چه بر سر ما و ترکستان خواهد
آورد و اگر او را بعوض داشتیم سنتی بر شاه اسمعیل میگذاشتیم و با او صلح میتوانستیم کرد و جمیع پادشاه
تصدیق سخن محمد تیمور کردند عبیدالله گفت راست میگوئی اما آن قتل عام که در قلعه قرشی کرده
بود بخاطرم رسید صبر نماند چون کاری کردیم میباید که دامن غیرت در میان همت محکم ببندیم
و پای ارادت پیش گذاریم و برویم تمام خراسان را از تصرف غزلباش بیرون آریم محمد تیمور گفت
این همه آرزو بکشیم که شیخ آغا از جانب ایران چون آفتاب تابان با تیغ خون افشان از
افق دولت پای در رکاب سعادت گذاشته بر سر ما آید و مردم ما را بقتل آورد و بصد ناکامی
و ریاضت اگر زنده بدر رویم چه فایده دارد عبیدالله گفت میرویم میگیریم اگر او را فرصت شد
از طرف حادثه واقع نشد در سر ما آمد ما نیز همه جا الکا را خالی نموده بر میگردیم اما چون یاران
مالها را حصه کردند بردند محمد تیمور خان گفت ما همه جا میرویم بجانب سمرقند و نسق سمرقند را
درست نموده روان بلخ میشویم و بلخ را گرفته بجانی بیگ داده از آنجا میرویم بهر جا که بتوانیم جانی بیگ
گفت من الحال میروم بطرف بلخ اگر گرفتم دیگر احتیاج کمک ندارم گمان من آنست که حسام بیگ بلخ
خالی کرده باشد گفتند برو خود همراه و جانی بیگ سلطان راه بلخ را در پیش گرفته بدر رفت

اما چون از اینجانب حسام بیگ آمد از آب جیحون گذشت و آمد به بلخ
و خان زکوچ آن شش هزار غزلباش را بار کرده فرستاد خود و با آن سیصد نفر آمده بود با کوچ
ایشان هرچند مردم گفتند که جانی بیگ هرجا نخواهد رو بجانب بلخ نخواهد بود و همچنین فرصتی را
کس از دست نخواهد گذاشت حسام بیگ گفت میدانم هر کس از این رزمگاه زنده مانده
بخدمت مرشد کامل خواهد رفت اگر همه حسن بیگ ارباشد که او را از نظر خواهند انداخت

باوجودی که پدرم را فرستاده و بخم رخصت داده نوشته او را دارم و هنوز از غضب شاه ایمن
نیستم بلکه درین سرحد مردی بکنم و بلخ را نگاه دارم شاید اندک تقدی شود و دیگر کسان دارم
که از و اهمه شده که انتقم سردار برا بقتل آورده اند با این همه غزلباش دیگر از آب جیحون نگذرند
واگر ما بلخ را خالی کنیم صباح ایشان خواهند گفت چون غزلباش بلخ را خالی کرده ما بر ارکاه
خود آمدیم و تا اذبک بر سر ما نیاید ما را آنقدرت نیست که بلخ را خالی نمایم اما کوچ غزلباش را
با مال و اسباب فرستادند و روز یازدهم جانی بگ سلطان ترا آورده بکنار رود جیحون که از
آب بگذرند و حسام بگ گفت که هر آزوقه که در حوالی قلعه بود همه را از برای غزلباش آوردند
و چهار صد کس دیگر در آن روز از حصار شادمان رسیدند و سیصد کس قراولان قلعه مانده
در بلخ مانده بودند که گشتک نارین قلعه داشتند حاصل که با هزار و پانصد کس مانده در
بلخ و کس فرستاد بخدمت مرشد کامل و گفت مردم سر او را بگو که کارسازی خود بکنند
که اذبک بر سر خراسان می آید حاصل که روز بیستم جانی بگ سلطان با دل پرداغ
پر افغان که تمام مال اموال و کنیزان او که در بلخ سپرده بود و بعد از رفتن او در بلخ پیر انی را
بدست آورده بود خاصه داشت که نام او ماه روی بود چون بیمار بود جانی بگ سلطان
او را بنجا زیکی از خواجهای نقش بندی سپرده بود و چرا که او تاب سواری بالعمار نداشت
با چند کنیز و اسباب خواجه سرا تمام پیر امان بدست آورده و گفت تو زن جانی بگ سلطانی
یا خاصه اوی گفت من کنیزم از کنیزان خاصه او خان گفت چون تو در عقد او نیستی بار اکر
که دست در گردن تو در آوریم ماه رو از خدا میخواست جوان غزلباش را مزه دیگر است غرض دل
جانی بگ پرداغ بود از پیر امی ان اما چون حسام بگ خان کوچ را با اتمام فرستاده زنان خاصه



وکنیزان جانی بگ نیز روانه نموده و چون جانی بگ آمد حسام بگ گفت قلعه داری بکنیم تا به بینیم خدا چه میسازد
جانی بگ بیست هزار کس آمده بود و بسر بخم تاخته و شش هزار کس او در پای قلعه بغلان کشته شده
و با چهار ده هزار کس آمده بود به پای قلعه بلخ و چون فرود آمد تا سه روز هیچ نگفت و روز چهارم
کس فرستاد که برخیزد و سپیرت خود را از قلعه بر دارد و ببرد و خود را بکشتن مده و مال بگذار که از
ماست و حق بمرکز خود قرار گرفته خود را بکشتن مده که مرا رحم بر جوانی تو می آید و چون
آن سخن بشنید و گفت برو بجواب خان عرض دعای ما برسان و بگو که بر عالمیان ظاهر است
که چگونه آقائی داریم و ما را چه خواهد گذشت در دست شما گرفتار شویم و من بلخ را به کسی نمیدهم
و اگر به زور بگیری آن چیز دیگر است جانی بگ فرمود که چهار ده هزار اذبک در بلخ او در میان گرفتند
و هر چند کردند نتوانستند گرفت آخر یکی دروازه را گرفتند و خندق انداختند و دو هزار اذبک را
انداختند و نتوانستند که خشتی از برج و باره بلخ جدا سازند از جانب عبید الله خان
آمد بر بخارا او دید که خبر آوردند که جانی بگ تا حال بلخ را نگرفته است گفت مگر حسام بگ بلخ را خالی نکرده
بود گفتند نه عبید الله آمده رفت بخیمه او او او را دریافت و گفت حضرت ما را بتو گیرانده اند
هر جا که رفتیم بر سر ما تاخت می آری عبید الله گفت پدر و مادر ما تو تی و ریش سفیدهای بیا با تو سودای
بکنیم تو همان برو با حصار اطرار و [illegible] و غیره را صاحب شو و بلخ را بگذار بما بیدهن زیرا که من بلخ را داشته
باشم و نزدیک خراسان ام و در محل فرصت خود را بهرات خواهم انداخت جانی بگ گفت مال و سپیرت من
در سوی بلخ رفت تو بلخ را از برای من بگیر و من بروم هرات را از برای تو بگیرم عبید الله گفت بسیار خوب
گفتی بروم که حسام بگ یار تو شریک شده است تو برو بجانب هرات که مبادا فکر آذوقه و قلعه داری در
آینده و جانی بگ سلطان از او از هرات شد و خود ایلچی فرستاده به پیش حسام بگ که او را فریب بدهد و قلعه را تصرف

در آورد حسام بیگ گفت تا خبر از مرشد کامل نیاید من بلخ را بکسی نمیدهم و چون عبید الله دیگر باره نامه نوشت
و گفت ایلچی را اینمرتبه خود را بخواجهای بلخ برسان و این نوشته مرا بده که کار بر مراد است و دیگر خبر
آوردند که عبید الله ایلچی فرستاده حسام بیگ جوان جاهل بود اگر این مرتبه در راه باز نمیگردد ز پیش
بود فریب خورده در را کشود و ایلچی رفت مطلب خود را عرض نمود و وقت بیرون آمدن نوشته
عبید الله خان را داد به یکی از ارباب بلخ و چون بیرون آمد آن خواجه ارباب را تمام طلبیده و نامه را
داد نوشته بود که چرا اینهمه جد و جهد در دیر ذکر فتن قلعه که بدست مسلمانان اوزبک آید بهر حال اگر دست
با من یکی کردید خوشحال شما ها و الا بچهار یار بصفا قسم که وقتی این قلعه را بگیرم قتل عام شما
خواهم کرد و مردم بلخ ترسیدند و دل از حسام بیگ باز داشتند و در پای عبید الله خان افتادند
و نامه نوشتند به تیر بسته انداختند که ما را بگو چه باید کرد اینجماعت دو هزار غزلباش شوند
که دروازه با ایشان است آنچه خان بگوید چنان کنیم چون تیر را آوردند بخدمت عبید الله خان
و مطالعه نمود بسیار خوشحال شد و فرمود نامه دیگر نوشتند که یاری شما اینست که بغزلباشان
بگوئید که آذوقه نداریم و شما آنقدر همراهی کرده بس است نوشته را بر تیر بسته انداختند و که خبر ایشان
چون مطلع شدند روز دیگر دکانها بسته و سه روز فریاد زدند و غوغا برخواست غزلباش هجوم کردند
بدکانهای مردم و آذوقه را بتعدی میگرفتند و مردم شهر رفتند به پیش حسام بیگ و فریاد و داد
بر داشتند و مردم بلخ را داد و فریاد بجائی رسانیدند که حسام بیگ دانست که مردم بلخ است با عبید الله
دست یکی کرده اند و علاجی ندارد بغیر از بدر رفتن با مردم بلخ صلاح دید که آذوقه بما بدهید که ما خود را
بقلعه کابل برسانیم و برویم بخدمت بابر پادشاه و از آنجا خود را بهرات برسانیم حسام بیگ گفت یاران
اوزبک اول از ما بر است که چهار بر سیرت اغاعت آورده ایم الحال هر کدام زن خود را سوار کنید و فرزندان

بکشید

بکشید که سیرت زلت چون ما هم جا زنان و کودکان اوزبک را بقتل آورده ایم ایشان نیز بر سر جمله
بر سر زنان و فرزندان خواهند آمد کشتن بهتر است اما مردم شهر بعبید الله نوشتند که در دستی تو داده
خود را گرفتار غضب شیخ اغلی ساختیم و آذوقه بروی ایشان بستیم و میخواهند که در شب جمعه بجانب کابل
بدر روند عبید الله گفت غزلباش طرف فکری کرده اند که چون نزدیک الکاء کابل برخواست بجانب
دروازه کابل فرود آمد حسام بیگ گفت و دید که زبان مردم با عبید الله یکیست و خبر بود که در شب دوشنبه
غزلباش کار بسازی خود را درست کرده آن شب هر کس فرزندان خرد که کوچک خود را بقتل آورده
هر کدام دو مرکب آذوقه و اسباب ضروری که داشتند بار کرده سوار شدند و اول شب دروازه
کشودند و چون اوزبک از سر راه خبردار بودند و بر خاستند بودند بیرون آمده راه ایران و خراسان در پیش
گرفته بدر رفتند روز دیگر که آفتاب بود مردم بلخ خبردار شدند بیرون آمدند عبید را خبر دار نمودند
چون مطلع شد گفت که شما اعلام نمودید که شب جمعه غزلباش بدر میروند و حالا خبر کردید غزلباشان
بدر رفته اید هیچ باشد من اول این جماعت را بگیرم و هر چند قسم یاد نمودند که خبر نداریم و ایشان مکر
کرده بوده اند عبید الله گفت شاید چنین باشد و گفت یکی مردانه میخواهم که از عقب این جماعت برود و از
برای من خبر بیارد هیچکس از بهادران قبول نکردند عبید الله میخواست که خود برود ذکر بیا توقفان
آورده دید گفت چون میخواستم خود از عقب غزلباش بروم در چند روز کیر من بیشود دیگی آنکه
می ترسم در حوالی جانی بیگ سلطان کسی گذاشته باشد مبادا بلخ از دست برود چون تو
میروی خاطر جمع شد بر در آنچنان کس را اما چه ارباش که شاید شب بر سر ایشان بریزی که در خواب
باشند مبادا روز باشد که ایشان سوار باشند خود را با ایشان نزن بیا قوبهادر گفت بر خاطر
ظاهر است که چند مرتبه با غزلباش جنگ کرده ام نگفته میدانم اما آنچنان جنگ نکنی که در بلخ کردی

با حسن بگ جلواچی اغا جنگ کردی گفت ان شاء الله تعالی آنچنان جنگ بکنم که تمام را بسته و اسیر کرده بدست
بیارم چون چهار یار با ما است دغدغه ندارم این بگفت و بر دشت چمزر بهادر نامی و سردر دنبال
حسام بگ نهاد و از اینجانب حسام بگ چون از بلخ بیرون آمده براه کابل افتاد و پیاده راه رفتن در جلو
راه رفتن پاره از اسلحه و رخوت در سر راه ریختند از انجا برگردید و بیاقو بهادر چون پی بر دشت گفت
براه کابل رفته اند و با لق در راهی شد چون دو سنگ رفت قافله از برابر پیدا شد از جانب کابل
چون از ایشان پرسیدند گفتند کسی ندیدیم بیاقو بهادر گفت از راه بدر رفته اند عنان بر
گردانید از بیابان بجانب قلعه فاریاب روان شد

اما چون حسام بگ با برادران از قلعه بلخ بیرون آمد روی بجانب مشهد مقدس نمود بمناجات
در آمده گفت یا امام رضا علیه السلام غریبم و از غلامان آستانه تو و غریب نوازی یا حضرت مدد و مددی ورای
ندارم بغیر از حضرت این بگفت و براه افتادند مرکبان و زنان و آذوقه را پیش انداخته روان
فاریاب در پیش گرفته با لق را آمدند چون داخل قلعه شدند حاکم آن آقا احمد پسر آقا محمد بود
که از همشیره حسام بگ بود از زن دیگر بود او خبردار شده استقبال ایشان کرده آورد و بقلعه
ضیافت نمود و احوال اذبک پرسید شرح اعرض نمود آقا احمد گفت چون است که اذبک از عقب شما
نیامده اند گفت اینچنین مکرها کردم شاید ایشان بکابل رفته باشند و کارسازی خود
کرده آقا احمد کوچ و خزینه خود را با همشیره زادگان برداشته از قلعه فاریاب بیرون آمدند
و چون بحوالی مرغاب رسیدند بیاقو بهادر سیه با سه هزار اذبک و دو هزار دیگر در عقب ایشان آمدند
و چون گرد اذبک پیدا شد آقا احمد را گفت برو در سیرت را و خود را بکنار مرغاب بر ساحل
که سر راه خواهم گرفت و او قبول نکرد که مبادا اذبک از زیر دست ما رفته باشند





سر راه به پیچند و گمان کنند که ما در عقب خواهیم ماند و بجهة جنگ کوچ ما برود و حسام بگ چون این را
بگفت آقا محمد را قبول افتاد برداشت با پانصد غزلباش تا مرد او کوچ را به پیش انداخته به تعجیل گذارد
گرفته خود را رسانید و کوچ غزلباش را از آب گذرانید و خود با سیصد کس برگردید اذبک را
در شب تاب نمانده بود از بسکه روز و شب بالغار آمده بودند و چون غزلباش را دیدند حسام بگ
کس فرستاد و معلوم نمود و گفتند بیاقو است شنید گفت یاران بیاقو بهادر مرد کهنه سوار است
و در بسیار جنگها بوده است و بضرب جنگ کرده شکست داده هم شجاع و هم کهنه سوار است اما اسبهای
چاق و یابوهای ایشان کم راه شده ان شاء الله که زود دست علی ولی الله است و هیچ اندیشه ندارید که جنگ
کرده بزانکه ادید که عبید الله بجنگ سه هزار غزلباش شش هزار اذبک خواهد فرستاد و لا یا بیا بدید گردیم
و بضرب نیزه و شمشیر جواب ایشان بگوییم و چون بیاقو بهادر صف کشید ایلچی فرستاد و مطلب او آن بود
که ایشانرا برسل و رسایل نگهدارد تا مرکبان ایشان کوفتی ببیند از نند و مردم نیز از عقب بیایند
حسام بگ گفت ایلچی را وجودی مگذارید و خود را بزنید چون بلای ناگهان آن هزار و پانصد
غزلباش از غم فرزندان که کشته بودند زدند خود را بر اذبک و در حمله اول کندند سپاه اذبک را
هر چند خواستند که پای محکم کنند نتوانستند و روی بر عقب کردند و بیاقو چند نفر از مردم خود را
کشت و گفت دویست کس بر سر من جمعیت کنید و ببینید که من چه خواهم کرد هیچکس قبول نکرد
که دید از برابر جوان بیست ساله غزلباش مرصع پوش رسید و آنچنان شمشیر بر فرق زد تا کمر
زنجیرش بشکافت و آن بهادران دیگر که در آنجا حاضر بودند صدای احسن احسن بر فلک
دوار رسانیده و خواستند که عنان جبر گردانند حسام بگ گفت بهادران چون تعریف زد و دست
مرا گفتند بشرط آنکه هر کدام را که از شما زنده گرفته بخدمت ولی نعمت خود برده التماس شما را

خواهم کرد اگر خواهید هم ملازم میکنم والا کشته خواهید کردید پس دست بر بندید ایشان گفتند ما که
با تو میتوانیم آمد اگر دست از ما بر میدارید میرویم والا جنگ میکنیم حاصل جنگ کردند و ایلچه اذبکان از برادر
راه ماریچاق را در پیش گرفته بدر رفتند و چون میخواست که بجانب هرات آید و در آنجا شنید که جانی بیگ
در هرات محاصره نموده اما چنان بود که امرا از جبکاه بخم تنها را گذاشته
فرار نموده اذبکیرا که بلد راه داشت قپچاق بود ما بین دشت الکاه جزان که سر اذبک سرخی پردن آمده
در یمدت حسین بیک لله و ده بیک ذوالقدر همراه داشتند که در آن روزگار بر قزلباش تنگ شده
ده بیک با چهار هزار قورچی بدر رفت و حسن بیک لله را بخم لسر شاه قسم داد که برود حسین بیک آنقدر ایستاد
تا آنکه بخم کشته شد با چند نفر یوزباشی از طرف دشت منحرف زدند و براه آمدند و آن اذبک که بلد ایشان
بود ایشانرا آورد بملک هرات و ده بیک که براه بخارا زده بود خود را رسانید بهرو و اما چون حسن بیک لله
خود را بهرات رسانید که چون شاه طهماسپ اخدای شفقت کرد بشاه کامل شش ساله بود
که حسن بیک لله شاملو را شاهزاده او را بآن خدمت بلند ارجمند گردانیده بود و نواب شاه چون از
مهم ترکستان بر گردید شاهزاده را فرمود بروند بهرات و در سن سه سالگی کل خراسانرا باو بخشیده و گفته
که طهماسب میرزا مگوئید شاه بگوئید که هیچ پادشاهی در شش سالگی پادشاهی نکرده است الا او و نواب
غفران پناه شاه طهماسپ دوم جنت مکان شاه عباس که او نیز در شیر خوارگی شاه طهماسپ علیه الرحمه
کل خراسانرا باو بخشیده بود و پادشاه کل خراسان نموده بود اما چون شاه طهماسب را آوردند بجانب
هرات و مرشد کامل که حسن بیک لله را همراه بخم تا نرکرده موسی سلطان که ابن عم زاده او بود نایب خود کرد
که در خدمت شاهزاده للگی کند تا او از این سفر برگردد رسید حسین بیک لله و داخل هرات گردید و یکسال و نیم
بود که بآن سفر رفته بودند و شاهزاده بخیال داشت و احوال جنگ بیاران عرض کرد بعد از یکماه خبر آمد

ازبک

اذبک بلخ رسید حسن بیک لله فرمود که آذوقه جمع کنند اتفاقا از حاصل غله چندان نشده بود و عجزه
و مساکین هرات بعسرت مدار میگذرانیدند بعد از ده روز خبر رسید که فردا جانی بیک سلطان میرسد
بعزم گرفتن هرات در قلعه را بستند و جانی بیک سلطان دور قلعه را در میان گرفت و کس فرستاد
به پیش قزلباش که عبث شما با ما جنگ میکنید که امرای قزلباش را تمام بقتل آوردیم و یکتن از
ترکستان زنده بر نخواهند گشت و با اذبک بر نمی آیند و چون بر شما دست یابیم قتل عام خواهیم کرد
هرات را بما بدهید و اگر خواهید شما را ملازم خود میکنیم والا بروید بخدمت آقای خود باز مان و فرزندان
و چون ایلچی جانی بیک آمد بقلعه حسن بیک لله فرمود بگذارید در راه با کسی سخن بگوید و او را بر ده شهر بیاورید
بخدمت الخ آمده چشم [illegible] بر خود بلرزید و سجده کرد و نامه را داد حسن بیک
ایلچی را شناخت و گفت اگر تمام امرا و قزلباش کشته شده اند مرشد کامل سلامت که چون سر او
سلامت است دیگر باره از افق غیب مشرق دولت چون آفتاب انور با تیغ و بر طلوع نموده کار
بر سر مردم ترکستان خواهد آورد که بدرستی اینها بگوئید ما قلعه را بکسی نمیدهیم و جواب جنگ گفته ایلچی
و گفت شاهزاده عالیمقدار شاه طهماسپ فرزند شیخ اغلی در این قلعه است با سه هزار قزلباش و آذوقه
غله کم است اگر دستی یافتیم با ینجماعت از آذوقه خواهد بود جانی بیک دو ماه جنگ انداخت که بگیرد و او را
پای قلعه بگذارد و از عبید الله خان بشنو که چون بلخ را گرفت و بیا قو بهادر را فرستاد که حسام بیک را
بگیرد و بعد از چند روز خبر آمد که بیا قو بهادر کشته شد و آه از نهاد او بر آمده و نسق بلخ را محکم نموده
و مسطی نزا حاکم نمود دیگر باره بکر نفت خراسان و هرات راهی گردید و جانی بیک با چهار هزار کس
در آن یورش کشته شده بود و عاصی شده میخواست که شاه طهماسپ را بدست آورد که از رو کینه
درشت گرد شد عبید الله پیدا شده آه از نهاد جانی بیک بر آمده برخواست و بعد از سه سلطان

آمده و عبید الله را دید و گفت ای عبید الله شر شده نیشنوی بر آمده گفت آمده ام هرات را بگیرم
ترا بجانب بلخ بفرستم جانی بیگ باور کرده گفت اگر چنین است بسیار خوب است گفت تو از یکطرف
روی بهرات خواهی گذاشت و من از یکطرف تا شیخ الغ بیامده و خراسان را مسخر کنیم عبید الله پرسید که در
هرات کیست گفتند که ارباب هرات خواجه غیاث الدین و خواجه عماد الدین با زینل خان حاکم استرآباد
و حسین بیگ و روشاه طهماسب آنچهار نفر دروازه را دارند و عبید الله اول ایلچی فرستاد جواب جنگ شد
سیم پرش انداختند و جانی بیگ روی گذاشت بدروازه که خواجه غیاث الدین داشت و جنگ کرده از
ازبک خود را رسانیدند و نزدیک شد که دروازه شکسته شد خواجه غیاث الدین مردی گفت که ننگ در پیچ
اوجاق ما بمانند که بگویند خواجه غیاث الدین [illegible] هرات ازبکان داد خواجه
فرمود دروازه را اگر ازبکان بیخبر استند که بشکنند باز کردند با دو هزار مردم شهر در کوچه های
دروازه و بام آمدند و باد شد تیر و ضرب شمشیر گرفت ازبکان پای بر عقب نهادند و بگیر انداخته
و نکند اشتند و تمام کشته شدند و مردم هرات ریختند دروازه را از دست ازبکان گرفتند و در را
محکم بستند و آنخبر رسید بحسین بیگ که ازبکان دروازه را شکستند ریختند بقلعه و حسین بیگ
فرموده بود که شاهزاده را مستعد رفتن کرده بودند و مسلح شده بود و چهار صد کس سوار کرده بود که
چون ازبک بریزند بقلعه دروازه عراق را باز کرده بدر روند که زینل خان کس فرستاد که زنهار این را
نکنی اگر هرات را بگیرند تا شنشاه نارین قلعه را میتوانم نگاه داشت و شاهزاده را از شر دشمن
محافظت نموده تا مرشد کامل بیاید و حسین بیگ یافت که زینل خان راست میگوید چه خوب است که نارین
قلعه را محکم کند خبر آمد که ازبک تمام فتحی کرده خواجه غیاث الدین و حسین بیگ دفتی بعقب دروازه قوطی
رسید که دو هزار پانصد ازبک در اندرون قلعه افتاده تمام را برهنه کرده اند و مردم اجلاف خیز چون

جانی بیگ مأیوس شد از گرفتن قلعه رفت بمدرسه سلطان بمجلس عبید الله خان گفت ای خان جنگ
جنگ و روز عبث است بیا باید صبر کرد تا محمد تیمور برسد و چون او بیاید باقبال صاحبقران و شکوه پادشاهی
هرات را خواهند گرفت و تو برخیز و برو عملکه اشکند و اطرار بفرا اسکن سلطان را داده با عزت
که هرات بنام ما و تو است و جانی بیگ سه جنگ کرده بود و با سید هرات دست و پای نبرد چون شنید که عبید الله خان
اراده هرات ورزد و بهانه آورد که محمد تیمور رفته هرات را خواهند گرفت پس چرا لشکر خود را بکشتن
بدهم فکری کرد که من با این چگویم که سردار بدکاران عالم است با خود گفت ای عبید الله امروز دست
و اگر محمد تیمور را دهنی میبود تو یک اینقدر ترکتازی میکردی و این همه خفت و آزار که من میکشم از بی دهنی
او است خوب ما نیز صبر کنیم تا روزگار مهربان شود و عبید الله چون دید که جانی بیگ از آزار بسیار کشیده گفت
ما گفتیم که تو آزار نکشی حال که برنجیدی تو برده تا ببینیم که کار بکجا میرسد جانی بیگ دانست که دل بازیافتن
یکی نیست در فکر شده چون شب شد با فراسکن سلطان صلاح دید که ما را چه باید کردن فرزندان
گفتند که می باید رفت بجانب بلخ و الکاء کشاهی بیگ با داده بود در عوض سمرقند صاحب شده و اگر
عبید الله بر گردد پوست از سرش میکنیم جانی بیگ گفت که راست گفتید روز دیگر بر خاست که بخدمت عبید الله آمد
و گفت تو راست گفتی که ما رفتیم و عبید الله با آن مکاری بازی خورده هیچ فکری نکرده که او بلخ را
کی دست بر میدارد حالی که سوار شده بالقار از جانب هرات روی بطرف بلخ آورد خود را انداخت در
قلعه بلخ و نگاه داشته او را پر دل کرد
اما روز بیستم بود که از آنجانب عبید الله خان جانی بیگ را از هرات بیرون کرده بخاطر جمع
کار مردم هرات را تنگ کرده بود و در قلعه آذوقه نمانده بود و مردم هرات بگوشت اسب اکتفا میکنند
روزی حسین بیگ در کوچه ای از خانه بیرون آمده و نشسته در دیوان که با ما عشق از برابر پیدا شده و شروع

مرد به تبرای و حسین بک لله گفت ای باباعشقی خود پای نهادم و شاهزاده گرسنه است باباعشقی
گفت رفتم که فردا از برای شما آذوقه بیارم و در همان شب بیرون آمد خود را به خضر رسانید و چهار ده
الاغ از غله بار کرد و در پیش انداخت و آورد تا بحوالی سپاه اذبک و اول شب شمار کرد الاغ
الاغانرا بار کرده همه جا برانده و دو سه جا گفتند که این الاغان چه بار دارد گفت از برای غلامان بیادر گرگ
اما چون نزدیک دروازه رسید مردم اذبک دیده اند که الاغانرا بجانب قلعه میرانند خبردار شدند
که نزدیک دروازه رسیده انرا ازبکان ریختند و او را گرفتند و مردم هرات وقتی خبردار شدند که بابا
عشقی را گرفته بودند اما هر کدام پاره گندم بدست آوردند و برگردیدند و چون صبح شد باباعشقی
آوردند نیز و عبید الله خان او فرمود در برابر قلعه او را پاره پاره کردند و مردم شیعه و دیگر
اما کار بر مردم قلعه تنگ شد و حسین بک لله بسیار متفکر شده بود که شاهزاده گفتند چرا
دلگیر بید گفت این شهر یار دور بار لشکر یزیدی گرفته اند و چندین هزار نفس در قلعه اند
که آذوقه و گرسنگی بکشند چرا آزرده نباشیم گفتند که تو خوشحال باش که ما امشب
گریه و زاری بدرگاه قاضی الحاجات خواهیم کرد و حضرت امیر المومنین علیه السلام را شفیع
نموده تا دست ولایت مددکار شود و حسین بک لله گفت قربانت شوم تو معصومی و مستجاب الدعوه
تو اگر دعای کنی البته اجابت میشود آن شاهزاده معصوم موسوی چون دعا کرد و صبح روشن شد
دیدند که یک اذبک را در ولایت نماند و سبب کوچ اذبک آن بود که دران شب خبر آوردند از برای عبید الله خان
که جانی بک بلخ را متصرف در آورده پروا نشد کوچ نمود و بجانب بلخ روانه شد و چون شاهزاده معصوم
دعا کرد تیر دعای او بهدف مراد رسید و مردم هرات دروازه گشودند و رفتند از بلوکات غله
بدست آوردند و شکر حضرت باری تعالی مشغول شدند و از انطرف محمد تیمور خان بقصد مسخر

خراسان با چهل هزار کس از سمرقند راهی گردید و در پیش منزل هرات بعبید الله خان برخورد و گفت
بر دگفت جانی بک اینچنین قباحتی کرده است محمد تیمور خان گفت خوب کرده است او پیش سفید ما
جانشین چینگیز خانرا ما بحد ما نخواهد گذاشت با آن روز و شوکت و فرزند ما زیاده
تکلیف الضاف نبت الکاء بلخ را هم تو برداشته باو داد و در عوض سمرقند راضی شد به بلخ
و تو چرا او را آزرده سازیم بیا برگرد بخارا را داری و مشهد مقدس را گو تا ملک گیری دار بیچ
از برای تو مسخر سازم و ترا با جانی بک کاری نباشد عبید الله خان دانست که او راست میگوید
برگردیدند و روی بهرات گذاشتند و جاسوسان که از عقب رفته بودند برگردیدند و خبر
آوردند از برای حسین بک لله که دیگر باره این اهرمن برگردید با محمد تیمور خان و شصت هزار کس
جمع نمودند و الحال می آیند چون حسین بک لله این را شنید گفت برخیزید و بدر رویم که کار
از دست رفت و زینل خان را بجانب قلعه نموده برخواستند و کوچ خود را برداشته از هرات بیرون
آمده و براه سیستان راهی شدند و اذبک و زد دوم رسیدند و مردم هرات باستقبال بیرون
آمدند و عبید الله سری بحرکت آورده گفت اول دو رافضی را حاضر سازند که دل من از دست ایشان
ذره ذره فولاد شده گفتند خان سلامت باشد کجی میتوان بستند که جانب همه رفته بجانب
عراق گفت اگر گذارم که بدر روند میخواست که از عقب برود که ابو سعید خان گفت ای پسر عم
تو باش که من میروم و شاهزاده را با جمیع امرای قزلباشان بخدمت می آرم پس برداشت هزار
اذبک خونخوار از عقب شاهزاده و فوجهای مروی روان شد و چون رسید بسیستان احوال
پرسید ملک محمود بزرگ قسم یاد نمود که ایشان داخل قلعه نشدند و ازین راه نیامده اند مگر از
بیابان رفته باشند ابوسعید خان قبول نمود و برگردید و ملک محمود چون صوفی اوجاق شیخ صفی بود

فرع

نخواست که از بیگ برسند بشاهزاده و ایشانرا دستگیر نمایند بنابر قسم یاد نمودن چون ایشان
آمدند بکنار قلعه ملک بیرون آمده سواری و آذوقه ایشانرا در سه فرسنگی یکروز نگاه داشت
تا کوفت راه انداختند و مرکبان ایشان زبون بود زیرا که دران قحطی کاه و جو نمیسیر
میخوردند و اکثر علاقه شده بودند پیادگی و کوفت راه که پیاده آمده بودند و حسن بیگ
و حسن بیگ میگفت بلکه شکست بخوریم و شاهزاده طهماسب از دست برود قبول ایشان
راهی شدند و چون ملک محمود بجانب قلعه برگردید از بیگ رسید ایشانرا جواب داده برگشتند

اما ازینطرف چون شاهزاده از راه کرمان و یزد داخل اصفهان گردیده و غافل آمده احوال
شاه پرسید گفتند که در باغ نقش جهان در عمارت بهشت است و شاه بیمار است و آن ده
نفر از عقب شاهزاده آمدند بدر باغ و شاهزاده رفت بحرم چون شاهزاده طهماسب را دیدند
شروع کردند بغریاد و قربان و صدقه چون چشم تاجلو بیگم بقد و قامت فرزندش افتاد او را
دربر گرفت و شاهزاده متوجه پدر شد خود را انداخت در پای شاه و روی بکف پای مرشد کامل
مالید و شکر باری تعالی بجای آورد و شاه در بستر خوابیده بود گفت ای جان و عمر من بیا که در
برت بگیرم حقا که عمر من آمده که دیدن تو نشانه صحت و عمر رفته بود شاهزاده میخواست
برگردد سر آن خلف دودمان سیادت و سعادت بگردد که دست انداخت بند دست او را گرفته
بیا که خوب آمده که خراسان بجای نمیرود و اگر تو میرفتی دیگر بدست من نمی آمدی و شاه او را دربر
گرفت و در آغوش کشیده روی بر رویش نهاد و هر غمی و کوفتی و المی که داشت از دیدن آن جمال
جانفزای آن غنچه گلستان سیادت و اقبال پایمال شد و اصلا بزال کوفت زوال شاه را بر صحت

وکمال

وکمال مبدل گردانید و در همان روز عرق صحت بر عارض آنحضرت دوید و برخاست یا علی ولی الله گفته
و دست شاهزاده را گرفته از حرم بیرون آمد و امرای شنیدند که شاه طهماسب از هرات گریخته با حسین بیگ
آمده تمام سوار شده روی بدر باغ نهادند و حسن بیگ را دریافتند و دورچیان با امرا آمدند
و در احوال مرشد کامل پرسید گفتند که اگرچه دو سه روز است که چشم باز میکند و حرف میزند
اما کوفت بدی داشت الحمدلله مگر حضرت امیرالمومنین علیه السلام علاج بکند که از حکما بر نمی آید احوال
او دو روز شده که از حرم بیرون نمی آید درین اثنا امرا دیدند که شاه عالم پناه از حرم بیرون آمده دست شاه
شاه طهماسب بدست گرفته رسید چون چشم قزلباش بر مرشد کامل افتاد شوری از خلایق برخواست
امرا دیدند که اول دورچیان بر گرد سرش گردیدند یکی یکی تا حسن بیگ را چشم بر مرشد کامل افتاد و دوید
خود را بر پای شاه انداخت و شروع کرد بگریه شاه فرمود که ای لله آقا تجم را چه کردی گفت قربانت
شوم روزگار بیوفائی کرد شاه گفت روزگار آنقدر نکرد که شما کردید گفت الشهریار اخلاص مرا
با نجم بر مرشد کامل روشن نیست گفت ظاهر است اما مطلب با توئیست صد هزار حیف از نجم
که من میخواستم او را ارشاد بدهم برسانم اگر روزی من در میان نباشم خاطر جمع باشد از ایران
و فرزندان ای حسن بیگ این چه قوت بود که آن مرد را بود و چه عقل و خود بود که آن مرد را سایر ابوابش
خدا گواه است که داغ کشتن او از دل من بیرون نمیرود و اگر او پادشاه میبود خاک بر سر پادشاه
عالم میشد و سه ساعت نجومی شاه تعریف نجم میکرد و احوال آن سفر معلوم مینمود و حسن بیگ هر
آنچه شده بود بعرض رسانید تا بقدمات و ده بیگ قورچی باشی و از حلق کشیدن او و با برباد
رفتن شاهزاده و من تمام امرا سر برهنه نمودیم آنچه دست و غیرت که هیچ اثر نکرد و او را بپای در رخو سواره آن
و شروع به تهدید و ریسمان بگردنش انداختند و در بالای کرسی بسیار وقت بداشت و من تا آن

ای غم آن بود که متنگشته من خدا بخشش شدم اما امرای دیگر و بابر پادشاه همانی ده التماس کردند و سب
آهسته رسانند که بابر بگو تا تو سر برهنه نکنی معلوم نیست که التماس ما قبول کنند و چون او سر برهنه کرد و شیخ زاده
پادشاهزاده با چنگری در بالای برج با ازبکان قالب تهی کرده بود بنده و انگشتهای حیرت در دهان داشتند
بعد از التماس آنگاه رو دی کرد در پای دار و گفت نواب بابر چه از جان ما میخواهی و مرا بکشتن میدهی آگاه
سن این کرده بهرام پلو خود سبیل تا به بی غیرت را سیاست نکنم پس کار پادشاهی کی از پیش میرود حالا
چکنم از دو نمیتوانم گذشت اما او بچه باشد تا سه روز هیچ چیزش ندهند دیگر باره التماس کرد فرمود اسکندر بیگ
جانشین او را از حلق کشیدند و ده بیگ را آوردند دست شیخ ابو سعید گفت که خلعت باو بده چون ز…
معیوب شده گفت تا تلف این تقصیر نکند خلعت نمیدهم و سر گرد از برای برشد کاملی تا سقف … میخورد
و گفت شب … کاظم از صبح غافل شده بودند او فرمود از حلق کشیدند شاه جهاه گفت که هرچه میکرد
بنابر مصلحت کلی میکرد خدا ایشان بیامرزد که او پدر من بود و نجم از من گرفته شده که تا آن نجم ثانی
بسیار خلق گردیده اند و ثالث او خلق نخواهد شد حسن بیگ را دید که نواب شرف بسیار دارد اما
و لداری و سخن حضرات در میان آورده و نصیحت مشتاقانه بسیار کرد و گفت اینهم یاد اگرچه قزلباش
بیوفایی کردند اما با بابر پادشاه ستم در حق او کرد حضرت فرمود که خوب شنیده ام و فرمود وای بر جانب
آن سپاهی و رعیت که نام بابر پادشاه را بر زبان جاری سازد سرش را بر میدارم حاشا که این
از فرزندان صاحبقران باشد تمام و از تندی و تدبیر و از این گونه سخنان گذشت و آن دو جوان
مورد اعزت بسیار فرمودند و تعریف جنگ خواجه غیاث الدین را با آن حضرت عرض کردند شه
فرمود هر دو برادر را خلعت دادند و خانه از برای ایشان خالی کردند با فرش و فرزندی و آنچه در کار
داشتند صد برابر شاه با ایشان شفقت فرمود شاه رفت بحرم و امرا در یکدیگر متفرق شدند

و روز دیگر

و روز دیگر آمدند بخدمت آنحضرت او فرمود که الحمد لله که حضرت امیر المومنین علیه السلام شفای از
خزانهٔ غیب شفقت فرمود فی الفور نامها نوشتند باطراف ممالک ایران سپاه طلبیدند
که در اول بهار در چمن سلطانیه حاضر شوند

اما ازینجانب چون محمد تیمور با عبید الله خان هرات را گرفتند و عبید الله برداشت سپاه بخارا را
متوجه مشهد مقدس گردید و حاکم مشهد چون شنید که عبید می آید مشهد را خالی کرده
بجانب عراق راهی گردید و چون در ده یک قورچی باشی آمد بگرد آنجا تتمه سپاه را برداشته با کوچ و بنه
رفت بجانب استرآباد و چون دیگر باره ازبک تمام خراسان را تا آییل گرفتند و مردم هرات
پاره رافضی شده بودند بسیاری را بقتل آوردند و از جانب ترکستان چهار هزار قزلباش آمدند
بیا فیروز و مردم آنجا خبردار شدند ریختند بر سر قزلباش و تمام را بقتل آوردند و قلیل گریزان
شده خود را باسترآباد رسانیدند ابو زور سلطان نیز پیش آمده شاه عالم پناه ابو زور را در بلده سلطانیه
بعیش و خرمی گذرانیدند و چون ده روز گذشت با چهل کس عازم خراسان شدند و شیخ…
میرزا محمد برداشت بجانب خراسان روان شد و داخل قزوین شدند و از آنجا بطهران و چون بری
رسیدند شاهنشاه جهان مقرر کردند که دیو سلطان اردو با خلیل سلطان که ده هزار کس بردارند
و چرخچی سپاه شده بطرف خراسان روان شدند و هر جا آمدند تا سمنان حاکم بدر رفت و تا …
در هیچ شهر و قصبه کسی نماند و بر سر عبید الله جمعیت نمودند و دیو سلطان و خلیل سلطان آمدند
مقدس و عبید الله با بیست هزار کس ازبک از شهر مشهد مقدس بجهت جدال بیرون آمدند و صف
کشیدند و چون ازبک و قزلباش بر یکدیگر ریختند وقتی عبید الله خبردار شد که قزلباش … کنند
ازبک را و چهار هزار ازبک از پای در آوردند آه از جانش بر آمد آن بکار مکر نموده با خود گفت

خواهی کر جان بدر بری باید که کسی را خبردار نکرده بهانهٔ میدان یکه و تنها زده خود را بطرف هرات
و بدر رفت و سپاه را چشم در علم بود چون اذبک دیدند که عبیدالله میخواهد که کشته شویم که فرار میکنند
و ما را زنده کی میخواهد گریزان شدند و رفتند دیو سلطان و خلیل سلطان ذو القدر حاکم شیراز
بپای علم رسیدند عبیدالله را بکار راندیدند دانستند که او در اول جنگ فرار نموده داخل مشهد
مقدس شدند و آن سرهای اذبکرا بر سر نیزه کرده با زنده‌ها بدرگاه شاه دین پناه فرستادند
و در بلدهٔ سبزوار آنجا نوشته و مرور رسید و چون گرفتارانرا بنظر اشرف گذرانیدند پرسید که عبیدالله
کدام است فرستادگان بعرض رسانیدند که قریب سی نفر اذبک و سلاطین گرفتار شدند الا عبیدالله بکار
تنها در اول جنگ بدر رفته بود و سوای او تمام اذبک گرفتار شده‌اند حضرت دین پناه رو بهای از
ایشان برگردانید که من اینهمه سفارش کردم بشما که اگر تمام سلاطین اذبک با محمد تیمور خان و برادران
او را گرفته بیاورید خدمت شما بجا نمیشود الا آن سگ مرتد روباه یاغی را که نیگشید دیگر فتح
و در سر راه مردم عالم بهم نمی رسد فرمود که اذبکان توره را در بند کشیدند و فرمود پری سلطان
قاجار را که من میدانستم که از دست دیو سلطان و خلیل سلطان کاری نمی آید برو دوازده هزار
کس ابرو بجانب هرات عبیدالله را با محمد تیمور گرفته در بند و زنجیر کشیده باستقبال ما بیار پری سلطان
قاجار سجده این نموده برداشت سپاه اوراهی گردید دیو سلطان و خلیل سلطان در سنقفی
حقه و طومار با اسب نیز زده بودند که خبر رسید از جانب سبزوار که شاه شما را معذول نموده
و پری سلطان قاجار را سردار اینجنگ نموده بسیار آزرده شده و عبیدالله خان را نخواست
خلیل خان آمد که حرف بگویید که دیو سلطان گفت حق بر طرف رشد کاملست سرمایهٔ فتنهٔ خراسان
عبیدالله خان است و بنجهان گفته که آن سگ چند مرتبه بر سر خراسان آمده فتنه‌ها بکند گفت

حالا چکنم دیو سلطان گفت برخیز ما از پی لشکر شکست خورده برویم که دیگر زنده کی نخواهم کرد شاید
تلافی بکنیم خان گفت بسم الله برخواسته راه همراه او در پیش گرفته روان شدند چون
عبیدالله گریزان بجانب هرات راهی گردید و در سه فرسنگی هرات یابوی او سقط شد پیاده
راهی گردید و محمد تیمور خان در بیرون هرات بشکار مشغول بود از دور دید که اذبکی پیاده بجانب هرات
می آید فرمود که بروید بپرسید این اذبک کیست که از دیدن او دلم از جای آمده سوار آمده چون
نزدیک رسید عبیدالله را دید از مرکب جست خود را بر زمین گرفته و زانو زده سخن در آمد بعد از آن
او را سوار کرده در جلو او براه افتاد محمد تیمور گفت که این طور اذبک است دیگری برود و دیگری رفت
خبر آورد آه از نهادش بر آمده مرکب جهانده پیش رفت و گفت ای پسر عم این چه سامان است
کو سپاه کو الکاء حشمت عبیدالله گفت ای پادشاه اکبر بگریز که غزلباش رسید و شرح اعراض کرد
محمد تیمور گفت ای روزگار ما را یکبار نصیب شد که بهار هرات را تماشا نموده تمام و دل از عیش هرات برداشته
بصد حسرت از هرات بیرون رفت و از جانب قهستان راه بخارا و سمرقند راهی گردید و چون به قهستان
رسید ملک نظام الدین غوری چون محمد تیمور را و عبیدالله را دید زانو زده احوال پرسید شرح را گفتند
گفت ایخان اگر شما خود را بکمک من زود میرسانید من بردم ملک هرات را نگاه دارم تا آمدن خان گفت
اگر سه ماه نگاه داری من خود را میرسانم با سپاه عظیم گفت من شش ماه نگاه دارم خان گفت برو
نگاه دار و آن کیدی بیعقل با چهار هزار کس آمده داخل هرات گردید پری سلطان با شش هزار
کس از خدمت مرشد کامل بگرفتن عبیدالله و محمد تیمور بالقار روان شدند و در چهار فرسنگی هرات
رسید شنید که ملک نظام الدین پادشاه زاده غور و قهستان داخل هرات گردیده و در همانجا ایستاد که خبر از مرشد
کامل برسد اما چون دیو سلطان در جام شنید که عبیدالله با محمد تیمور از هرات بدر رفته اند و ملک نظام

پادشاه زاده قور و قرچه داخل هرات گردیده است روی بخلیل خان کرده گفت پری کر پادشاه رد کش نموده
اگر در اینجا بنشینیم کاری نمیسازیم و ماندیم درین پایه خلیل خان گفت برخیز برویم خدا کریم است کاری
نسازیم و از انجا بر سر نظام الملک راهی شدند و چون بیکمنزلی رسیدند دیوسلطان روی بخلیل خان کرد
که اگر مرد باهم برویم دروازه را باز نمیکنند تو بردار پانصد کس را و برو بپای قلعه و بگو شنیده ام که محمد تیمور
و عبید الله فرار نموده اند و آمده ام تا قلعه را صاحب شوم و او باور خواهد کرد و از قلعه بیرون خواهد آمد
و چون ملک نظام الملک از قلعه بیرون می آید تو جنگ بکن بزرگ و او را سر ما بیار که خدای عالم سبب ساز د
و خلیل خان قبول نمود و برداشت پانصد نفر و بر سر هرات بالقار روانه شد      مردم هرات دیدند
که ملک نظام با چهار کس داخل هرات شده و اول او را نصیحت کردند که بدر کردی که آمد گفت ای
افغانیان مرا خان فرستاده مگر من بر سر خود آمده ام و مردم دیگر نتوانستند که حرفی بزنند لاعلاج
از دورهمه محمد تیمور که مبادا فرصت کند و انتقام بکشد و از جهة اطاعت کردند و گفتند که آذوقه
چه میکنی گفت محمد تیمور گفته که مقدمات آذوقه را من فکر کرده ام سه روز دیگر یا دو روز دیگر آذوقه از جانب
قرجستان خواهد آمد اتفاقا روز دیگر آنقدر آذوقه از جانب قرجستان بهرات آمد که مردم خوشنود شدند
و سنیان آزرده گشتند و میدانستند که ملک نظام الدین کدخداء آن نیست که با پادشاه ایران
قلعه داری نماید اما چون آذوقه آمد بلکه خفته شد دیدند که از طرف خراسان گرد شد دیدند که خلیل خان
با پانصد کس آمد تا پیش دروازه و فریاد زد که دروازه باز کنید که من داخل شوم که مبادا ازبک
بیاید و تعجیل میکرد و خبر دادند بنظام الدین که چه نشسته که برخیز و بیرون رو که پانصد غزلباش آمدند
با این نهج ملک نظام الدین گفت که دولت آنست که بیخون دل آید بکنار فرمود چه مقدار کس همراه اویند
سنیان گفتند که اگرچه چهار هزار قوری کم کس نیست اما لاعلاج بردار تمام سپاه او برود و او را چون

نرسانیدند

نرسانیدند از قلعه بیرون آمده خلیل خان روی بگریز نهاد و او شیرگیر شده سه فرسنگ از عقب
دواندند و چون اسبهای ایشان یابو بوده و از غزلباش بد و بپای ایشان نمیرسید حاصل که
دیوسلطان از کمین در آمده روند بآن سه هزار کس اکشته شدند و ملک نظام شکست خورده با هزار
کس راه قرجستان در پیش گرفته گریزان شده بدر رفت دیوسلطان گفت تو بردار لشکر را
و داخل هرات شو تا من بروم بقرجستان و ملک را گرفته برگردم و او در نیمه راه ملک را کشته برگشت
بالکاء ایشان و تمام زن و بچه و مال و اسباب ایشان را غارت کرده با حرم ملک نظام و خزینه او
برداشته روی بهرات نهاد      چون حضرت اشرف اعلی رسید بطریق پای برهنه آن سه فرسنگ
با جمیع امرا پیاده گریه کنان راهی شدند و داخل روضه آن شهباز رب العالمین شده و زیب آستانه
انداخته بودند زیارت کرده و احوال دیوسلطان را پرسید گفتند که چون شنید که پری سلطان قاجار
آمده و او را سردار و چرچی نموده برخاسته که شاید عبید الله و محمد تیمور را گرفته بخدمت بیارد
که شاید از ان تقصیر بیرون آیند آنحضرت فرمودند که پیشتر از انجانب هرات بزنند چون جمع از
ازبک اجماع دارند و سپاه ما رفته اند مبادا که دیوسلطان را شکست بدهند ما را دلگیر کنند
چون سفر و یساق ماست چون آن شهریار بجام رسید سرهای مردم ملک نظام الدین با فتحنامه
هرات رسید اما یکساعت پیشتر عریضه پری سلطان قاجار آمده و شرح رفتن ازبک و ملک نظام
الدین داخل هرات شد و خود انتظار میکشید که مرشد کامل رسید بآن نامدار و فوت گردید کار
آن شهریار در دل گفت که ما را شرمنده ساخت در فکر جنگ هرات شده آنحضرت بسیار دلگیر
گردیده که بعد از سه ساعت عریضه دیوسلطان رسید خزینه و مال و اسباب شاه عالم پناه بسیار
بسیار خوشحال گردیده و تحسین دیوسلطان کرده گفت یاران مردی و نامردی یکقدم راه است

یکقدم پیش گذاشتی بردی فرمود سرتاپای خلعت از تاج مرصع وجقه وطومار و اسپهای خاصه خود با زین
مرصع وشمشیر مرصع از برای دیو سلطان فرستادند واز برای خلیل سلطان نیز بدستور و شاه متوجه
هرات شده بود که از طرف قرجستان گرد عظیم برخواست فرمود معلوم کنند خبر آوردند که دیو سلطان
سر نظام الدین را بریده بارسه وبسیار خزاینه بیشمار با فرزان وحرم ملک اینک می آید شاه
عالم پناه فرمودند که هر که مرا دوست دارد باستقبال دیو سلطان برود مردم هرات با سپاه
غزلباش باستقبال بیرون آمده و دیو سلطان آمده پای شاه را بوسیده خلعت دیگر پوشید
بهتر از خلعت اول و در آنجا سلطان خود را بشاه شناسانیده آن بود که او را وکیل نفس همیون
خود نمود و بعد از مرشد کامل وکیل شاه طهماسب بود با مرشد کامل و مرشد نواب اشرف در
هرات بود که دده بیک قورچی باشی آمده روز سیم شاه فرمود که ای صوفی نمک بحرام چرا گذاشت
من آمده گفت اینهمه را بتقصیر دارم گفت قربان سبیلهات بروی حیف نباشد که این سبیلها
در روی تو باشد فرمود کنند تمام ریش بروت او را امر کرد غازه آوردند و معجر رخوت ابریشم
زنانه در او پوشانیده و بر عماری واژگونه نشانده دور او در روی هرات وشهر گردانیدند و امر
شد که ببرند در حمام الکاء آنحضرت بگردانند وچون اراده رفتن کردند عریضه نوشت که بتصدق
فرق مبارک اشرف و بتصدق فرق مبارک حضرت امیر المومنین علیه السلم که مرا پیش ازین رسوای عالم
نکنی وخون خود را حلال کردم مقرر نمایند که سر مرا بردارند که دیگر زندگی نمیخواهم آنحضرت فرمود که ...
در اردبیل باشد پارچه نانی بخورد تا زنده باشد و دیگر او را با منصب کاری نباشد بگذا...
که نمیخواستم بنیاد بندش جدا سازم چون مدت سید در جنگل گیلان خدمت مرا کرده بود بنا بر او
ورا بخشیدم دیگر او را در اردوی من کاری نباشد وچون دده بیک فارغ شد شاه عرض کردند



که ایشهریار مردم با دقیر دو هزار غزلباش را بخواری خوار و زاری زار از جانب ترکستان
از تیغ عبید الله نجات یافته برد باد قیر ایشان را بقتل آورده چون حضرت مرشد کامل این خبر شنید
فرمود که هر کس از جنگگاه چشم فرزند نموده دیگر ایشان ملازم من نیستند و مردود درگاه منند
خوب کرده اند که ایشان را کشته اند شاه بطلب داشت و چون دل مرشد آینه جهان نما
بود دید البته که جاسوس ایشان در اردو هست تا بشنوند که شاه در باره
ایشان چه میفرماید اینخبر را بشنوند رفته بباد قیر گفتند که شاه از خون غزلباش
باد عرض کردند فرمود که ایشان ناصوفی بودند وبجزای خود رسیدند وایشان اراده
جلای وطن داشتند چون اینخبر شنیدند دران دشت
اما از جانب شاه اسمعیل بهادر خان دیو سلطان را گفت بردار ده هزار کس را و القار
کن از راه غیر متعارف و اول میریزی بر سر آنقوم و آنچه مردم ایشانند بقتل آوری
و زنان و صبیان ایشان را با مال و اسباب غارت کرده خود را بما برسان دیو سلطان آنحضرت
قبول بر دیده نهاد و دران شب راهی گردید که اگر جاسوس ایشان در آنجا باشد خبردار نشود
و چون دو دانگ از شب گذشت آن جماعت یکجا اجماع دارند و دران روز آنخبر رسیده بود
نمیخواستند که خاطر جمع نموده پراکنده شوند در میان علف زار اما اگر ایشان پراکنده
بودند لشکر روی زمین را قدرت آن نبود که دست بر ایشان داشته باشند زیرا که علف
زار بود که بقد نیزه در میان علف در کمین بودند وقتی خبردار شد که او را بتیر زده
بودند و آن بود که هر گز پادشاهان ترکستان و خراسان بر سر ایشان نیامدند وقتی
خبردار شدند که دور ایشان را غزلباش در میان گرفته بودند نتوانستند که کاری

بسازد که دیو سلطان ایشانرا تمام کشت و مال ایشانرا با زنان و فرزندان و کلا و مردم
تمام بر پیش انداخته روز دهم بود که بخدمت مرشد کامل آمدند و عرض کردند و شاه گفت که گویا
دیو سلطانرا نظری هست و اینطرفه خدمتی بود حقا که دیو است او را میباید تربیت کرد چون
او را یافت سه ماه در هرات بود و در ساعت سعد بجانب ترکستان در حرکت آمده دیو سلطانرا
چرچی نموده از جانب مرو راهی گردید چون شاه عالم پناه از آب مرغاب گذشت خبر رسید بجانی بیگ سلطان
که چون شنیده که شاه اسمعیل بهادرخان با سپاه گران رسید و از شنیدن این خبر مضطرب گردیده فرمود
الکا را خالی کردند دیگر باره راه اطرار در پیش گرفته بدر رفتند و بلخ را بغیر ایلبارس گذاشتند و آن
شهریار نام دار بهر دیار که رسید حاکم در ان دیار تعیین نمود چون مردم بلخ با پیشکشهای نفیس بدست
گرفته باستقبال شتافتند و از نظر گذرانیدند آنشهریار روی گرد بدیو سلطان و گفت چون ترا
کردی درین یساق بلخ را تا بکنار رود جیحون و از انجا تا اندیجان بتو بخشیدیم و بیگلربیگی گری سرحد
بلخ را بتو ارزانی داشتیم دیو سلطان پای بوسیده رفتن و ما بین حاکم قور را دیدند شاه عالم
پناه یکماه در بلخ ماندند کارسازی سفر ترکستان کرده از راه حصار شادمان روان شدند چون
بحصار رسید فولاد سلطان که حاکم حصار بود و قوم جانی بیگ سلطان بود اما در میان پادشاه
زاده های چنگیزی او را شجاعت اظهر من الشمس بوده است با ده هزار ازبک بهادر در قلعه بود اما
کمانداری او را مثل نبود و در میان ترکستان تیر او از چهار طبق میگذشت هرچند باو گفتند
که از عقل دور است که با شیخ اغلی قلعه داری کنی او گفت من بلائی بر سر او بیارم که در دستها نهایت
عالم بگویند چون او را اجل رسیده بود نصیحت فایده نداشت و آن آیه کریمه است که هر کس را اجل
رسید تعجیل میکند و آرام ندارد

اما چون

اما چون شاه عالم پناه بآن شکوه در پای حصار آن نامدار با سپاه بیشمار بعزم کارزار فرود
آمد بابر پادشاه بشرف خدمت مشرف شدند و شاه جمجاه روی گرد بابر پادشاه گفت ای بابر
سخن تو از مردم ایران بمن رسیده است در عالم هیچکس چنین سرداری نکرده بود که من رسانیده
بودم و تربیت کرده بودم فلک اعظم اگر از گردش یک گنبد با فلک معلوم نبود که مثل نجم ثانی را در صدف
تاثیر بآن گوهر نبود که او را مفت از دست من بدر کردی در پیش دشمن گذاشتی ای تیغ از برای
تو نیز دو این کینه که الحال در بر دی من بسته است در شکوه شهریاری ما هیچ اندیشه ندارد و اگر
او از آمدن ما قلعه را خالی کرده میرود بابر سر بزیر انداخته بود اما عرض نکردیم که چون شاه خبر
گشته شدن نجم را در عراق و سبب شکست او گفتند که بابر پادشاه کرد حضرت فرمود که هر که نام بابر
ببرد در تمام ایران زبان او را قطع کنند چون حضرت شاه آمد بهرات بابر پادشاه در فکر فرار بود
که کابل را خالی کرده برو بخدمت سلطان ابراهیم و سلطان شیخ بهلول پادشاه هندوستان
و کس فرستاد پیش خانمیرزا که ای پسر عم خود مرا اگر این اراده هست تو چه میگوئی او در جواب نوشت
زنهار ترک این اراده بکن و اگر این کار نکنی دولت از دودمان ما میرود و بر طرف میشود من از نخجوان
بدخشان شنیده ام که چراغ دودمان صاحبقران از پرتو اوجاق شیخ صفی روشن شود و بلاد هندوستان
زنهار مرو و بخدمت شاه اسمعیل که هرچند جار زده اند که در ملک او نام ترا نبرند اما پناه بر وی آن شهریار
ببر که باز عزت خواهد کرد با وجودی که آنقسم نوکران بکشتن دادی در میدان جنگ او را گذاشتی
که برای تو تیغ میزد غرض که ترکش و شمشیر در گردن خواهی انداخت و در برابر آن حضرت باید رفت
که من نیز در عقب تو خواهم آمد بابر پادشاه چون آن نامه را مطالعه کرد دانست که رفتن با جاق
شیخ صفی بهتر است تا بدودمان پادشاهان افغان پس برخواسته با پیشکش و عذر تقصیرات بجد روی

بدرگاه آن امید حاجت نهاد و شاه در هرات بود که بابر پادشاه کسی را آگاه کرد که هرگاه شاه در
بارگاه گردون شکوه نشسته او را آگاه سازند و آمده او را خبر سازند وقتی شاه در بارگاه
دید که از برابر بابر پادشاه فرزند عمر شیخ میرزا فرزندزاده امیر تیمور صاحبقران مانند گناه کاران
ترکش و شمشیر در گردن انداخته و دو دست بسته از درگاه بیرون آمده و سجده کرده و زانو
زده ایستاد و زبان بدعا و ثنای شاه گشوده و گفت بنده کرده ام نشوم چون از عمل قبیح خود خجلم
بفرما تا چوب طریق بزنند که این گناه کار حقیقت گناه خود را عرض نمایم چون قزلباش آنکه را
دیدند تمام سرها سوی آسمان کرده و در دل بمناجات در آمدند و از قاضی الحاجات استدعا نمودند
که خداوندا بران بنده را که نظر شفقت تو بزرگ مرتبه کرده خلق دنیا از پادشاه تا گدا سر در بندگی
او فرود می آورند و این بابر پسرزاده صاحبقرانست که همچو گناه کاران با وجود که گناه ناکرده
مجرم وار بدرگاه این نامدار در دار منصور ایستاده و دم از تقصیر میزند اما آنجا که مروت ذات آن
حضرت بود که بمیراث از آبا و اجداد داشت برخاست و دست در گردنش کرده جبین او را بوسید
فرمود که ترکش از گردن او برداشته و او را در زیر دست خود که مدام جایش بود جا داده فرمود که اگر
فرزندان مرا کشته باشی چون چنین کردی و آمدی حرفی نیست اما خود از انصاف مگذر که در این ایام
مثل نجم دیگر کسی را با نیکمردی و غیرت و قوت و عقل دیدی بابر چون دید که شاه از برای نجم بسیار داد غنیمت
گفت حق بامر شماست اما آنشهریار عالیقدار از غروری که داشت خود را باخت قزلباش
گواه طلبیده گفت امرا و سپاهی کسی هست که در خدمت ولی نعمت عرض سازم که چند مرتبه او را منع کردم
که مردم بجانب اشکند گویا از قضا بود اما سر سلامت باشد و هر بنده از بندگان خود را که نظر
شفقت درباره او نمای صد برابر نجم میشود و آن قوت نداشت هرچه بود از اثر نظر شهریار بود حاصل

شاه عالم پناه



شاه عالم پناه بابر پادشاه را خلعتی داد که در خور او بود و بعد از چند روز خانمرزا از جانب بدخشان
آمده در بیرون شهر بپای بوس خسرو نامدار سربلندی یافته با او نیز از جنگ نجم سخن گفت پادشاه عالم پناه
و در آنوقت که حضرت را چشم بر قلعه حصار افتاد نجم بخاطر رسید که بعد آن بود که بابر پادشاه قلعه میگیرد
اما چون نظر آنحضرت بر کنگره آن باره افتاد دانست که در ارتفاع سر بر فلک برافراشته و چنگال وهم
صاحب حکیم ریاض بقفل گریبان او کوتاه است فرمود قورچی را که برو بقلعه و از زبان من بگو بفولاد سلطان
که شاه میگوید اگر قلعه را باز کنی و بخدمت ما بیائی ما همان حکومت این ملک را در تصرف تو گذاشته
بیشتر خواهیم رفت و الا چون دست برین قلعه یافتم دیگر امان سودی ندارد و نوشدارو بعد از
مرگ سهراب دهند و بلکه تمام را قتل عام نمایم دیگر تو میدانی و چون پیغام آوردند بفولاد سلطان
مردم قلعه گفتند که ما تاب قتل عام نداریم و شیخ آغا معقول میگوید نوکر کمینه اش چه بر سر ما آورد اگر
بیرون برویم بهتر است هم از برای ما سپاهی و هم از برای رعیت فولاد سلطان روی کرد بمردم
قلعه و گفت مرا با شما کاری نیست ایلچی شیخ آغا میشود شما رعیت اید من با شیخ آغا قلعه
داری میکنم و یک امروز در قلعه ام و فردا یکه و تنها از حصار بیرون می آیم و شیخ آغا را طلب میکنم
و یک چوبه تیر بجانب او می اندازم یا سرکار او را می سازم و نام او را کوتاه می سازم و نام من
بلند میکرده و یا آنکه چندین مبارز در دست او کشته شدند من نیز بطریق ایشان کشته میشوم
ایلچی برگردید و عرض نمود و آن حضرت راضی شد و قبول نمود روز دیگر آنشهریار سلیح پوشیده
جولان نمود آمده بپای قلعه فولاد سلطان را طلب نمود او نفر از برج برسید که چه میشود گفتند شیخ آغا
بمیدان آمده و چون شما او را طلب نموده بودید بجنگ آمده و شما را میخواهد او نیز مسلح گردید
از قلعه بیرون آمد گفته [illegible] شباشد بعد از گفتگوی بسیار سه چوبه تیر بطرف آنشهریار عالیقدر

انداخت اما چون نوبت بآن سرور رسید آنچنان بر سینه اش زد که از عقب سرش بر زمین
افتاد از مرکب و آنشهریار جهاند بپای حصار و گفت در باز کنید مردم سپاهی حصار جمع
شده بودند و ایستاده که اگر فولاد سلطان بوجود شریف و عنصر لطیف شاه عالم آزاری برسانند
آن ده هزار ازبک بریزند در میان قزلباش و چون آن حال دیدند دروازه قلعه را
گشودند و آنحضرت صبر نکرده تا قزلباش برسد داخل قلعه شد و آن ده هزار ازبک بپای
شاه عالم پناه افتاده رکاب آنشهریار را بوسیدند و تنها در میان ازبک سراسر قلعه میگردید که امرای
قزلباش رخشند بقلعه و شاه از سر جرم ایشان درگذشت و از آنجا بطرف قلعه شادمان میخواست برود
که بعرض رسانیدند که در حوالی حصار شادمان دره ایست که پر گل لاله روزی چند مرتبه باران میبارد
و ژاله بر روی لاله چون نشسته دل از دست میبرد و آنشهریار بعزم شکار دره رفت بابر پادشاه
بود خانمیرزا بود دیو سلطان و میر شریف صدر با شیخ زاده لاهیجان و آنحضرت بر مادیان عربی
نژاد سوار جهاند بر سینه کوه و آن کمر لعل بود که دو دست اسب پیش جسته و شاه با مرکب افتاد بر
روی سنگ خام مادیان خورد شد اما شاه از هوش رفته بود چون دیو سلطان آنحال بدید و بود
در همانجا قدغن نمود که وای بر جان کسی که این سخن را افشا کند و آوازه اندازد
اما چون این قضیه واقع شد شاهزاده را بر داشتند و روانه اردو گردیدند از مردم اردو
سوای چند نفر از امرا دیگر کسی خبر نداشت و بابر پادشاه با دیو سلطان و چند نفر امرا بر سر
پادشاه و او را فصد کردند دیده باز نکرد چون آینه به نفس آنحضرت گرفتند اندک غبار
گرفت اما دیده باز نکرد تا سه روز آنچنان آنچند نفر امرا او را محافظت کردند سپاه از آن
حضرت را اما روز چهارم وقت صبح بود که حضرت شاه دیده گشود و جست از جای و گفت با

امرای

امرای مذکور گفتند بلا گردانت شویم ای شهریار چون شد شما را آنحضرت گفت که حضرت امیر المؤمنین
علیه السلام بر سر بالین من بود و گفت برخیز و خود را بلشکر برسان که کار از دست رفته و دست مبارک
بر سر من مالید از شوق دیده باز کردم الحال حضرت اینجا بود و قزلباش خبردار شدند و نقاره
بشارت زدند و حضرت شاه بو در شوه سراسر اردو رفت و از آنجا بشکارگاه راهی گردید اما
چون سلیمان میرزا زور قوت بهم رسانیده بود و بال و بال از یکدیگر بدر رفته و دو دست مشغول
جای گرفته و میخواست که او را نیز مرشد کامل بدانند و چند جاهل نادان با او در خفیه سخن خروج زدند
و او میگفت که بعد از برادرم جای خود را بشاه طهماسب خواهد داد و اگر در زندگی شاه خروج
کنم معلوم نیست که کاری از پیش ببرم و آنچند نادان خواه گفتند که اگر با ما بیعت میکنی که ما را
در هنگام دولت منظور نظر سازی ما نیز فکر خروج تو میکنیم بوجه احسن پادشاهی بر تو قرار گیرد
شاهزاده فرمود که هر قصبه و ملکی که خواهید بر شما بدهم و چون با آن شاهزاده صفوی نژاد
بیعت کردند شاه عالم پناه چون از اصفهان بسفر خیر اثر خراسان روانه گردید منوچهر غلام
و قزل محمد ترکمان غلام و ملازم سلیمان میرزا بودند و جاسوس ایشان با شاه همراه بود چون
دید که شاه در دره حصار شادمان بر زمین افتاد و چند نفر گریبانها چاک زدند و
شاه خورد شد و مردم را اول گمان این بود که شاه در میان نیست و آن چند کس فریاد
برداشتند و چون دیو سلطان آگاه شد نگذاشت که آنقوم فریادی کنند بنابر آن
جاسوس از همانجا راه ایران در پیش گرفت بدر رفت باردبیل و داخل آستانه شده
سر بگوش سلیمان میرزا گذاشت و گفت صوفیان خود را ببین و ایشان آنچه باید کرد بکنید
تا ببینم که کار بکجا میرسد و شرح فوت شاه را بعرض رسانید و سلیمان میرزا پا به تاج کرده و

آستانه آمد دیوان کرد گفت سرمن سلامت و روزگار اینچنین حادثه ساخته است و دلش قبول
نکرده جاهلان شور طلب قبول نمودند و در سر سلیمان میرزا جمعیت نمودند و خزینه شیخ صفی را
در کشوده و آنچه رساله و طلا و نقره بود شکسته سکه بنام خود زده و داد سپاه و در دو سه روز
هیجده هزار کس بر سرش جمعیت کرده از آنجا بتبریز بالقار آمد چون خبر باحمد سلطان شاملو
رسید که حاکم تبریز بود بنام اگرچه از جانب سلیمان میرزا بود و او در کمی شاهزاده میکرد و خروج
سوجبات میرزا باد بود و شاهزاده خورد بود در ارد بیل و گاهی می آمد بر سر تبریز و باز میرفت باردبیل
و چون احمد سلطان از یاغیگری شاهزاده و قصد برداشت مردم تبریز را باستقبال شاهزاده
راهی کرد دید چون بیگلربگی از تبریز بیرون آمد تند کرد شد سپاه تبریز رسیدند و سلیمان میرزا شنید
که سلطان باستقبال آمده فرمود که شما نیز بروید باستقبال او چونکه بجنگ ما نیامدند مردم
تبریزی منوچهر غلام اش جهاند گفت بارک الله خوب کرده که باستقبال شاه آمده احمد سلطان
گفت که شاه کیست او گفت سلیمان میرزا گفت برو ای کیدی که دستر تو در گردن آن شاه سلیمان
و سر شاه سلیمان در گردن تو سر شاه اسمعیل بسلامت باشد بغیر از و شاه کیست او گفت ای
احمد سلطان قضیه چنین شد او گفت ای نمک بحرام چون پای تخت تبریز است چرا خبر بما نرسیده
که نزد دیگر بار دپیلم و بعد از آنکه خدا نا کرده واقعی باشد جای پدر به پسر برسد و نیخواست که او را
به شمشیر بزند که منوچهر گریزان شد و خود با سلیمان میرزا رسانید و شروع اعراض آه از نهاد کس
گفت اول خروج من باشد هرگاه آتش چشم انجماعت را نگیرم یکی از من حساب میکرد
و مرکب خود را جهاند بمیدان و اول نصیحت احمد سلطان کرد چون دید که سخن او را نمیشنود آنجا با ز ترقی
زد که ناگزیر شکافت چون مردم تبریز این فرصت دیدند روی بگریز نهادند و خود را انداختند به تبریز و

در خلل

داخل تبریز شد برادر رساره پری قورچی باشی استاجلو سلطان که هنوز در اول جوانی بود
دیدند که چون برادر قورچی باشی بود مردم بر سرش جمعیت کردند و هجوم عام شد و صوفیان جمع
در تبریز در زیر سنگ آن شاهزاده را بقتل آوردند مضمون است آیین دو بیتی زهوس
قبله عشق لیلی باشد و بس و شغل او را بارده بیل فرستاده و منوچهر غلام را در شهید
و غزل محمد را کشتند چون شاه دریا دل شفا یافت از آنجا بگرفتن بلخ آمدند و جان
سلطان بلخ را خالی نمود رفت بجانب اشکنه و از آنجا نزد عبیدالله خان بخارا را با قوم خود سپرد
رفت به سمرقند و محمد تیمور را دید گفت دیگر چه خاک بر سر کنیم که بخون نجم قسم یاد نموده که تا ترکستان
بگذارد و نه دشت را همه را قتل عام نماید که قتل عام چنگیز خان بگرد آن نرسد حالا بر خیز تا
خود را به پیشه چین اندازیم یا در دیار چین گم نام شویم و اگر بچین رویم خطا کرده باشیم محمد تیمور گفت
چرا بخدمت پادشاه و ابن عم خود و ولی نعمت خود نرویم که تمام چین ما چین دم از بندگی او میزنند
و از ترس او نمیتوانند که راه خطا در پیش گیرند باید جان نزد سلطان را طلب کنیم که در پیش عبید
و قاسم خان چنگیز خان غایبانه تعریف او را بسیار کرده است و از اطوار او را بسیار خوش
آمده و چون او را نیک نفس و رحیم میدانند اگر او را طلب و برداریم و دست آویز خود کنیم شاید
جانی بیک را به سر تقلید آورده و سپاه را با ما همراه کنند و برداریم از بکان دشت را از پیش برداریم
و فلک بکام ما بگردد و محمد تیمور خان گفت آنکار که تو بجانی بیک کرده سلطان یکی قبول این کار خواهد
کرد عبیدالله خان گفت که اگر شما او را طلب کنید من نمیتوانم که او را بردارم و سر او را بخدمت
پس محمد تیمور فرمود نامه نوشتند بجانی بیک او بر خواسته آمد سبز تنه و مردم استقبال کردند با کثرت
و عبیدالله دست در گردن او کرده گفت سلطانم اگر گناهی کرده ام مرا ببخش
وعبیدالله

دبسیار افتادگی و تواضع کرده آنرا را راضی ساخت و قرار دادند که جانی بک عریضه محمد تیمور
و عبید الله را همراه داشته بخدمت قاسم خان رفته شاید کاری بسازد و با تحفه لایق و پیشکش بسیار
بجانب دشت روان شد چون جانی بک باول دشت رسید خبر بقاسم خان جانشین چنگیز خان
رسید که جانی بک سلطان خویش شما میرسد

اما چون اینخبر شنید فرمود که ریش سفیدان دشت با چند از اقوام ایل
خود بروند جانی بک را استقبال کنند و او را بعزت تمام داخل بارگاه سازند پس فرستاده
خان آمده او را دیدند و بعزت اقوامی خان را آورده زانو زده تسلیم نمودند و از طرف خان او را
پرسیدند و جانی بک بطرف بارگاه قاسم خان سجده کرده آمده داخل بارگاه شد و چون چشمش
بر قاسم خان افتاد و بوی دید که بر بالای تخت نشسته آن تختی که چنگیز خان از طلای ناب ساخته
بود و چهار سرهای تخت را شیر و ببر و پلنگ قرار داده بود و کلاه چنگیز خان که قریب بهفتاد
تومان عراقی قیمت آن جواهر آن بود بر سر نهاد و چشمهای شهلای که سفیدی پیش از سیاهی
و موی سبیل کم و چند موی از زنخدان روئیده و سر عدد موی دراز یکی از پیش پستان
راست و دیگر از پستان چپ و موی میان که سیم است تا بر ناف رسیده این نشان
جانشین چنگیز خان میدانند و در دشت تمام مردم او را مرشد و قدوه خود میدانند
و هزار و دویست امرا که مدام بپایه بر بالای کرسیها زر در بارگاه خان باشند و پیرام اتالغ
که اتالغ خان است که وکیل نفس خان است در پهلوی او نشسته است در دست راست خان کرسی مرصع
گذاشته و در بالای آن کرسی ابو الخیر خان پسر بزرگ خان قرار گرفته تو پیچ از یکی در روی دستار
کناره زردی بر روی تو پیچ پیچیده و قرقره مرصع در آن بالا بند کرده و در مقابل مناره



وسینه پهن و کمر تنگ و بر هر دو دوشش چهار جوان نو خاسته بر سر میتوانند نشست و در جنگها که واقع
شده بسیار مبارزان را از پای در آورده و شماره جوانان زبر دست که در هیبت سی سالگی
در دست او کشته شده اند شاید هزار نفر زیاده باشد که تمام یاغیان دشت بوده اند
و هر کدام مثل دیو در زم بودند و دیگر امرای خان که از الکاء خان و در کنار رود اول که طرف شمال
دشت است و از کنار شرق که در کنار چل هزار یکچنبه که اول دشت آغ جزانست که در آن دشت
آهوی خطای و مشک از فرد ارند الکاء اوست تا کنار دشت داشکند که هر سال هزار حاکم
از جانب او بر آنجا رفته بحکومت میروند و لطف رعیت او مسلمان و طفه دیگر زندیق و خود
مسلمانست حنفی مذهب جانی بک سلطان زانو زده اول برابر سجده کرد و دعا و ثنای خان
بجای آورده عرض بندگی محمد تیمور خان و عبید الله سلطان که هنوز خان نشده بود عرض از
زبان دو پادشاه و دعا و عریضه که داشت رسانیده و قاسم خان فرمود که پیرام اتالغ برخاست دست
او را گرفته در پهلوی خود بزیر دست جای داده بعد از شربت و طعام مجلس در آوردند و چون
وقت ما عنها رسید احوال جنگ شاه اسمعیل بهادر خان از جانی بک سلطان معلوم نمود و آنچه شده بود
عرض کرد از قتل عام عجم نماند آنقدر گفت که از ستم و جور و ظلم و تعدی غزلباش که قاسم خان را بر غیرت
آورده گفت بلدی بر سر شیخ اغلا بیاورم که دیگر هیچ پادشاهی اراده خیال ترکستان نکند چه اگر
خواهد روی بطرف ترکستان بخواهد من اطلاعی نداشتم از احوال اوزبک و زیاده تر غزلباش
آنچه ننگی بود که اینچنین جاهل بیسعادت که با جاق چنگیز خان بهم رسیده بعد از شاهی بیک دیگر بر دی نبود
که او را بر دی نگاه و در اگر چه او نیز بیعقل بود و سر رشته را رها کرده بود کشته شد اما هنوز شنیده
پسر و برادر و برادر زاده و دغدغه بخاطر رسانیده که چون بسبب دخیل شده اید ابو الخیر خان را بشما همراه

کنم و لشکر باد بدهم که هنوز از آب جیحون نگذشته باشید که قزلباش از دو اهم کالبد خالی ساخته باشند
جانی بیک شروع کرد بدعا گفت ماسوای درگاه عالم پناه چنگیزخان ملجا و پناه نداریم و همیشه دخیل این درگاه
بوده ایم عراقیان چه وجود دارند که با لقا بر سر سمرقند و قرقز و قلعه بقلان بیایند و بعد از آن قاسم خان
فرمود که مهمانداری تعیین کردند و او را بعزت تمام به بیرام اتالیق سپردند و قاسم خان فرمود که هر خانه دشت
یک جوان مردانه و شجاع باشد بیایند هفتصد هزار کس آمدند بر در خیمه خان و در آن وقت قاسم خان در ییلاق
بود در رود خانه ادل با اهل خیمه ها بر سر پا کرده بودند یکساله راه الکا او است و درازی شمال
راه رود خانه ادل کشیده و در بعضی مکان چشمها و مرغزار دارد و که رعیت چنگیزخان میباشند
و آن سپاه گذشت در نظر سیصد هزار کس را انتخاب زده فرمود تمام مسلح شده یابوهای
قرقزی سوار شده و با ابوالخیرخان گفت ای فرزند سر ترا نیناز زم میخواهم که تیغ اغز را زنده
گرفته بیاری که یک پسر بیست و پنجساله را آنقدر قدرت باشد که با ما سر بر سر گذارد و عبید الله را
چند مرتبه بگریزانند و شاهی بیک خان را سر بریده از برای قیصر بفرستد و دست او را از برای پادشاهی
نزه دیوان مازندران بفرستد و او را زهره معیوب نمود الحق آنجوان دیدنی دارد ابوالخیرخان
گفت اگر او را از پای علم دست بسته و مانند طفلان بر پایم بخدمت خان نیارم پس فرزند تو
نباشم گفت بلی اگر تو این کار بکنی یقین حاصل است که تو فرزند رشید من خواهی بود و آن
سپاه انتخاب را بر داشته با پسر همراه نموده جانی بیک را خلعت داده با ابوالخیرخان بگرفتن شاه
اسمعیل بهادرخان با سپاه ترکستان روان شدند و خلعت جانشینی خود را از جمله دو تومان خان
بجانی بیک سلطان داده فرستاده و دیگر از برای عبید الله جدا نموده برسپرداد و ایشان را با آن سپاه
کینه خواه منزل بمنزل طی نموده تا رسیده ند بدشت کنه و خبر رسید بشاه ارجمند که ابوالخیرخان با سپاه



دشتی بداشکند رسیده پس شاه عدالت پرواز دادگستر متبسم شدند و گفت خداوندا
بلادی بر سر آن بداختر بیاورم که تا حنت درین کهنه دیر باشد از دست و بازوی من بگویند
و میخواست که از حصار با سپاه خیر آثار باستقبال حرب آن بداختر بیاورم آیم که درین
منجمان را طلبیده فرمود که طالع مرا با ابوالخیرخان ابن قاسم خان ملاحظه نمایند که از گردش فلک
مینا رنگ عاقبت این جنگ چونست و تاثیر کواکب اگر مخاطب دارد از شامت نحوس اختر
گرا پست میسازد کدام یک غالب و مغلوب کیست چون ارباب نجوم امید و بیم آن غنیم را الله حفظ
نمودند و از حدایق دقایق تاثیرات اختر و امتزاج و طبایع عنصر و کیفیت مزاج و وفات این
چهار گوهر نظر کردند و حرکات مقلت و تولد و قوت و ضعف آن دو پادشاه و اجاه آنجنان
یافتند که چون بساط شطرنج انبساط ابوالخیرخان خلف و نادره چنگیزخان رخ در کارزار
او آورده و در عرصه معرکه کارزار چیده شود با صفوف پیاده و سوار شاه اسمعیل و اجاه آن دو
ورزم را در حیل بند اجل آنجنان مات سازد که هر چند در بجو و فکر باندیشه نجات افتد
و از آن شش در سر گردان راه گشت دشش و چهار حیات بر و عنان بسته شود که سوای راه
عدم قدم در باده دیگر نگذارد و اما آن وقتی تاثیر میکند که در زمین ایران این سوی جیحون
نه اراضی توران در آن طرف آب و چون شاه دریا دل والا گهر فرمود که در زمان سپاه
یکدل قزلباش بر کردیده از جسر جیحون که در طرف حصار بود آن منزل را برگشته در ده
فرسنگی طرف شرق بلخ و هفت فرسنگی رود جیحون فرود آمدند و ابوالخیرخان در آنجا شنید
که شاه اسمعیل از شنیدن آمدن او حرکت همایون را بر داشته از حصار بعزم فرود بلخ بدر رفت
گفت یکی گذارم که صید من بدر رود و با آن دریای سپاه از جای در آمده بجانب بلخ روان

که دیدند چون بکنار رود جیحون رسیدند و احوال پرسیدند گفتند درین هفت فرسنگی نزول
و اجلال نموده آه از نهاد عبید الله و محمد تیمور و جانی سلطان بر آمده ابو الخیر خان گفت آنچه آن
گفتند که خان سلامت باشد که طرفه دل و زهره دارد و مارا گمان آن بود که چون شنید تنها با
شصت هزار بهادر دشتی آمده و با ما نیز شصت هزار از ترکستان و ماوراء النهر جنگ او آمده ایم
زهره اش آب شده و سر راه ما را گرفته و هیچ وجود بر ما نمیکند آورده و آنچه دل و جگر است که تیغ اغلب
دارد و چون ابو الخیر خان این سخن شنید گفت شما معقول میگویید زهره و جگر او نیست بلکه جهل او است
و دیوانه است ترس ندارد و اگر دیوانه نبود بگفته شما کسی با دو یا ده هزار کس در برابر دریا دریا
با سپاه دشتی و قبچاقی می ایستد این از جرات و شعور او نیست بلکه از جنون او است اما دل عبید الله
میلرزید و محمد تیمور را رنگ از رو رفته بود و جانی بیگ کالبد را خالی نموده بود که چون مکرر ضرب دست
او و خنجر غزلباش را دیده بودند میدانستند که چه آتش پرکاله است اما باز فکر میکند که شاید چون
شعبده باز در هنگام گردش کاسه برهم زند و مهره سفید مهره یکبار به نقش مراد بنظر امید جلوه کرد از نقش
شش خصم که بر میز نرد شاید شد رحیات روزگار بکنار افتد و سه روزی که چهار پنج مرتبه
او را نقش نشست شاید یکبار و باز و هر چند فکر میکند باز سراسیمه دل خسته و بیتاب است
و شاطری در رود او احسن شاه زبین نام دارد و در فنون علم شاه نه آنچنانست که ماهر که هر گاه
و از زمین بسوی آسمان نظر کند و شاه از شور فلک که برو باشد ملاحظه نماید تمام احوال و خبر
روزگار و تاثیر گردش چرخ دوار را حکم میکند فرمود میخواهم که بدانم که عاقبت این جنگ بکجا
میکشد گفت چشم ملاحظه کنم اما چون ابو الخیر خان بکنار رود جیحون برسد اسراف نیست
در باره جسر و کشتی زود بسیرم و کشتی را از آب در آرم امر چیست چون شاه والا جاه آنجز را

جاسوس شنید

از جاسوس شنید که پیر چه خبر این پیغام فرستاده طلبید پیران غزلباش را اصلاح دید هر کدام حرف مطلب
در مرتبه عقل خود گفتند شاه بهادر خان فرمود که جسر را جای خود دیگر اریده کشتیها را بر بید بلکان
دیگر دبوز بود آنحضرت عمل نموده و ملازم دیو سلطان از آنطرف ابو الخیر خان رسید و گفت که از
آب گذشته شد و در کنار رود جیحون خیمه و خرگاه بر پا کردند و شاه سه فرسنگ دیگر پس آمده
و عبید الله شاه زبین را طلبیده گفت ای حسن میخواهم که امروز شاه زبین بهمین که مراد اعتقاد است نزد تو بسیار است

اما چون حسن شاه به پیش شاه نظر کرد گفت ایشان راست بگویم یا دروغ گفت راست بگو گفت یک روز
دیگر ابو الخیر خان زنده است و آفتاب نه و نیم ساعت بر روی ما به بسیار دولت کرشمه ناز کند گفت به پیش که
که ما و محمد تیمور را عاقبت چون است گفت محمد تیمور را اندک پادشاهی خواهد کرد اما مژده باد ترا که قران
بدی در طالع و دری امسال اما خواهد گذشت و پادشاهی کل خراسان و ترکستان خواهی کرد از
دهنه خطا تا ایل کرباس مسخر تو خواهد شد عبید الله ترسیده برخاست مجلس آمده ابو الخیر خان او
دید احوال پرسید عبید الله روی کرد به بیرام اتالیغ و گفت اتالیغ سلامت باشد چه مصلحت است ایلچی
فرستادن او گفت اگر چه ایلچی عبث است اما امروز ابو الخیر خان است و ابو الخیر خان در فکر شد و قرار شد
که اول ایلچی بفرستند و نامه انشا کردند بامضمون که معلوم شاه اسمعیل بهادر خان بوده باشد که
بسمع نواب مستطاب القاب منادی آداب سلطان ابن سلطان قاسم خان پادشاه دشت رسیده که
شما پا از دایره اطاعت بیرون گذاشته اید و قدم جرات پیش نهاده چند مرتبه کلماتشان فاخر
از ترکستان بدر کرده و مرا فرستاده است بگر هنتی تو چون من مرد را دوست میدارم و میخواهم که پدر
و زیبای در آورده و تو نیز زندگی را غنیمت دان و الحال که از تصرف اولاد چنگیز خان گرفته خالی کرده

وبر گردد الا آماده جنگ باش چون آفتاب عالمتاب سر زند من در میدان و تو زنهار که بر جوانی
خود رحم کن و از اجل محافظت نما و عاقبت خود را در چنین ورطه هلاکت مبین از که
کار عاقلان نیست غرضکه من آنچه شرط بلاغت با تو میگویم تو خواه از سخنم پند گیر خواه
ملال چون ایلچی آمد و نامه خود را گذرانید شاه اسمعیل بهادر خان گفت که اگر او خان زاده
ترکستان و جانشین چنگیز خان بشمشیر خود مینازد و ما بر دو پنجه مشکل گشا دراز خیبر
ربای آن ولی خدا یعنی امیر قاتل کل کفره و فجره کننده در خیبر باب شبیر و شبیر امیر المومنین حیدر صفدر
علی ابن ابی طالب ع را داریم خوش باشد جواب جنگ است و چون ایلچی رفت و خبر از برای او برد
فرمود که طبل جنگ بنوازش در آورند و چهل از بک صاحب طبل و علم بودند در آن اردو
تمام نقاره خانها را بنوازش در آوردند اما وقتی که شاه عالمپناه شاهی بیگ را بقتل آورد
در میان نقاره خانه او یکجفت کوس بزرگ ساخته بود که کرسی میگذاشتند و بر بالای کرسی برمیشدند
طبل دوال میزدند از هفت جوش ریخته بودند مثل جام طلا و نقره برابر بود صدای او چهار فرسنگ
میرفت و او را کوس شاهی بیگ خانی میگفتند و آنحضرت فرمود که کوس شاهی بیگ را بنوازش
در آوردند چون ابوالخیر خان شنید پرسید آنچه شور است محمد تیمور گفت آه این طبل پدرم
شاهی بیگ خانست که شیخ اغلی گرفته ابوالخیر خان گفت تحفه چند میخواهم که از برای خان
کلان ببرم یکی این کوس است که در دشت قپچاق بنوازش در آورند و صدای او در دشت
پیچد اگر خواهند سپاه را زود خبردار سازند صدای او بگوش مردم برسد فی الحال سوار
شده بخدمت بیایند و یکی بادیان منصور که قابل ران در رکاب قاسم خانست اما چون
روز دیگر نیر اعظم آفتاب سر زد آتقدان آتقدان در میان دو سپاه افتاده از جانب



درآمده روی بمیدان نهادند و از آنجانب عبید الله التماس نمود که من در عقب تیپ باشم که العیاذ
بالله شیخ اغلی خواهد که تیپ حرکت دهد کمک باشم ابوالخیر خان خنده زده گفت ای مرتد ترسیدی
و حق بر طرف شماست من خود بمیدان خواهم رفت او را گرفته اما دست راست را به بیرام اتالیغ
و دست چپ را بساروادل داده و خود در قلب جای گرفت و محمد تیمور در عقب دست راست
با سپاه سمرقند ایستاده جانی بیگ بکمک دست چپ در عقب جای گرفت چون صفوف سپاه
ازبک آراسته شد آن دوازده هزار قزلباش صف کشیده و شاه عالمپناه در قلب
جای گرفت و در جنبتان با سه هزار کس در دست راست و ساروپیری در دست و دیو سلطان
چرخچی شده و سه هزار کس در سر شاه بود اما چون در سپاه آراسته بودند که شاه دریادل
با دو سه نفر از سرداران رفتند بر بالای پشته و چون نگاه کرد چهار فرسنگ در زیر سپاه و اردوی ابوالخیر خان
دید و پنج فرسنگ در زیر سپاه خود مشاهده کرد و سر برهنه کرده گفت خداوندا مرا قوت موری نیست و تو دو
قوت از جانب لشکر و بحق احدیت و بحرمت نور پاک اولاد محمد صلی الله علیه و آله که تو نصرت و فیروزی
سپاه قزلباش بده و افتاد بر روی خاک آنقدر گریه کرد که چشم مرشد آن زمین گل شد و دید
انما یافت بعلم هدایت و ولایت که نسیم فتح بر دماغ وی وزید و خدای جهان او را روز دیگر
چون سر برداشت خود را القسم دیگر دید چون بان طرف نظر کرد شکست آن سپاه و فتح خود را عیان
معاینه در نظر آورده با دل خرم روی بقلب سپاه نهاده و در زیر علم اژدها پیکر جای گرفت
ابوالخیر خان بنزد حوالی سپاه خود پشته بود بنظر در آورد با چند نفر از خاصان خود جاند دید که بنظر
اندک خیمه و خرگاه بر سر پای در برابر ترتیب بیست هزار کس اگر باشند شروع کرد بخنده گفت عبید الله
اینجا نیست که او را ایقان نمایم آنچه گفتم حیف باشد که کسی را از ترسی در دل باشد همین ساعت

بتازم بر تن و تنها گریبان شیخ اغلان را گرفته و بر روی دست او را آورده بر پای علم چنگیز خان
برزمین زنم و سنی کرده برگردید                    برادر خنده زده با وجودی که دیگر انند
اما دلش آنچنان گرفت که هر چند خواست خود را خندان دارد نتوانست سپاه او نگویند که
چرا خان دلگیر است با دل پر بیم در جای قرار گرفت و از هر دو جانب جرچیان از جای در آمدند
دیو سلطان با شش هزار کس خود از سی هزار کس اسب و بازار بزن بزن گرم شد و دیگر
سلطان کند آن سی هزار کس را دیگر کش کش در از بکان انداخت هر چند جرجی خواست
که پای در معرکه کار زار بند کند نتوانست روی بتقلیب نهادند و بیرام اتالیغ چون آن بدید
خود را بمیدان انداخت سپاه دست راست از جای در آمدند و دو میمنه چون آن
بدید از بک از جای در آمدند او نیز با پنج هزار کس خود را با آن چهل هزار کس اول اتالیغ نیز از
دست چپ حرکت کرد سارو بیری قورچی باشی از جای در آمده زد بر دست چپ و بر یکدیگر
ریختند چون شاه عالم پناه دید که چون جوانان دست راست و دست چپ از جای در آمدند
و زدند بر سپاه از بک و غوطه ور شدند آنحضرت دید که از طرف مشهد مقدس میتا گرد بر خواست
روی کرد و بردم قلب که اینست حضرت علیهم السلام آمدند و آن گرد دوازده گرد باشد و آمد
بمیان شاه عالم پناه سجده کرد و شمشیر صاحب الامر را قبضه گرفته جهانید بمیدان و آن گرد را باد بر
درید از بکان یکان یکان میریختند و دیده آن دیوان دشت قپچاق را کور نمود جوانان
غزلباش بهر طرف که میخواستند میزدند و میکشتند و شصت هزار از بک و شت را انداختند
در میدان کارزار و چون ابو الخیر خان آن بدید گفت که وقت شد این شکست
عادت و در میدان چه چیز است که از طرف همین خبر آوردند که بیرام اتالیغ در دست دو میمنه

کشته شده آه از نهاد دش بر آمد و از آن جانب خبر آوردند که اتالیغ در دست ساری بیری قورچی باشی
بجهنم واصل شد میخواست که اراده میکند تا اغلان و ریش سفیدان تمام سرها برهنه کردند و گفتند که
پادشاهم ما را در دست پدر کشتن مده خانم ز برای رضای خدا باشد عنان بگردان که کسی با قبال
این پیر نمیرسد و نصف سپاه از بک کشته اند و هر کس بمیدان رفته بود از پای در آمدند اند
که غزلباش از دست راست و دست چپ نیم فرسنگ بدر رفته بود اند اگر چه هنوز در میدان
ده هزار از بک بودند که غازیان غزلباش در کشتن بودند چون اندک گرد فرو نشست
چشم از بکان بر علم اژدها پیکر شاه عالم پناه افتاد که رسید ابو الخیر خان هر چند میخواست که بمیدان
رود و نگذاشتند و عنان مرکب او را گرفته بودند که فریاد زد و روی بگریز نهادند آنحضرت فرمود
که ای غزلباش مگذارید و خود شمشیر کشیده مادیان مضمور را برانگیخت فریاد زد که ای ترک خیره سر
بکجا میروی که ابو الخیر خان را چشم بر جوان سرخ روی سیاه موی که چشمهای شهلا یال ببال از یکدیگر
رفته و خود در گریز بود که شاه عالمپناه رسید و سر مادیان مضمور از کفل اسب ابو الخیر خان گذشت که
شاه دریادل یا علی مدد گفته شمشیر ذو الفقار نژاد چنان بر فرق سپرش زد که برق تیغ از کمر زنجیرش
نمایان شده شکافت بر یکدیگر و شکست بر سپاه دشت افتاد و خیمه و خرگاه را بجا گذاشته فرار نموده
عبید الله و تیمور و جانی بک سپاه خود را بر داشته گریزان شده از آب جیحون گذشته و هنوز
سی هزار از بک دشتی در منطرف مانده بودند که جسر را بریدند چون عبید الله از شاه زمین سجود
نموده بود آن شکست را چون سنت آنشهر یار بود که از پی سپاه شکست خورده نروند و اگر نه
یکنفر را زنده نمیگذاشتند آن سی هزار از بک دشتی چون دیدند که جسر را بریدند یکی فریاد زد
که چرا ما را در دم شمشیر غزلباش میگذارید یک کشتی آنجماعت را گذرانیدند اما چون شاه والا جاه ابو الخیر خان

بقتل آورد و فرمود سرش بر سر نیزه کرده ازبک چون آن بدیدند فرار نمودند و چون غزلباش آمدند و سر واخترمه آوردند و سپاه بخشش کردند بودند سپاه دشت از یکصد و شصت هزار کس کشته شده

و نود و هزار کس دیگر زخمدار و پریشان خیمه و خرگاه بجا گذاشته شدند و فرار نمودند بدر رفتند و چون آنطرف جیحون رفتند محمد تیمور و عبید الله و جانی بیک اجلاس نمودند چون عقیله خانم عاشق بود و عجیب اسیر و دل بسته او بود و شرط نموده بودند که از یکدیگر جدا نشوند و دین یساق او را همراه آورده بود اما از آب نگذشته بود و سه منزل در عقب گذاشته بود و چون بآنطرف رفتند در ان مجلس اجماع نمودند پادشاهان و پادشاه زادگان چنگیزی در کنکاش بود هر کدام حرفی میگفتند و محمد تیمور خان گفت ما امیدی که داشتیم ابو الخیر خان بود هر گاه این قسم لشکری که با فرزند قاسمی خان بود شیخ اغلی از پیش بردارد دیگر تا تمامان یک سپاه بجنگ او بفرستد امید از ینطرف کوتاه شد دیگر بکجا رویم و چکنیم که چون جانی بیک ریش سفید است و او را فکر دیگر است ببینیم او چه میگوید جانی بیک گفت علاج نداریم میباید رفت بجانب دشت و دست از ترکستان کوتاه کرد نه تا روزگار علاج شیخ اغلی بکند آنگاه در محل فرصت خود را ملک موروث خود برسانیم عبید الله گفت والله حرف همین است و دیگر گفت مرا بدیر عقیله خانم بسیار امید واری همت با خانم صلاح ببینیم که او چه میفرماید برخواست و رفت بخیمه و با خانم جانی ازبک آنگفت عقیله خانم پاره فکر کرده گفت اگر شما انصاف آوردید و مرا بروز خود تصدیق کنید من کاری بکنم که شما را کمال الکار برشما بگذارد که بخاطر جمع بنشینید و بداوند و کار بزنید و دیگر خزینه خود را آنجا دارید و اندک علاقه نگاه دارید که علاوه خرج نگاه دارند کارخانه شما باشد هم الکا داشته باشید و هم دولت عبید الله گفت من سخن ترا قبول دارم و محمد تیمور هم سخن مادر را قبول دارد و جانی بیک نیز تو تعیینه ترا اسکند بگوید که چه باید کرد ما را معتقد خانم

گفت میباید

گفت میباید از راه دشت چپر بزرگ و از نمایید به بخارا و خواجه عبد الرحیم نقش بند را که از عمر او یکصد و سی سال گذشته و او را در تخت روان گذاشته دویست سیصد نفر او را با لقا تمام بر داشته بیارند و عریضه که من بگویم بنویسید با پیشکش بسیار و صلح کل با شاه اسمعیل کنید که او ایمان من متعهد که راضی شود عبید الله گفت که او دیگر اعتبار بگفته ما نیکند خانم گفت میدانم اما بآن قسم که من میگویم قبول خواهد کرد عبید الله برگردید و سخن عقیله خانم را بیان گفت تمام ازبکان و ریش سفیدان را خوش آمد در حال بقوع عرض و ارنوشته بخدمت خواجه عبد الرحیم نقش بند و او را با لقار تمام طلبیدند چون خواجه آمد باران چهار فرسنگ استقبال او کردند پیر زنده دلی بود رنگ روی مثل طبق لعل و موی سفید مثل کافور و چشمهای کبود و قد بلند و هنوز او را اکثر جماع میشد و چند زن و خاصه داشت پسر و پسر زاده که ریش ایشان سفید شده بود و نبیجه و نبیره نبیجه داشت و از خواجه های نقش بند بود نژاد بخواجه بهاء الدین نقش بند میرسید و امیرزاده میرانشاه را دیده بود و ابو سعید خان را بخاطر داشت پادشاهان ترکستان از چنگیز خان و جغتای تمام عزت او را نگاه میداشتند و اکثر چنانچه پادشاهان را معزول میکرد رعیت و ارباب را مالی سخن جیحار دلگیر کردند چون محمد تیمور و عبید الله و جانی بیک هر سه او را دیدند از اسب پیاده شدند و عذر تقصیرات خود را خواستند چون او را آوردند و داخل بارگاه کردند اول از شکوه و از نیک بختی آن و اجاه سخنها در میان آوردند خواجه عبد الرحیم گفت بروم بخدمت آن شهریار و او بعزت و ریش سفیدی سخن مرا قبول خواهد نمود اما من اعتبار بر سخن و قسم و عهد و پیمان شما ندارم این قسمها یاد نموده و گفتند که ما در نزد تو بدترین قسم که فرمایی یاد نمایم که من بعد نقض عهد خود نکنیم چون بکلام خدا ایشان را قسم داد پادشاهان مذکور که بعد از ان شرط شرعی نمودن بزن

طلاق حاصل گردد خاطر جمع نموده برداشت مال و اسباب و قسم نامه را آورد بخدمت شاه عالمپناه و چون
حضرت از آنجانب اینقسم فتحی کرده سرها را دیده نام نویس کردند مدت پانزده روز در کار سازی
بودند و میخواست که توپخانه دولت بجانب ترکستان حکم کند که بزنند که خبر آمد از ازبک که پادشاهان چنگیزی
در مقام عجز در آمده اند و فرزند بخارا کلانتر و ریش سفیدان و از خواجهای نقشبند به خواجه عبدالرحیم را
طلبیده اند او یکصد و سی سال عمر دارد و اعتبار تمام دارد که پادشاهان ترکستان هیچ رضای او
زمان
آب نمیخورند او بیاید بخدمت شاه صلح نماید که تمام پادشاهان ترکستان سر و خط فرمان و خبر و
و چون
در آورند و برضای مرشد کامل مصالحه فیما بین شیوع یابد سه روز دیگر خواجه مزبور بخدمت خواجه آمد
آنخبر بآنشهریار والاجاه رسید فرمود فسخ آن عزیمت نمودند و انتظار خواجه میکشیدند روز سیم خواجه با
سیصد ریش سفید و اتالیق رسید و هزار دولت شتر زاغ چشم لاد رسیم و کوهان به بارها
مخمل ها
نفیس از قماش چینی و حبشی و خطای و ختنی و پوستان بخارا و اسباب سمرقند و جواهر
اسمعیل
دلو کور عمان و جوهرهای در حقه و از ده مرتب نموده رسید و آن خسرو والاجاه شاه
و عزت
نظر کرده فرمود امرای قزلباش از یک فرسنگی استقبال خواجه عبدالرحیم رفتند و او را بحرمت
دنیای
تمام آوردند چون چشم مبارک شاه عالمپناه بخواجه عبدالرحیم افتاد دانست که مرتبه او در
از یک بسیار است خواجه پیش پیش آنجماعت به بارگاه خلف اولاد شاه ولایت آمده زانو
بر دو
زده برکشیدند و کورنش و تسلیم بجای آوردند و آنحضرت ریش سفیدی او را مرعی داشت قدم
مجرد است
آسای خود را در بالای کرسی زر بر افراخت خواجه میخواست که بپای آنخسرو و دبا ناموس خود
سر
لوح و کرسی برساند آنشهریار مانع شده دست تبارک آن پیر باسعادت رسیده او را
بلند و ارجمند گردانیده و کرسی زر در زیر دست فرزند امیرالمومنین علیه السلام گذاشتند و خواجه

قرار

قرار گرفت و اما آلغان خواجها در یکطرف صف زده نشستند و آن کینه عقرا از نظر والا که
گذشت چون پیشکشها را تسلیم ملازمان درگاه نمودند بعد از پرسش خواجه عبدالرحیم
اول از پادشاهان ما تقدم و از شیوه عدالت و رحم ایشان بیان آورد و سند آیه کریمه
و حدیث نبوی صلی الله علیه و آله گردانید چون سخن بر سر حد مطلوب رسانید از عجزه و بیچارگی
و سرگردانی سلاطین چنگیزی بسیار گفت و عریضهای ایشانرا بنظر فیض اثر آنحضرت
رسانید چون خواجه میر عماد الدین شیرازی که منشی آنحضرت بود خواند آنعرایضرا با آواز
بلند و مضمون آنعرایض آن که بسم الله الرحمن الرحیم عریضه داشت بنده ضعیف محمد تیمور ابن
شاهی بیگ بدرگاه عرض افسر تخت کیانی و زیبنده تاج خسروانی نوبادهٔ چمن دولت بهر سپهر
فتوت و فلک اعظم مروت و آفتاب جهانبانی سیادت و مشتری اوج سعادت و مردان
شهبازی
ربای زین خدنگ و شیر شرزه نامکنه جنگ و نهنگ لجه دریای بکران جود و سخا و رنگ گل چمن یک
دیگانه گوهر تاج جهانداری و شعشعه آفتاب شجاعت و راهنمای جاده هدایت و مروج مذهب
بهار
کتب ائمه اثنی عشر خلف دودمان شاه ولایت و راهنمای طریق ارشاد عظیم اعدل عدالت و
بلند پرواز امامت و پادشاهی ذی جاه کشور و بانت میرسانند که اینفقیران آنچه کرده ایم نادم و پشیمانیم
بجزای خود رسیدیم چون آنشهریار والاجاه از اولاد حضرت امیرالمومنین و اولاد معصومین و فرزند
مارا
علی بن ابیطالب علیه السلام است کرم و بخشش و ترحم از حضرت پادشاه دارد دست عاد ایم که دست
از ملک بوده شد ما کوتاه نسازد چون آباد اجداد ما پادشاه ترکستان بودند امید داریم که آن
کراین ملک را با ما واگذارد و همچو ما بعزم سنجر با نگاه خراسان یابد نمی آن والاجاه قدم از آب
جیحون بآنطرف نگذاریم و اگر احیانا عهد را بشکنیم و شرط خود وفا نکنیم زن طلاق باشیم و زن

ناسه طلاق در خانه مطلقه باشد و خدا خصم ما باشد و ما خصم خدای تعالی باشیم و سال بسال باج و خراج
از سوغات متاع سمرقند و بخارا بپایه سریر اعلی روانه نمایم و اگر احیاناً یکسال باج و خراج ما بدرگاه
معلی آن والاجاه نیاید بعد ازان آنچه خیر او و سزای ما باشد نسبت بما بعمل آورد چون نامه
خواندند هر نامه باشاه غیر مکرر حضرت شاه عالم‌پناه چون شنید که سلاطین چنگیزی نژاد
و از روی خط زنهار آمدند شرط مروت نیست که دست از ملک موروثی ایشان کوتاه سازند و بنای
آن قسم عدل و داد از روی مروت مستحکم کردند تا روزگار ما پاید اسم آن شهریار بماند از روی
خودداری کاملی آن مرشد کامل فرمود بخواجه عبدالرحیم که بر عالمیان اظهر من الشمس است که چند مرتبه
سبب الکاء ترکستان بتصرف بابر پادشاه درآمده و اکثر ما را امداد و در اطاع الکاء بود و ملازمان
درگاه عطا نموده‌ام چون مطلب همایون ما نیست که برای او چیزی یادگاری ماند از سر غایت عظیم
ترکستان گذشتیم با عبیدالله و جان محمد تیمور و بابر پادشاه گذشتیم دیگر باره مطلب و مطلوب ما همین است
چون تو برخاسته و محل این مصالحه شده بنا بر که غیر کس در پیش سعید و صحت سلاطین عظام
گردیافته بمصالحه راضی شدیم اما بشرطی که ما ترخیر کل ترکستان عبیدالله است می‌باید او را که بدست ما
آورد و تا در حضور ما قسم بذات الله تعالی یاد نماید که اگر نقض عهد نماید خدای عالم خصم او شود و او خصم خدا
باشد و هرگاه قدم از زور خانه جیحون بعزم دشمنی و تسخیر الکاء خراسان باین طرف آب بگذارد زن
طلاق باشد و هرگاه این قسم قسمی بخورد و تو ضامن او شوی و تمام ریش سفیدان در آن مصالحه نام
شرط کنند که هرگاه او رجعت ما را کند و اراده شور و فتنه کند ایشان در دفع او نکوشند
ایشان نیز زنان ایشان به طلاق مطلق باشد چون این قسم شرط بکنید و قسم یاد نمائید من دست از
گرفتن ایشان برمیدارم خواجه عبدالرحیم گفت قربانت شوم شاید بسمع شریف شهریار رسیده باشد

سرانجام

۱۲۰

اجتماعت ازبک خواه سلاطین و غیره و لک از سخن من تجاوز نمیتوانند نمود و من در هنگام
آمدن آنچه ولینعمت فرمود تمام بکردن ایشان گذاشتم شاه گفت من نیز میخواهم اعاده
نمایم که اگر خزینه عامره صرف شود در این هر راه تعب بکشم آنگاه دست از قتل عام برنخواهم داشت
و خواجه فرمود چند نفر از خواجه‌های معتبر از اقوام نزدیک خود که تمام نقشبندیه بودند بروند
عبیدالله و محمد تیمور و جانی بیگ را طلب نمایند که تا خود بیایند این مصالحه شیوع نخواهد یافت
چون فرستاده رسید محمد تیمور روانه گردید نیامده عبیدالله و جانی بیگ هر دو سر قدم ساخته بحضور
شهریار آمدند چون داخل شدند و سجده نمودند و شکر بجای آوردند کورنش و تسلیم بعبدالله بیگ
بجای آوردند آنحضرت را که چشم بر جبین او افتاد او را پسندید و ذات او را محک امتحان نظر
فیض اثر زده عیار سیم او را چنانکه بیغل و غش بود یافت اما عبیدالله بسیار بدنفس و بدبلند
پرواز و بیحیا و بی‌باک دید پشیمان شد که چرا او را امان داده است ایشان را جا نشاندند
و عبیدالله آنچه مطلب و رضای مرشد کامل بود قسم یاد نمود الحق چنان بود تا آنحضرت در حیات
بود دیگر اراده تاخت و غارت نکردند عبیدالله را خلعت پادشاهانه داده جانی بیگ سلطان و خواجه
عبدالرحیم و با آن سعید اتالیغ و خواجه‌زاده‌های نقشبند تمام خلعت زربفت و مندیل سر زر و چهار
زرعی تمام زر و به هر کدام یکتومان زر و شش هزار از مرکب با جقه و کمر خنجر و شمشیر بعبیدالله خان
داده مثل او بجانی بیگ سلطان و خواجه عبدالرحیم دیگر هر اتالیغ صد تومان میشد تمام مرصع پوش شده
و عبیدالله در گوش خواجه عبدالرحیم گذاشته حرفی گفت خواجه او را تحسین نموده شاه عالم‌پناه پرسید
که او چه گفت وجه را بآنحضرت عرض کردند فرمود رقم پادشاهی ترکستان بنام محمد تیمور خان و عبیدالله خان
نوشته شد و مهر مبارک زده سپرد بایشان و از برای محمد تیمور خان استدعای خلعت کردند شاه عالم‌پناه

فرمود که هر کس از روی صدق و امید باین اوجاق آمد نظر میکنیم و آنکه از دور نظر میکند محروم است
خواجه بسیار التماس نمود بخاطر خواجه او را نیز خلعت اعلا فرستاد و قرار شد که هر سال بار خانه و پیشکش
ایشان بیاید تا از ایشان عذری نشود و برخاسته رخصت شدند بجانب ترکستان

اما از ینطرف دو نفر سیم شد خبر آوردند که از
جانب تبریز و ایران چیری خود را بکرباس پیچیده آمده بخدمت و سجده کرده از بغل عریضه منتش سلطان
وکیه خلایان آذربایجان در آورده و او بدست شاه و افتاد بپای شاه فرمود که نامه را خواندند نوشته
که قضا با سلیمان مرزا انتقام فریب داده خلایق هجوم نمودند آن جوان در زیر سنگ صرفیان جان بحق
تسلیم نمود آه از نهادش بر آمده با غز لباش گفت که این قضیه با سلطان سلیمان روزگار آورده
نگفتند آورده باشد هر کس که باین اجاق ناموفقی کرد یقین که سر انجام کارش چنین است اما
شاه فرمود که کوچ را بطرف راه عراق آذربایجان در پیش گرفته و بسرعت تمام روان شد چون
منتش سلطان شنید که سرور ایران می آید تمام مردم باستقبال بیرون آمدند و آنحضرت
داخل قلعه تبریز گردید که دیوان یاران تبریز نماید بعد از دیوان گفت برادر مرا چرا کشتید گفتند که خروج
نموده بود شاه گفت بشما چه نسبت داشت فرمود اول منتش سلطان را بجه کردند و قریب بصد نفر شد
سیاست خواهد کرد چون خالخان استاجلو حاکم دیاربکر عریضه نوشته بود که سلطان سلیم قیصر روم بسیار ربط
میکند اگر امر علا باشد ایلچی از برای او بنویسم شاه فرمود با ما صلاح دید بسیار خوب است

اما قبل از این رسید کا ملاحوات که بجانب خراسان و ترکستان برود که از جانب استنبول سلطان سلیم
قیصر روم که حوالی دیاربکر را تاخت و تالان بدی کردند چون خالخان بیمار بود دیگر سیمین عریضه

بسیار سرپر

بسیار سرپر خلاف صبر نوشت و فرستاد و عرض شد که آنحضرت خلیل آقا صوفی را ایلچی نموده در شاهی کمربا
با باز و بندهای او از برای سلطان بایزید و فرزندش سلطان سلیم فرستاد و سلطان سلیم چون ما ر
پیچیده ایلچی را بقتل آورده چون که در این هم سلطان ابو الخیرخان بود و بدست آنحضرت بقتل آمد دیگر
باره فرمود از جانب دیاربکر خبر رسید از خالخان که سلطان سلیم دیگر باره فرموده که دهن قرا حمید
مصطفی پاشا تاخت کنند قراخان سلطان برادرم خبردار شد و سر راه او را گرفته و ده هزار کس
او را بقتل آورده و او فرار نموده چون شهریار نامدار این نامه را مطالعه نمود غضبناک گردید فرمود که
اگر دیگر باره بیاید مرا مخبر سازند تا خود آمده پوست سرش را بکنم اما فرمود که سلیمان بیسادل برود با ایلچی
و سوغات چند از مال ابو الخیرخان جدا کرده پرچم علم چنگیزخان را قلم کرده با قرقره پر خون او از جهة او
فرستاد با پیغام چند نوشته و سلمان بیسادل چون داخل اسکودر شد آن خبر رسید بقیصر روم و باز فرستاد
استقبال او کردند چون داخل بارگاه شد خبر رسید به سلطان سلیم که باز ایلچی شیخ اغلی آمده و چون
بایزید بتر رسید که مبادا اشاره درشت نوشته باشد یا ایلچی گفته باشد و در مجلس بگوید و جواب پیش
آمد گفت امر قیصر است که شیخ اغلی اگر سخنی درشت گفته باشد در بارگاه پیش سلیم سخن نگوید
و در خلوت بگوید سلیمان بیسادل قبول نمود او را آوردند و داخل بارگاه کردند و کمره کرده اشاره
کردند او را که قیصرزاده را سجده کند او نیز سر خم کرده چون شربت و طعام کشیدند نامه را داد بدست قیصر
مضمون که معلوم بوده باشد که دنیا را بقای نیست ما هر چند میخواهیم که در میان ما و شما دوستی باشد که موافق
و عهد و پیمان شکسته نشود چرا سلطانزاده را مانع نمیشوید که حرکات و هذیانات ناخوش از
کفتار و کردار از قوت او بفعل می آید اگر چه ترکان ما نیز اندیشه از و ندارند بنا بر عزت شما
او را خفیف نمیسازند اگر این مرتبه ملازمان خود را خواهید فرستاد و در هیچ جانب از ما نباشد

دیار بکر که همه را گرفته از برای سیاست قیلوغه پهلو خواهند کردن اما فرزند خود را نصیحت نمایند که بتوفیق الله تعالی
ابوالخیر خان ابن قاسم خان جانشین چنگیز خان با سپاه دشتی و ماوراء النهر بسیار که از حیز امکان گذشته
بود از آب جیحون گذشته فیما بین جنگ مغلوبه واقع شده بتوفیق ذو المنن نگذاشتم که یکی ازیشان بی داغ
نیزه و تیغ شمشیر و گرز کسی از انجمن کارزار بدر روند و قرقره مرصع ابوالخیر خان و شقه علم چنگیز خان که بدست
برسم تحفه فرستادم چون نامه را خواندند قرقره را با شقه علم نزد قیصر گذاشتند سلیم دید که قرقره هنوز خون
آلود است و شمشیر که زده است چگونه قلم نموده است دست و تیغ با و نموده آتش در جان پلیدش افتاد
رو کرد بجانب پدر که ای پدر بی غیرت تو قیصر روم باشی چرا اینهمه از تیغ اغلام میترسی در دو کرد بجانب
ایلچی و گفت برو با قاآن بگو که اینهمه بی اندازی مکن خدا را خوش نمی آید تو مارا با خاک تیره یکسان
کردی اگر بعد ازین بر سرت نیاوردم از زن کمتر باشم چون ایلچی بدر رفت فرمود او را در بند کشیدند و خود
بر جای پدر بر تخت عثمان جلوس نموده بدست یاری رستم پاشای وزیر اعظم و ینکچری آقاسی فرمود
که سران سپاه بگیرند اما چون پدر را گرفت سلطان احمد برادرش حاکم اماسیه بود شنید که پدر را در بند کرده
او نیز سکه بنام خود زد و آنخبر رسید به سلیم گفت شود اولا اصلاح دید که میبایید پدر را خفه کرد و آوازه
انداخت که تریاک خورده خبر کشتن او با ماسیه رسید سلطان احمد میخواست که لشکر بکشد و در خون پدر
جنگ کند سلطان سلیم فکر کرده دانست که اگر جنگ کند کار به دشوار میکشد بتفکر فرو رفت رستم
پاشا گفت چرا فکر میکنی او شرح را گفت رستم پاشا گفت اگر برادرت را بیست روز دیگر دست بسته بدست
تو بدهم جلدی دارد گفت پس بدارد رستم پاشا گفت میشود که اندک خوداری بخود راه بدهی گفت بخود راه میدهم
که بزرگان گفته اند هرگاه من خواهم عروس ملک را در تنگ گل بوی دهم اگر دست نام او
در بر کشم پس اگر صد خاری باشد ننگ و عار نخواهد بود فی الحال فرمود که سلاطین حاضر شدند با صورت

ینکچری آقاسی

ینکچری اقاسی فرمود سلطان سلیم را گرفته در زنجیر کردند در زیر قلعه در بند کشیدند و همان ساعت
عریضه مشتمل بر دعا و ثنای سلطان احمد و بجانب اماسیه فرستادند امرا اتحاد کردند و شرح قضیه را
عریضه درج کردند و او را نوید پادشاهی دادند چون آن نامه بآنجا رسید فی الحال تکیه بر نوشته و مهر
پاشایان کرده علی الخصوص بر نوشته رستم نابکار که او را عذر در کار نخواهد بود و جای خود را
بفرزند خود سلطان مراد داد و بسرعت تمام روی باستنبول نهاد و چون بحوالی رسید کس فرستاد
که مرا استقبال کنید رستم پاشا گفت چه استقبال میخواهی بیا خود را ببارگاه انداز چون داخل بارگاه شاهی
رسید رستم پاشا آمده پا بوسید او آمده بر فراز تخت نشست که دید از برابرش سلطان سلیم رسید با
تیغ برهنه کشیده زد بر گردنش و کشت او را خود عروس دولت را در بر کشیده خبر کشته شدن او
بسلطان مراد رسید آه از نهادش بر آمده فرمود سکه بنام او و خطبه بنام او خواندند و کس فرستاد پیش
رستم پاشا که اگر زنان و دختران ترا بکنیزی به بندگان بخشم سلطان مراد نباشم و ازینجانب سلطان سلیم
گفت دیدی که روی داد میخواستم که بکنار طرح بر سر تیغ اغلام بر روم اقسم که هی در کار ما افتاد رستم پاشا
گفت که سلطان مراد آن شجاعت ندارد و لا در پاشا را با شهباز پاشا و میر رستم بروند او را بسته پا و سر
بدرگاه عالمپناه بیاورد و گفت بسم الله هر چه میکنی بکن که بکن تو شده هر چه شد فرمود آنها دو پاشا
با سی هزار جوان رومی بطرف آنجا در حرکت آمدند و روان شدند

و ازینجانب خبر رسید بسلطان مراد که سپاه بر سر تو می آید مردم آماسیه را طلبیده با ایشان صلاح
دید همه ایشان گفتند که هیچ پروا نیست ازین دو پاشا و اگر رستم پاشا نیز خود بیاید که پروای نیست اگر سلطان
سلیم بیاید که جنگ میکنیم تا آنکه در راه تو کشته شویم یا کاری بسازیم اندیشه مکن لطف و احسان و سلطان مراد
فرمود که سران گرفتند بیست هزار کس در آماسیه بر سرش جمعیت نمودند و آن سپاه را برداشته رفت باستقبال

آن دو پادشاه آنچنان شمشیر زد بر آن دو سپاه که از ضرب تیغ او هر دو راه فرار پیش گرفتند
بدر رفتند و سلطان مراد سرور در دنبال او گذاشته دلاور پاشا را بقتل آورد و شهباز پاشا را مخذول خود را
رسانید بر رستم پاشا و دوازده هزار کس زنده سلطان سلیم چون بر شکست سپاه اطلاع یافت رستم
پاشا را گفت اگر علاج برادرزاده ما نکردی دیگر تمام است والا ما را دم زدی و بجان سپاه برادر
رستم پاشا خود درخواست و شصت هزار کس برداشت از ینکچری و سپاهی و سکبان و دو بوندو بجانب
اماسیه روان گردید چون آن خبر بسلطان مراد رسید سراسیمه گردید و همان ساعت عریضه داشتی بپایه سریر
خلافت مصیر حضرت شاهی ظل الهی نوشت و فرستاده و هم از دوستی شاهزاده عرض نمود که اگر آن شهریار
عالیمقدار خود را بمدد این ذره بی مقدار برساند شرط کردم که تمام الکاء را برادر روا رحم کنم و از ملازمان
آنحضرت گردم زیرا که پدرم یکی از صوفیان اوجاق شیخ صفی بود و من نیز از دوستان و هواداران خود میدانم
آن اوجاقم وقتی رسید ایلچی که حضرت اعلی در اصفهان بهشت نشان بعیش و شکار مشغول بود و از
استماع آن خبر شاه فیروز گر خوشحال شده فرمود که جواب نوشتند که نور علی خلیفه را فرستادیم بخدمت تو تا
با تو بوده باشد و جواب خصم تو بگوید و اگر قیصر بسر تو آید من خود آمده آنچه پرده بظهور میرسد چنان
خواهد بود فرستاده برگردید و خود را رسانید وقتی رسید فرستاده که رستم پاشا بهشت منزل
رسیده بود و سلطان مراد از قلعه بیرون آمده و فکر کرده که دو سه هزار کس در قلعه بگذارد و با تمام سپاه خود را
رسانیده در برابر رستم پاشا در پیش سلطان مراد بند نیکنند خود را رسانیده بمیدان و مردم روم را بجنگ
حریص میکردند که در آن جنگ مغلوب رستم پاشا از برابر سلطان مراد گریزان گردید گفت بجای ای سگ گفت بکدام
بگیر از دست من رفت که علاج قیصرزاده بکنند که او علی ولی الله گفته آنچنان زد که او را تا کمر بر مکید بکر
نکافت شکست بر آن سپاه افتاد و قاچاق چاق در آن پنجاه هزار سپاه افتاد بیست هزار کس از آن کشته شدند

و تیر گیران

و تیر گیران بدر رفتند چون آن خبر بسمع قیصر رسید که پاشا را کشته است فرمود مصطفی پاشای چغاله صد هزار
کس برداشته برود بجانب اماسیه از اینجانب سلطان مراد اشتغال بشیخ اغلی را کشید
اما از اینجانب شاه عالمپناه کس فرستاد از پی نور علی خلیفه ارملو چون بخدمت رسید کامل رسید
و شاه فرمود که چون مراد در سر حد الکاء دادم عرض کردی که در این سرحد الکاء نخواهم خوش باشد برادر مردم
خود را و برو بجانب ارزنجان که تمام آن سرحد را بتو بخشیدم و آنچه بضرب تیغ آید در بگیری و نور علی خلیفه با
پنج هزار ارملو پای شاه را بوسید بالقار تمام روانه شد اما حضرت فرمود خود در عقب قیصرزاده برسان و در
راه مکث ننموده بر وزی برود وقتی است که سلطان مراد در احتیاط رشد است هر روز خبری آید که مصطفی پاشا
وزیر اعظم بغلات منزل آمده و از شاه عالمپناه هیچ خبری نشد و از آن طرف مصطفی پاشا نامه نوشت بمردم
اماسیه که مگر در میان شما صاحب فراستی و کاملی نیست شما اندیشه قتل عام قیصر ندارید آنچه گذشته گذشت اگر
خواهد که قلعه داری کنند آنروز قبا و معهده دست با او یکی میکنید و چون بیرون آید در قلعه بروی بسته باز مکنید تا از
قیصر التماس قتل عام شما را توانیم کرد زنهار فراموش مکنید چون نامه را ارباب اهالی قلعه خواندند گفتند حق
بجانب پاشاست چون سپاه قیصر نزدیک رسید سلطان مراد فرمود در باز کردند سی هزار لشکر از قلعه بیرون
آمده و رفت بجنگ مصطفی پاشا چون جنگ شد شکست بر سپاه سلطان مراد افتاد چون خود را بدر قلعه رسانید
مردم دیار بکر در باز نکردند هر چند الحاح کرد گفتند که ما با قیصر روم نمیتوانیم بر آمد افواه الامر کوچ او را دادند
برداشت و راه دیار بکر در پیش گرفت بدر رفت که شاید در راه بشاه دیگاه برسد و از اینجانب مصطفی پاشا
گرفت قلعه را و فتح نامه را فرستاد بخدمت قیصر چون قیصر شنید که برادرزاده او فرار نموده رفته است آه از
نهادش بر آمده گفت در این سر بنه تیغ انتقام از من و من از او بکشم این نامرد خود را باد در رسانید
کار ما دشوار شد فی الحال در جواب نوشت که اگر سلطان مراد را گذاشتی که بدر رود پوست را میکنم بر دو خود

باد برسان اگر بدیار بکر رسیده باشد چون نامه قیصر رسید مصطفی پاشا میخواست که برود شهباز پاشا
گفت او با سه هزار کس گریزان شده من با پنجهزار کس بروم و خود را رسانیده او را با کوچ و بنه بیارم
قابل آن نیست که تو بروی او گفت شنیدی که قیصر چه نوشته تو برو که من نیز از عقب می‌آیم شهباز پاشا
بالقار روانه گردید چون با پنجهزار کس نزدیک زنجان رسیده سپاه سلطان مراد را دیدم و سلطان مراد
نیز برگردیده و صف کشیده جنگ عظیم شده آنچنان آن سپاه را که از جا و شهباز پاشا زخمدار شده
با پانصد کس فرار نموده خود را بمصطفی پاشا رسانیده پاشا او را پریشان سراسیمه دید احوال پرسید گفت پاشا
بسلامت باشد اگر اینچنان خود را به قزلباش برسانند و با قزلباش بیاید دیگر سلطان سلیم را وجود
نخواهد بود پاشا چون آن حال بدید با سی هزار کس بالقار تمام سر در دنبال او نهاد اما چون آن فتح کرده
میدانست که از عقب او خواهند آمد مرکبان رهوار بدست آورده بالقار تمام راهی شد پرسید که با الله
قزلباش چند منزل دوریم گفتند که هفت منزل فرمود بیابید شاطری فرستاد پیش از خود که در سر راه
کدام سردار است که لشکر خود را برداشته بمدد ما بیاید چون شاطر رفت بیک منزلی دید گردی پیدا شد هزار
کس تاج‌های قزلباشی بر سر نهاده رسیدند نور علی خلیفه از پیاده احوال پرسید او شرح را عرض کرده
نهاد او برآمده گفت من جان بر باد داده‌ام قیصر زاده کوتاهی کرده عبس از آمادیه بیرون آمده گفت
بر عرض دعا برسان و بگو نور علی خلیفه را شاه بمدد تو فرستاده باش در جای خود اینک رسیدیم
شاطر را دید که کنده راه پیروده شاطر خود را گفت برو پیغام مرا برسان و بگو نور علی خلیفه اینک
می‌آید شاطر وقتی رسید که جاسوس خبر آورده بود که مصطفی پاشا صباح وقت عصری خواهد آمد با ده
هزار کس با همه پاشای حاکم طرابسن زاده اینک از عقب می‌آید دیگر تاب در مردم او نمانده هر چند گفت سوار
شوید بدر رویم سپاه او گفتند که دیگر تاب در ما و مرکبان ما نمانده است سلطان مراد گفت جنگ میکنید راحتی

بجنگ مشغول شدند که دیدند از طرف عجم شاطری پیدا شد چون نزدیک رسید دید شاطر قزلباش است گفت
که از دیدن این فرحی در دلم پیدا شد پیش آمده در برابر سلطان سری خم کرده احوال را تمام بعرض رسانید
گفت مرا کار نیست در بیرون آمدن مردم مرا در قلعه نگذاشتند و گفت خاطر جمع باشید که نور علی خلیفه
آمد با پنجهزار کس و بعد از دو ساعت دیگر شاطر او رسید خبر نداشت از آمدن آن شاطر رفت که احوال بگوید
سلطان گفت ما مژده نور علی خلیفه را میدانیم شاطر متحیر شده گفت قربانت شوم که پیش از من کسی آمده
که من پرواز نموده‌ام در این راه که جلدی بگیرم گفت جلدی با آنکس میدهم که پیش از تو آمده بود اما چون
آفتاب فرو رفت از جانب قلعه از زنجان نور علی خلیفه رسید با پنجهزار کس سلطان مراد او را دریافت و خلیفه
سر خم نموده رفت که دست او را ببوسد که سلطان مراد دست در گردنش انداخته نگذاشت اما خلیفه گفت که
پادشاهم چرا از قلعه بیرون آمدی سلطان مراد گفت خلیفه دانست که سلطان گناه ندارد گفت در چه
فکری گفت میخواهم بخدمت شاه بروم گفت اگر در این رحمه بمانی ترا پادشاه کل روم میگردانم عبده علی ولی الله
گفت مرا سلطنت دیدن مرشد کامل است تا او را نبینم دولت نمیخواهم و سلطنت خلیفه گفت ترا با این حال نمیتوان
براه انداخت قصبه بود در این حوالی گفت باش تا این شهر را بگیریم و از برای سپاه تو خرجی بهم رسانم تا بهم
خبر آوردند که مشعلهای لکه پاشا نمودار گردید خلیفه فرمود بصوفیان خلیفه که برخیز طلایه نگاه دار او سر
خم کرده با سی کس بطلایه مشغول گردید اما چون لکه پاشا رسید خبردار گردید و فرمود سپاه روم در آن
مرز و بوم فرود آمدند چون آفتاب سر زد هر دو سپاه از جای درآمدند نور خلیفه گفت سلطان سلامت باشد
شما با مردم خود براه بالقار آمده دید جنگ خود را کرده‌اید در پای علم بایستید و تماشای شمشیر زدن
قزلباش بکنید و زد خود را بر سپاه روم و در حمله اول سه هزار کس را بر خاک هلاک انداختند و سلطان مراد
تماشا میکرد که آن دو هزار دیگر را غازیان و صوفیان قزلباش بضرب شمشیر آبدار ریز ریز کردند بیساخته

و صرفیان خلیفه در آن اثنا خود در ا رسانیده بپای علم سرنگون شد شکست بر سپاه روم افتاد و پاره‌ای از
عقب ایشان رفتند و جمعی را کشتند و چون بر گردیدند اسباب و سراپرده و خیمه و خرگاه و گنج اعلاء [illegible] بدست
بدست سپاه افتاد و شش هزار کس را بقتل آورده بودند تتمه دیگر زخمدار و نیم جان بدر رفتند و سلطان مراد
چون آن قسم جنگ بدید تحسین بسیار کرد و گفت چرا از عقب نرفتید خلیفه گفت که سنت مرشد ما است که از
عقب لشکر شکست خورده نرویم و آن اسباب‌ها را تمام داد با ایشان و از آنجا کوچ کردند آمدند بپای قلعه
و قلعه را گرفت و در آن زمستان متوجه است از برای سلطان قلعه‌گشایی کند که او گفت خلیفه مرا اجازت
مرشد کامل برسان هرچند گفت که راهها برف دارد و آذربایجان کشتی دو ماه صبر کن او صبر نکرده از راه
ترکستان بخدمت سرور ایران روان گردید و آنحضرت در اصفهان بودند که خبر آمدن سلطان مراد را
آوردند شاه فرمود استقبال نمایان کردند با آیین تمام داخل اصفهان شد چون بدولتخانه جهان
رسید آنحضرت تا به در باغ استقبال نمود و دست در گردن او در آورده جبین او را بوسیده
و در پهلوی خود جای داد و فرمود که اینست دست که بخون سلطان سلیم پدرت سلطان سلیم از پیش
برداشته ترا پادشاه کل روم گردانم سلطان مراد عرض نمود که ما خود میدانیم که هر کس از روی نیاز
اینجا بدین درگاه و پیچاه بیاورد و کار دنیا و آخرت او برمی‌آید اما من از روی صدق او حاجت
ترا گفته آمده‌ام که جبین را از خاک بوس آستانه درگاه منور سازم و سر خود را از فر تاج و فر سر
دوازده امام علیهم السلام بر فلک رسانم آنحضرت چون دید که قیصرزاده دم از دوستی حضرات ائمه معصومین میزند
میزند اول از سر خود تاج سلطان حیدر که همه روز بر سر گذاشته بود بر سر سلطان مراد گذاشته برخاست
قزلباش او را چون خورشید انور مرصع پوشش از کمر خنجر و شمشیر تمام رخش بخشیدن و [illegible]
او را بانعام خاص شفقت نمود و فرمود که چهل روز دیگر داریم تا اول نوروز در این بلده خجسته بگذرانیم

و در ابتدای

و در ابتدای حمل خود را به راه انداخته از اول ثور در تبریز جمع کردن سپاه مشغول شده ان شاء الله تعالی
اگر احیاناً سلطان سلیم راه ما را نزدیک کند بهتر و الا ترا بر داشته از ابتدای بهار تا با اسکودر گرفته
پیش میرویم جنگ ما و سلطان سلیم در کنار دریای اسکودر خواهد شد اما چون شاه عالم
پناه از اصفهان با سلطان مراد شکار کوه الوند روان شد و شکار بسیار کردند و از شکارگاه چون بخیمه
آمدند قیصرزاده بیمار شد و در مدت شش روز کار او بجای رسید که علامت مرگ در بشره او ظاهر شد
نواب سلطان اعلی بسیار دلگیر گردید فرمود چون آب و هوای همدان بسلطان مراد سازگار نبود
او را بتخت روان ببرند با اصفهان اما آن شهریار عالی مقدار را در عیش و شکار بگذار
و از اینجانب از قیصر بشنو که چون شنید که سلطان مراد از اماسیه
بضرب زور در آمده وزیر اعظم با چند پاشای دیوان و سنجق بیگی و چاوش را بقتل آورده
بدر رفته بخدمت شاه عالمپناه از استماع آن خبر آتش در جانش افتاد فرمود که چون اول
بهار شود بجانب دیار بکر کوچ بکوچ روان شدند و سپاه روم زاد سفر عجم گرفتند و از استنبول
گرفته بیرون آمده راه از زنجان در پیش گرفتند با آن چون با اسکودر رسید از وزیر اعظم
پرسید که از کدام راه برویم گفت اگر از طرف ارزنجان در پیش برویم و در آنجا نور خلیفه اردوی او را
گرفته داغی بر دل شیخ اغلی بگذاریم و از راه دیاربکر رفو [illegible] رفت قیصر فرمود که اول ایلچی فرستادند
بخدمت شاه که معلوم شاه اسمعیل بهادرخان بوده باشد که چند مرتبه از برای پدر ما که ظرف بود جواهری
نداشت او را فریب داده بودی و هر مرتبه او را میترسانیدی گاهی سر بریده شاهی بیک را نوشتادی
و زمانی پرچم علم چنگیزخان را و گاهی حقه ابوالخیرخان که بخونش آلوده بود و آن پیر بیچاره تدبیر را از
خود و اهم ناک ساخته چون من از قید تو او را از پادشاهی عزل نموده و خود عازم آن شدم

که چهار فرسنگ از نخجوان بود چون روز شد نور خلیفه و خود تنگ داشت که با آن دریای سپاه برابری
که شیخ اغلی برودم کاه آتش پاشا و سنان پاشا با چهل هزار کس آنچنان شکست خوردند دیگر کدام
سردار پای بند میکند در برابر نور علی خلیفه و درین اثنا خبر آمد از برای قیصر که مردم از نخجوان با پیشکش لایق
باستقبال می آیند قیصر پرسید که چون شد نور علی خلیفه گفتند که فرار نموده رفت بجانب عراق
بخدمت آقای خود قیصر شکر کرد که اگر من برابر این در می آمدم ننگ عظیم و الا کسی نداشتم که با او حریف نبود
چون قیصر دید که نور علی خلیفه رفت بخدمت شاه فرمود که چاوش دیگر از همانجا برود بخدمت شیخ اغلی و بگوید
که ما سه مرتبه کس فرستادیم بخدمت تو و شما را خبردار کردیم که ما می آییم بجنگ شما الحال در ارض نخجوان بودیم که
محمد چاوش را بخدمت فرستادیم عرض آنکه هر فکری داری بکن و اگر میل فراغت و آسایشی داری ایلچی
مراد برادر زاده مراد لداری داده روانه خدمت ما کن اگر نخواهی نشود او را در بند و زنجیر در آورده
بفرست و دست از الکاء شیروانات ما کوتاه ساز تا در میان ما و تو دوستی بماند و الا وعده جنگ ما و تو
در تبریز بهر کدام راضی و شاکر باشی محمد چاوش را جواب داده از برای ما بزودی روانه درگاه
حضرت شاه در همدان بود سلطان مراد را فرستاد باصفهان روز هفتم بود که داعی حق را
لبیک اجابت گفته جان بحق تسلیم نمود و یک پسر ده ساله داشت پیش از خودش از مرکب
افتاده و خون سرش پاشید و همانجا فوت شد و الا دو عریضه نوشته فرستادند بدرگاه و الا جاه
و از آن خبر هوش آتش در نهاد آن پادشاه با عدل و داد افتاد و انگشت تأسف بدندان
گزیده فرمود که روزگار غدار ناپایدار چه خوب روشنی از برای سلطان سلیم ساخته بود که از
داشت و نه روز آرام و آنحضرت میخواست که برگردد که چاوش قیصر رسید و نامه داد و بادشاه
که قیصر آمده تهنیه نگرفته بود بسیار دلگیر گردید اما گفت برو دعای ما را بقیصر برسان و بگو که زود

که انتقام از تو بکشم میخواستم پارسال بجانب دیار بکر بیایم تا لاف گزاف ترا منهدم سازم قضا اتفاقا قضیه
انگیخت چون بکار پرداختم و او از پیش شکوه ما فرار نمود و نزد تو آمده بهر حال او را دست بسته نزد
ما باید فرستاد و خود نیز دست از دیار بکر کوتاه کرده کماشتگان خود را از آن بدر کنید تا در میان ما و تو
جنگ و پرخاشی به دوستی و آشنائی مبدل گردد و الا آماده جنگ ما باش چون ایلچی که سلیمان چاوش باشد
در بلده اصفهان به بساطبوسی آنحضرت مشرف شده و آن شهریار نامدار در جواب جنگ فرموده و ایلچی رفت
چون قیصر باسکودر رسید ایلچی دیگر فرستاد که چرا سلطان مراد را از برای ما نفرستادی اینک باد دریای
سپاه بجانب عجم روان شدم و از ینجانب نور علی خلیفه در ارض نخجوان بود که شنید قیصر بجانب عجم
میرود و از ینطرف اراده نموده که برود با آن پنجهزار کس خود صلاح دید که ما را چه باید کرد گفتند که از
عقل دور است که در پیش شکوه قیصر ایستادن میباید که شهر از نخجوان را خالی کردن و رفتن بخدمت
مرشد کامل او گفت من از قیصر واهمه ندارم میخواهم جنگ با او بکنم و دست بروی بنمایم و بروم کوچ
و بنه خود را بجانب تبریز روانه نمایم و خود صف بسته ایستادند تا آمدن قیصر بحوالی ارض نخجوان رسید
و چهل هزار کس را سنان پاشای وزیر روم داده چرخچی نموده نور علی خلیفه از جلو با پنجهزار کس
قزلباش تاجهای رنگین در سر و نیزه های اژدها مانند در دست رسیدند در برابر سنان پاشا
و زدند خود را با آن دریای رومی و در اندک وقتی کشتند آن چهل هزار کس را بباد تیغ و تیر و نیزه
گرفته ده هزار کس را بر خاک تیره انداختند و رومیان روی بگریز نهادند و ایشان از عقب میزدند
و میکشتند که رسیدند بسپاه قیصر سلطان سلیم پرسید که چه گروه است در برابر سپاه ما برخواستند
بروند و خبر معلوم کنند تا خبری آوردند نور علی خلیفه رایات قیصر دید عنان برگردانیدند و بدر رفتند
قیصر ایستاد تا خبر رسید سه فرسنگ بود تا سیر رفتند و خبری آوردند که شب شد و در همانجا فرود آمدند

سر چهار درک

آن شاهزاده بنداد کو با تو جاسوس فرستاده بودی بصورت دوستی آمده ملازم او شده دست
بالملازمت جرام او یکی کرده هم بخورد شده و فردای قیامت قاتل پدر بودی پس شو در برادر زاده
نیز کشتی بهر حال خوب کرده شفقت کرده که آمده کاری برترت بیاورم که در داستانها باز گویند از آنکه
و یاد بکر را میخواهی من از تو و از پدرت نگرفته ام از علاء الدوله ذو القدر بضرب شمشیر گرفته و از اولاد حسن
پادشاه گرفته چون بخاطرت رسیده که دعوای الکاء حسن پادشاه ترکمان میکنی بهر حال وعده ما و تو
در ارزروم است اگر بگذارم که تو پیش آیی بسیار بد و خوب کردی که ما را خبر دار نمودی که در حب شما شد
و بیرون که هنوز بقیصر نرسیده اما چون جاسوس رفت بخدمت قیصر و از این طرف مرشد کامل از فتح غزلیت اصفهان
نموده براه آذربایجان داخل شده به تبریز رسیده و جود نامها نوشته باطراف و سپاه طلب نموده خبر آمد
که قیصر بارزروم رسیده هر چند امرا گفتند که این شهر بار بیاید بهر دو روز کارکرد و آنجا که خود در
نفس بشرات گفت اگر قیصر مرد است بیاید که با او کار زنیم کنم که هر ضرب باشی شود چون این کلمات را
گفته کلمه سر زبان رسید نه مرشد کامل فرموده که این نمکان جنگست مانده در شکار بجانب آذربایجان سپید
شیر بود و تمام غزلباش آنچنان معزور شده بودند که ترجمه را دست نبایه پس امر فرمود که سپاه در دشت
چالدران حاضر شوند و بعده هزار کس جمعیت نمودند و از اینجانب قیصر با دریای سپاه هم جا کوچ بر کوچ رسیدند
بدشت چالدران و خیمه و خرگاه بر پای کردند که چون ایلچی اول را فرستاده بود او را قاضی
چلبی میگفتند از اعلم علمای روم بود سلطان سلیم شنیده بود که در زمان پادشاهی پدرش شاه
اسمعیل در سال هشتم جلوس و خروج او بود چون به بغداد رسید و تسخیر کرد مقبره استخوانهای ابو حنیفه را
در آورده و سوخت و در جای او سگی را دفن کرد چون این خبر بسلطان بایزید رسید علمای روم رفتند
و اجماع کردند بدر سرای قیصر و خاک بر سر کردند و داد زدند و فریاد برداشتند که اسلام بر طرف شد [illegible]

نفیر

انتقام ستمی در حق ما کرده است و آخر از شامت انتقام قبیحی که بهم رسیده اگر در آن بگویم امام اعظم
از زمان هزار و از پادشاه پسر در میشود چون سلطان بایزید شنید گفت ما را چه افتاده است که باز
خواست امام اعظم کنیم او خود خواهد کرد و مردم را باین سخن راضی کرد اهمال کرد امروز بر شما لازم است
که انتقام این ستم بکنید و او را بجزای سزای برسانید و چون سلطان سلیم پادشاه شد ایلچی فرستاد
نوشته بود که این چه عمل قبیح بود که از شما سر زده و دیگر ثبت خلفای ثلاثه میکنید که ایشان در زند
در شرف ملازمت حضرت رسالت پناهی بودند و بعد از آن در جوار قبر آن سرور عالم سکنی دارند
و نسبت بآن سرور آن کفر و زندقه اگر چه پاره غلط میشوند اما جماعت دیگر در صدد منع ایشان
می شدند اما اجماع هرگز غلط نکردند اگر کسی را خود کامل نباشد میتواند از فکر نهایت این
سررشته بدست آورد اگر چه اول و آخر این رشته بدست نیست و دیگر آنکه مذهبی وضع نمودید ناحق
تاریخ آنست اینرا چون میتوان ساخت از استماع آن گفتگو مرشد کامل بسیار دلگیر شد
و روی کرده بقاضی زاده گفت تاریخ مذهب ناحق مرا بسیار دلگیر کرد او گفت [illegible] شیخ ع [illegible]
طلبیده او فکر این بکند چون شیخ ع آمده در خفیه احوال پرسش کردند گفتند که ایلچی را با او گفتند شیخ ع گفت
این مسئله را و او را جواب بگویم چنانکه شاه را پسند شود و بلکه خصم را راضی سازم نواب ع گفتند اول
با من بگو تا بدانم که خاطر من از تشویش فارغ شود و او عرض کرد بجواب که جواب چیست آنحضرت
خوشحال شد گفت حقا که دل من صادق کرده بود اگر این جواب را نمیگفتی اما چون روز دیگر شد حضرت شاه
عالم پناه سوار شد با ایلچی و علما رفتند بجانب شکار سه روزه آمدند با سکینه و کلبه که قید از [illegible]
اسماعیل بن ابراهیم پیغمبر آسوده است مرشد کامل احوال معلوم نمود که این چه کنید است گفتند قید
پیغمبر است مرشد کامل فرمود که امرا با قاضی چلبی پیاده رفته باشد و به زیارت چون از زیارت

تاریخ شده که در آن اثنا شاطری آمد سگ طوله آورد تا حال در جلو شاه بود بر روی دست گرفته بود
آوردند شاه فرمودند که این طوله ما نیست گفتند اسب دو ریسمان لگد زده سر شاه سلامت باشد
آنحضرت اظهار دلگیری کردند گفت من شعوری چند و حیثیتی چند ازین طوله دیده ام که با انسان نیست
فرمود زربفت و تبه طلای آوردند و او را با آن زربفت پیچیده فرمود تا در پهلوی قبر پیغمبر در آنجا
دفن کردند آه از نهاد خلایق بر آمده قاضی تا فکر میکرد او را دفن نمودند شاه روی کرد به علما که
برخیزند خدمت بجای آورند قاضی زاده که بهتر از همه کار میکرد شاه عالمپناه بیرون آمده سوار شده
و رفت بشکارگاه و علما رفتند بجانب اردو و قاضی چلبی گفت بیا ازین علما بپرس که حاشا علمای دین
مبین پیغمبر آخر الزمان باشید اینچه عمل بود که دیدید چون پرسید از یکی گفت هرگاه مرشد امر کند ما را
چه کار است که ثواب و گناه او را بدانیم چون از صوفیان پرسید همان جواب شنید و از علمای بزرگ
او نیز گفت ما با مرشد آن کار کردیم در دل خود گفت طرفه جماعت بی باک بوده اید دیگر دو روز دیگر
را باز خنده میکرد تا شاه از شکار برگردید و رفتند بجانب اردو چون بسلطانیه آمد بارگاه
و گفت جواب مرا فکر کرده اید بگوئید تا من بروم او را آوردند بخدمت مرشد کامل سر خم کرد رفت در جای
خود قرار گرفت جمیع علما و امرا جای بر جای خود نشستند شاه فرمود با ایلچی که دیگر باره مطلب خود
اعاده کن او گفت ابوحنیفه چرا سگ بجایش گذاشتید قاضی زاده گفت زیرا که ما را با او اعتقاد
نبود و سید نبود و امام زاده نبود و نجابت داشت و نه نسب با او داشت که ما سید استیم ما را رشک آمد که
سنیان در این مزار دفن باشند چرا شیعیان را اینقسم مزار نباشد سگ سنی را در آوردیم و سگ
خود را بجایش گذاشتیم اگر او امام میبود و بر حق میبود میبایست از آزاری بما برسد و اگر باطنی
نداشت این سهل بر سید ان داشت و تاریخ مذهب که پیدا کرده اید و زبرای ما جواب آنکه تاریخ

بهم رسیده

بهم رسیده اند که مطلب ما است و از حقیقت مذهب ما است و حضرت ائمه معصومین علیهم السلام این تاریخ را
بفکر شما رسیده اند که اگر با انصاف باشید شما پیروی این مذهب نمائید و لهذا که شما را سواد
نباشد و کور باطن باشید بظاهر و باطن گناه ما چه باشد زیرا آنکه گفته اید و خوانده اید مذهب
ما حق نه اینچنین است مذهبنا حق است چون قاضی چلبی این شنید رنگ زردش رفت بسیار
دلگیر شده سر بزیر انداخت شاه فرمود که حقیقت مذهب را دیدی که چه کرد گفت سیم را چه جواب میدهید
که این مقدمات مذهبنا حق سخت چیزی شد قاضی زاده گفت ما را گمان آنکه تو همان ساعت یافتی
باشی چه قدر بی شعوری بوده ای که گفتی کدام است جواب علمای امامیه نه قید از پیغمبر ثواب الله فرموده اند
که آن سگ طوله را دفن کردند و در جوار پیغمبر خدا او لا اینعمل قبیح را هیچکس از متاخرین نکرده اند
اینجواب تو بود که مرشد کامل آنرا اگر چون دم دیگر کند آن سگ را دور اندازند خشد قاضی چلبی گفت
مطلب چه بود گفت دیگر مطلب بهتر ازین میباشد که مرشد کامل پادشاه است فرموده که سگ مرا
در جوار پیغمبر خدا بگذارید تمام سید استیم که این بدعت اینعمل را از بنی آدم هیچکس نکرده و نخواهد کرد
چون پادشاه بود نذر رواست و دست در دست او نبود و ما علما کرامت بودیم زمین را کنیم خدمت
میکردیم و حنیفه بود و پادشاه حکم کرد که در آنجا بگذارند گذاشتند و اگر مرد عثمان پادشاه بود حکم
نمیداد و را نیز آنجا دفن کردند چون عثمان مرد صاحب حکم نبود که بر در عثمان را در آنجا مدفون سازند
چرا خلایق اجماع نکردند و جوار آن نور صدقه بنشش دفن کنند او را و مزار یهودان انداختند
این نیز جواب سیم و قاضی از این سخن درهم شده گویا که شانه گولادی بر سر پای وجودش گذاشتند
تراشیدند جمیع گوشتهای او را برخاسته و رفت بخدمت قیصر چون پیغام را گذرانید و در همان روز علمای
روم شیخان زبردن زدند و گفتند ما نیز همراه می آئیم و شیعیان روم خوشحال شدند و دشمنان از غم

وقهر کور کردیدند چون سلطان سلیم آمد در صحرای چالدران از آنجانب شاه فرمود خان محمد خان

وقراخان خان برادرش و ایرخان ترکمان و نور علی خلیفه و دو رمیشخان برادرش و منتش سلطان امرای

ایران تمام کنکاش زدند چون سلطان سلیم اراده جنک قزلباش نموده والده او کفت

ای فرزند تو نمیدانی که شیخ اغلی چه قسم جنک میکند هر کاه پادشاهی که پیشتر از سپاه خود دست به تیغ و نیزه

کند تو با او چه قسم رو برو میکنی اکر پهلوانی کمان داری او را بمیدان کند شاید که یکه و تنها بیاید و او را علاج کنی

کفت ای مادر اتک اغلی از جانب فرنک برخواسته و اسلام قبول نموده او را روز جنک بمیدان خواهم فرستاد

تا شیخ اغلی را طلب نماید و بیک طپانچه او را از مرکب بر باید کفت اکر این فکر کرده خوبست و قیصر هنوز در راه

بود که اتک اغلی آمد با سه هزار جوان فرنکی جدید الاسلام و پای قیصر را بوسیده کفت ای پهلوان عالم چرا

دیر کردی کفت حضرت سلامت باشد چون شما باینطرف آمده اید جوانان من در یراق کیری بودند کفتم

بخاطر جمع یراق سفر بکیرند که در وقت آمدن حضرت سر راه بکیریم بنابرین تقصیر واقع شد قیصر کفت که اکر در روز

جنک علاج شیخ اغلی را بکنی ترا سپهسالار ملک روم و ایران خواهم کرد کفت نامه سپهسالاری را بنویس

تا من تعویذ خود سازم قیصر در زمان نوشت و داد در برابر سلطان در بازوی بست کفت از بلاد

قیصر نمودن شیخ اغلی را و از من ربودن قیصر او را برداشت و آمد بدشت چالدران و از اینطرف

امرای قزلباش تمام بکجا نشستند و شاه عالم پناه فرمود که چه صلاح میدانید در جنک با قیصر خان محمد خان

استاجلو حاکم دیاربکر کفت قربانت شوم از عقل دورست در برابر قیصر با این هیجده هزار کس جنک کنیم

اکر برخیزیم کوچ بکوچ برویم بتبریز کشش و دو ماه دیکر سپاه را اتمام کرده اکر مانند اولا هفتاد هزار کس داشته

باشیم که با او جنک کنیم و اکر رفت لشکر را کذاشت با این سپاه حالا از پیش بر میداریم و اکر از تبریز در آمد

هر روز و هر جا فرود آمد جلای میشویم میبریزیم واد کوچ میکند ما در سر کوچ میریزیم بر سپاه قیصر چون خان محمد خان

این بکفت

این بکفت شاه نکاه کرد بطرف دست راست و بادورمیشخان شاملو کفت دیکر حرفی دارید

که دورمیشخان با خان محمد خان کفت صد هزار حیف که این نانی تو عجبس بر آورده در میان

مردم عالم من ترا مردی میدانستم قیصر چه وجود دارد که ما پشت بروی کرده روی بکردانیم

و دروی کنیم چون مردان میریزیم اکر اقبال از دوست از خواهد بود و اکر خدای عالم بر شد

داد از ماست چون دورمیشخان این بکفت نور علی خلیفه کفت دورمیشخان راست میکوید شاه

عالمپناه کفت که آنچه نور علی خلیفه و دورمیشخان کفت همان خواهد بود و پس فرمود که کاه

طبل جنک بزنند شما نیز بزنید بفرمود قیصر طبل جنک بنوازش در آوردند امشب تا صباح از هر دو

سپاه صدای طبل جنک بر فلک مینا رنک بلند شد چون اعظم آفتاب سر زد اول قیصر فرمود که

وزیر اعظم سوار شد و صف آرای و هفت صف بسته شد دست راست و دست چپ صف

بسته شد و در صف دیکر چرخچی بود و نه صف بسته شد شاه عالمپناه در قلب دریای عالم بود

و سلطان ابراهیم استاد با علما و صدر شیخ الاسلام میر شرف الدین و خود در یکطرف طرح

و چون صفوف قتال و جدال آراسته شد قیصر کس فرستاد بنزد اتک اغلی که خوش باشد

بر و بمیدان شاه در صف تو بکجانه دست راست شیر بود قیصر بکه نظاره رفت بر بالای

آن تپه با سیصد جوان شجاع میدان انرا تماشا میکرد که دید اول مرتبه اتک اغلی مرکب جهاند

وقت که قیصر فرمود طبل جنک نزدند دید که یراق جنک اتک اغلی در خور او نیست فرمود

که بروند از قورخانه خاصه ما یراق جنک سلطان محمد فاتح جد بزرکوار ما است بیارند رفتند

چند دست آوردند از آن زمان تا حال هیچکس بر نخواست که بقد او راست آید و آن

زره سه زره شده بود و قد یک زره دیکر را یک پهنا چون پوشید بشانه او تنک بود در خود

مرصع دکر خنجر و کرز شیر و چهار آیینه و خطی بوزه و سر بوزه چون آن یراق پوشید اسپی باو داد که در تمام
سپاه قیصر ایستاده بود فرود آورد و جهاند مرکب را و آمد تا میان حقیقی میدان و فریاد زد کای
نخواهم از شما هیچکس را الا شیخ اغلیرا که بطاق ابروی مردانه او بر خواسته آمده ام خوش باشد
بگوئید بیاید که تا نام بلند او بنامردی بر بیاید چون آن صدا بلند شد دیدند از یکطرف میدان پلنگ
پوشی پیدا شد در سیلق آهن و فولاد و فضه و ذهب پنهان شده و نیزه خطی در دست جهاند مرکب را
و چون اتک اغلو را دید دانست که طرفه حرام زاده ایست پرسید از و که شیخ اغلو چرا نقاب انداخته گفت
نقاب بر رخسار انداخته ام که چشم ازرق تو بر جمال من نافتد گفت اگر شیخ اغلو نیستی برو تا من او را
طلب نمایم دران سخن بودند که از طرف افق شرق چون آفتاب تابان شاه اسمعیل بهادر خان طالع
گردید چشم شاه بر اتک اغلو افتاد پسندید او را امارد گرد بآن نقاب دارکه بر گرد و او سر خم کرده
بدر رفت و در پیش سپاه دور پیش خان عنان کشیده ایستاد چون چشم اتک اغلو بر جوان افتاد
پسندید او را و دانست که فلک دوار باین گردش مثل او ندیده اگر چه جثه چند از نیست اما آنجا
که جوهر مردی در نظر شناس بجلوه در می آید سراپا جوهر است آن فره یزدانی و آن شکوه جهانبانی
و آن صدمه صاحبقرانی را در نظر در آورد و گفت که نام شیخ اغلو تو باشی شه جم جاه گفت بلی بنده ضعیف
فقیر حقیر خدای کریم گفت ای شیخ اغلو سلطان سلیم بسیار اشتیاق تو دارد و با من شرط کرده که اگر ترا
زنده یا سر ببرم سپهسالاری کل روم و ایران و توران جمیعا بمن دهد حیفست که درین اول عمر جوانی
کشته شوی بیا ترا ببرم بدرگاه قیصر و تو او را دست بوس کن و همان التماس کنم که ایران ترا باشد
و تو هر ساله باج و خراج بدرگاه او بفرست و بفراغ البال پادشاهی کن و اگر قبول نکنی آنچه بر این شیخ
کن و رحم بر جوانی خود کن آن شهریار تبسم نموده گفت ای اتک اغلو تو هرگاه ما را دیدی و محبت الهی شامل

سر زنده حمیت



کر از در نصیحت در آمدی و شرط مروت ما پس چه شد من نیز ترا پسندیده ام چون مرد و جگرداری بیا ترک ملازمت
قیصر کن و بیا بنزد من و با عتقاد درست یا علی ولی الله بگو من ز دهنه اسکو در که دیار استنبول است بتو بخشم
تا خوی سلماس که حوالی تبریز است این شمشاهزاده که جای چهار پادشاه عظیم الشان است اتک اغلو گفت من با تو
بر سر همین کلمه بودم و مرا مطلب آنست که از سر این مذهب بگذری که باطلست از شنیدن آن سخن موی بر اندام
آن شهریار راست ایستاده روی بآن اهرمن گذاشت او نیز از جای در آمده اول نیزه بازی کردند و قیصر
با آن دو سپاه نظر بآن دو دلاور نهادند که شاه شیر دل نیزه را زد بر میان نیزه اتک اغلو که نیزه بر فلک بلند
گردید که فریاد غوغا از جمع شیعه و سنی برخاست و آن منافق سراسیمه شد طریق گردید و چشمهای چون کاسه
مشعل شعله ور شده و دست بر قبضه تیغ آبدار کرده الحذر الحذر از دو سپاه برخواست و چون تیغ بلند کرد
شاه عادل بر پنجه مردی بلند کرده تا او رفت که فرود آورد که شاه غازی حجازی شاه اسمعیل ماضی
بهادر خان نگذاشت که آن ضربت فرود آورد و تیغ ذوالفقار نژاد را چنان بر فرق او زد که خود و فرق
او را بریده و بر ترتیب ز میان او آمده و از انجا بر کردی بر شکافته بر حلق او بند شده و بر سینه
او ایستادگی نکرده بر شکم و پشت رفت حق ناف و پشت زهار و میان هر دو شاخ و دم کلدسته
و روی زین و نمد زین و از میان هر دو دست مرکب برق تیغ ذوالفقار جوهر وزد در دست
یَدُ اللهِ فَوْقَ أَیْدِیهِمْ نمودار شده چون آن ضرب دست را قیصر و سپاه او دیدند همچون صورت
دیوار ایستادند و حرکت ایشان منقطع شد و چون شاه دیگاه اتک اغلو را دو پاره نمود در رفت
در جای خود قرار گرفت

## قیصر در صحرای چالدران نزول اجلال نمود ایلچی

فرستاد بگذشت آن شاه با عدل و داد که مرا گمان آن بود که هنوز بدیار ایران نرسیده باشم
که تو بجانب عراق فرار نمائی بارک الله که در برابر من ایستاده بغرما که با تو بچه قسم بکنم بهر دو شش

گر تو فرمایی با تو جنگ میکنم چون نواب اشرف آن شنید خنده زده فرمود که برو بسلطان سلیم بگو دو عاقه
مارا برسان که مرا قوت زور بازوی خود نبود نمیتوانستم که در برابر شاه سپاه تو در آیم اما بزور و بازو
وقوت دست ولایت خیبرگشای اسد الله الغالب کل غالب امیر المومنین حیدر علی ابن ابیطالب
علیه السلام است که بهجده هزار کس را برداشته در برابر ششصد هزار کس تو ایستاده ام اگر مردان عالم شنیده
بفرما تو پخانه را آتش نزنند تا ظاهر شود نامردی ما باین قسم جنگ میکنیم ایلچی رفت و به قیصر عرض کرد
او در جواب گفت همچون باشد و قسم خورد و بزن طلاق که توپخانه آتش نزنند اما در آن اثنا که آتش
گشته شد چرخچی قیصر از جای در آمده اخی آغا با سی هزار کس و از آنجانب سارو پیری استاجلو نیز
با پنجهزار کس گشتند ایشان را قیصر اشاره کرد دست راست از جای در آمدند و کشتند از آن پنجهزار کس
قورچیان او بعقب دوانیدند و از اینجانب دو رستمخان لبد دو آمده زد خود را مصطفی پاشا
از دست چپ حرکت کرد خان محمد خان زد خود را و نور علی خلیفه با قرا خان خان و سلطان مرزا علی
افشار هفت نفر شاه رسیده و مرزا علی افشار بسیار بشاه شبیه بود و شاه با سیصد نفر غازی
و چهار هزار اروملو زد خود را گرد بلند شد و شاه داد مردی میداد و چشم براه آن گرد باد ما بود
گرد جنگهای دیگر از عقب قزلباش بر میخواست و آن نشان فتح بود و پیدا شده و آنحضرت غوطه ور گردید
در آن دریای لشکر و دوانیدند میان را در عقب و نور علی خلیفه زد خود را با تفاق به در رفت
و خان محمد خان نیز طایفه استاجلو بیکطرف افتاده و انداختند پنجه اردوی را و لشکر از ضرب زور
قزلباش خود را انداختند در عقب توپخانه و وزیر اعظم گفت خان سلامت باشد کار سلطان
عثمان خراب شد قیصر گفت چه باید کرد گفت بفرما توپخانه را آتش بزنند گفت نمیتوانم خود را
بدنام سازم وزیر اعظم گفت تو شرط کرده من نکرده ام فرمود توپخانه را آتش زدند پشت هزار

روی

روی هفت هزار قزلباش را توپخانه صد جای کرده افتادند و وقتی بود که خان محمد خان با هزار کس
که خود را به قیصر رسانند که چند توپ بجانب او انداختند که توپها آمده خان را با سیصد کس بر آن خاکدان
انداخت شاه عالم پناه چون آن بدید انگشت تحیر بدندان گزید و با سیصد کس خود را از دبروی
دوران میان کرد و دود باروت رسید بکنار زنجیر عراده و دید که قزلباش بسیار در میان گرفته اند
و راه گشاده ندارند حضرت زنجیر عراده را بشمشیر قلم کرده با آن سیصد نفر رسانند خود را وقتی
که فتح بدار که در میان آن گروه افتاده بود ششصد قزلباش خان محمد خان را پا برده و مانده راه ندارند
و آن ششصد کس را از میان زنجیر بدر برد و دیگر باره گذارش از طرف دیگر افتاد در ترد دیگر زنجیر را
قلم کرده رفت در میدان که سلطان علی مرزا افشار را گرفته بودند چون خواستند که او را ببندند که او طرف
رسید که بکوبیم شیخ اغلیم تا شاه بدر رود و هم این روی مرا نگشند و او را آوردند بخدمت قیصر وقتی بود
که قیصر در فکر گریز بود که خبر آوردند که شیخ اغلی را آوردند اگر او را اینجا آورده بودند قیصر گریخته بود چون قضا
میخواست که شاه عالمپناه شکستی بخورد چرا که بی نمی کرده بود و دوم آنکه نزدیک بود که قزلباش گمراه شوند
مکر میگفتند که های از روی دریغ که مرتضی علی علیت چراکه هرگز شکست نخورده بود و در غیبت بکرزخم
بوجود شریفش نرسیده غرض که دو سه چند گفتند در شکست چالدران که با آنحضرت رسید اما چون شاه
زنجیر را دو مرتبه قلم کرده بدر رفت چون بمیان جنگاه رسید صدای بلند شد که شیخ اغلی را گرفتند و بردند
به پیش قیصر حضرت شاه چون آن بدید گفت مبادا صدا بلند شود و قیصر بخاطر جمع رواز شود و تا او
خواهد رسید عالم خراب خواهد شد و جا اندر مرکب را و خود را بکنار زنجیر رسانیده و قلم کرده با صد نفر وقتی
رسید که سلطان علی مرزا را دست بسته در برابر قیصر داشته اند و قیصر از ذوق در پوست نمیگنجید و شروع
کرد بعتاب و خطاب که تو بیدانی چه بلند پروازیها کرده و روزگار تو را باین قسم در دست من گرفتار

گردانیده است و سر شاهی بجنگ بدرگاه پدرم فرستادن و دست او را از برای آن رستم پادشاه مازندران
چه شد آن هم سر بلندی و خود را در مرتبه اعلا دیدن پادشاهان را بیرک کلاهی بخشیدن من ترا در قفس آهن
کرده در تمام الکا روم و بلاد ها بگردانم که بدانند دست بالای دست بسیار است سلطان نظام مرزا سر بر انداخت
بخندید و قیصر را بد آمده گفت ای شیخ اغلی میخندی اگر بدانی چه بر سرت خواهم آوردن گریه خواهی کرد که در آن اثنا
یکی از پاشایان قیصر پیش آمده گفت قیصر ساق اوتش این اگرچه شیخ اغلی میماند اما گمان من آنست که
او نباشد سلطان سلیم فرمود که قاضی چلپی بیاید به بیند چون او آمد گفت این شیخ اغلی نیست قیصر رفت که
خاطرجمع کنند دیدند که از یکطرف شهریاری رستم دلی اغلی بار طینتی عالی عقداری از خون عدو قبا سرخ کرده رسید
و فریاد زد بجانب سلطان نظام مرزا که ای نامرد تو خود گفته که شاه هم پا بتو بسته اند قیصر دید که آن شاه دست بسته
که آنشاه را دید سجده کرد شاه فریاد زد که ای سلیم نامرد سقول و قرار این پیش تو باشد برو که اقرار
شکستی و زن طلاق شدی انشاء الله به بین که چه بر سرت خواهم آورد این بگفت و جهاند مرکب او دست
و بود و در عقب اسب خود جای داده رفت که بدر رود قیصر دید که دست بشمشیر کرده چهل نفر از پاشایان عمده
در برابر قیصر از پای در آورد که درین اثنا تفنگچی بجانب او تفنگ انداخته آمده بر سلطان نظام مرزا خورد او افتاد
و حضرت شاه زد بر میان رومیان و باز زنجیر را قلم کرده نور بخش خلیفه را گفت علم ما کدام است گفت قربان
شوم پیدا نیست تفحص احوال شخصی آمد گفت علم را افی سلطان شاملو ببرد اما سلطان سلیم آمده بیاری
علم و اعتماد الدوله صدر را با پانصد کس بقتل آورد افی سلطان دست بشمشیر کرده میرود تا علم را در میان
سی هزار رومی بدر برد شاه رو کرد به نور خلیفه و گفت کرنای بلهم میرسد بصدای کرنا که سپاه پراکنده های آنها
خود را بجا برسانیدند باد و در کرنا کردند هزار و پانصد بهم رسید که دیگر باره دید که جماعتی را در میان گرفته اند
چون نیز دیگر رسید و در بیشخانه دید که گرفتار مانده خود را بیاری او رسانید و او با چهارصد کس از آن در

وداده

نجات داده قزلباش را گفت شما بروید بجانب تبریز که حضرت امروز بیاری ما نیامده اند دیگر امروز کاری نخواهیم
ساخت و شاه رفت که عنان برگرداند که باز صدای های هوی بلند شد شصت نفر را برداشت و گفت مبادا
که قزلباش در دست رومی گرفتار شده باشد و شاه عالم پناه بر نقابداری افتاد که دف بود او را
دستگیر کنند و سی نفر رومی را کشته و شصت نفر رومی دیگر سر در دنبال او گذاشته اند و او جنگ کنان میگریزند
که شاه با شصت نفر رسید چون شاه را دید گفت قربانت شوم شنیدم که ترا البته برده اند بجهت
قیصر من هم آمدم تا آنقدر جنگ کنم که کشته شوم شاه گفت حالا ما را بسلامت دیدی برو از میان
بیرون و دیگر باور مدار که او را اسیر گرفته است و چون بقیصر مقدمه نقابدار را گفتند پنجاه کس از عقب
نقابدار فرستاد که گفته بود این نقابدار از چرم شیخ اغلی است او را تا حلو بکیم نام است برو و او را در میان
گرفته زنده بیارید که شاه برخورد بآن شصت کس و جنگ کرده هزار کس را انداخت و خود ماند با
نفر بیخوا است که بدر رود که رومیان در میدان بودند و شاه برخوردند و در دست گرفتاری سلطان
علم را زآن بود که شاه آنوقت که با شصت نفر مانده بود چون از لشکر خود جدا مانده رومیان را نیم فرسنگ
برده و چند جماعت شجاع برخوردند و شاه بجنگ ایستاد و پنج نفر را کشته رومی زیادتی کردند
زیرا که سیصد رومی بودند که برخوردند شاه از اول چاشت تا عصر جنگ کرده و حرکت در رو نمانده عنان
برگردانید که برود مرکبان ایشان نرسیدند الا یکمرکب که خود را بشاه رسانید گفت ای شیخ اغلی بکجا
میروی رفت که نیزه را بکمر بند شاه بند کند که در آنوقت سلطان نظام مرزا بانگ زد بجانب وی که ای کیدی
کور تو کرا بنام من میگوی شیخ اغلی منم بگیر و تا بگردیم روی دست از عقب شاه برداشت و نیزه را بنه گاه
بکمر زنجیر او که سلطان نظام مرزا ایستاد بجنگ او چند رومی دیگر رسیدند تا رومی بیاران خود میگفت که ای شیخ اغلی
او در رومیان گرفتند و بستند و برداشتند بخدمت قیصر بردند و رومیان یکدیگر دیدند که شاه را بدست آوردند

کر چون او را دیدند تمام مرد و دنبال او گذاشته و سه هزار غزلباش که مانده بودند چون شنیدند
که شاه را گرفته اند روی بتبریز نهاده نقاره خانه را برداشته اما دیگر تمام مال و اسباب و سراپرده شاهی
بدست رومیان افتاد و چون شاه از جنگاه فرار نمود سلطانعلی مرزا را دید که جان فدای مرشد کامل
نمود که او بدر رود و دیگر نتوانست که باور دارد زیرا که رومیان رفته بودند و چون آمدیم فرسنگ
رسید سبز وادی دیگر و هر چند جنگاه بیادش رسید دلگیر و سراسیمه شد و با چرخ فلک شروع کرد بعتاب
و خطاب و نکرد که شکر و اسباب العطایا بکند زیرا که روزگار رنجوریست که او را سپیدار سازد و ما بدانند
که هر فراز نشیبی دارد که در آن اثنا بجه زار بود در کنار رود در الخوالی مادیان منصور رفت در
میان بجه افتاد و هر چند که حرکت کرد و راه گشادی روی ننمود و شروع بمناجات کرد و بیدار و هشیار
شد دانست که بدتر از بدتر بباشد و هر دم انتظار را نداشت که مبادا دشمنی برسد و او را
در آن ورطه بگیرند و بسته بخدمت قیصر برند دیگر باره شکر خالق جبار کرده گفت خداوندا شکر تو نکردم
در این جنگاه که از این بلا مرا نجات دادی الهی بحرمت محمد و آل محمد که مرا از این گرداب نجات بده بتقصیر خود
قایل و معترف شدم و چون شکر خدای بجای آورد آن بود که خلیل خان ذوالقدر فرار مینمود چون دید که
کرد ابلق شاه است که مینماید گویا در بجه افتاده است و صدای آن شهریار را می شنید و جان خود را عزیز
داشته نرفت که مرشد را خلاص کند اسب را جهانده بدر رفت و چون آن شهریار از یاری امرا ناامید شد
دست توکل بدامن آقای خود علی ولی الله زده زبان بمدح آن سرور دنیا و دین گویا کرده قصیده را کرد
چون سی و پنج بیت تمام کرد که از اینجانب جعفر آقای مهتر شاه با ستر نوخواسته سوار شده از دور در
آمده وقتی رسید که شاه بجنگ آمده او نیز آمده بود که شاید کسبی بدست آورد و چون آن شکست بدیدند
بر یکطرف و راه گم کرد و چون وقت عصر شد و گرد و غبار فرو رفت راه اردو در پیش گرفت از قضا راه او



بر پشت شاه افتاد و مرشد کامل دید که سواری از دور می آید چون نزدیک آمد مهتر خود را دید گفت جعفر چون
چشم جعفر آقا بر شاه افتاد و خود را از اسب بزیر انداخت در میان میدان جنگ
گرفت و سوار شده از میان بدر رفته بود او نیز گفت قربانت شوم اینجا چه میکنی گفت سرا در آور اینجا
رفت که پا بگذارد در بجه که شاه گفت که پیش میا که از میان بکشی و سر کمند را دراز کن بفرمود شاه عمل
نموده و شاه را بیرون آورد و شاه گفت باش در اینجا تا من بردم غزلباش را نوستم که مادیان منصور
دولت ماست او را بیرون آورند بلی رسانیده اگر این مادیان را بمن رسانیدی ترا با پالت برسانم
گفت قربانت شوم باقبال شاه خواهم آوردن مرشد کامل چون آفتاب از عقده و بال بیرون آمده
راه تبریز در پیش گرفته بدر رفت چون سه فرسنگ رفت دید که هفتصد کس در سه فرسنگی قیصر عنان کشیده
و شخصی را بعسکر روم فرستاده که شاید خبری از مرشد بیارد و اگر العیاذ بالله شاه را گرفته باشند
بروند بجانب تبریز دو نفر ستند شاه طهماسب را بیاورند و خون آن شهریار را از قیصر بگیرند چون شاه را
دیدند با تحال گل آلوده تمام بخاک افتادند و شادیها کردند و احوال پرسیدند شاه فرمود یاران عقده
ما را در پیش بود و روزگار بر من گذرانید الحمد که شکست ما همین بود و برداشت سپاه را و بجانب تبریز
روان شدند نیم شب بود و چون مردم تبریز را خبر شد که شاه شکست خورده گریخته اند و بدیع الزمان مرزا
که در گنبد شب غازان بود القصه فرمود که بدیع الزمان مرزا این چه جوان را همراه ببریم چون بدیع الزمان
شاه را بدید گفت قربانت شوم کجا بودی گفت مرزا جان شکست از قضای فلک بود و بدیع الزمان
در دل خوشحال شد و گفت آه اینچنین چرا شد شاه فرمود بیا برویم گفت پادشاهم از عقب می آیم
هر جا که شاه میرود و شاه فرمود که از عقب ما خواهی آمد دیگر متوجه او نشد و روی کرد و بدو پشیمان و
بحرمت خدا اگر مرزا بخدمت قیصر برود داستان گفته که اگر این نامرد این فکر کرده باشد بزنا تا او را بقتل

آوردیم شاه گفت پیش از گناه سیاست خوش نیست و بجانب سراب راهی گردیدند چون صبح شد فرمود که خانم
بیاید هست گفتند که همراه نیست شاید به تبریز رفته باشد شاه کس فرستاد بجانب تبریز که خبر خانم بیارند
روز دوم خبر آمد که خانم در تبریز نیست آه از نهادش برآمد گفت اگر ناموس بدست قیصر افتد دیگر زندگی
بچه کار می آید و دودمان بر طرف میشود دورمیشخان گفت آنخدای که ما را نجات داده ناموس ها را
میتواند نگاه داشت شاه گفت دورمیشخان کار تست بردار سی کس را مبادا اگر روی برخورد و برو
شاید خبری از بیگم بیاوری یا در دشت زخمدار افتاده باشد و دورمیشخان روانه شد

و از نیجانب چون بیگم زخمدار از میان بدر رفت مرکب
میراند و نمیدانست که بکجا میرود و از زخمی که داشت چند تیر بر و بند شده بود و در روز می آمد و شب
بکجا میرود تا رسید بصحرا که آبادانی نداشت اتفاقاً که میرزا شاه حسین اصفهانی وزیر دورمیشخان بود و از
جانب هرات آمده بود بار خزانه گرفته از اصفهان برای خان می آورد چون دو منزل از تبریز بریده بود
آمده رسید باتفاق او فرود آمده و از شاه شکست قزلباش خبری نداشت و با جلوی بیگم باو برخورد
و او بیگم را برداشت که برگردد از راه مراغه بدر رود و دشت پیدا سراغ شاه بکند که در کجاست دورمیشخان را
دید که می آید خوشحال شده برداشت او را بخدمت شاه عالم پناه آورد آنحضرت اول عتاب و خطاب
بسیار کرد و گفت اینچه عمل بود اگر قسم یاد نمیکردم که ترا دیگر بجنگ کاری نباشد خوب بود الا ترا بقتل می آوردم
پس شرط کرد در خدمت شاه و از اینجانب سلطان سلیم بنام شاه اسمعیل خواند امرای روم میخواستند
که خطبه را بر نجی بنند قیصر فرمود که او را آذر رسیده که عادت با آن کرده اما مردم تبریز دیگر باره باو
شیخ امید داشتند و از آنجانب شاه عالم پناه چون یک هفته در سراب نشست هزار کس بر کرسی جمعیت نمودند
برداشت آن سپاه را آمده به تبریز رود سلطان سلیم در تبریز بود که روز سیم در تبریز قحطی افتاد که در میان شروع



کردند به پاانداز می و مردم تبریز داد بر داشتند و قیصر مردم روم را منع کرد اما قیصر دید که آذوقه
ندارند چون آمدن شاه را شنید فرمود که این پسر داعیه و عاصیت خود را این مرتبه بجا نیز نمود بجانب
چالدران خواهد کرد فرمود لشکر توپخانه را بر داشته بروند چون قیصر دو فرسنگ رفت که شاه عالم پناه
داخل تبریز گردید مردم تبریز چهل هزار رومی که در پی آنکری بودند تمام را سر بریده باستقبال شاه آمدند
بجانبان و شاه سر در دنبال قیصر نهادند چون از تبریز بیرون آمد باز رحم بخاطر رسیده که از پی سپاه شکست خورده
نمیباید رفت برگردیده و قراخان خان را گفت که برخیز و خود را بدیار بکر برسان و زن برادرت را بتو بخشیدم
و جای او را بتو دادم و با چهار هزار کس بجانب دیار بکر راهی گردید اما چون قیصر بقلعه ورساق رسید سه برادر
در آن قلعه حاکم بودند برادر بزرگ یوسف خلیفه و رساق بود که سلطان بود و برادر دیگر قاسم خلیفه و حسن
خلیفه چون قیصر رسید بقلعه ورساق رومیان گفتند که در این قلعه آذوقه بسیار هست را این قلعه را میباید گرفت
قیصر گفت کس فرستاد نزد یوسف خلیفه که من شاه اسمعیل را از پیش برداشتم و تبریز را گرفتم بیا بخدمت
من تا نوکر من باشی او در جواب گفت اگر راست میگوی و فرار نمودی تو برو اگر خبری رسید که تبریز در
دست لشکر شیخ اغلی است الکا خود را از تو بگیرد کسی من بخدمت حضرت آمده خلعت میگیرد و من ملازمی
ترا اختیار میکنم والاعلام همان او جا قم و چون قیصر آنخبر شنید با وزیر اعظم صلاح دید او گفت پادشاهم
لشکر آذوقه ندارند و دیگر آنکه اینچنین قلعه محکم که میگیریم به تبریز نزدیک است سعید نوکر دارد و سلطان
و رساق اما بجهد در خانه هستند جنگ کنیم قیصر لاعلاج بود بجهت آذوقه قلعه را بمیان گرفته و جنگ انداخت
کاری نساخت فرمود که توپخانه را ببندند چون بشنید مردم قلعه آمدند بخدمت سلطان و رساق
و گفتند که ما را بقتل عام مده که توپ یکساعت این قلعه را با خاک برابر میکند یوسف خلیفه فکری کرد گفت
اگر فردا قیصر کوچ نکند آنچه شما میگوئید چنان کنم چون شب شد یوسف خلیفه دو برادر خود را طلب نمود

با ایشان حرف گفت ایشان گفتند اختیار دارید والبته قیصر ما را خواهد کشت پس چرا این کار نکنیم چون
شب شد هر سه برادر در آمدند با چهار نفر پسرعم هفت جوان یراق شیروی در پوشیدند چون اژدها از ان
قلعه سرازیر شدند و رو به سراپرده قیصر نهادند از قضا می آمدند که دران اثنا اندک بارانی سر کرد و میان
کردر کشیک بودند پا پوستها بر سر کشیدند و آن هفت نفر شیر دلیر آمدند تا عقب خیمه قیصر و تیغ کشیدند و داخل
شدند و دیدند که سلطان سلیم در پای تخت در خواب است و دو پسر در پای تخت خواب ایشان از بوده
اما قیصر شمشیر و اسلحه دیگر بر بالای کرسی زر گذاشته و توپ او با تیلک مرصع بر توپ زده اول شمشیر را
برداشته بستند و کمر و ترکش مرواری دوز او را یکی برداشت و هر کدام تحفه برداشتند و سه نفر
بالای سر آمده بودند و چهار نفر در بیرون و یوسف خلیفه در بالا سر قیصر ایستاده و قاسم خلیفه در زیر پای
و هر دو شمشیرها کنده بلند کرده ایستادند و حسن خلیفه پای قیصر را مالید تا بیدار گردید و دید که دو اجل
در بالای سر ایستاده اند دیده بر هم نهاده و گفت کردیگر بغیر از ملک الموت کسی را قدرت نیست از آدم
که قدم برای انتقام گذارد انگشت برداشت و شهادت گفت و آهی کشیده گفت آمده اید بقبض روح من که
یوسف خلیفه گفت بلی اگر رشوه میدهی قبض روحت را نمیکنیم میبردیم قیصر گفت شما چه کس هستید نام خود را
بگوئید گفتند و گفت آمده اید که مرا بکشید گفتند آری گفت شیخ اغلی شما را زنده نخواهد گذاشت و او با این
معنی راضی نیست ایشان گفتند ما میدانیم که راضی نیست ما از ترس جان خود هر گاه فردا ما را بقتل خواهد
آورد ما چرا خون خود و فرزندان را از تو نگیریم قیصر گفت اگر مطلب اینست من بکلام مجید و بروح پاک رسول الله
و بشیخین بزرگوار قسم بخورم که فردا صبح کوچ نموده بروم شما این مردی و جگر کرده اید قدم درین جای گذاشته اید
خلیفه گفت ما میترسیم ترا آزاد کنیم و تو ما را امان ندهی قیصر گفت عجب از شما کسی انصاف داشته مثل شما جوانان
رستم دل را از دل می آید که بکشد روی شما سفید و صد هزار آفرین خدا بر شما باد آنقدر تعریف کرد که یاد انرا قبول



افتاد و قاسم خلیفه قسم بکلام مجید میشود که خاطر جمع باشد قیصر گفت آن کلام مجید است بیاورید مصحف
آوردند قیصر قسم یاد نمود که فردا کوچ کند یا ما از خاطر جمع شدید یوسف خلیفه گفت سلطان سلامت
باشد اگر این شمشیر را او برباشد بیاد کاری شما داشته باشم گفت داشته باشی دیگری کمر خنجر برداشت
و او را نیز داده و دیگری کمر ترکش آنرا نیز بخشید و هر سه دعای قیصر را گفته بیرون آمدند و خود
در قلعه انداختند با خاطر جمع که قیصر فردا کوچ خواهد کرد چون ایشان بیرون رفتند قیصر از جا
برجست و پسران کنیز اغلان را از پس خیمه خلوت که بودند بیدار کرد و آمد بر کشیکچیان پنجاه نفر
کشیکچیرا بقتل آورده تا همه خبردار شدند گفت ای سگ چند شما کشیک نگاه میدارید که می رسید
قیصر را حیرت قیصر جواب شنیده میداد وزیر اعظم را در ان نصف شب طلبیدند چون رسید دید که تیغ
برهنه در دست دارد و آه از نهادش بر آمده گفت پادشاه سلامت باشد اینجا چه کرده اند
گفت ای کیدی تو مرا آورده در پای قلعه قزلباش از سر گذشته ظالم و خود خوابیده اینچه قسم
وزارت که تو میکنی گفت قربانت شوم ترجمان بکشم اما پادشاه بفرماید که امشب بر سر شما چه
آمده است قیصر شرح نموده گفت خدا ازین سه برادر راضی باشد که مرا بقتل نیاوردند و دو باش
همین دم بفرما پیش ما ز مرا بار کنند که قسم خورده ام گفت پادشاهم ترمگر عاقبت این کار بد را
نمیدانی واین ننگ را او جاق آل عثمان میماند میبایید این قلعه را آنچنان قتل عام کرد که یک طفل
نماند که فردا اینمعنی بر زبان آید هر گاه که شما رفتید برداشتند آن شمشیر و کمر خنجر و کمر ترکش را از برای
شیخ اغلی ببرند و او بدست ایلچی داده بفرستند این ننگ را چون علاج کنیم قیصر گفت من قسم داده ام
که کوچ کنم و با ایشان کاری نداشته باشم وزیر اعظم گفت که ایشان بتو قسم داده اند و تو هم
حکم بکوچ کردن باش و من جنگ میکنم قیصر را بازی داده چون آذوقه بسیار در قلعه بود و لشکر را

خود آورده فرمودند توپخانه را بر گردانیدند که قیصر کوچ میکند یوسف خلیفه خوشحال شد و یاران را گفت نگفتم
کوچ میکند حالا بر دیوار حصار و تماشا کنید که دران اثنا قیامت برخواست هفت توپ باده پیچ را یکبار
آتش زدند تزلزل دران ارکان قلعه افتاد آه و ازنهاد قاسم خلیفه برخواست گفت حالا بیا تیر بلا را
نشانه باش آنچنان توپ می انداختند که گوش کردون کر شد از صدای آن چون نفت کز دیوار
انداختند و شروع به یورش کردند جوانان و رساق و مردم قلعه تمام ریختند بر دهنه و آن دخنه و جنگ
در پیوست هر چند جان به بهایش دادند نشد غلغله روم است آخر هجوم کردند در میان قلعه مردم
رعیت را دیدند دست بقتل عام در آوردند تمام رفتند بر پس بامها و سنگهای عظیم می انداختند چون زنها
نداشتند که بر بالا بر آیند ده هزار رومی را حیز پریشان ساختند یوسف خلیفه رفت بمسجد جامع فریاد زد
کر ای سلطان سلیم نامرد و صد هزار لعن بر آدم پیمان شکن باد و قیصر خود سوار شده داخل قلعه گردیده وزیر اعظم را
دشنام داد که اینچه غوغاست مردم قرشدند در این جنگ گفت پادشاهم از قتل عام دست بر نمیدارم
چون قیصر نزدیک مسجد فریاد زد که آگهی مصحف ایشان را بگیر و قیصر احوال یوسف را پرسید گفتند بمسجد جامع
رفت گفت آتش بزنند چون در مسجد آتش زدند
گفت ای فرزند برخیز خود را ابد قلعه و رساق برسان که تمام قتل عام قیصر میشوند و شاه عالم پناه از
خواب بیدار شد فرمود که سوار شوند و ده هزار کس که درین چند روز آمده بودند ده هزار کس دیگر
برداشت و سر در عقب قیصر نهاد وقتی بود که کار بر مردم قلعه تنگ شده و بمناجات در آمده و از
قاضی الحاجات استغاثه مینمودند که اول مردی که در مسجد بودند دیدند که از جانب تبریز علم اژدها پیکر
شاه عالم پناه نمودار شد فرمود از ان بالا شیون و فریاد بر آوردند و گفتند که ای نامرد ما حال
غیرت تو داشتیم اگر مردی باشی آن است که شاه آمد چون قیصر بعقب سر نگاه کرد سپاه دید که گرد بر فلک


رسیده و علم اژدها پیکر را بنظر در آورد و تا بخود بجنبید که شاه آمد و زد خود را بر اردوی او و لشکر
پیاده رومی بجنگ آورده اسبان ایشان بدست غزلباش افتاد و دو دستمال را گفت که ملک را بر
کردی سوار شود قیصر چون چنان دید عنان برگردانید و راه فرار را بر خود قرار گرفته رفت اما آنقدر
مردی کرد و ایستاد و لشکرش را کشتن داد و دو صد توپ باده پیچ بجا گذاشته تمام را برد اما چون توپهای
کلان را پیش فرستاده بود و سراپرده خود را بجا گذاشته با خزینه و اسباب گریزان شد شاه بیست هزار
کس دیگر را بقتل آورده چون رسم آن مرشد نبود که از عقب گریخته برود بهمان قاعده عمل نموده و آن
خزانه و اسباب را فرمود فرستادند به تبریز و یوسف خلیفه چون علم شاه را دید از مسجد بیرون آمده
وزیر اعظم را با نه پاشای عظیم الشان بقتل آورده و سرهای ایشان را آورده در پای مادیان
مصفور انداخت و شاه هر اسه مرتبه بر گرد سر گردید و با آنحضرت معتقدات نسبت داد و بر قیصر رفتن عرض
نمود و آنحضرت فرمود که خوب کردی نگذشتی مرا بدنام میکردی و شاه فرمود هر سه برادر را خلعت
دادند و فرمود شمشیر و کمر زنجیر و ترکش را آوردند و شخصی را فرمود که ایلچی شود و برود از عقب قیصر
و بگوید هر چند ما با تو از دوستی مدارا میکنیم ترا آگهی آن است که ما از تو می ترسیم که مرد بودی و از مردان
عالم نشانه داری می بایست قدر مرد را بدانند اینست جوان مرد مرد مردانه از سر خود گذشته بیایند
بخیمه تو و ترا بکشند و بر تو رحم کنند و تو سوگند یاد نمای دست بر کلام خدا بگذاری و آخر نامردی
کردی زهی عهد شکن نامرد که با این عظمت اینچنین سر رشته داشته باشی که بیایند بر سر بالین تو دیگر از
تو و از سپاه تو چه بر آید بقربان آن کنیز اغلان است بردی اینهمه خون ریختم تو از برای این
برو بگیر این شمشیر را دیگر من بعد هوشیار و بیدار باش تا دیگر قسمهای دروغ نخوری در پیش دشمن
چون قاعده من نیست که از عقب لشکر شکست خورده بروم جان مفتی بدر بردی زنهار که دست

درازی مکن و همه جا جاسوس من همراه است چون این خبر بجر طین برسد دیگر امید رهائی نخواهی
داشت والسلام چون ایلچی آمد بقیصر گفت او نفرین بوزیر اعظم کرد گفت کور بکور افتد که او
مرا بدنام کرد و ایلچی را رخصت داده راه دیار بکر را در پیش گرفته بدر رفت اما چون قراخان
خان با آن چهار هزار کس از عقب قیصر روان شد و از یکطرف او درآمده کذب خبر
بقیصر دادند که قراخان خان میرود بدیار بکر بجای برادرش فرمود حسن پاشا را که برود در
ده هزار کس را سر در عقب او گذاشته جاسوس از جهة خان خبر آورد سه منزل رفتند در منزل چهارم
ایستاد تا حسن پاشا رسید و در میان دره در کمین بود که حسن پاشا داخل دره گردید پس
پیش دره گرفته و تیغ در او گذاشته و بکشتن جماعت بد در دادند و مرکب و اسلحه و اسباب ایشان [illegible]
صاحب شدند و فرمود سرها را تمام بریدند و از آن ده منار ساختند و کاغذی نوشت و آویخت که عمل
قراخان خان استاجلو هر کس که بجنگ من می آید او را همچنین سربلند میکنم و رفت بدیار بکر و برادرش
خود را بالقار رود ده هزار اسب و یراق بدست او افتاده چون از اینجانب خبر کشته شدن خان
بهمشیره رسید کامل رسید شروع کرد بفریاد و فغان و چون دید که خان برگشت بخدمت شاه جای
خود را با احمد چلبی داده بود و او نامرد سنی بود غلام عمر علیه اللعنة چون شنید که قیصر می آید و بیگم
فرستاد که ما را ببرد بجانب تبریز یا اردبیل که قیصر می آید ناموس بدست قیصر نیفتد که دل قیصر از ما پر است
از برادرم و شوهرم آن خیره بیحیا گفت که مرا چه قدرت است که شما را ببرد برم تا قیصر بیاید هرچه امر کند
چنان کنم آه از جان بیگم برآمده شاطری داشت از پیران قزلباش گفت برو خود را برسان و ببین
چه خبر است و اگر شاه سلامت است بگو که ای نامرد در چه فکری و اگر احیانا شاه در میان نباشد
ببین که اگر امرای قزلباش در چه فکرند و بگو با امرا که اول فکر ما را بکنند بلکه خود را برسانند شاطر

از قلعه

از قلعه بیرون آمده راه تبریز در پیش گرفت و چون دو منزل آمد بقراخان خان رسید پیش رفت
و در پای خان افتاد و شروع کرد بدعا و ثنا خان احوال پرسید او شرح را عرض کرده آه از نهاد
خان برآمده سجده کرده بجانب نجف اشرف و بجانب تبریز شاه عالمپناه و شاطر را گفت
برگرد و خود را بقلعه انداز و در قلعه را بوقت فرصت بروی ما بگشا و شاطر آمده گفت بیگم
مژده باد ترا که امشب خان داخل قلعه میشود اما فریاد و فغان ملک بیگم شنید که شوهرش
نیامده دلگیر شد اما چون دید که برادر شوهرش می آید باز خوشحال شد و شاطر را گفت
پیشتر برو بخان بگو در عقب این قلعه خانه ایست بیایید که ما دیوار را سوراخ میکنیم مبادا
که دروازه بان سنی است واقف شود کار از دست برود شاطر را فرستاد و خود دیوار را
شکافتند چون خان آمد بیگم سنگی سیاه را در کمین گذاشت و با نه کس می آمد که شاطر رسید
و شروع عرض خان خوشحال شد آمدند بپای دیوار را گشودند و آن چهار هزار کس پیاده
داخل قلعه شدند و رفتند دروازه را گشودند چون نصف شب شد خبر باحمد چلبی رسید
که چه خفته که قراخان خان داخل قلعه شد آخر آرام زاده برخواست در آن نصف شب راه قلعه
کات در پیش گرفته راهی گردید چون صبح شد مردم خبردار شدند و آمدند بدیدن خان
چون قیصر از قلعه و رساق گذشت میخواست از طرف کردستان برود بار روم که عریضه احمد چلبی
رسید که حضرت قیصر از این راه بیایند که همشیره شیخ اغلی با حرم قزلباش پیشکش میکنیم قیصر از این
نامه خوشحال گردیده آن بود که باینجانب میل کرده چون قیصر رسید بدیار بکر فرمود دور قلعه را
در میان گرفتند اول کس فرستاد نزد قراخان خان که بیا و اطاعت من کن که تمام این ملک
بتو بدهم او در جواب گفت که برو به قیصر بگو که ترا بخاطر برسد که مانند شاه اسمعیل بهادر خانیم نه

حونا وبنده این اوجاق هرگز صوفی و مرید رو از مرشد نگردانند و دیگر پشت بر پشت ما بنده
اوجاق حضرت امیر المومنین علیه السلام هستیم و مرشد ما شیخ صفی است با اولاد کرام او برخیزد خود
رسوای عالم مکن که اینک مرشد ما چون آفتاب تابان از گوشه پیدا خواهد شد و باز تاب عداوت
او نخواهی آورد مانند علم اژدها پیکر آن سرور را از پشت فرسنگی نگاه خواهی کرد و راه فرار
پیش گرفته خواهی گریخت برخیز و خود را سبک مگردان و السلام چون جواب شنید گفت یکی گذران
و در میان از جای در آمدند و شروع کردند بصیبه ها پیش بردن و هر شب قراخان خان در قلعه را
بازگیر و در بریخت بر سر صیبه و در میان را بقتل می آورد و قیصر به تنگ آمده فرمود ینگچری آقاسی بروند
پیش توپخانه را از این راه بیارد چون آنراه هموار بود توپخانه را از آنراه میبردند
و رفت توپخانه را بیارد که از اینجانب احمد چلبی پدر زن دارست در قلعه و یار دیگر از اند خود ایل
هابه دیار دیگر بود جاسوس فرستاد که زنهار قلعه را بتصرف بده که اگر ندهی قراخان خان
دمار از ما بر می آورد و پیش از این روی را خفیه از الحیتوال دید و ثبت خلفا و کیار کنند
چون نامه را خواندند صد کدخدا که در آن محله بودند طلبیدند و با ایشان صلاح دید که حکیم که
این کار از پیش ببریم ایشان گفتند که میباید بقیصر عرض کنم و او را داخل قلعه کنم عریضه
نوشتند بر تیر بستند که اگر قیصر خواهد پاسی از شب بگذرد میباید جماعتی را در کمین بگذارد
و ما برج را سوراخ نموده ملازمان قیصر داخل شوند نامه را به تیر بسته انداختند و آن تیر
آوردند و قیصر فرمود خواندند بسیار خوشحال شد فتح الله پاشا را با شریف پاشا و فرمود که
نصف شب در کنار حصار در کمین باشند از اینجانب قراخان خان خود را در فراز برج
دروازه خیمه زده هر شب سه مرتبه در حصار میگردید اما در آن برج احمد چلبی صد جوان بودند

غزلباش وصد

غزلباش صد نفر شهری و از شجاعت بودند که از راه برده بودند و پدر زن احمد چلبی روی کرد بر دو غزلباش
که امشب شما بخوابید تا نصف شب و بعد از نصف شب شما را بیدار کرده ما خواب میکنیم گفتند خوبست
اما جوانان غزلباشها با خود گفت اینجماعت سنی اند و البته مکری دارند خود را بخواب کنید اما
چشم را گشود و نگاه میکرد که دید چند طناب آورده میخواهند و میان از ابلاغ گشته آه از
نهادش برآمده خود را بجوانان رسانیده یک یک را بیدار ساخت جوانان گفتند ای کدخدای
این طنابها چیست کدخدایان گفتند که میخواهیم برویم و دسته بردی بنماییم گفتند ای کدخدایان
بروید به زیر که شما را نمیخواهیم کدخدایان گفتند چنین باشد ما برویم چرا بیاییم و نمیخواهیم بکشیم حالا شما
راضی نباشید خشم کرده بزیر آمدند و احمد خلیفه گفت یاران فکر خود بکنید که امشب قلعه را بقیصر میدهیم
گفتند چکنیم یکی گفت خانه در کنار باره شهر است سوراخ میکنیم دیوار را و قیصر را آگاه میکنیم گفتند خوبست
فی الفور عریضه نوشتند بر تیر بسته در صیبه قیصر انداختند فتح الله پاشا با شریف پاشا در کمین بودند
که طنابها را بزیر انداختند و بالا کشیدند که در آن اثنا تیر آمد افتاد در میان برج خواندند و رفتند
بآن طرف وقتی رسیدند که دروازه باز شده بود و یکی از کدخدایان دوستی اوجاق شیخ صفی را
در دل محکم کرده بود و رفت بخدمت خان و گفت چه نشسته قلعه از دست رفت و شرح را گفت خان
وقتی رسید که صد و پنجاه رومی داخل قلعه شده بودند و فتح الله پاشا چون قراخان خان را دید ایستاد
بجنگ و بزن بزن گرم شد و کشتند اینجماعت را و در دهنه آن برج را گرفتند از بالا و پایین و فغان
فرود آمد کرد و در همان شب آن چند نفر را گرفتند که باعث شده بودند و با پدر زن احمد چلبی را اشکم دریدند
و از برج قلعه آویختند و چون قیصر مایوس شد فرمود که بردند باستقبال توپخانه که زود بیارند
و از آنطرف چون حضرت اشرف بآن دره رسید و آن دره پر از سرها را دید و معلوم نمود گفتند که خان

بریده است تعریف کرده جاسوسان فرستاد که خبر از قیصر بیارند اما خان عریضه نوشت بخدمت نواب اشرف
فرستاد که در رفتن روز چنین فتحی خدای تعالی نصیب قزلباش نمود اما حضرت خود را برسانند که توپخانه را
سه روز دیگر خواهد آمد و از آن طرف توپخانه رسید بپای قلعه و قیصر فرمود که ببستند بقلعه و دو روز توپها
درست کردند میخواستند که روز سیم از جا در آیند که از جانب آدربایجان گرد شد و علم اژدها پیکر آن گرد
چون آفتاب تابان از افق غیب طلوع نمود کرنای شاهی بصدا در آوردند چشم قیصر چون بآن علم افتاد
افتاده آه از جانش بر آمده سراسیمه شده فرمود که حال توپخانه را باز کردند و پس انداختند که قراخان
خان گفت بگذارم که توپها را ببرند این بخشش ما بود که قیصر فرستاد آوردند بیست و شش بادلیج باد و توپ
بزرگ بود و هر چند رومیان سعی کردند که ببرند خان نگذاشت و برگردیده و حمله کرد شاه عادل نیز خود را
بآن سپاه قیصر بار دیگر بی نیل مقصود بجانب استنبول گردیده شاه فرمود جمیع مال و اسباب را قزلباش حجب
شدند و سه روز در دیاربکر ماند که خبر آوردند از برای آنحضرت که چند منزل بیاید شاه عالم پناه برسم
شکار با قلعه قراحصار برود که چون اهل حشم بسیار در سر راهند و رفته اند بر سر کوهها فرود آمده اند
سپاه قیصر رومیان را ارکند که مال و اسباب ایشان را تالان نمایند و چون حضرت سوار شده رسید
بقلعه کات احمد چلبی عریضه نوشت فرستاد بخدمت شاه که قربانت شوم خان بکفند و دشمن میخواست
مرا بکشد چند مرتبه نوشته قیصر آمد که برو و از همشیره شیخ اغلی را با حرم قزلباش از برای من بیار تا سر
ترا بیگلربیگی کل دیاربکر بگردانم و سه بار قیصر باینقسم فرستاد من قبول نکردم التماس دارم که ازین اوجاق
محروم نمانم و نگوئید رومیان که درین سلسله حقیقت نیست اگر مرا غلام خود نموده اید این قلعه را بمن
هر سال مال و خراج از من قراخان خان بگیرد و من از جانب شاه تابین او باشم چون حضرت شنیده
بود که در قلعه دیاربکر چه کرده و قیصر در حوالی کات بود بنابرین کار او نامرد قیصر منظور نداشته باینقسم نمک کلاه

کرده ملتمس

کرده ملتمس او قبول شده نامه نوشت و حکم ایالت آن قلعه را تابین قراخان خان بود با وجود که آن
سگ قلعه را پیشکش قیصر کرده بود و حضرت اعلی برگردیده رفت بجانب تبریز و از آنجانب حکم جدید فرستاد
که خان کدخدا شود و خلعت کدخدای با اخراجات عروسی از برای خان فرستاد
اما از آنجانب قیصر علیه ما علیه رسید تاسف بسیار خورد گفت نه دانستم که با این
سفر چون بروم این مرتبه آذوقه بگیرم بردم که تمام ایران و خراسان را مسخر نمایم و چند خزینه فرمود که ببردند مصطفی
پاشا چغال اوغلو که بیاید در آن سرحد آذوقه بگیرد که تا امسال فصل بهار برسیدارم بر سر شیخ اغلی و بگویم با او چه
باید کرد و قیصر رفت باستنبول و از آنجانب شاه عالم پناه نور علی خلیفه را فرستاد باز بجانب
اما چون خان کدخدا شد آن چهار هزار قزلباش را خلعت داده از کفش تا قبا و مرکب با زین و لجام
و شمشیر و جقه تمام قورچیان خود را حساب کرده بود سی هزار نفر آن چهار هزار کس را داده
بود و انتظار فرصت داشت که احمد چلبی را بدست آورد در آن عروسی او را طلبیده عذر آورد
و خان هیچ نگفت و از برای او نیز یکدست خلعت فرستاد و بعد از سه ماه فرستاد مال کسی تا او را طلبید
او عذر آورد تا نه ماه شد باز دید که دیگر عذر او را نخواهد شنید کس فرستاد پیش مصطفی پاشا
که در آماسیه بود که برخیز و بیا که ما را سارکیت پیشکش قیمت است چون او این خبر شنید غلام خود
افرندیس سرکار کرده با رول ما فرنگی و پسر خود کوزل پاشا را با ده هزار کس فرستاد و از آنجانب
خبر رسید بقراخان خان که این نامرد قلعه را بمصطفی پاشا چغال اوغلو داده و داود و غلام فرنگی خود را
با ده هزار کس آمده داخل قلعه شدند و قراخان خان از شنیدن آن خبر دلگیر شده بود آن
سپاه خود را دو کس فرستاد پیش احمد سلطان قاجار رشتی تخت قصد او را طلب نموده با قلعه کات
در پیش گرفته چون بپای قلعه رسید کوزل پاشا از قلعه بیرون آمده جنگ کرده پنج هزار کس را بکشتند

داده با پنجهزار کس گریزان شده بدر رفت و راه آماسیه در پیش گرفته گذشت پدر روان شد قراخان که
آمده دور حصار را در میان گرفت و چون کوزل پاشا رفت گذشت پدر مصطفی پاشا فرمود با هزار
هزار روی باره دیگر راه قلعه را در پیش گرفتند و خود در مرتبه سردار شد و پسر خود را در آماسیه گذاشت
واحمد چلبی از آمدن او خبردار شده کس فرستاد پیش قراخان خان که برخیز و بعقب بنشین تا با تو با هزار
کس که دارم جنگ کنم قراخان خان میخواست که بعقب بنشیند که احمد سلطان ما جار گفت خان
آمده باشد فریب و بعقب نشستند که مصطفی پاره سیه باسی هزار کس پشت بقلعه داده احمد چلبی
آن نامرد از قلعه باستقبال بیرون آمده پاشا را دریافت روز دیگر مصطفی پاشا بقلعه ایلچی فرستاد
بخدمت خان که خوش باشد فردا جنگ میکنم این مرد بنده قیصر است چرا با غلام قیصر میکنی و اگر شرط میکنی
که دیگر بر سر احمد چلبی نیای من بر میگردم و الا خوش باشد قراخان خان گفت جواب تو خواهم فرستاد
چون شب شد از طرف رزنجان نور علی خلیفه با چهار هزار کس بمدد آمد دو هزار کس در قلعه گذاشته
بود چون رسید یاران خوشحال شدند که در آن اثنا حضرت شاه در تبریز در خواب دیده که سپاه بسیار
خود را بطرف دیاربکر برساند که خود نزدیک کار از پیش نبرد و آنحضرت دانست که سپاه بر دیار
بکر آمده سوار شد قاصدی فرستاد بنزد خان که زنهار جنگ نکنی که اینست که رسیدیم و هنوز نور علی خلیفه
نیامده بود که شاطر آمده پیغام آورد و گفت منت بجان دارم اما چون نور علی خلیفه آمد گفت تا حال
چرا جنگ نکرده او گفت مرشد امر نموده تا من نیایم جنگ مکنید تا من خود بیایم خلیفه گفت چرا
باید گذاشت تا مرشد بیاید شرط صوفیگری آن نیست که انتظار جنگ او بکشیم هر کس فردا جنگ
نکند ناصوفیست احمد سلطان گفت خلیفه راست میگوید اما خان خان کس فرستاد بنزد مصطفی
پاشا که مخبر شده اند که اگر یکهفته صبر کنید که بعد از یکهفته دیگر جنگ کنیم بهتر باشد ازین خبر پاشا خوشحال

زیرا که

۱۵۰

زیرا اگر بالکار آمده بودند و اسبان ایشان هم کم زور شده بود قبول نموده یکهفته شد طبل جنگ زدند
خان گفت یاران مبادا مرشد کامل آزرده شود گفتند که ما جواب مرشد کامل میدهیم روز
دیگر در گرم جنگ بودند که شاه رسید و زد خود را بر آن سپاه و در عین گیر و دار بودند که کوزل
پاشا پسر مصطفی پاشا در میدان بود و داد مردی میداد که پادشاه رسید خان چون شاه را
دیده سجده کرده پیش افتاد که اگر احیانا تیر یا تفنگ بیاید بر شاه بر نخورد که شاه فریاد زد که ای
قراخان خان باش تا من بیایم او پنداشت که شاه میگوید که ببینم چکاره جهاند مرکب را شاه مرتبه
دیگر فریاد زد که مکن رسیدم چون غلغله بود نفهمید که شاه رسید با تیغ کشیده بر سر پاشا تا رفت که
بلند کند که خان زد بر فرقش تا روی سینه شکافت و گفت قربانت شوم چون بودم آنحضرت روز
گفت نگفتم که دست نگهدار گفت قربانت شوم من چنین یافتم که برو بکشی آنحضرت گفت تو شجاعت
خود را بنمای گفت باد و جاق تیغ صف قسم که نشنیدم شاه گفت که او جاق خصم تو شود که خان تا چو شنید
آه از نهاد خان بر آمده چون دید که شاه او را نفرین کرده شروع کرد بگریه و سر در دنبال شاه نهاد
و گفت قربانت شوم مرا گردن بزن که من تاب خشم پادشاه ندارم هر چند عجز کرد آنحضرت سر کرد
بر ابروان آورده بود و از او رو گردان شده حال با خود گفت که دیگر زندگی بچکار می آید که مرشد را دلگیر
ساختی تا ده گام از آنحضرت جدا شد که ینگچری در میدان افتاده بود و دست هر انگشت تیغ را خواهد
بود بزند و گر تا که کس اینجنگ را لبت آن تفنگ بر سینه مبارک شاه چون آتش داد و از قضا رسید شان
که اگر شاه بر وی او نخندد خود را هلاک کند که رسید گفت بلا گردانت شوم لب عزیز مرشد که من تا تیغ نکشم
ندارم تفنگ آمده بر سینه اش خورد و افتاد بر زمین چون شاه آن بدید آه از نهاد وی بر آمده زد
در فرق همان تفنگچی و قتل عام فرمود و وقتی بود که روی شکست خورده بود و شاه میخواست که بر گردد

کر خانزاد از دیدند چون آنکلم کرد آمد بر سر خان و پیاده شد و سرش را در کنار گرفت او دیده گشود در خود را در
کنار شاه دید و گفت قربانت شوم از احوال غلام زاده است عبیدالله را غافل مشو این بگفت و جان
بجان آفرین تسلیم کرد و شاه فرمود او را بر دند بار دبیل و خود در رفت بقلعه کمات احمد چلبی را گرفته بند
از بندش جدا کرد و قلعه را بسلمان خان بگ داده ابن عم خان و شاه برگشته آمد بدیار بکر و محمود سلطان
عم خانزاده را عبیدالله خان کرد و الکا را بعبیدالله خان داد و او را در رسالکی لقب خان داد و بر گردید
بجانب تبریز آمد

و چون شاه عالم پناه
در صحرای چالدران شکست خورد فرا آمود بیخواست که به تبریز بیاید بدیع الزمان میرزا از آنحضرت
جدا شده راه استراباد در پیش گرفت و خود را رسانید بمیان بچه ترکان و گفت که شیخ اغلی و در جنگ
قیصر کشته شد در صحرای چالدران و اگر با من همراهی بکنید چون قزلباش مارو شن شد آنجا باید از شما
دریغ ندارم سر کرده ایشان قاضی خان با و بیعت کرده بر داشت محمد زمان میرزا پسر بدیع الزمان
میرزا را بر سر پیر غیب خان روان شد او شنید که بچه ترکان بر سر او می آید کوچ و بنه خود را بر داشت
آمد باصفهان و چون در خراسان آنخبر شنیدند که شاه عالم پناه شکست خورده است و بعضی
میگفتند در میان نیست و آنخبر رسید بجانی بگ سلطان و دو سه لک از سپاه خود را برداشت و بر سر
دیو سلطان روان شد و از برای عبیدالله خان خبر فرستاد که ما میرویم بگرفتن بلخ اگر اراده خراسان
داری خوشنا شد و او گفت کس بفرستیم بسمرقند نزد محمد تیمور خان که اینچنین آوازه آمده نیز روم
بگرفتن بلخ و هرات و او با خواجه عبدالرحیم صلاح دید که اینچنین خبر آمده چه میفرمایید او گفت زنهار این کار
مکن که ریش سفید سر التف می اندازند پادشاه جبر کن اگر راست باشد برو و الا دروغ باشد آن
سرشنکی را چه خواهی کرد و محمد تیمور فسخ عزیمت نموده بگفته خواجه عبدالرحیم اما جانی بگ سلطان آمد

چون

چون اتالیق خانمرزا در حصار بود کس فرستاد بخدمت دیو سلطان مدد خواست او در جواب او گفت تو این
قدر قلعه داری کن تا من یراق جنگ بگیرم جانی بگ سلطان دو ماه نشست کاری نساخت بر خواسته
بطرف بلخ راهی گردید چون بچهار فرسنگی بلخ رسید دیو سلطان با سه هزار کس از قلعه در آمده قرچغان
و رعیه لشکر خان ترکمان را در قلعه گذاشته جانشین نموده دو هزار کس یاد داده در قلعه مانده و او رفت بجنگ
جانی بگ سلطان و عبیدالله خان در بلخ جاسوس انداشته خبر برده عبیدالله خان با لقار آمده با
سی هزار کس از آب گذشت و وقتی رسید که جانی بگ صف کشیده دیو سلطان کس فرستاد پیش عبیدالله
خان که شما زن طلاق شده اید زیرا که قسم یاد نموده اید با شاه که دیگر از آب نگذرید بعزم جنگ قزلباش
عبیدالله خان گفت برو بدیو سلطان بگو که قسم خورده بودیم که تا شاه اسمعیل در حیات باشد ما
از این طرف بگرفتن بلخ نیاییم چون شاه را در جنگ چالدران قیصر کشته است ما نیز فرصت یافته ملک موروث
خود را گرفتیم دیو سلطان گفت بخدا و رسول و قسم که ما خبر نداریم و چو خبر که اول شما شنیده اید
و بما نرسیده البته دروغ است باز فردا آن شهباز بپرواز در آمده شور و فتنه میشود جبر کنید تا این خبر
متحقق شود اگر راست است من خود قلعه را خالی کنم و بشما تسلیم نمایم عبیدالله گفت سخن یکیست هر گاه
تو را خبر نباشد ما چکنیم محمد زمان میرزا از جنگاه گریخته و آمده است استراباد را گرفته تو میگویی من خبر ندارم
دیو سلطان دید که ایشان بجد دارند خود را و جنگ مردانه نموده و پنجاه هزار کس را شکافته
بدر رفت و خود را بپای علم جانی بگ رسانید خواست که علمدار را قلم کند که ازبکان ریختند باو شمشیر و تیر پیش
گرفته از اینجانب خود را بپای علم عبیدالله رسانید چشم عبیدالله بقورچی عقابی از عقابان افتاد که هیچ
عقاب پر در آورده اند انگشت تعجب بدندان گزید گفت مرد مردانند قزلباش اگر من ده هزار قزلباش
میداشتم از مغرب تا مشرق مسخر میکردم او نیز فرمود بدشنه و تیر پس گرفته از آنجا دیو سلطان دید کار

برود شوار و از دست رفت عثمان مرکب برگردانید و رو بجانب بلخ نهاد و عبیدالله سر در عقب او نهاد
و سر راه او را برید و چون دیو سلطان فکر کرده گفت من چرا خود را در قفس کنم بروم لشکر و کمک بیارم
و هر از کس که زنده مانده بودند داخل قلعه شد دیو خود را رسانید بقلعه فاریاب محمد خان داماد ش
در قلعه بود سلطان زاده دید گفت اینچه حالت است او شرح را گفت محمد خان گفت میخواهم که شاه ترا باینحال
به بیند و بدست مبارک خود تیرها را بکشد دیو سلطان گفت مرشد می بیند بخدا که خبر از احوال ما دارد
اما گفت من رفتم تو بردار سیر ترا و از عقب من بیا که اصل قلعه بلخ است که هر کس بلخ را دارد و توابع اطلاع
و میکنند اما محضر بکن از برای این تیرها او گفت مگر تو صوفی نیستی مرشد کامل از تمام احوال ما اطلاع
دارد و فرمود جبه آوردند تیرها را میکشیدند و در میان جبه میگذاشت سیصد و هشتاد و سه تیر شده بود
از زره و تاج و زین و مرکب اما یک تیر بزانوی او آمده بود اندک آزاری داشت آنرا خسک بستند
و تمام پیکانها از پوست گذشته بود و هیچ آزاری نداشت برداشت جبه را و از راه عراق در پیش گرفت اما
و از اینجانب محمد زمان میرزا استرآباد را گرفت و برداشت سپاه ترکمانرا که پیشتر آمده و الکاء دیگر و
کماشتکان حسن بیک حلواچی اغلی کس فرستادند بخدمت نواب اشرف که محمد زمان میرزا این کار کرده است
که چون قیصر داخل تبریز شد بعد از آن میرزا رفت بخدمت قیصر و نان و نمک شاه را
فراموش کرده قیصر را خوش آمده از بخت که میکرد شاه را او را عزت نموده فرمود که چون ایران را
بگیرم خراسان را بتو میبخشم و در جای پدرت باز نشین و چون قیصر فرار نمود بعد از آن میرزا رفت
همراه قیصر و چون شاه شنید که محمد زمان میرزا استرآباد را گرفته و در خراسان فتنه برپا کرده
برخاست از تبریز بجانب سلطانیه آمده گفت خاطرم جمع نیست و مبادا از این آوازه اوزبک حرکت کنند
فرمود بلند سلطان را که چرخچی شود و ادیوزباشی بود و هشتصد کس باو داده او را روانه نمود و فرمود

که بروی

که بروی بجانب سنا بعد پیر غیب خان زا برابر میداری در فیروزه کوه باش تا من خود بیایم و لشکر بفرستم و بلند بیک
هنوز سلطان نشده بود و چون بر بهنه کوه خان زار رسید که راه فیروز کوه بود دید که پیاده از دور در آمد
چون سوار و غزلباشرا دید برگردید بلند سلطان فرمود پیاده را گرفتند هر چند احوال پرسید او هرزه
میگفت او را در زیر تیغ نشاندند گفت مرا مکشید که درست بگویم من جاسوس محمد زمان میرزایم
باستنبول میروم و نامه او را میبرم از برای پدرش چون نامه از او گرفت فرمود او را بردند بخدمت
مرشد کامل و چون شاه نامه را دید مطالعه نمود که محمد زمان میرزا نوشته بود که چرا اراده خراسان
نمیکنی که من استرآباد را گرفتم و اگر پنجاه هزار کس برداری و از جانب شیروان بیای تمام شیروان را
میگیری و از گیلان بیا باسترآباد که از اینجانب بریم بخراسان و هرات و توابع آنرا بگیریم و حیف است
قیصر خود در آذربایجان سر راه شیخ اغلی را گرفته و از دو جانب این سگ حس را برمیداریم آن شهریار
فرمود که میرزا ما را انست حس میداند پاره سر بحرکت داد و فرمود که جاسوس را سر دادند و شش [illegible]
زر داد و آن شهریار فرمود که از برای بلند بیک خلعت اعلا فرستاد و چون آن خلعت رسید پیر غیب خان
گفت خانم مرشد ما کان مروت است باندک هنری که جاسوس را گرفتیم ما را خلعت داده است بس
کاری بسازیم برابر خلعت چندی صبر نمود بیا یک الغار بکنیم بجانب استرآباد و رعیت شهر شیعه اند
و شهر از کس در خدمت این نامرد نمیباشد او را دستگیر میسازیم تو همان در ملک باش
خواهد آمدن و الا شاه ترا غضب خواهد کرد که با دو هزار کس محمد زمان چه کرده بود که ترا هم را نتوانی
استرآباد بیرون کند پیر غیب دانست که راست میگوید برخواستند آن دو سردار با دو هزار غضب
غزلباش از فیروز کوه الغار کردند اول شب بود ریختند بر سر استرآباد و مرکبان ایشان برهنه
جو میخوردند و خود کمرها برهنه نشسته بودند که صدای کرنای بر آمده آه از نهاد محمد زمان میرزا برآمد

برآمده تا ترکمان سر از خانها بدر میکردند که چه خبر شد که غزلباش ریختند بخانهای ایشان و ترکمانها
سراسیمه شدند اما رعیت جانب غزلباش را داشتند بعضی که جگر بودند صاحب خانها میکشتند که بخانها
و بکاههای انها بروید بمیان کاه قایم شوید و غزلباش را نشان میدادند چهار هزار ترکمان را سر بریدند
و محمد زمان تا دم صبح با هزار کس دست و بازو زده کاری نساخت سرگردان شد که خود را بهرات
اندازد که دید از برابر خواجه مظفر توپچی با هزار کس رسید و جنگ پیوست خواجه را رفتند که از پیش
بردارند که از عقب صدای کرنای بلند شد و سلطان رسید محمد زمان با دو کس بکتلها سوار شده بدر رفتند
و آن سرها را نیز بریدند و دو حلق سرها کردند و پیر غیب خان را گفت تو باش که رفتم از شاه خلعت ایالت
از برای تو بگیرم و آنحضرت در قزوین بود که بلند بیک یوزباشی رسید و شاه را فکری کرده بود آنحضرت
پنداشت که او شکست خورده برگشته است و احوال پرسید که کجا بودی او سرها را عرض کرد حضرت
خوشحال شده او را سلطان لقب داده مشهد مقدس را باو شفقت نموده و برادرش را یوزباشی
نمود و از آنجانب خود بجانب تبریز روان شد

بمارو چاق راهی شد چون

محمد زمان از استرآباد فرار نموده بیرون رفت هر جا که اسم خود گفته میخواستند گرفته بخدمت
شاه ملو بیارند و او دید که او را جای نداد بجانب غور و قرجستان روان شد اروش که در
قرجستان بود از جماعت فیروزکوه بود که چون شاه اسمعیل خروج کرد ایشان اطاعت نکردند
ده هزار خانه بودند از فیروزکوه کوچ کرده بجانب قرجستان رفتند و در کرم راست آن در کوههای
بلند از برای خود مکانها محکم کردند در جای پر علف و پر آب گفتند که جای ما اینجاست چون قرجستان
خالی و حاکم نداشت ملک نظام الدین قوریرا دیو سلطان کشت اردوان شاه آمد و گرفت میخواست
که یاغی شود چون او نمیتوانست که پادشاهی کند و از فرزند سلطان بکیر بود و از خدا میخواست شنید

سر محمد زمان

که محمد زمان میرزا میخواهد بخدمت بابر پادشاه برود فرمود او را استقبال کردند گفت کجا میروی من
ده هزار خانه دارم علاوه میکنم باش در اینجا تا مهل فرصت هرات را بگیریم و از آنجا مرتبه دو مرتبه پیشتر
رویم و دیگر باز چراغ صاحبقران روشن خواهد شد پس ماندند و قرجستان و ده هزار کس برداشت
بجانب تسخیر هرات راهی شد و آمده دور هرات را در میان گرفت و هر چند که خواست نتوانست بگیرد
و در آن مدت از پی قوت آدمی خوار الله بهر رسیده بودند زینل خان ماند در قلعه داری که دیو سلطان
رسید تنها و آن جعبه تیر را در پیش زین گرفته با نخوت رسید یکی از مردم ملوک را گفت که برو زینل خان
بگو که رزین ده هزار کس چه ترسیده در را باز کن و سیصد کس بیرون بفرست تا مرد باشم که شکست
ندهم و او پیغام فرستاد که برو تو بخدمت شاه که مارا کمک احتیاجی نیست دیو سلطان گفت ای
نادان ترسیدی که من نیز همچو تو نامرد باشم اگر هرات را از تو نگیرم و با دل پرکین بخدمت شاه رفت
وقتی رسید که شاه میخواست بر سر دیار بکر برود چون او را دید گفت دیو کجا بودی گفت قربانت شوم
کاری کرده ام مگر از دست و بازوی مرشد من بیاید و محضر را بیرون آورده که مردم ارباب از
بزرگ و کوچک فاریاب قسم یاد نموده بودند که دیو سلطان آمده بفاریاب سیصد و هشتاد و دو تیر
در اندام او بند بود سر آن جعبه را بیرون آورده آن تیرها را بیرون آورد و ریخت و گفت قربانت
شوم پنجاه هزار کس بود با دو پادشاه چنگیزی مثل جانی بیک و عبید الله خان زدم دو مرتبه خود
بپای علم رسانیدم بخت یاری نکرده و محمد خان علی شکرخان بهارلو و ترکمانان در بلخ است مانوس در آنجا است
میان او جوانمردی است قلو را نگاه میدارد تا آنکه کمک برسد شاه فرمود حسن که ان شاء الله من دیگر را
بجانب بلخ نخواهم فرستاد و تو میباید جانشین من باشی ترا بیگلربیگی کل ایران دادم فرمود سیصد
هشتاد و سه دست خلعت از برای او دوختند بهتری یکدست خلعت و آنها را بیو قیمت البته با آنقدر

مال و اسباب و زر و شتر به یوسلطان داد که شرح نتوان کرد او فرمود که جانشین آنحضرت باشد و از ینجانب
چون جانی بک و عبید الله خان بلخ را محاصره کردند که جاسوس جلدی که سلطان آمد از ایران و خبر آورد که اعلیحضرت ظل اللهی
کرد شاه اسمعیل بهادر خان صحت و سلامت است جانی بک از بلخ کوچ کرده رفت بجانب اطرار و عبید الله هر چند
که بلخ را بگیرد نتوانست او نیز کوچ کرده سراسیب شد و محمد زمان در عاشکر خان مانده در بلخ چون عبید الله از
مرغ آب گذشت و خبر آوردند از برای محمد زمان میرزا که عبید الله خان می آید و اردو وان شاه بر داشت
رفت بجانب قرجستان و زنیل خان از آمدن عبید الله خان خبر دار شد چون آذوقه نداشت قلعه را خالی نموده
و شاه طهماسب را بر داشت بجانب عراق و آذربایجان روان شد و از آنجانب عبید الله خان آمده بفراغ البال داخل
هرات شده چون محمد زمان میرزا رفت بطرف قرجستان هوای بلخ در سرش افتاد و بر داشت اردو وان شاه
با ده هزار کس بر سر بلخ روان شد چون بپای قلعه بلخ راهی رسیده فرود آمد کدخدایان بلخ سنگ سنیان دل
با او داوند دروازه بروی او گشودند تا محمد خان خبر رسید که ریختند در شهر او رفت به ارک قلعه را ده ماه
نگاه داشت اما چون آذوقه نداشت کس فرستاد پیش محمد زمان میرزا که ما را راه بده برویم او گفت مال اسباب دیو سلطان
بده و سیرت خود با ناموس دیو سلطان بردار برو محمد خان قبول نموده سیرت خود را و دیو سلطان و قزلباش
برداشت براه کابل روان روان شد بابر پادشاه خبر دار شد فرمود استقبال نمودند عاشکر خان فرزند دار
یافت محمد خان میخواست بخدمت شاه بیاید که بابر پادشاه آنقدر مهربانی کرد که او دل داد و دختری از او
خود باو داد و چون بسیار رنجیده بود محمد خان را پای بست نمود و حرم دیو سلطان را با حرم قزلباش که در جنگ کشته
روانه کرد بابر پادشاه را طمع بحرکت در آمده برداشت سپاه و بر سر بلخ راهی شد زیرا که میدانست که محمد زمان میرزا
نمیتواند جواب پادشاهان چنگیزی بدهد چون بحوالی بلخ رسید محمد زمان میرزا استقبال پسر عم ننموده و دروازه
بست و گشت بقلعه داری چون قلعه داری کرد اردو وان شاه دانست که محمد زمان میرزا حریف بابر پادشاه نمیشود



شی در سر شراب گفت میرزا جان عبث با بابر پادشاه جنگ کردی اگر فردا در قلعه را بر روی او
بگشایی و ترکش در گردن انداخته بخدمت او بروی کاتم که بلخ را بتو بدهد و ترا جانشین خود
کند چون آن سخن شنید مست بود گفت مبادا خود آن بکند فرمود او را بقتل آوردند برادر
چون آنحال بدید در همان شب کس فرستاد بخدمت بابر پادشاه و او را داخل قلعه کرد رسید
محمد زمان میرزا خبر دار شده مال و اسباب ابو سلطان را بجا گذاشته با معدودی چند راه قرجستان
رسیدند و جنگ شد محمد زمان میرزا را یکی انداخت دو انگشت او را قلم کرد و دست بسته و سر برهنه
بخدمت بابر پادشاه آوردند و چون چشم بابر بر او افتاد ننگهای سلطان حسین میرزا بیادش
آمد و خویشی و قرابت را منظور داشته فرمود دستش گشودند و چهره خود را بر سرش گذاشته و گفت
محمد زمان اگر با من نیو خانگی و ترک دیوانگی بکنی من همان بلخ را بتو بدهم و ترا داماد خود سازم
او بیعت کرده قسم یاد نموده که با او سرکشی نکند و او را فرستاد بجانب بلخ و از اینجانب عبید الله خان
محمد تیمور را طلب نموده هرات را گرفت گفت بنشین که من رفتم بمشهد مقدس چون بلند سلطان
در مشهد مقدس شنید که عبید الله خان با پنج هزار ازبک می آید اسباب آستانه را سپرده و هزار کس
خود را برداشته تاریک شد بدر رفت و بخدمت شاه آمده و عبید الله خان مشهد را گرفته از اینجا
رفت به نیشابور و سبزوار و اسفراین تا ایل کرده بتصرف در آورد و بر گشته رفت در مشهد قرار گرفت
و جاسوس فرستاد به تبریز که هر وقت شاه عالم پناه عازم خراسان شود او را خبر دار سازند تا بجوی مرو
فرار نماید

و از اینجانب چون نور علا در ارزنجان شنید که قیصر چهار خزینه در اماسیه گذاشته است
که مصطفی پاشا پقلو آذوقه سفر ایران خریداری نماید و یک خزینه ارزنروم خریده و سه خزینه دیگر مانده

برداشت سه هزار کس خود را و یک الفقار مردانه نموده بر سر خزینه قیصر روان شد و چهل و یک منزل بود از ارزنجان
تا آماسیه وقتی رسید که در یکطرف شهر حصاری کشیده بود و دو خزینه در آنجا بود و نور علی خلیفه یک منزل
رسید مصطفی پاشا را خبر شد سوار شده سر راه گرفته و نور علی خلیفه را خبر آمد که مصطفی پاشا
سر راه ترا گرفته او بر زیر دست راه زود خود را انداخت در حصار و آذوقه و خزینه بدست آورد
هر کس صد تومان زر نقره و سیصد تومان زر طلا مقرر نمود که بردارند و میخواست که آذوقه را
بسوزاند دیگر گفت نعمت خدا را چرا بسوزانم او کفاف یکماهه سپاه قیصر نیست پس خزینه را برداشته
و سر از دنبال مصطفی پاشا گذشته و او وقتی رسید بمنزل او احوال پرسید که گفتند نور علی خلیفه
از راه زیر دست خزینه را برداشته بدر رفت او نیز سبقت کرده نکرد که از راه دیار بکر برود و میان
گفتند که خوب سر قیصر بسلامت باشد آذوقه هست الحمد لله که آنقدر نبرده است اگر این کار میکرد
یا میسوخت کار ما بد میشد پاشا فرمود از مال او زر بسیار آوردند و پاره دیگر قرض نمود با آذوقه
داد اما نور علی خلیفه با فتح فیروزی خزینه قیصر را داخل ارزنجان نمود و آنچه زر طلا بود از برای
حضرت اشرف اعلی فرستاد و سیصد هزار تومان زر طلا بود و شاه عالم پناه از برای او سر تا پا
خلعت نمایان فرستاد و او را تحسین بسیار نمود اما آنخبر بعلاء الدوله ذو القدر رسید که خلیفه
نقم خزینه از میان بدر برد و طمع او نیز بحرکت آمده منجمان را طلب نمود گفتند قیصر بر تو می آید
اما غم مباش با تو کاری ندارد و جنگ تو با دو میان میشود علاء الدوله گفت خاک بر سر من که سلیم
بر سر من می آید پدرش باج گذار من بود فرمود که با هشتاد هزار خانه ذو القدر میرویم و این آذوقه را
بیاریم چهار هزار قطار شتر از سرکار علاء الدوله برداشتند و راه آماسیه در پیش گرفته وقتی رسیدند
بکنار حصار آذوقه که چند لک شتر آذوقه میدانسته که تمام را بقتل آوردند و تکذیب شنند که خبر بدر برود و جوال

پر کرده بار نمودند براه انداختند و صباح که مصطفی پاشا خبردار شد با پنج هزار رومی بجنگ آمدند
و در دست ذو القدر کشته شد

اما چون قیصر شنید که نور علی خلیفه آمده و خزینه او را برده احوال پرسید گفتند
که چاشت فرمود که دیگر روند زر ببرند آذوقه بخرند که خبر آمد که پاشا خود خزینه داشت و خودی
دیگر قرض نموده و در غله خریده است یکسال دیگر صبر کرد مصطفی پاشا عریضه نوشت که قیصر سلامت
آذوقه پنجساله لشکر رسیده است و دو سال دیگر نزد رعیت مساعده داده ام اگر اراده جنگ
قزلباش دارد بیاید که تلافی نور علی خلیفه را از بیخ اغار بکنیم قیصر فرمود منجمانه را بیرون زدند
تنگ شتی در آمده که خبر رسید که قضیه چنین شد قیصر مایوس شد بعد از زمانی رو کرد به بیگ ازمان میرزا
که میرزا جان دیدی که روزگار بر سر ما چه آورد گفت حضرت بسلامت باشند اگر چه آذوقه ما را دو ترک
برده اند میرویم آذوقه خود را میگیریم با خزینها که در خدمت از پدر شما و از سلطان قانیسا علاء الدوله
گرفته میگیریم و قشلاق را در آماسیه میکنیم و در اول بهار از راه ارزنجان نور علی خلیفه را از بیخش بر میداریم
و خزینه را با خزینه او و در بالای زرهای خود گذاشته می آوریم قیصر فرمود که بسیار خوبست و راهی شدند
چون به آماسیه رسیدند او را پیش باز کردند احوال سپاه ای علاء الدوله را عرض کردند گفت میدانم
اما بگوئید که هیچ آذوقه داده که در این زمستان برویم بر سر آن پرسیاند بر گفتند هست چون قیصر داخل
شهر شد چند کاروان سرا دید که پر از آذوقه است گفت این بس است ما را مگر چه قدر آذوقه خریده بود
قیصر میخواست بر سر علاء الدوله برود و لشکر جمع کرده موجب میخواست و زر نبود شصت هزار کس
و صد هزار کس ماندند و آن صد هزار کس را برداشته بر سر علاء الدوله راهی گردید چون آنخبر باو رسید
گفت لعنت بر این روزگار بیوفا کار مرا اینجا رسانیده که سلیم بر سر من می آید اگر چه پسرم اما کیف

باو بمانیم که بدانند پسرانرا چه دست روز بوده است فرمود که ایل ذو القدر حاضر شدند گفت ای ایل
تعصب از دین است مرا بکس مگذارید ریش سفیدان گفتند که سر ماست و قدم تو جنگ میکنیم
چون قیصر پیش آمد روز دیگر خبر آوردند که سلیم ایلچی فرستاده است فرمود آوردند مجلس

چون ایلچی قیصر آمد بیارگاه علاء الدوله مرد پیری دید تو خواسته مثال کشند و ریش سفید
تا بر ناف برکشیده و دوازده سال است که نمد پوش است بجهة ماتم پسران کشته شده بودند غیر لباس دختر
داشت یکی را بسلطان مراد پسر یعقوب پادشاه بن حسن پادشاه آغ قویونلو ترکمان داده بود و
دیگری را به ذو القدر داده اما د بر بالای کرسی زر نشسته بود ایلچی آمد سجده کرد نامه سلطان سلیم را در دست
گرفته در برابر ایستاد علاء الدوله فرمود که نامه را آوردند خود مطالعه نمود نوشته بود که پدر
سلطان علاء الدوله را معلوم بوده باشد که تو هر چند در حق پدر ما ستم کردی او را فریب میدادی
هر ساله هشتاد تومان از او میگرفتی و با وجود آن من شنیدم که تیغ اعلی با تو ستم کرده نه پسر ترا بقتل
آورده کمر بر کینه او بستم و رفتم در صحرای چالدران او را شکست دادم این همه از جهة تو بود و چون
در وقت برگشتن گفتند میباید رفت بکوه و رنا بر سر ایل ذو القدر و انتقام از علاء الدوله
بکشیم من گفتم که چون در این وقت او پیر شده و با ما یکمذهب است او دغدغه شر از میان برمیداریم
بنا بر ریش سفید تو از طرف الکاء تو بر نیامده بجانب اسکودر روان شدیم میخواستیم که آذوقه
بهم رسانیم که این مرتبه تمام ایران و خراسان را مسخر کنیم آمدی بر آذوقه ما و تمام را تالان کرده
و سوختی کسی نعمت خدا را آتش زده است بمال خود هم بیدانکه بد کرده میباید که مال مرا او آنچه
از پدرم در مدت گرفته و آذوقه مرا از خزینه خود را تسلیم من کن و هر آذوقه که آورده حمل شتران
نموده بجایش بیرزی تا او میان ما و تو پدر و فرزندی بوده باشد و الا جنگ را آماده چون نامه را



خواند پاره پاره کرد گفت برو بسلیم بگو که فردا شمشیرت بزنم که دیگر آرزوی جنگ ذو القدر نکنی و ایلچی رفت
و خبر برد از برای قیصر روز دیگر طبل جنگ زدند و از دو جانب مبارز خواستند و جنگ مغلوب شد علاء الدوله
ذو القدر برداشت سپاه روم را و یکفرسنگ از پیش برد نزدیک بود که خود را بعلمدار برساند که پای مرکب او
بسوراخی رفت و افتاد پایش در زیر مرکب ماند و پای خود را رفت که از زیر مرکب خلاص نماید نشد که در آن اثنا
مهتر رسید و اول او را سر برید و بعد از آن او را برهنه کرد و غدر را گذاشت اما کمر و خنجر و شمشیر مرصع او را برگرفته
کرده بخدمت قیصر روان شد و وقتی رسید که قیصر میخواست علم را سرنگون کنند که سر را آورد قیصر فرمود که نقاره
بشارت زدند چشم ذو القدر که بآن سر افتاد شکست بر ایشان افتاده تا حال در و میان بیکر بخشید الحال
ذو القدر رو بگریز نهادند چون سلطان مراد داماد او آنحال بدید خود را بقلعه انداخت در قلعه و نشست که
قلعه داری قیصر فرمود نامه نوشتند بسلطان مراد که بر خواسته بیا نزد من که ایرانرا گرفته بتو خواهم سپرد
و ترا جانشین خود میکنم سلطان مراد از خزینه آنچه بود برداشته بزیر آورد چهل روز هر روز هزار کس تا شب
طلا و نقره بزیر می آوردند طلا آلات و تیغ عالم برداشته قلعه را بفرزندان خود که از دختر علاء الدوله بهم رسیده
بودند سلیمان بک و حسن بک را جانشین نموده برداشت سلطان مراد و با بدیع الزمان میرزا براه استنبول
روان شد و گفت آذوقه جمع نمودن کار مصطفا پاشا نبوده عبث باد دادیم این کار فرهاد پاشا است
رو کرد باو و گفت فرهاد آماسیه را بتو دادم آذوقه خوب جمع کن اما در اندرون شهر در فناجا کن و سلطان مراد
با بدیع الزمان میرزا برداشت رفت باستنبول

شهباز پاشا گفت قیصر سلامت باشد اگر درین سال تا غله در آماسیه دادیم اگر
برم در کنار رود یا الکاء خود که در زمان پدرت گرفته اند بگیریم بهتر است سلطان سلیم فرمود برو او بر خواست
بجانب قلعه میان راهی شد چون بقلعه میان رسید خبر آمد که سفور بکیان پادشاه کننده روس خود آمد

بقنبل وخبر از جنگ شما ندارد ناخدا اسحاق کشتیبان بود کویا از نوح تعلیم گرفته بود گفت پادشاهم
قلعه میان بحر بر قنبل بکار نمی آید اول میباید رفت بر سر توریکان و قیصر جگر نمیکرد و بعد از ان سخن
او را قبول نموده پنج کشتی برداشت و در هر کشتی پنج هزار کس و ده هزار کشتی دیگر و آذوقه و توپخانه
و اسباب جنگ آمد بر سر جزیره قنبل چون علامت کشتیهای قیصر نمودار شد از عقب و از طرف مغرب
... کشتی است او را شاطر کشتی میکویند آمد و خبر رسیدن قیصر آورد منصور ریکان آه از نهاد او
برآمده و گفت تا چه بکذرد پس پای تخت برود کار ضایع میشود فرمود در کنار دریا صف کشیده
و جنگ عظیم کردند کاری از پیش نبردند و چند توپ از جزیره انداختند و کشتی قیصر را شکسته
و از دو جانب سوراخ شد ناخدا گفت پادشاهم خود را بسنگ برسان که من خود را بتو برسانم
و از ان پنج هزار کس یکنفر جان بدر نبرد اما قیصر خود را انداخت بکشتی دیگر و آن خلق با کشتی
غرق شد قیصر گفت مرا چرا اینجا آوردی تو خود میدانستی که این آتش در کار است ناخدا گفت پادشاهم
سه روز صبر کن شاید گرفته شود جزیره و الا بر دیم قیصر گفت تو میدانی چون اول شب شد شمع و چراغ روشن
کردند ناخدا آمد بخدمت قیصر و گفت خوش باشد بر دیم داخل جزیره نوبم قیصر گفت حالا پیدا ارند او گفت
حالا رفتیم همه در خوابند روش فرنگی را من بهتر میدانم قیصر گفت تو میدانی اول شب کشتی را راندند تا بکنار
دریا رسیدند سلطان سلیم دید که تمام فرنگیان در خوابند و وقتی خبردار شدند که ریختند رومیان
و جنگ عظیم شد منصور ریکان خود را رسانید بقلعه قنبل و دو ماه قلعه داری کرد که آخر لاعلاج بپای بیرون آمده
و کس فرستاد نزد قیصر که ما را راه بده و جزیره از آن تو باشد پس قبول کرد که دیگر بر سر جزیره قنبل نیاید
و مصالحه نموده روان شد بجانب کند روس و دو خزینه مال بدست قیصر افتاد و هر سال هزار صندوق
نقره در ان جزیره حاصل میشود که هر صندوق صد تنگه بود و کان نقره داشت گرفت جزیره را که جزیره

سپرد

سپرد و با سی هزار رومی اتفاقا سیصد فرسنگ است آن جزیره و چهل قلعه دارد که در هر قلعه دویست سیصد نفر
میباشند که کان نقره و حاصل ابریشم و از گل گیاه خاصیت میکند که برابر طلا است الحاصل خرسک پاشا را
حاکم جزیره نموده و از انجا برگشت و رفت بکنار دریا که قلعه میان را خالی کرده بودند و اگر نه گرفتن
او نیز مشکل بود و چون قیصر برگردید آوازه او گرفت تمام روم و ایران را که شکست قلعه در کنار دریا
گرفته است با جزیره قنبل و علاء الدوله ذوالقدر را از پیش برداشته و فرهاد پاشا در گرفتن آذوقه
بود بخاطر قیصر رسید که چون نام و آوازه او تمام عالم را گرفته است میباید که سلطان قانصوه
مصر را از پیش برداشت و تا مکه و مدینه را گرفت و خادم الحرمین الشریفین شد و اگر این کار کردی
دیگر پادشاه بدر گاهت باج و خراج خواهند فرستاد و برداشت سپاه را و آمد بحلب و خیرالدین
پاشا که ملازم سلطان قانصوه بود در حلب با سی هزار کس و سلطان سلیم عازم حلب گردید
چون خبر رسید بخیرالدین پاشا فرمود
آب بخندق سر داوند و قلعه حلب را بر آراست و قیصر در ساعت سعد آمده و دور حلب را محاصره
نموده و کس فرستاد بخدمت قانصوه که قیصر آمده و در فلان تاریخ و قلعه را محاصره نموده بود
و کمک از برای ما بفرست از استماع آن خبر فرمود صد هزار مصری از مصر بدر آمده و در فکر رفتن بجانب
حلب بود و رمضان اغا دایر و در کرده منجوا است او را بفرستد تا تنها داشت خیرالدین پاشا
او را گفت به این طالع ما را اگر قیصر حلب را تصرف در خواهد آوردن و آن رمال منجم به بدل بود
گفت پاشا بسلامت باشد اگر تو با قیصر صلح کنی بهتر و دست بدمن او بزنی خوب جزا نه بود
زیرا که اقبال او در زور و اعلاست و سلطان قانصوه را وقت زوال است که گردش فلکی
اینچنین معلوم است و ظاهر این پاشا نمک بحرام از برای مال دنیا و دو سه روزه دهر بیوفا زبان با

قیصر یکی کرده شب بیرون آمده وقتی بود که قیصر پشیمان شده بود از آمدن و میدانست که گرفتن حلب
مشکل است که خیرالدین آمده با قیصر بیعت کرده و گفت فردا یورش بقلعه اندازید من چنان کنم که داخل حلب
شوید و من از دروازه دیگر بدر خواهم رفت و سلطان قانیصا را برداشته سر راه تو خواهم آورد و او را
در دست تو بکشتن دهم از شنیدن آنخبر خوشحال شد و او را رخصت نمود و روز دیگر حلب را گرفت و قیصر داخل
حلب شد و خیرالدین از دروازه دیگر بدر رفت و راه مصر در پیش گرفت خود را رسانیده در سه منزلی مصر قانیصا
دید و شرح گرفتن حلب را عرض کرد سلطان گفت که خاطر جمع دار که اگر تو زن و فرزند را انداخته بگذشت من آمده
و نزد قیصر نرفته و نمک ما را منظور داشته ما نیز عزت و جاه ترا بلند خواهیم کرد و برخواسته منزل بمنزل می آمد تا به
منزلی حلب رسید و آنجا ماند تا آمدن جوالمرد غزالی روز سیم از یکطرف صحرا گرد شد و جوالمرد غزالی رسید با
ده هزار عرب نیزه دار و شرح جوالمرد غزالی در وقت خود عرض خواهم کرد که در عصر خود عدیل نداشت و ملک
سلطان قانیصا را اختیار کرده بود و سلطان شرح گرفتن حلب و آمدن خیرالدین را چون چشم غزالی بر خیرالدین
افتاد دانست که نگاه و نمک بحرام است زهره چشمی در کارش کرده هیچ نگفت و براه افتاد و خبر از برای سلطان سلیم
آمد که اینست سید پادشاه مصر با پادشاه شام جوالمرد غزالی و بعد از سه روز دیگر آن دو دریای لشکر در برابر
یکدیگر فرود آمدند و سه روز از هیچ طرف حرکتی نشد و شب چهارم طبل جنگ فرو کوفتند چون آفتاب از افق نمود
آن دو دریای سپاه از جای در آمدند و جنگ عظیم شد و رفتند بزرگان مصر بمیدان و سلطان قانیصا
تنها ماند در پای علم آن نامرد خیرالدین شمشیری زد بسلطان قانیصا و سر او را برداشت بپای علم قیصر سلیم
انداخت آن سر را در پای مرکب قیصر و سلطان سلیم او را تحسین کرده اما وقتی بود که جوالمرد غزالی با عربان
خود چون نهنگ دمان شکافت آن دولت و هشتاد هزار کس قیصر را میخواست که خود را بپای علم سلطان
برساند که دید سر سلطان قانیصا را بر سر نیزه کرده اند فریاد بر زدند که ای سپاه مصر از برای که جنگ میکنید این سر

مصر است

مصر است آه از نهاد جوالمرد غزالی بر آمده دانست که آن غدریست که خیرالدین پاشا کرده است احوال پرسید
گفتند که خیرالدین پاشا او را کشت از استماع آنخبر گریبان جان چاک زده گفت نامرد است آن عرب
که خود را از عقب من نرساند و جهاند مادیان را بجانب قیصر سلطان سلیم دید که از هر طرف فوج قیامتی
آمده است که دید غزالی پادشاه عرب رسید مادیان را گرم کرده و مار از سپاه روم برمی آورد گفت
مگر از پی سر خبری ندارد و سر را ببرید و بر ابرش چون سر را دید چشم او بر سلطان افتاد و جهاند مرکب
در ربود آن سر را و بر سینه خود را بر سپاه روم چون نزدیک آمد فرمود که بتفنگ بزنند که عربان بگذشتند
و دو هزار ینگچری را بقتل آوردند و از ایشان گذشتند قیصر تاب نیاورده خود را بتوپخانه انداخت
و فرمود که توپخانه را آتش زدند سی هزار رومی و چهار هزار عرب را توپخانه انداخت جوالمرد غزالی
چون دید که کار چنین شد خود را بپای علم سلطان قانیصا رسانید سر او را گرفت و در خیمه
او را برداشته بجانب مصر راهی شد و صد هزار سپاه را برداشت اما بیست هزار کس از کشته بودند
همشیره زاده او را در مصر بر تخت نشاندند و پادشاه کردند و مصطفی اغا را بر دار او کرده گفت زنهار
الغوث نهادند که اگر قیصر بیاید با او جنگ نکنی تا من بیایم که من خود را برسانم بر یمن جماد اعراب صحرا نشین
یمن آنخبر بشنوند و بر بریزند به یمن و قلعه را بگیرند و سیصد قلعه بود او را بدست آورند و پنجاه هزار کس بردار
از عربان جنگی پهلوان در راه یمن در پیش گرفت و اینجانب قیصر آمد بشام و گرفت شام
و بنا بوس مردم جوالمرد غزالی عرب را عزت بسیار کرده و از برای ایشان فرستاد و از پدرش خلعت
پوشیده خود را کند فرستاد یکدست خلعت عنایان و از برای غزالی میخواست بفرستد و بعد از آن اغا خود
حکم نوشتند و خلعت را فرستاد و بعد از آن مردم شام گفتند که سلطان سلامت باشد بغیر از
مردم مصری که میتوانند این یکماه راه بیابان عبور کنند و اگر آذوقه همراه بردارند که آب قیصر خود

دران سفر کسی نوکر همراه بر ندارند و خیمه و خرگاه زیاده بر ندارند و هر دو نفر یک خیمه بردارند چون اول
بهار است باران دران بیابان بسیار است دیراق مطبخ بر ندارند و هر سواری یک شتر بردارند و حکم
قیصر شد که در بادیه عرب شتر بیارند و بسرکار قیصر بفروشند و زر بسیار داد و شتر خریداری نمود و قدم
در بادیه نهاد و با دویست هزار کس خود را رسانید بملک مصر و ازینجانب تمانه خان پادشاه مصر فرمود که
دروازها بستند چون رمضان اغلی که مردار کرده بود بالای جاسوسی عاجت خطوط کرده بود تمانه خان را فریب
داده گفت قیصر را مفت چرا بگذاریم برود مگر ما مرده ایم که فردا جوانمرد غزالی بیاید منت بر ترک بگذارد که من
ترا از کشتن خلاص کردم او را فریب داده فرمود که بر قیصر بگویید که بعقب بنشینند که ما اینک بیرون
آمدیم و قیصر در فکر بود که آیا چه بر سرش آید و تمام شتران کشته شدند دران بیابان و حصار مصر نزدیک
رسیده و چون این خبر باو رسید دانست که اقبال او بلند است و اگر تمانه خان صبر میکرد که جوانمرد غزالی
می آمد کار او یکی صد بود و باری عقب خود دانسته بعقب نشست و فرمود هزار توپ از شهر مصر بیرون آورد و
و در برابر لشکر قیصر بستند و جنگ در پیوست چون قیصر جگر پیش آمد دقت نمیکرد و نزدیک توپخانه
یکی از ملازمان قیصر می بود مدتی در مصر در توپخانه سلطان قانیسا خدمت کرده بود چون از آنجا
فرار نموده رفته بود باستنبول در پیش قیصر نوکر شده و که تضا گردیده الحال پیش آمده نظر کرد دید
که این توپخانه را که بیرون آورده اند هیچ تنگ قرار نداده اند و میباید که در روز جنگ که توپخانه را می نهند
هیچ تنگ قرار بدهند فکر کرد گفت میباید رفت بخدمت قیصر و چون قیصر را دید شناخت گفت کجا بودی
یافت که ملازم پدرش بود و قدیم است و از مردم مصر است گفت ترا دوست روی داده برو بخواب
این اقبال که من با تو می بینم می باید که کل عالم مسخر تو شود الحال مشکلی دارم که میخواهم مرا از خاک بردار
ورزند تو ا ملتبسانی برسانی گفت بگو اگر دعی باشد سر ترا پاشا سازم گفت حالا برگرد و از عقب

توپخانه

توپخانه زجنگ که تا میروند که توپخانه را برگردانند که سپاه رومی برسند توپخانه را بگیرند سلطان محفوظ
و فرمود آنچنان که او گفته بود کردند خود را رسانیده توپخانه را آتش داده برجای رومی مصری
آمد و آن هزار توپ را که آتش زدند وقتی تمانه خان خبردار شد که هفتاد هزار مصری از توپخانه
حلاجی کرده بود دیگر تاب باو نمانده راه مصر در پیش گرفت و خود را انداخت در مصر و ابراهیم پاشا
وشت هباز پاشا و شهسوار پاشا داخل مصر شدند و قیصر رفت در میدان مصر فرود آمد تمانه خان
در طرف دیگر میدان فرود آمد آن نصف شهر در تصرف قیصر بود و نصف دیگر در تصرف تمانه خان
رمضان اغلی را گفت دیدی چه سعی کردی حالا چه کنم با قیصر او گفت ازین آزردگی بخاطر مرسان
فرمود جار زدند که وای بر جان مصریان که هر کس یراق حرب داشته باشد فردا بجنگ قیصر زود
و سیاست او واجب خواهد بود چون صبح شد قیصر چه دید که از چهار طرف سواره و پیاده چون
مور و ملخ از هر کوچه سپاه هجوم شده داخل میدان میشوند و دی کرد به پاشایان که میباید خود را
بیرون انداخت تا راه ندادیم قیصر سوار شد از شهر بیرون آمد که خود را از تنگنای شهر بیرون اندازد
و تمانه خان جاهل بود و رمضان اغلی از و جاهلتر گفتند که دست از چه برداریم سر به دنبال
قیصر گذاشتند قیصر لاعلاج ایستاد بجنگ آنقدر صبر کرد که توپخانه را درست کنند چون میلیریم
ایشان در دنبال ما خواهند گذاشت سر دهید اتفاقا چنان کردند که باز چهار صد توپ آمده چهل
هزار مصری را انداخت بر خاک تمانه خان گریخته رفت بمصر و در قلعه را محکم بست و نشست
که از اینجانب جوانمرد غزالی رفت بر مین — که قیصر یکدست خلعت فاخر فرستاد
با زن و فرزندان او کمال عزت و مرد بلند کرد و او را شرمنده ساخت چون مرد را کر مردی
او شرمنده و احسان میشود از زمین بر گردید برود بجانب شاه از قیصر خبر نداشت چون شنید که

قیصر در مصر است و سه ماه است که با تمانه خان در رزم و نبرد است و خواست خود را ببندد تمانه خان برساند
که دو سه امرای تمانه خان دیدند که اقبال نیست با تمانه خان هرگز کاری نکرد که بعقل نزدیک باشد بدست
یکی کردند با قیصر و در پیش سعید انبرا از راه بردند و نصف شبی بود که در قلعه را گشوده قیصر را داخل مصر کردند
جنگ عظیمی شد از قضا تفنگی آمده بر سینه او خورده چون تمانه خان کشته شد سرش را بریده بر سر
نیزه کردند و مردم شهر مصر دست از جنگ کشیدند روز سیم خبر رسید که چه نشسته اید که اینک جوانمرد
غزالی می آید از شنیدن آن خبر بند از بند سلطان سلیم بلرزه در آمده با وجودی که زهره اورا
ببر و شیر و پلنگ نداشت آن کارهای که او کرده بود در عرض هفت سال پادشاه و هیچ پادشاه
صاحبقران نکرد آنچه او کرده بود و چون جنگ غزالی را دیده بود که نیزه را بند میکرد و بر کمربند حریف و میکند
از بالای زین و میزد و بر سوار دیگر که بضرب او سه کالبد را بیجان میکرد اما نیزه جوانمرد هشت
من بود بوزن شاه آن دو سنین فولاد سوای چوب و شمشیر او را هیچ نوخواسته نمیتوانست از جای برداشت
مگر به دو دست و سپرش نیز بدستور رو در کاندری تیرش از سندان بیجهت در زره او بوزن شاه
نه من بود هیچکس تاب نمی آورد که در وقت خشم او بچشم او نگاه کند چون قیصر شنید که جوانمرد
غزالی می آید فرمود سر تمانه خان را ببرند باستقبال او چون چشمش بران سر افتاد داغ سلطان قانیسا
تازه شد گریبان پاره کرد و مشت بر سر زد و گفت بلای بر سرت بیارم که در داستانها باز گویند مردی کرده
که سر این پسر را بنامردی بریده چون نفرستاده بر گردیده و شیخ کرد قیصر گفت حق بر طرف اوست جوانمرد دست
آن پادشاهی که انعام جوان تنگ بجلدی در رکاب او باشد خیرالدین پاشا را رشک آمد بیخواست در پیش
قیصر ارزد بهتر باشد گفت چه وجود دارد غزالی عرب بیحیای هیچ اندیشه نمیکند و نگوید که سلطان البحر
رفاقت خان ابریق قانیسا را از پیش برداشت من چه وجود دارم و تیغ در گردن اندازد و بیاید بخدمت شما

تیغ بف



قیصر گفت اگر رفتی و او را رام کردی بجز من میدانم که کار خود را اتمام کرده چون از دهنش برون
آمد که میروم همان لحظه پشیمان شد اعلاجی نداشت و برخواست و گفت میدانم که اشتلم
خواهد کرد و سپاه روم را اگر راضی شود بیارم و اگر راضی نشود جدال نماید با او جنگ کنم برداشت
سی هزار کس و انتظار غزالی کشید روز دیگر رسید از گرد راه طبل جنگ زد و خیرالدین
پاشا نیز طبل جنگ زد آن دو سپاه از جای در آمدند خیرالدین بمیدان آمده گفت اگر پهلوان عالم
بیاید که ایلچی قیصرم و باو صلاحی دارم چه میشود چون شنید که خیرالدین آمده با او صلاحی دارد دو بر طرف
قبله گهی صلاح دست علم دار سجده نموده نیزه را ربوده پیش آمد چشم خیرالدین که باتفاق ابروی مرد
او افتاد از اسب پیاده شد سری خم کرد و سلام داد او آنچه میخواست گفت جوانمرد گوش انداخته
بود چون حرف را تمام کرد رنگ از روی او رفته بود گفت ای کیدی نمک بحرام تو میدانی که چه کرده
زد نیزه در پهلوی او در ربود او را از زمین و بلند کرد از روی غضب آنچنان بر زمین زد که گوشتش بر
سخت و از میدان بر گردید و آن سی هزار کس دعا بر جان او کردند که با ایشان کاری نداشت
و آن خبر بقیصر رسید که خیرالدین کشته شد قیصر گفت او کشتنی بود و گفت ابراهیم پاشا را که برو از زبان
من دعا برسان و بگو که ما را با تو جنگی نیست اگر ترا با ما جنگ هست آقای ترا این نمک بحرام کشته
بود که بجهنم واصل شد روی تو سفید حقا که مردی داد از مردان نشانه داری و نیست در عالم مثل تو مرد
حقیقت والله مرا حیف می آید با تو جنگ کنم که مبادا از گوشه دست بریده چوبه یک جانب تو انداز دو
قیامت دریغ خواهم بود مصر را بتو بخشیدم بنشین در جای سلطان قانیسا اگر با من آشنای
خواهی بکن والا باش در این ملک و پادشاهی کن چون ابراهیم پاشا پیغام قیصر آورده بود او پیغام داشت
قیصر نداف گفته گفت بسیار خوب است بگوئید بفرمایید و پاشایان رفتند عرض کردند فرمود همان

خیمه و خرگاه از مصر بیرون زدند و خود نیز بیرون آمده جوانمرد غزالی داخل مصر گردید و فرمود آن
جماعتی که دست با قیصر یکی کرده بودند شکم دریده شد و از ینجانب بدیع الزمان میرزا میخواست
حکومت مصر کند پیش از آمدن غزالی سلطان سلیمان پسر سلطان سلیم گفت ای پدر
اینمرد پادشاه زاده غریب است و در بغل پادشاهی در دماغش جای کرده این
یکسال که حکم کرد درین ملک باقی خواهد شد و مصر را اگر باین مشقت از دست گرفته باشی
باسانی از دست نباید گذاشت که باو دهد
که چون خبر آمدن غزالی رسید
از جانب دیگر پیش از داخل شدن مصر و هنوز خیرالدین را نکشته بود که بدیع الزمان میرزا بهوای
حکومت مصر رخصت جنگ گرفته سه منزل باستقبال غزالی رفت و در حین جنگ غزالی او را نشان
گشت اما چون قیصر دید که غزالی جوانمرد است و مرد دنیا طرش رسید که مرد را میتوان با احسان
ملازم خود نمود چون این عطای کرد او نیز مرد بود در تلاش کوشید و نوزسیم از مصر بیرون آمد
باسی هزار عرب که خود همراه داشت از مین آورده بود تمام شمشیرها در گردن انداخته غافل
آمد قیصر در فکر بود که آیا سرانجام کار چون شود گفته شد که غزالی آمده شمشیر در گردن و جبین او
بوسید و گفت شکر مر خدا را که مرد دیرا در بر گرفتیم روی تو سفید و نان نمک سلطان حالا بر تو حلال
و او را خلعت داد و شمشیر را برداشت و کمرش بست و سپاه او را تمام خلعت داده و گفت میباید ما را
انداخت او گفت که من در رکاب قیصرم قیصر گفت باش در مصر پادشاهی کن خنده زد و گفت کرا
پدر من پادشاه بوده اند که من باشم قیصر گفت جانشین من باش گفت جای آقای خود را چون
بنشینم برهید سلطان سلیمان میرزا و رمضان اغا را جانشین او کن گفت تو میدانی آنچه لایق
دولت است آن کن و کار سازی خود نموده میخواست برود باستنبول گفت میباید از راه شام رفت

چون رسیدیم در خدمت پیر روم بمکه معظمه و حاجی شده چون پادشاه ما حاجی شد چون غارت شده اید
دیگر باره گفت خوش باشد چون شتران بسیار آوردند از سرکار سلطان حالا تنها که عید و جاب
جال و اسباب و خزینه جوانمرد غزالی فرمود بردی عراده انداختند و رو بشام نهادند و از شام رفت
بجانب مکه معظمه و زیارت بیت الله نمود و مدینه با سکینه را طواف نمود و از ینجانب میخواست باستنبول
برود که خبر آمد از جزیره قبل که منصور خان در کنند روس فوت شده و پسرش مرادویس
در کنند روس بجای او نشسته و دختر پادشاه و نزدیک که او را پدر از برابرش خواسته بود مرادویس
کس فرستاد بخدمت پدر زن خود که معقال خان نام بود که چون پدرم فوت شده برخواسته پدری
کرده بیا پادشاهی مرا قایم و محکم کن آنگاه برد بجانب دندک او با بیست هزار کس از روی دریا
بجانب کنند روس راهی گردید و داماد او مرادویس در روی دریا ده فرسنگ استقبال او نموده
و او را بعزت آورده داخل کنند روس گردیدگاه مهمان کرده چون معقال خان میخواست برود جنگ
او شروع بگریه کرد گفت گریه از برای چیست گفت خون پدرم را میخواهم از مسلمانان بگیرم گفت چون
میگیری خون پدر را گفت اگر تو پدری بکنی باسانی میتوانم گرفت آنقدر عجز باو کرد که او گفت مارا
با قیصر شوم هیچ جنگی نیست از برای خاطر تو در خصومت باو زدیم حالا تو چه فکر داری گفت فکر من آنست
که با تو برویم بجزیره قبل و کان نقره از تصرف او در آریم و آن زرها را بدهیم بسپاه و برویم تمام ملک روم
بگیریم و مذهب عیسی را رواج دهیم او گفت خرسک پاشا در جزیره قبل میباشد سخت کار است
او گفت من هم میدانم که سخت کاریست که اینجا بتو آوردم او را راضی کرده چون معقال خان پادشاه
صاحب خودی بود لاعلاج بگرفتن جزیره قبل و میان راضی شد و همراه افرندیس داماد خود بکشتی
در آمده روانه شدند و خرسک پاشا خبردار شده او نیز بجنگ در آمده جنگ بسیار کردند از قضا

تفنگی آمده بر فرسک پاشا خورده یاران رومی با مان آمدند با وجود امان ایشان نداوند
مسلمانانرا تمام بقتل آوردند و فرزندان و زنان ایشانرا از عوز بیچ بدریا می انداختند و رفتند
بجانب قلعه میان آنرا نیز گرفتند و ده هزار صندوق نقره بدست آورده و راه کند روس در پیش
گرفته بدر رفتند و قزل نام فرنکی را حاکم قلعه قنبل ساخته بر گردیدند چون قیصر کارسازی
خود کرده بود که بر سر مرشد کامل بیاید که آنخبر باو رسید فرمود شهباز پاشا و ابراهیم پاشا و
شهسوار پاشا و پاشایان دیگر حاضر شدند و گفت صلاح کار در کدام است بعضی گفتند اول
و بعضی گفتند میباید رفت بجزیره و قنبل آ قرار شد که بجزیره بروند و کارسازی خود کردند چون
قیصر بدریا در آمد وزیر اعظم گفت مرا فکری بخاطر رسید احیا اگر چنان کنیم امید هست که کاری بسازیم
گفت چه فکر وزیر اعظم گفت که اگر بر جزیره قنبل برویم معلوم نیست که کاری بسازیم میباید که بر وندک
برویم چون وندک را گرفتیم ده برابر قنبل است قیصر امر کرد که کشتیها بجانب وندک برانند چون رسیدند
بوندک اهل قلعه خبردار شده بجنگ ایستادند و چهار ماه جنگ کردند و کاری از پیش نبردند قیصر
اعراض کرد بوزیر اعظم که ما را نگذاشتی بجانب جزیره قنبل برویم کاری نساختیم او گفت ببینیم خدا چه میکند
و ناحضار اسب دیده گفت اگر کشتی را شب آنچنان میکردی که داخل جزیره قنبل میکردیم که از پای قلعه
عنقفهمیدند خوب بود او قبول نموده کشتی را با سی هزار کس برداشت از زیر دست آمدند داخل پیشه شدند
و از قفا خبر از قلعه وندک فرستاده بودند از برای او که خوب کاری ساخته اید که رفتی الکا را از برای
افرندیس دادی خود بگیری زن و فرزندان خود را و ما را در دست مسلمانان بکشتن دادی برخیز بیا که
ما و یف قیصر نشویم چون آن عریضه باو رسید با افرندیس بکشتیها در آمده بجانب وندک ...
از عقفا همین روز رسیده معال خان و افرندیس و مردم قلعه بکشتیها در آمده رفت باستقبال قیصر دید

کردریکطرف

کردر یکطرف لشکر گردد است چون شهباز پاشا در جنگل در کمین بود که دید دروازه باز شد سجده شکر بجا
آورد و چند روی بشکل فرنکی فرستاد دروازه را نگاه دارند ایشان رفتند دروازه را گرفتند و در میان
خود را انداختند بقلعه داخل شدند قیصر در فکر بود که شهسوار از ترس فرار نموده آیا بکجا رفت که دید
رومیان در قلعه اند خوشحال شده او نیز کشتیهای خود را لنگر انداخت و داخل وندک شد چون قیصر
شد معال خان خبردار شده هر دو دست بر سر زد و جانشین خود را کردن زد و آمده در برابر قلعه هر چند
کرد فکرش بجایی نرسید الاخبر از خشکی کس فرستاد پیش سلطان سلیم که ماندی در قلعه و کشتیهای
تر امن صاحب شدم تا که خواهی ماند او در جواب گفت مگر بودن در قلعه وندک بد است و با خود
راضی ایم بودن در اینجا معال خان گفت یک گذرم او نیز از دریا بیرون آمده و از طرف خشکی جنگ
انداخت قیصر فرمود که این طایفه چه کر بر انداکه ما در قلعه جنگ کنیم او نیز بیرون آمده پشت بقلعه کرده
بجنگ ایستاد و بدکه افرندیس زد خود را بدست راست و معال خان از دست چپ از دو جانب
بر دو استشد قیصر ماند با جوانمرد غزالی اما در برابر معال خان ماند با جماعت قلیلی قیصر از جا حرکت
کرده جوانمرد غزالی را گفت بگیر این کیدی کافر را که جوانمرد بطرف او تاخت و او را بطعن نیزه
انداخت و دست بسته آورد بخدمت قیصر و آنخبر رسید به افرندیس که معال خان را گرفته شکست
بر سپاه فرنگ افتاد افرندیس را هم گرفتند بخدمت قیصر آوردند قیصر گفت معال خان با تو چه کنم گفت
گرفتار تو شدم آنچه در اجاق خود داری و از آبا و اجداد خود شان داری بکن اگر بادشاهی
بجنش و اگر جلادی بکش قیصر گفت قسم یاد میکنید که سر از اطاعت ما نپیچی و هر سال باج و خراج
از برای ما بفرستی ایشان گفتند که منت میدانیم و قسم یاد نمودند و دستی بر کشتی گذاشتند و یکدست
بر انجیل و قرار دادند که جزیره قنبل و میان را پس دهند پس فرسک پاشا و شهسوار پاشا با شفقت

هزار کس رفتند بطرف جزیره قتیل و حکم اقریبش نمودند ایشان داخل قلعه شده و قزلبکیان بکشتی
نشستند با زنان و فرزندان رفتند بگند روس و قیصر با شکوه بسیار از وندک برخواسته
روانه استنبول شد و کس فرستاد پیش فرهاد پاشا که از آزوقه خبری بفرست اگر تمام شده
باشد اول بهار خود را برسانیم او در جواب گفت که آزوقه گرفته ام اما چهار ساله آذوقه و قلعه هزار
کس میشود دیگر نمیدانم

اما از نیجانب چون بدیع الزمان میرزا در مصر کشته شد و قیصر سلطان مراد خان را عزت بسیار کرده
با او وعده کرد که ترا در تبریز پادشاه خواهم کرد چون بکرفتن وندک قیصر برفت سلطان مراد گفت پادشاهم
چهارده هزار ذوالقدر دارم تا پادشاه از سفر فرنک می آید بنده میروم بر سر دیار بکر و قراخان خان
مرد دیگر بود و محمود سلطان عم او که له عبید الله خان که پسر نه ساله ایست او پرورده کاری از دستش نمی آید
میروم شاید قلعه چند بگیرم از برای آزوقه قلعها پر شود که در وقت آمدن قیصر آزوقه بسیار باشد
قیصر را خوش آمده گفت برو هر جا که خواهی رقم ما اینجا و دیگر آنچه ضرور باشد بگیر چون سلطان مراد بقلعه
خوتوت رسید پسر احمد سلطان قاجار حاکم بود از جانب شاه چیزی نوشت به پدر خود شروع آمدن سلطان مراد
کرد چون پدر در دو رهست اگر امر باشد بنویسم کس پیش نور علی خلیفه میرضای پدر این کار نکردم
چون خبر باحمد سلطان رسید گفت ای خر نامرد اگر فرستاده بودی و اذن از من نگرفته بند از بند
جدا میکردم در جواب نوشت که با وجود که با من صلاح دیدی نفرستاده نامرد باشم اگر صد چوب
بر تو نزنم مگر من مرده بودم که تو این اراده کرده باشی در قلعه که رسیدیم داد و عقده کس فرستاد
یکروز پیش از آمدن سلطان مراد احمد سلطان رسیده داخل قلعه شده و بر داشت سپاه هر
و بیرون آمده از اینجانب سلطان مراد آمد و جنگ در پیوست چهارده هزار کس بجای ده هزار و چهار

کی و در آن

کی و در آن پسر دلیر کاری کرد که رستم زال و سام نریمان نکرده بود خود را رسانیده پای علم و سلطان مراد
بقتل آورده و سر او را بادست راست او و از چهارده هزار سه هزار کس کشته شدند و باقی فرار
نموده بدر رفتند و یک پسرش در روم مانده بود و یکی همراه بود و جماعت ذوالقدر را برداشته بجانب
کوه در رفتند و احمد سلطان فرمود آن اسباب و سامان را با سر سلطان مراد و یک دست او را با انگشتر
بردند بخدمت نواب اشرف اعلا و پسر خود را صد چوب طریقی گفته ام بزنم گفت آنچه خواهی بزن و حضرت چوب
بروز دور زاینجانب چون چشم آنشهریار بر سر سلطان مراد افتاد آب در دیده بگردانید و گفت
بیچاره با هیچکس سر نبرد با او را نگاهانید و گفت سبب دست فرستادن چیست گفت فرستاده ام که
مبادا بخاطر بعضی ستم ظریفان برسد که این سر سلطان مراد نیست حضرت تبسم نموده خلعت اعلا
با اسب و قبا و زین زر مرصع و طلا سر تا پا جدا کرده فرستاد و از جهت سرش جدا و یک دست جدا
نموده و از برای آن جماعت که مردانگیها کرده بودند خلعت فرستاد     چون شاه عالم پناه
در جنگ چالدران اول سپاه قیصر را شکست داد و از پیش برداشت قیصر دید که گرفتار میشود
فرمود توپخانه را آتش زدند و شکست بر قزلباش افتاد خلیل خان ذوالقدر راه شیراز
در پیش گرفت بدر رفت و چون حضرت در چه افتاده بود خضر بهتر رسید او را بیرون آورد
شاه را آب جو را باو بخشیده بود چون خود را به درویش خان رسانیده با سپاه شاملو و استاجلو
شاه احوال سلیمان بیگ پرسید درویش خان گفت قربانت شوم چون نشناول احوال سلیمان بیگ
قوریساول را پرسیدی مرشد کامل گفت من هفت مرتبه زدم خود را بر سپاه دوم پنجم مرتبه اقی سلطان
همراه بود و هفت مرتبه سلیمان بیگ چون هفت کس ماندیم رومیان بما بر خوردند و سلطان فعلی بیگ
افشار جان خود را فدای من کرد و من بدر رفتم و سلیمان بیگ را دیدم ایستاده بجنگ دیگر ندانستم

کو برسرش چه آمد و چون شاه بسر آب آمد سلیمان بیگ بخدمت شاه رفت فرمود که بزودی از وی سر خلیل ذوالقدر
بیار و مال او را بتو بخشیدیم با حکومت فارس او گفت قربانت شوم درین وقت که روی بر تبریز آمده
من چگونه از مرشد کامل جدا شوم این شرط صوفیگری نیست گفت قاعده صوفیگری سخن شنیدن است او سر فرود
آورده حکم را برداشت و بجانب شیراز روان شد و شاه فرمود و خود در ابرسان که مبادا او اخلال
اما دو روز بود که آمده بود پشیمان شده بود از آمدن و میخواست که باز برگردد و کارسازی سپاه خود
میکرد که سلیمان بیگ رسید او گفت سلیمان بیگ خوش آمدی از مرشد چه خبر داری گفت الحمد لله بصحت
و سلامت است مرا فرستاده که ترا ببرم با قشون اما فرموده که ترا چوب طریق بزنم بعد از چوب طریق بیارم
او گفت بسم الله این بگفت و دراز شد گفت برخیز که مرشد فرموده که در برابر قشون او را خفیف
مکن دوازده چوب او را در خلوت بزن گفت قربانت شوم همان شفقت او درباره ماست برخاست
و رفت بخلوت که بخوابد سلیمان بیگ گفت بخواب حکم شاه را باو داد مطالعه نمود دید که نامه قتل اوست گفت
سلیمان بیگ اگر من فریاد نزنم و فرزند را بخبر نسازم و سر خود را بدهم که از برای مرشد پیری از آن باشد
که فرزندانم را لب نان نبه هد سلیمان بیگ گفت شرط کردم که همان جای ترا بجهة فرزندان تو از مرشد
کامل بگیرم گفت بزن گردن مرا رضای مرشد کامل میبایید حاصل نمود انگشت بر شهادت برداشت کلمه گفت
و گردن او را بیک دست سر و بیک دست حکم شاه بیرون آمد آه از نهاد اقوام او بر آمده گفتند ای کور
چه کردی گفت ای یاران حکم شاه است خود خوانده و دانست که گناهکار است بکشتن راضی شد و اگر راضی نبود
فریاد میزد و شما را طلب مینمود چون سر خود را داد و نان از برای شما گذاشت شاه بمن شفقت نموده است حال
شما را من بخشیدم بعلیخان سلطان و او برخیزد و قشون خود را بیارد که رفتم شاه را بر سر شفقت بیارم
هر چند علیخان سلطان گفت ده هزار تومان زر ما از آن تست او قبول ننموده گفت بعد از مدت مدید

اویماق

اویماق ذوالقدر را کاری بجماعت شاملو افتاده باشد بسر عزیز شاه که یکدینار قبول نمیکنم برداشت آن
سر را بجانب تبریز راهی گردید و احوال شاه عالم پناه را معلوم کرد گفتند که از عقب سلطان سلیم رفته
او نیز از عقب شاه روان شد در پای قلعه ورساق خود را بشاه رسانید و آن سر را از نظر گذرانید
و آنچه کرده بود از اول تا باخر عرض کرد شاه گفت چون دیدی که بکشتن راضی شد میبایست او را
نکشتی گفت قربانت شوم ملامت او را که بفرزندان او بکنی همانا که او را نکشته شاه گفت سلیمان بیگ
همت بجا نمودی گفت قربانت شوم غلام میبایید که اندکی از آقای خود ترس نداشته باشد مرشد کامل
گفت در عوض مال خلیل خان اورفه را بتو دادم چهارده هزار تومان مداخل دارد او سجده کرده
رفت بجانب اورفه قیصر از یساق و ندک برگردیده و اراده جنگ شاه داشت که چو از
غزال او را بیکی نیزه خواهد ربود چون نام شاه مذکور میشد چو المزد غزالی دم بخود میکشید و قیصر را
خوش نمی آمد از خاموشی او و چند مرتبه بر زبان آورد که چرا حرف شیخ اغلی که مذکور میشود تو خاموش
میشوی گفت حضرت سلامت باشد اگر خدای عالم ترا نوشی بمن داده اما او نظر کرده خدا است
نظر کرده تو چه لاف بزنم قیصر گفت خاطر جمع دار که امام اعظم او را در دست تو اسیر خواهد کرد
گفت مگر او نسبت با امام چه ادب میکند سلطان سلیم آهی کشیده گفت نمیدانی که رفضیان
نسبت با امام اعظم چه میکنند غزالی دیگر هیچ نگفت قیصر گفت گویا خوشحال شدی گفت چرا گفت بجهة
آنکه هیچ آه نکشیدی گفت از این نکشیدم که تو تا حال چراغ شیخ اغلی را زنده گذاشته بردم کاری
بر سر او بیارم که تا او باشد امام را بد نام نکند قیصر گفت اول برو بجانب ارزنجان نور علی خلیفه را
بگیر و دو خزینه مرا از دست ایشان وا گیر او را حلقه در گوش او کشیدی خاطرم جمع میشود و دیده ام
که با شیخ اغلی میتوانی سراپای میدان بگردی شهسوار باش گفت نور علی خلیفه کیست که شیخ اغلی

کیست چون جوانمرد غزالی دست به نیزه کند کوه خارا از جا بکند قیصر گفت من امسال از جانب فرنگ خاطر
جمع نیستم و میترسم بروم بعجم آوازه بد یار را ایشان برود و ایشان بیایند هر جزیره قبل انگیزند که از دست
رفت دیگر مشکل است بدست آوردن برادر سلیمان میرزا را و برو کل دیاربکر را بگیر و باش در آنجا و کس
بفرست پیش ما که دیاربکر را گرفته ام جوانمرد غزالی گفت رفتم که نور علی خلیفه را از برای تو بیارم اما با تو بایر
بروم که جنگ مرا با تیغ اعلا تماشا کنی

قیصر گفت

چند هزار کس میبری گفت چهار هزار نور علی خلیفه نیز چهار هزار کس دارد قیصر گفت برو که چهار دیار رفیقت
باشد او گفت پادشاهم یک پاشا همراه من کن تا گواه جنگ من او باشد و از برای تو خبر بیاورد
قیصر فرهاد پاشا را همراه جوانمرد غزالی کرد برخواست که بر سر نور علی خلیفه برود که جاسوس خبر برد از برای خلیفه او
هفتصد از چهار هزار کس از ملو و صوفیان خلیفه را جانشین خود کردانید و گفت جانشین من تویی و
تو دادم و از شاه رخصت بگیر و کدخدائی و جای مرا ابرادری نگاه دار مردم گفتند که خدا خیر آورد که
خلیفه وصیت نمیکرد اینمرتبه وصیت میکند برخواست و از زنجان با ماسیه روم پنجاه منزل بود دهشت منزل
باستقبال آمد جوانمرد غزالی کمر بسته بود و در چشمه فرود آمده بود که دید از طرف زنجان گرد شد
چون معلوم کردند گفتند که نور علی خلیفه باستقبال شما آمده او تعجب نموده گفت بنمایید این بیداد
گر را که کدام است او را نمودند او گفت چون وی بهفتصد کس بجنگ من آمده من نیز هفتصد کس برمیدارم
و بجنگ او میروم چون در برابر یکدیگر آمدند نور علی خلیفه دانست که جوانمرد غزالی را مردی تا کجاست و غزالی
چون خلیفه را دید گفت حیفست اینجوان را زشت کنم و او روی سیاه این نهاد و این روی سیاه
او نهاد خلیفه افتاد زین خالی نمود اما غزالی نیز صد نفر را از مرکب انداخت چون خلیفه نگاه کرد دید
غزالی هر کس را که انداخت گذشت و نگشت سیاه او را بشت تیغ بر دوش میزد و پای عریان از رکاب

خالی شده

خالی شده می افتادند و بعضی را آنجوان وحشت نمیکشت غزالی انگشت حیرت بدندان گرفته که
آنچه او از مردی میبیند هر در شصت سالگی ما ناگاه دست اسب خلیفه از پیش بدر رفت و افتاد از زین
مرکب که غزالی رسید و انداخت شمشیر را و آمده بر شکم خلیفه درید از اطراف او بیرون آمده ریختند که
در این اثنا غزالی رسید خلیفه را دید آه از نهادش برآمده سر او را در کنار گرفت چون دیده باز
کرد گفت ای غزالی آرزوی جنگ تو داشتم الحمد لله که شهادت یافتم که آرزوی من بود در برابر خلیفه
رومی که شمشیر بر او زده بود گفت که قاتل ترا کشتم دیگر آرزوی داری گفت آرزو این بود که میخواستم
جنگ ترا با مرشد خود تماشا کنم اجل نگذاشت این بگفت و جان بحق تسلیم کرد فرمود نعش او را
بجانب ارزنجان و فرهاد پاشا گفت بغزالی که برویم بارزنجان و خزینه قیصر را بیاوریم او گفت که
خزینه در قلعه باشد چون خلیفه جوانمرد بود من بارزنجان نمیروم جوانی از ملوی حاضر بود گفت که
خلیفه خزینه قیصر را از برای شاه فرستاد فرهاد پاشا را گفت دیدی که ما را بدنام کرده بودی از همانجا
برگردیدند و آمدند با ماسیه چون قیصر شنید که نور علی خلیفه کشته شد خاطرش بگرفتن ایران جمع
و گفت دیگر هیچ احتیاج بآمدن من نیست که عرض کردیم که سلیمان میرزا پسر خود را سردار کرده با غزالی
و پنجاه هزار کس همراه کرد و گفت برو و هر جا که برسی از پیش بردار خواهد آوازه انداخت که از عقب
می آیم

اما چون شاه عالمپناه دیو سلطان را سپهسالار کل ایران و توران گردانیده و لقب وکالت
باو داده بود که خبر آمد از جانب دیاربکر که سلطان قانیسار را قیصر از پیش برداشت و جوانمرد غزالی
تابع خود گردانیده نواب اشرف اعلی فرمود که محمد سلطان مرد پیر است و عبید الله خان را مثل دیو سلطان
میباید تا سیلی مردی را بخورد و تا مرد بیار آید دیو سلطان گفت برو که دیاربکر را بتو بخشیدم از کنار

آب دریا تا از ینطرف خوی سلماس این چهار ماهه راه را سپهسالار و بیگلربیگی بانت واصل
دیاربکر بهت رز عبید الله خان باشد خرج یومیه او و والده او باشد و دیگر آنچه بهم رسد بانت
دیو سلطان رفت بدیاربکر و چهار سال در دیاربکر بود و قیصر سلیمان مرزا را با غزالی فرستادند
آنخبر بدیو سلطان رسید او در حال عریضه نوشت بخدمت نواب همایون که سلیمان با جوالزد غزالی
بر سر دیاربکر می آیند امر مرشد چیست آنحضرت در جواب نوشتند که زنهار الف زنهار که با غزالی جنگ نکنی تا من
خود بیایم و اینک از عقب نامه رسیدیم و آنحضرت بجده هزار کس در رکاب ظفر انتساب داشت راهی شد
و از اینجانب غزالی می آمد تا رسید بارزنجان و صوفیان خلیفه کس فرستاد پیش دیو سلطان که امر سلطان چیست
او در جواب نوشت که خانه کوچ نور علی خلیفه را برداشته بیایید بدیاربکر و قلعه را خالی کن و چون او از
ارزنجان بیرون آمد غزالی آمده ارزنجان را گرفت و پیش آمده قلعه خرتوبرت را نیز گرفت و بهر جا که می آمد
قلعه را خالی میکردند و چون رسید بحوالی قراحمید احمد سلطان قاجار میخواست که جنگ کند که دیو سلطان
کس فرستاد که من نیز داغم هیچ تو اما مرشد کامل فرموده که جنگ مکنید تا من بیایم اگر امر مرشد را نمی شنوی
تو میدانی لاعلاج از قلعه بیرون آمده آمد بدیاربکر و از آب برجوک تا دیاربکر چهل و دو قلعه گرفت و هر قلعه
میگرفت نامه فتح از برای قیصر میفرستاد و او بهر فتح نامه یکدست خلعت با اسب تازی و زین زر از برای غزالی
فرستاد اما چون بسه روزه دیاربکر رسید دیو سلطان خون خود میخورد که مرد چه داند که مرشد من امر نموده
که من جنگ نکنم اما در تن دیو سلطان با او هیچ کوتاهی ندارد و چون غزالی دید که هیچکس بجنگ در برابر او نمی
نبشود و قلعه را می اندازد و میرود جاسوس فرستاد که برود خبر از برای من بیارد که سبب چیست که هیچکس بجنگ
من نمی آید که جاسوس رفت و خبر آورد که امر شده و نامه نوشته است بدیو سلطان که اگر نیزه بر نیزه او بسته
کرده باشی دست نگاه دار تا من بیایم و ایشان بی رضای شاه جنگ نمیکنند غزالی گفت میدانم که

اینجماعت

اینجماعت را و اهمه عیب باشد و دیگر چیزی نوشت بقیصر که قلعه هایی که گرفتیم حاکم تعیین مکنید تا دیاربکر
گرفته شود آخر تعیین کنید و در هر قلعه حالا که غزالی آمده در برابر سپاه دیو سلطان فرود آمده
خیمه و خرگاه بر سر پای کرده در سه فرسنگی دیاربکر و آن دو سردار میخواستند یکدیگر را ببینند
غزالی آمده بر سر تپه تماشا میکرد سپاه دیو سلطان را اتفاقا چون دیو سلطان شنید که پا
رومی فرود آمدند او نیز برخواست با احمد سلطان و امرای آن سرحد بر بلندی رفته دید که ده بیست
نفر سوار بر بلندی بر آمده نظاره سپاه او میکنند و بجوالزد غزالی گفتند که دیو سلطان است که
سپاه ترا تماشا و شماره میکند غزالی مرکب بجانب دیو سلطان تاخت با خود گفت که اگر این
عرب با من جنگ کند من نیز جنگ میکنم چون باو میگویم که مرشد من امر نموده که با تو جنگ نکنم احمد سلطان
گفت جنگ کن من میدانم جواب شاه را دیو سلطان نیز مرکب بجانب او تاخت چشم دیو سلطان بر قد و
ابروی نیزه شیری افتاد که فلک هرزه گرد گردش کرده مثل او نپرورده خود را در جنبانید چون
صعوه دید هر دو عنان کشیده ایستادند دیو را بخاطر رسید که اول او را تواضع کند و غزالی
سلام داد سلطان شرمنده شد جواب داد و گفت خوب گفته اند تواضع ز گردن فرازان
نکوست گدا اگر تواضع کند خوی اوست و گفتگوی بسیار کردند آخر قرار دادند که فردا جنگ کنند
و هرکدام حریف خود را گرفته کاری بسپاه نداشته باشند دیو گفت یک هفته مرا مهلت ده تا مرشد ما بیاید
گفت دادم دیو سلطان برگردید چون یک هفته بسر آمد غزالی فرمود طبل جنگ زدند و دیو سلطان نیز چشم
براه بود که شاطری آمد و گفت فردا وقت چاشت شاه میرسد دیو سلطان خوشحال شده
فرمود که سازی جنگ نمودند چون آفتاب عالمتاب سر زد آن دو دریای لشکر از جای در آمد نیز
صفوف قتال و جدال آراسته شد غزالی از جای در آمده روی بمیدان نهاد و نبرد و جولان

بنوعی بود که احسن احسن از دوست و دشمن برخواست که درین اثنا از جانب تبریز گرد و تمام چشم براه
داشتند و غزالی میدانست که سلطان اشرف رشته دارد که دیدیکه سوار نامداری فریدون فری
رستم شکوهی چون آفتاب تابان نمایان گردید که زمین و زمان بمردانگی او کواهی میدادند غزلباش را
چون چشم بر قد و بالای آنشهریار افتاد بیکبار از اسب بخاک افتادند و سجده کردند و شاه عالم پناه
آمده در یکطرف میدان عنان کشیده ایستاد دیو سلطان در میدان بود سری بجانب شاه خم
کرد و چشم شاه در میدان بر قد و بالای غزالی افتاد و طرفه جوانی بنظر در آورده مردی مردانگی
قبای بود بر قد و قامت او دوخته و از دیدن شاه محبت در دل غزالی بهم رسید با خود کفت شیخ اغلی
تماشای تو میکند اما چون شاه نظر کرد دید سلطان را که خفتان محمد فاتح که قیصر به اتک اغلی داده بود
بازده بکیدت اسلحه او را در بر کرده و تاج مرصع بر روی مغفر حقه بر سر تاج بند و سپلها از دو طرف بنا کوش
بعد رفته و کمر چون شیر تنک بسته و نیزه خطی هجده ذرعی در دست و کوه پیکری که شاه باد بخشیده بود
که در میان غزلباش از آن بلند تر مرکبی نبود سوار شده بر کستوان و قطاس مصری از کردن مرکب
آویخته و زلازل و طبل باز مرصع بسته و تراشی تندی زده و شاه رلها از دو کوش و بنا کوش کذشته
آنچنان تزیید و نبرد میکرد و جولان مینمود که کویا در سن شبابست شاه کفت حقا که دیو است اما در
پیش شکوه غزالی مثل کربه بود در برابر شیر نر در آید چون نیزه در نیزه یکدیگر انداختند چه دیدند
آن دو لشکر که غزالی مرکب بر انگیخت و در برابر شاه تزیید و جولان نموده رساند خود را و نیزه
عصا وار از روی قدرت و قوت آنچنان بر دوش دیو سلطان زد که زیر پا افتاد و از مرکب بزمین
و غرنک غوغا از آن دو لشکر بلند شد حضرت چون آن حال بدید
جهانید مرکب را و سر راه تنگ بعزم جنک غزالی کرفت چون چشم غزالی بر کل رخسار دید از آن شهریار

رفتند

افتاد و سری فرود آورد و شاه را بسیار خوش آمده غزالی کفت ای شهریار عالیمقدار آمده با من
جنک کنی یا نصیحت من آمده شاه فرمود نشنوی اول نصیحت اکر قبول بهتر والا جنک غزالی در دل کفت حقا
که فرزند امیر المومنین است اکرچه از دل و جان غلامم با خلاص و هیچ دیکر نکردید اما میخواهد که شجاعت
خود را بشاه ظاهر سازد و کفت ای شیخ اغلی با تو نیزه وری میکنیم تمشیر از روی تو نمیکشم
شاه فرمود که خوشباشد نیزه بر نیزه یکدیگر انداختند دو لشکر که آفتاب بر رخ روی بهم آوردند الحذر
الحذر از زمین و آسمان استماع میشد فرزند خلف آن سلطان دین و دنیا خود را رسانید
و نیزه بند کرده بر کمر زنجیر غزالی یا علی ولی الله کفته کند آن قد و قامت سرو آسای غزالی را و انداخت
کفت ای دیو به بند و دستش را دیو سلطان سجده کرده رفت که از عقب بند و شاه کفت از پیش بند
که مطلبی دارم غزالی یکی از صوفیان ماشد غزالی کفت حقا که مرشد از اسرار دل خبر دارد اما سپاه روم
در جای خود خشک شدند سلیمان میرزا کفت مکذارید عربان کفتند که دیوانه شده بمیدان کم برویم
همین پادشاه ذیجاه مارا بس است اما شاه عالم دیو سلطان را کفت بند بیت را نخواه در رکاب من بر کرد
که خود را بر سپاه روم برند که سلطان سلیمان را کرفته سپاه را از پیش بردار که جوانمرد غزالی فریاد زد
که قربانت شوم بعزت حضرت مرتضی علیه السلام که دو کلمه از این غلام بشنو شاه عنان کشید غزالی کفت ای
شهریار شنیده ام که هرکز از عقب سپاه شکست خورده نیزه وری سلیمان جلب نداره و افتاده شاه
اینرا بصدق فرق مبارک خود نمود ببخش چون دخیل شجاعت من شده و اکر او را باین غلام خود ببخشی
کرم بزرک کرده باشی شاه فرمود میخواستم این پسر را غل در کردن کنم اما از برای خاطر تو بخشیدیم بر کردید
غزالی را آورد بپا بارکاه و دست بسته در برابر داشتند کفت الجوانمرد میدانم که دم از صوفیکری او جاق شیخ
میزنی وقتی صوفیکری تو قبول است که لعنت بر اعدای حضرات علیهم السلام بکنی کفت قربانت شوم بکو آنچه باید کرد کفت

اول تولا باهل بیت دوم تبرا باعدای ایشان چون لعنت کرد آنشهریار جت از جا دست در گردنش
در آورده برداشت تاج خود را بر سر جوالمزد نهاد فرمود خلعت آوردند و ریش سفیدان عرب را تمام
خلعت و تاج و ساروق و جقه شمشیر طلا و بهر کدام اسب با زین زر بخشید و سپاه هر کدام را سرا پا خلعت
و دوازده تومان برات داد و از ینجانب سلطان سلیمان مرزا نا امید و محروم و گریزان بجانب
اماسیه در رفت و چهل و دو قلعه که خالی کرده بودند غزلباش رفتند و نواب اشرف حویزه و شوشتر
و ارقول از ابتدای کتل گیالان تا بندر عباسیه و از انجا تا کنار آب بصره و از ینجا تا دهنه لار بجوالمزد
غزالی بخشید که جای چهار پادشاه است و هنوز از اولاد جوالمزد غزالی در عربستان هستند

اما از ینجانب چون خبرهای فتح پی در پی میرفت با نا امیدی سعد و از سلیمان مرزا و غزالی از ان خبر
در جان میپیچید از شوق که تا گاه خبر رسید که غزالی در دست شیخ اغا گرفتار گردید و آن بی سعادت
رافضی گردیده نسبت خلفای ثلاثه کرده تو گرشاه اسمعیل شد و ملک چهار پادشاه را باو بخشید سلیم گفت
آنچه اقبال است که او ورد احوال چهل و دو قلعه که گرفته بودند پرسید که چون شد گفتند همان حاکم
اول آنجا آمدند بجای خود نشستند قیصر گفت که نامه بنویسید بغزالی اغا که پدر تو رفت نیز د شیخ اغا دنبا
بیوفای کرده تو بر خواسته بیا نیز د ما که جای پدر ترا بتو دادیم و آنقدر عزت و اعتبار کنیم ترا که پدرت رشک
براحوال تو ببرد چون نامه قیصر رسید بغزالی اغا خنده زد گفت من وقتی که پدرم ملازم و چاکر تا نیست
بود و در دل من محبت اوجاق شیخ صفی بود و همیشه در آرزوی این بودم که روزی باشد که جبین خود را
از غبار اوجاق حضرت شیخ صفی نورا سازم اما چون از ینجانب جوالمزد غزالی در خدمت شاه سکندرنشان اعلی
با حضور شده نامه نوشته بفرزندش غزالی اغا که ای جان پدر اگر تولای اقوام و اهل عشیره مرا بر دار دنیا



لایق ابروی مرشد کامل را طواف کن و زنگ کدورت عصیان را از سجده درگاه عرش اشتباه
حضرت امیرالمومنین علیه السلم از چهره پاک ساز ای فرزند حقا که تا حال در ضلالت و مردود
درگاه بودیم الحمد لله که بهمت مرشد کامل جاده حقیقت و طریق شریعت بدست آمده زنهار الف
زنهار که مقدم مرشد خود را بر روی بر سر آن که مضمون همین بیش از همه کس گناه ما بود و دیگر
یار المحبت علی بخشیدند چون نامه غزالی بفرزندان رسید ایشان بزرگان اقوام را طلبیده نامه
نوشته پدر را نمودند با ستانت نامه شاه والا گهر چون چشم ایشان بر نامه گرامی افتاد بسجده افتادند
و آن مهر را بر دیده میمالیدند و گفتند بغزالی اغا که ما صوفیگری این اوجاق را از پدر میراث داریم
هم رفتند تا جای خود را آوردند بر سر نهادند گفتند که پدران ما در رکاب سلطان اسن قیصر روم
بودند و جنگ صاحب قران امیر تیمور گورکان گرفتار شدند و ایشانرا با کل لشکر قیصر صاحبقران
اسیر کرده و قسم یاد نموده ایشانرا با کل لشکر قیصر صاحبقران اسیر کرده و قسم یاد نموده ایشانرا
بر بندگی انداز د و در سمرقند چون بدار الارشاد اردبیل رسید ارادت بدان مرشد زد
و خود را از چاکران آن سرور شمرد چون مرید و صوفی این اوجاق شد استدعا نمود که
خدمتی میخواهم که مرشدم بمن رجوع کند بعد از التماس آنسرور فرمود که قیصر را با اسیران که
بود تمام آزاد نمود پدران ما کل آن سپاه حلقه غلامی این اوجاق را در گوش کشیده دم از
ولای این سلسله علیه میزنند و نسلا بعد نسل وصیت میکنند بفرزندان خود که زنهار دست
از دامن این سلسله بر ندارید که روی سفیدی دنیا و آخرت همین سلسله است و ما هم صوفی
زادگان این اوجاقیم غزالی اغا گفت چه باید کرد گفت بگویید تا من بگویم و صوفی نمودم
ایشانرا گفتند که اول تولا که باهل بیت پیغمبر و فرزندان آل رسول و تبرا که دشمنان ایشانرا

و آن جماعتی را که ستم کرده‌اند و خون فرزندان آل رسول را ریخته‌اند و بغصب بر جای ایشان نشسته‌اند غزالی
اغا گفت اول بکدام لعن و طعن کنم گفتند که اول بابابکر و عثمان و یکصد هزار لعن از لعن ابدی بر ریش
ریش ابابکر زندیق و بر عمر سگ بیحیا و بر عثمان لنگ و ننگ علیهم اللعنة والعذاب و آن شیر دلیر لعن
بر اعدای دین و بر سنیان اولین و آخرین نموده دست توکل بر حبل المتین توکل حضرت زده فرمود
تا جها دو خشند و بیخواستند که بر برگذارند گفتند فی الحال تا جها بر بر مگذارید تا بدیار بر بریسیم که مبادا قیصر مانع رفتن
شود و چون غزالی در کارسازی راه بودند که قیصر جاسوسی چند بر آن ایل گماشته بود که اگر ایشان حرکت
رفتن کنند او را خبر سازند چون آن خبر بگوش قیصر رسید فرمود تا مهار نوشتند بامرای آن سرحد که غزالی
اغا را مگذارید که برود بجانب ایران و با سپاه او جنگ کنید و مباد او را بکشید که غزالی با ما بجزو پسر برخاش
کند چون غزالی اغا از شام در آمد و سه منزل کوچ نمود گفت بیاران که بر مرشد ما سلامت آنجا ما لها…
زیاد ولی و در رند بگذارید و سبک کنید خود را که ما را جنگ در پیش است و دوازده هزار خانه با او رفیق شدند
که ایل غزالی بودند و بتر گفتند که شما بر دیگها پراکنده خواهم آمد غزالی اغا چون ده منزل آمد که از
حوالی حلب بگذرد پاشای حلب پسر خیر الدین پاشا که او را خیر الدین ثانی میگفتند خبردار شده با سی هزار
کس آمده سر راه غزالی اغا را گرفت اول نصیحت کرده نام قیصر را نمود گفت من بخدمت پدر بروم برو از
سر من که نمیخواهم تیغ بسپاه قیصر بکشم چون نمک او را خورده‌ام و اگر مانع شوی رفع سال بر ما واجب آید
حاصل که جنگ عظیم شد بعد از دو ساعت شکست بر سپاه حلب افتاد و هفت هزار کس را کشته و نتم
کردند و چون خیر الدین شکست خورده چیزی نوشت برمضان اغا که من کاری نساختم تو برخیز بیا که
اگر بپای بدر بیرود این ننگ در اوجاق آل عثمان بماند رمضان اغا بیست هزار غلام جنگی عرب
بادیه گرد که هر کدام چون دیو و ژیم بازوها برهنه کرده و کمر طلا در میان بسته و پیراهن پا آستین

پوشیده

پوشیده بر بالای آن خفتان زربفت بی آستین در بر کرده و کمر خنجر بزرگ که ده ذرع و نیم
در میان دارند و هر کدام کشکی در دست و پای برهنه چون کف پای شتر و موی سر ژولیده چون
دیو انها بر دشت آنقسم جوانان بزن بهادر را بالقار آمده بمطلب بیست هزار کس نیز
خیر الدین پاشا بر داشت باتفاق ایشان بجنگ آمدند آن خبر بغزالی رسید گفت میترسم نامردی
از دست برود و در نخواهم ایا قلعه نیست که جای محکم داشته باشد از برای خزان و عیالان
خود ریش سفیدان گفتند که در این سه روزه راه قلعه ایست که او را مات میگویند اگر بگیر گرفته
شود خوب است غزالی اغا گفت خوب فکری باید کرد جماعتی گفتند که ما میرویم بر بهانه سودا
اگر شب خود را بپای قلعه رسانیده چون در قلعه را بروی ما وا کنند شما از کمین بیرون آمده
شاید قلعه را بگیریم از قضا تیر مراد بهدف آرزو نشست و حاکم آن قلعه را با سپیدی کس بیرون
کردند و حرم را در آوردند با زنان عربان و خبر رسید برمضان اغا که غزالی اغا فرزند
نموده خود را بقلعه مات انداخته است رمضان اغا گفت حیف از آن نام بلند غزالی که [illegible]
فرزندی دارد و سوار شده روی بقلعه مات نهاد با پنجاه هزار کس از جانب غزالی اغا بر [illegible]
عربان او ده فرسنگ پیش رفته و از آنجا آن دو پادشاه رسیدند اول بعادت نامه قیصر
بهر کدام علیحده فرستادند قبول ننمودند آن خبر بجنگ انجامید از دو طرف صف بستند غزالی اغا
در سن هجده سالگی آن شیر بچه دلیر دست بر نیزه کرده با ده هزار عرب مادیان سوار زدند
خود را بر سپاه روم و آنچنان جنگی کردند که از آن پنجاه هزار نفر هجده هزار کس را بقتل
آوردند خیر الدین زخمدار گشته گریخت و رمضان اغا را دو ده از نیزه دست بسته و سپاه شکست
خورده و خیمه و خرگاه بجا گذاشته بدر رفتند چون آن خبر بقیصر رسید فرمود که شمس ارپاشا

د فرهاد پاشا سپاه بیکران برداشته شاید او را بدست آورند و نامه نوشت بذو القدر پاشا که در قلعه ورنا
بود از جانب قیصر حاکم بود که بردار ایل ذو القدر را و بر و بپای قلعه آمات و غزالی اغلی را دست بسته از
برای من بیار ذو القدر پاشا پیش از شهسوار پاشا و فرهاد پاشا آمد بپای قلعه چون زمستان بود
برف راهها را بند کرده بود غزالی ماند تا ذو القدر پاشا رسید با چهل هزار ذو القدر در پای قلعه فرود آمد
و کس فرستاد بقلعه که چرا اطاعت قیصر نمیکنی او در جواب نوشت که بر ودم بر جون خود کی دالا انیت از
قلعه بیرون می آیم و چون از قلعه بیرون آمد جنگ مردانه کرد شکست بر سپاه ذو القدر افتاد و آذوقه
بسیار از دست ایشان گرفته بقلعه فرستاد و سعدان خالوی غزالی از عقب ذو القدر پاشا آمده با
دو هزار عرب سر و ر دنبال او نهاده در سر منزلی ذو القدر پاشا را برگردانید آخر چهل هزار جوز [illegible]
هزار خود را جو هزار خیک روغن و هزار خیک عسل گرفتند او را سر دادند و شرمنده برگشت و چون بکنار
آب ورنا رسید دید که چهل هزار رومی ینکچری با آن دو پاشا فرود آمده اند اشترا چون
دریافت و شرح جنگ غزالی اغلی را بیان نمود فرهاد پاشا فرمود او را کنده دو شاخ کرده بخدمت
قیصر خواهم فرستاد شهسوار پاشا گفت بگو انشاء الله گفت انشاء الله نگویم نخواهم کرد گفت ش بیدگی یکبار
ذو القدر پاشا را برگردانیده آمدند بپای قلعه هشتاد هزار رومی فرود آمدند غزالی اغلی میخواست جنگ
کند عربان گفتند که ما آذوقه داریم و اینجماعت حالا بر روز بند آنقدر صبر کن که کم روز شوند و چند روز
گرسنگی بخورند بعد از آن از قلعه بیرون آمده از پیش بر میداریم چون ریش سفیدان بجد گرفتند و سر رشته
کاملش هم دادند قبول نمود نشست بقلعه داری و آن هشتاد هزار کس سه ماه شد نزدیک بیادل
حل آذوقه ایشان کم شد و کار ردی بجای رسید که گوشت شتر و اسب میخوردند فرهاد پاشا
گفت بعضی کوره نی نشسته بگریزیم غزالی اغلی و نان قرض میدهند شیخ اغلی شهسوار پاشا دا

زبرای

از برای او میگویند گفت هر صبح که شما پیش برده اید گو تاه کرده ایم و آن شمشیر که شما زده اید
ما در عقب لشکر مانده بوده ایم ای کیدی ما چه نان قرض داده ایم فرهاد پاشا گفت فردا پیش بقلعه می
اندازیم چون روز شد تهیه پیش گرفته شهسوار آن شهر را نوشته به تیر بسته انداخت بالندرون
قلعه که ما امروز کار دوست اوجاق شیخ صفی کرده اما باخبر باشش که فردا پیش بقلعه می اندازند
چون غزالی اغلی بدید بسیار خوشحال شده که شهسوار پاشا دوست این اوجاق شد قدغن نمود
که دیگر سپاه او را نیندازند و چون صبح شد آن هشت هزار کس رو بقلعه نهادند غزالی اغلی
هفت هزار کس دیگر در را گشوده بیرون آمدند زدند بر قلب لشکر و بریدیان رومیان را از دو طرف
بباد نشنه و تیر گرفتند و بر یکدیگر ریختند از چاشت تا وقت عصر جنگ میکردند فرهاد پاشا دید که
آنجوانان داد مردی میدهند که از عقب سپاه روی در آمدند عربان زدند بر سپاه و راه خود را وا
کردند بدر قلعه رسیدند و خود را بقلعه انداختند چون حساب کردند ده هزار رومی کشته شده بودند
و از عربان شصت نفر رومیان رفتند پیش فرهاد پاشا که مردم ما را سپاه شهسوار پاشا بیشتر
کشت از عربان غزال او گفت در میان گرد و غبار شاید یکی را نشناخته شمشیری زده باشند ما
یاری رافضیان نمیکنیم پاشا قبول کرد سخن او را امروز دیگر روی بقلعه نهادند غزالی فرمود که ما نیز بیرون
میرویم ریش سفیدان گفتند که تو جاهلی طرز جنگ نمیدانی بگذار تا رومیان بعفت خود کشته شوند
آخر بیرون رویم شهسوار پاشا مدد خود کرد اگر امروز نیز چنان خواهد کرد سپاه رومی را از
پیش بر میداریم آن سه دریای لشکر از جای در آمدند و روی بقلعه نهادند چون پاره از ایشان
کشته شد غزالی اغلی در را گشوده خود را بر آن سپاه زده جنگ مردانه کرده بسیاری را بقتل
آورده خود را بقلعه انداخت و امروز نیز هفت هزار رومی با مدد شهسوار پاشا کشته شدند و خبر این

رخدار شده نتوانست ایستاد کوچ کرده رفت چون فرهاد پاشا دید که کار از پیش نرفت او نیز
کوچ کرده رفت بقلعه ودنا با شهسوار پاشا و ذوالقدر پاشا کشته شد و فرهاد پاشا عریضه نوشت
بخدمت قیصر که اگر شهسوار پاشا را همراه ما نکرده بودی فتح میکردیم اما باعث شکست او شد
و غزالی آغا در قلعه بود و در دل گذرانیده که اگر این سخنان که مردم ما از اوجاق شیخ صفی میگویند راست است
و نشد بایست اوجاق هست ما سه روز دیگر آذوقه داریم تا سه روز دیگر این سپاه روم فنا خواهد شد
بامر خدای عالم روز سیم بود که کوچ کردند چون آن سپاه عظیم از پای قلعه برخواست و بعد از یکهفته برداشت
سپاه کوچ و بنه خود را بیرون آمده راهی شد و چون بجوی الکاء ذوالقدر رسید سرداری نبود که سر راه
او را بگیرند بکنار آب دریا و اول پر زوری آب بود و جسر نبود و مردم بکشتی عبور میکردند غزالی آغا
درماند که اگر جسر کنم تا آب کم شود قیصر از اماسیه میرسد یا لشکر میفرستد در فکر افتاد و از هیچ طرف
فکر بخاطرش نرسید الا از اوجاق شیخ صفی و گفت یا اوجاق شیخ صفی دیدار فرزند تو دارم
و اشتیاق مرشد کامل خود بر جانب غالب شده بعد از آن دیدن پدر میخواهم ازین دریای غم
مراد مریدان این اوجاق را نجات بده که روز سیم بود که از قلعه تا از پیش شهسوار پاشا قاصدی آمده
نوشته او را داد و بدست غزالی آغا نوشته بود که زنهار جسر بکند تا آب کم شود کشتیها را اسکت سینان
بحکم قیصر بزیر دست آب برده اند میباید خود سوار شده و دو هزار کس برداری بروی بقلعه که اگنده
بیان را بخوره و کشتیها در کنار دریا بسته اند باز کن و از روی آب بیار را کوچ کن برو بانجا و از آنجا
بگذر چون از آب گذشتی همان معنی است از آب گذشتم از شنیدن اینخبر بسیار خوشحال شده و از همانجا
سجده باوجاق شیخ صفی کرده خود سوار شد با دو هزار کس و بار و گفت همه جا کنار آب را گرفته
از عقب من بیایید هر جا که بیکدیگر برسیم از آنجا عبور میکنیم سوار شده راهی شد نصف شبی بود که خود را

رسانیده

رسانیده کشتیها را گشوده انداخت و کشتیهای خاصه را سر آن شب آن چون صبح شد سپاه او رسیده بودند از
آب گذشتند و کشتیها را سر داده و از آنجا عریضه نوشت بخدمت مرشد کامل و پدر خود که از آب گذشتم
و احمد سلطان نیز از قراحیده باستقبال روانه نمودند او آمده و برا دریافت و بعزت و اعتبار او را داخل
قراحیده کرد و از آنجا آمدند چون به منزل دیاربکر رسید عبیدالله خان در سن یازده سالگی چون اکثر
و ترم باستقبال غزالی آغا بیرون آمده او را داخل قلعه نمود میزبانی او مشغول بود و عریضه نوشت بخدمت
نواب اشرف اعلی در صحرای چالدران اشنظ سلطان سلیم دارد و دو سال است که بطرف خراسان
نرفته که خبر آمد از کنار آب دریا که غزالی آغا عریضه بخدمت نواب اشرف بود آنحضرت فرمود که ما اینها نو
بالکاء دیاربکر چون دیو سلطان در خدمت بود فرمود که قزلباش غزالی آغا استقبال تمام نمایند
که عریضه عبیدالله خان رسید و آنحضرت خلعت از برای غزالی آغا سراپا فرستاد و از برای ریش سفید
عرب نیز فرستاده دیو سلطان را گفت برو باستقبال غزالی آغا در هر که با او برسی او سجده کرد
جوانمرد و غزالی گفت قربانت شوم غلام زاده قابل آن نیست که دیو سلطان باستقبال او د
آنحضرت گفت که صوفی زاده ما را ندیده غایبانه مرید شده میباید خود بروم باستقبال جوانمرد
سجده کرده سر بلند شد از آن عزت و شاه فرمود که فرزندی عبیدالله خان همراه غزالی بیاید چون
نامه شاه پیشکش و خلعت رسید به دیاربکر همان ساعت غزالی آغا خلعت پوشیده رو از کرد
گفت باشی تا ما نیز کارسازی خود نموده باتفاق برویم او گفت امر مرشد کامل شده میباید آرام
نگرفت تا خود را بپابوس مرشد رسانیده او سوار شده و بیرون شهر سه روز ماند عبیدالله خان کار ساز
خود کرده با محمود سلطان عم پدرش روانه خدمت مرشد کامل گردید و دیو سلطان در ارزنه رسید بغزالی
آغا و او را دریافته برداشت همه جا عزت کنان گذاشت که آن دوازده هزار خانه تکلو دینار خرج کنند

و دیو سلطان از سرکار خود خرج میکرد و تا چالدران بیست هزار تومان خرج مهمانداری کرده بود
بچهار فرسنگی رسیده بودند مرشد کامل طرح شکار انداخت و برداشت جوالمزد غزالی را با سپاه و امرای
قزلباش بعزم شکار سوار شدند غزلسا اغا چون اینقسم اقبال را دید عربان تمام نهال دو
اوجاق شیخ صفی را در جویبار دل چمن سینه کاشتند شاه از شکارگاه امرا را فرستاد و جوالمزد
غزالی را فرمود که برو بفرزندم بگو که خود با ریش سفیدان از ینطرف بیایند و کوچ از انطرف بروند
چون قاصد رسید غزالی اغا بجانب شاه روان شده ریش سفیدانرا برداشت عربان تمام
میل شکارگاه کردند غزالی گفت که شما با کوچ و بنه از آن راه بروید ایشان گفتند که ما را تاب
و توانایی آن نیست که مرشد خود را حالا نبینیم ما نیز می آییم چون دید که ذوق دیدن مرشد در بند
گفت شما نیز بیایید و کوچ و بنه خود از انطرف بیایند زنان گفتند که هرگاه شما را تاب نیست ما را نیز
تاب آن نیست و میخواهیم که حالا مرشد خود را زیارت کنیم غزلسا اغا گفت شما می آیید قباحت
قبول نکردند و خدمتکارانرا امر شد که مرکبان و شتران را ببرند ایشان نیز قبول نکردند غزالی گفت
این منزل رضاست بیایید و سر کوچ را برگردانیدند با مال و کله و رمه تمام بخدمت مرشد کامل روان شدند
جوالمزد دید که از یکطرف گرد عظیم برخواست قریب بصد هزار کس پیدا شدند جوالمزد از عربان
پرسید که اینهمه سپاهی چیست عربان رسانیدند که اینچنین شد شاه پرسید که جوالمزد چه میگوید او
شروع عرض کرد شاه گفت اگر از جانب معشوق نباشد کششی کوشش عاشق بیچاره بجای
نرسد و جهانند مرکب را استقبال آن گرد امرا نیز سر در عقب او کذاشتند چشم غزالی اغا بر شهریار
عالیمقداری افتاد که با پدر ریش و ریش بدوش می آید دانست که شاه عالم پناه است از کام خود
انداخت از مرکب و تمام ریش سفیدان خود را از مرکب انداختند و اول مرتبه غزالی اغا آمده سجده کرد

دوسرتبه

دو سرتبه دور مرکب شاه گردید ذخ شد سم سمند بلند آنشهریار را بوسه داد چشم حضرت بر جوان بجده
ساله افتاد که معاینه غزالیست قد چون سرو بلند از رخسار چون آفتاب انور چشم همچون دو پیاله
می مژگان دو وار و گردن بلند کتف و شانه قوی و میان باریک همچون کمر پلنگ تنگ بسته و دستار شاهی
هفت پیچ انداخته نیزه خطی بلند در دست و کمر خنجر مرصع بر میان چون عزیزان نظر کیمیا اثر سنجیده دانست
که در مردی و مروت و فتوت بی نظیر است چشم مرشد کامل از دیدنش روشن شد پیش طلبیده دست
بر دوشش زد و احوال رنج راه پرسید چون وی مرشد را یافت ریش سفیدان یک یک بپای مرشد
افتادند آنحضرت سر جنبانیده و دلداری داد و آن دوازده هزار مرشد را زیارت کردند و زنان
و کودکان آمدند و بر پای شاه افتادند بعد از آن ملازمان رفته و خدمتکاران و شبانان آنحضرت
دانست که اعتقاد ایشان تا چه مرتبه است برگردیده آمد بشکارگاه فرمود در یکطرف آن دشت فرود آمدند خیمه
و خرگاه بر پای کردند آنحضرت احوال سلطان سلیم پرسید و بعد از آن نقل کرد جنگ و یاری شهسوار پاشا
ذو القدر و قلندری تمام عرض نمود آنحضرت فرمود که دیه کوچ و بنه تمام سپاه بروند بشوشتر و جوالمزد غزالی
با پسرش با کوچ ایشان در اوردو باشند و دانست که امسال معلوم نیست سلطان سلیم بیاید فرمود
که جاسوس بیایند اگر قیصر در اماسیه باشد ما امسال از آذربایجان بجای نرویم و اگر او بطرف دیگر رفته باشد
ما سپاه را رخصت داده که بجانهای خود بروند و در ان پاییز آنحضرت در شکار بودند که خبر آمد از جانب
اماسیه که ولد خان پسر شهسوار پاشا پناه باوجاق شیخ صفی آورده
اما چون فرهاد پاشا بعرض قیصر رسانیده که شهسوار پاشا
چه امداد غزالی اغا نموده قیصر مایوس شد از غزلسا اغا فرمود که چون شهسوار پاشا خایف شده او را
بقتل بیاورند کسی از خواص ماشین از ترجمه نامه قیصر در قلعه در نا باو رسید فرهاد پاشا در فکر کشتن او شد

چزی نوشت باد که حکم قیصر است که ما و تو بردیم بر سر خیر الدین پاشا تا نزد او تقصیر در رد بجهة غزالی اغا داور را بقتل
آوریم تا خبر از قیصر بیاید که حکومت حلب را بکه بدهیم آن مرد ساده لوح قبول نموده میخواست که برود پسرش ولدخان گفت
گفت ای پدر دل من هیچ گواهی نمیدهد که تو بروی نزد فرهاد پاشا او گفت چه تقصیر داریم گفت هنوز تقصیر
که چه کرده گفت میدانم قیصر که سخن او را قبول میکند گفت هر کاه کرده باشد فرستاده باشد چرا باید رفت
شهسوار پاشا در جواب گفت که برو بگو بیاید باینجا یکروز مهمان ما باشد که با وی صلاح داریم
و بعد از ان برویم فرستاده برخواست و آمده نزد فرهاد پاشا و شرح نیامدن و مزاحم شدن ولدخان
پسرش را عرض کرد چون فرهاد پاشا مکار بود خود را به بیماری انداخت و روز دیگر کس فرستاد که
بغیر کوفت دارم اگر شما شفقت کرده بیایید بد نباشد آن بیعقل قبول نموده برخواست و رفت
بخیمه او چون داخل شد گرفتند و کشتند طراو خود را رسانید بنزد ولدخان و شرح را گفت او
فی الحال سوار شده ذو القدر را نیز گفت تا اسلحه پوشیدند درین اثنا فرهاد پاشا برسر او آمده ریخت و ولدخان
جنگ مردانه کرده اما مال و اسباب را همه انداخت آنقدر کرد که حرم پدر را با خانه کوچ خود برداشته
بدر رفت چون چند منزل آنطرف می آمد که فرهاد پاشا رسید که تا رسیدن او شاطر خود را فرستاد
بقراحمیده به پیش احمد سلطان که مرا دریاب که فرهاد پاشا در دنبال من کذاشته میخواهم که بخدمت
مرشد کامل بروم احمد سلطان وقتی رسید در کنار آب برچوک که دور او را درمیان گرفته بود دشت
عرصه بر او تنگ شده و هنوز فرهاد پاشا در عقب است احمد سلطان سپاه رومی را شکست داده
ولدخان را از دست ایشان نجات داده آورد بقراحمیده چون نواب اشرف اعلی شنیده در جواب
عریضه احمد سلطان نوشت که ولدخان را بفرستید اما از ولدخان بشنو که چون از کوه دوکور بیرون آمد ...
پدرش کشته شد بنامردی او جنگ کرده با سه هزار ذو القدر روانه گردید چون پنج منزل آمد که

عظمی از جانب

عظمی از جانب حلب میروند باستنبول پاره رومی اند پاره فرنگی و از همه قسم آدم دارند شمشیر رانده
نهاده آنچه عجم بود و نکشته همه را بقتل آورده و آن مال و اسباب عظیم را بر داشت و چون فرهاد پاشا شنید
که اینقسم کاری کرده سر بدنبال او گذاشت چون دید که بدر برود آن بود که سپاه با القار فرستاد و خود
از عقب می آمد چون او بخدمت مرشد کامل رسید غزالی اغا تعریف صوفیگری پدر او را کرد و اگر ادنی بود
من دیدار مرشد کامل ندیدیم و با سیرت گرفتار نشدیم شاه تحسین وی نموده چون پیشکش خود
گذرانید شاه دید تحفهای نفیس بسیار از همه چیز آورده فرمود که ولدخان تو میگوئی که مال مرا فرهاد پاشا
گرفته این مالها را چون بدر آوردی او شرح را عرض نمود که قافله رومی و فرنگی بر خورد و عجم نیز درمیان ایشان
بود عجم را دست نزدیم ایشان را بقتل آورده این مال از ایشان است چون این بگفت دید که رنگ از
روی شاه باعدل خدا داد چون طبق لعل برافروخته گردید و گفت ای نامرد بدل اینکار کردی و چندین
بنده گان خدا را بقتل آوردی آنحضرت فرمود که آن مالها را نوشتند بعد الحال که کسان داشتند وارثان
ایشان را پیدا کرده بداوند و اگر وارث نبود بنام صاحب مال خیرات میکردند و ولدخان را میخواست
سیاست کند غزالی اغا گفت به پدرش ای پدر ایمرد در حق ما و سیرت ما یاری کرده است التماس
کن جوانمرد سر برهنه کرده گفت بلکه دشت شوم و ولدخان چون سوای شیعیان را مال شان حلال
و خون شان هدر میدانست بنابرین اینعمل کرده است بعد التماس او را از کشتن نجات داد و
فرمود که هر کس شمشیر بر آنجماعت زده بودند نام نویس کرده بقتل آوردند
سلطان سلیم
در اماسیه بود و عراق عرب ایران گرفته بود و آزوق بسیار در ان سرحد جمع نموده برخواست با دل پر جنگ
شاه روان شد چون رسید بده منزل آماسیه ولایت هشتاد هزار کس کوهی بود سر بفلک کشیده و زمین
او چون زمین ارم پر گل و لاله و اقسام شکار از وحوش و طیور و در ان کوهسار بود سلطان سلیم

کوچ کند و خود گفت برویم بشکار و دیگر بگیم چهار نفر برداشت و رفت ببالای کوه و کبک بسیار در آن کوهسار
دید الشه تند روی داشت الشه انداخت بکبکی و آن کبک رفت در کمر کوه فقیر میرفت و هنوز رسید
که در کوه بلند شد و دست هم بود چون بجز اجاق شیخ صفی می آمد و در دل او در آنوقت گذشت که این
اردبیل را خراب نکنم تا دختر خلیفه نشود و مصمم کرد اینکه بکند گنبذ شیخ صفی را تا در خاطرش گذرانید
این معنی بود که دید در کمر کوه سار شیر سفیدی حمله کرد و از واهمه رفت که بکمر بزند ینکچری آقاسی فقیر را دید که
رنگش متغیر و زرد شده پرسید که چه شد ترا پادشاهم گفت این شیر سفید را دیدی گفت در کجاست گفت
آنست که در آن کمر کوه است او شیر را ندیدند اما فقیر دیدند و دلیر رسیده در راه آمدن بسته شده بود ینکچری
آقاسی گفت پادشاهم چه بخاطر رسانیده او گفت بخاطر این رسید دیگر باره مدهوش شد و افتاد از
بلندی هزار گز راه و خطا خورده بسر در آمده استخوانهای گردنش و کمرش خورد شد آن پاشایان
که همراه او بودند گفتند که اگر سپاه خبردار شود تیغ بر یکدیگر خواهند گذاشت پس میبایدکه نعش برده
بخیمه اش و از همانجا وزیر اعظم را میبایدفرستاد و از عقب سلطان سلیمان داورا طلبید و قرار یافت
نصف شبی بود که خود را رسانید باوردو رفت بعقب خیمه کشک خانه و گفت شاهزاده بیدار است
گفتند نه بیدار نیم که سلیمان میرزا گفت دیده در خواب دیدم خود را با پدر در کوه بلندی دیدم کلی چند بدست
من داد و از نظرم ناپدید شد چون بیدار شدم صدای شنیدم که قراجه پاشا بود چون او را طلبیدم
او مرا دید سجده کرد و از آن سجده نیز تعجب کردم زیرا که هرگز مرا سجده نکرد گفتم قراجه چه خبر است گفت
برخیز و سوار شو که پدرت از کوه افتاده و رفتم که آه کنم گفت عقل نداری شنک بروی هم بند نمیشود و تنی
برو خود را برسان که من فردا سپاه را برگردانم سلطان سلیمان گفت که آن پنج فرسنگ را بیک طرفة العین
خود را رسانید و رفت بخلوت وزیر اعظم با پاشایان او را آورده و دستار بر زمین زده گفتند

حالا وقت

حالا وقت آن نیست او را بر تخت نشانند و چون صبح شد نقاره ها زدند و سپاه آمدند سلطان سلیمان
بر تخت پادشاهی نشسته برداشتند آن سپاه عظیم را و راه استنبول در پیش گرفته بدر رفتند

و از اینجانب چون خبر رسید بحضرت شاه که قیصر ده منزل آمده باجان جهان لشکر و آنحضرت میخواست
که پیشتر برود که روز سیم خبر رسید که سر شاه سلامت باشد که سلطان سلیم از کوه پریده و گردنش
شکسته و سلطان سلیمان را پادشاه کردند پاشایان او را بجای والد بزرگوار بر تخت پادشاهی جلوس
فرمودند آنحضرت گفت چه فایده اگر می آمد معلوم میشد که بتوفیق الله تعالی که چه قسم او را گرفته زنجیر در گردن
کرده به تبریز میبردم چون مرشد کامل فرمود که دو سال است که خراسان در دست اوزبک است اگرچه حالا
فرصت است اما مردم خواهند گفت که شیخ اغلام فرصتی کرد اول برویم بر خراسان و آن سرور در ساعت
سعد از صحرای چالدران بجانب خراسان روان گردید

اما چون شاه والا گهر بقزوین رسید یلغار کرده پیش راه طی کردند تا
مشهد مقدس و چون آنحضرت بمشهد مقدس رسید هرات نیز خالی کردند تا کنار آب مرغاب آنحضرت
آمد بهرات استقبال او کردند                    که چون بابر پادشاه بلخ را گرفت از کندز ما آن میرزا
و او را داماد خود نموده گذاشت در بلخ و خود رفت بطرف کابل چون یکسال گذشت شاه بطرف
خراسان نیامد بخاطرش رسید که مثل سلطان سلیم پادشاهی با او جنگ دارد تا او را که صورت نمیتوان کرد
نمیتوان کرد قدم بخراسان نهاد او یعنی را در نزد خود درست نموده و طمع کرد در ملک قندهار برد و سپاه
خود را و بر سر قندهار آمد سنجای بیک سپرد و النون افغان از جانب شاه اسمعیل حاکم بود و شنید که بابر
پادشاه آمد دروازه ها را محکم بست تا دو سال بابر نتوانست که قلعه را بگیرد چون شنید که شاه آمد

خراسان برخواست و رفت بکابل اما چون شاه رسید بجانب هرات شجاع بیگ برداشت جا عزیزا
بخدمت شاه آمد و پای شاه را بوسید و گفت قربانت شوم آن قسم کاری کرد بابر پادشاه شاه را
بد آمد و روی کرد بمرزا شاه حسین اعتماد دوله که تو چیزی بنویس از پیش خود که زنهار چون این
بی مرکبها کرده آنست بلخ گرفتی و این دو سال بر سر قندهار آمدن و ملازم شجاع بیک را از راه بردن کرد
این سخنها را شاه بشنود از تو بسیار میرنجد برخواسته بیا و عذر خود را بخواه و بده قندهار اعلاقتم
که ما نگذاشتیم که بشاه عرض کنند مرزا شاه حسین نوشت فرستاد بخدمت بابر پادشاه چون رسید از
صدمه شاه رنگ از روی بابر پادشاه رفت برادر خود را طلبیده گفت چه میگوئی در اطاعت کردن
و نکردن او گفت ای برادر اگر سخن مرا خواهی شنید بگویم گفت بگو گفت یک وقتی با جوکی صحبت میداشتم
گفتم ببین که دو مرتبه شاه ترکستان را گرفت و بجا داد مقرر است که آنچه دو میشود سه میشود این مرتبه ببین
که پادشاهی ترکستان را بابر بهم قرار خواهد گرفت چون آن جوکی این بشنید از روی نجوم و رمل گفت که اگر
هزار مرتبه ترکستان را بگیرد در نصیب شما نیست از ملک ترکستان اما باز از زمین اوجاق تیغ صفی
اقلیم زحل را که هندوستان باشد بتصرف شما خواهد آمد بیا بخدمت شاه برو که من میدانم که چراغ عالم از
همت این دودمان روشن میشود بابر پادشاه برخواست و ترجمان بسیار برداشت از پیشکش ریزه
چون یک منزل هرات رسید خبر از برای آن شاه والا جاه آوردند که بابر پادشاه می آید با جهان جهان
شرمندگی آنحضرت فرمود که بروند باستقبال او هرچند با ما بد میکنند اما بجهة کور صاحبقران که او جد ما
گرفتها کرده امرا استقبال او کردند بابر آمده سجده کرده گفت قربانت شوم اگرچه میدانم که خاطر همایون از این
بنده رنجیده است اما اگر حق بجانب فقیر باشد از سر تقصیر این بنده بگذرد و الا ترجمان و چوب طریق خورده
از زمره گناهکاران باشم شاه فرمود که مگر عذر داشته باشی گفت قربانت شوم که فرمان مرزا بلخ را



گرفت سید استم او حریف عبید الله خان و جانی بیگ نخواهد بود ایشان دست از بلخ بر نخواهند داشت
فقیر رفتم و گرفتم که بنام فقیر باشد که بدانند که اگر بر بلخ آیند من کمک خواهم کرد مطلب این بود که امرا
بر سر قندهار نیایند و از برای ملازمان حضرت داشته باشند و حضرت یکی از امرا بفرستند تا تسلیم
او نمایید شاه چون دید که دست و پا میزنند فرمود که خوب است بفرستید که خالی کنند و بروند بجانب
کابل گفت منت بجان دارم آنحضرت فرمود بنتش سلطان را که برو بلخ را بگیر و اگر ندهد بجبر بگیر اول
شاطر رفت و نامه شاه را و نامه محمد بابر پادشاه را بحضرت مرزا نمود او گفت من ملازم کسی نیستم
که بلخ را خالی کنم شاطر آمده خبر آورد شاه بنتش سلطان گفت برو بجبر از او بگیر بابر پادشاه
کس فرستاد که ای نامرد حریف قزلباش نیستی بلخ را با قندهار خالی نموده تسلیم شجاع بیک نموده
و بلخ را تسلیم بنتش سلطان شاه عالم پناه گفت ای بابر پادشاه مرا انجا ظاهر رسید که طغرای قضا در دفتر
پادشاهی ترکستان با اسم تو نکشیده اند اگر سپاه بتو بهم برده و برو بجانب هندوستان گویا در آنجا
استقامت داشته راجع شود بابر پادشاه سجده کرده گفت حاکه فرزند امیر مردان و شیر یزدان در این
هیچ سخنی نیست و سرکردگی سخن برادر خود ناصر مرزا را و گرفتن فال جوکی تمام عرض کرد آنحضرت فرمود که
و ده خلیل خان قاجار با عساکر خان ترکمان دوازده هزار کس بردارند و بروند بتسخیر ملک هندوستان
از پادشاه افغان و لولی بگیرند تا بر سخن بیایم

اما چون آن شهریار جم جاه قدر سپاه بجانب هندوستان فرستاد و خود متوجه عراق شد و امیرخان
ترکمان را حاکم هرات و وارث شاه طهماسب کرده بود و دیگر امرای ترکمان در خراسان بحکومت
عالم پناه رسید بملک قزوین خبر آمد از برای آن شهریار که شیخ شاه پسر فرخ یسار پادشاه

بجده سال از ضرب تیغ آتشبار گریخته بود و در جنگل و رنا بسر میبرد برخواست از شیروان آمد و کی شد ان
بیرون کرده شاه میخواست که بجانب شیروان برود که دیگر باره خبر آمد از جانب قراباغ که پادشاه کاخت
و کارتیل و باشی آچق آن سه پادشاه که بگزه که منوچهر خان باشد و لوند خان و قرقره خان هر سه اجماع
کردند و آمدند بقراباغ و خرابی بسیار کرده اند و تاخت و تالان بسیار نموده اند میخواستند باز و بپل
بیایند که شنیدند که شاه عالمپناه از خراسان برگردیده آمد بقزوین آن بگزه فجره راه گرجستان
پیش گرفته بدر رفتند چون آن نامه بآنحضرت رسید فرمود دیوسلطان با پانزده هزار کس متوجه
تفلیس شدند و شاه عالم پناه خود رفت بشیروان و چون دیوسلطان روان شد منوچهر خان چون
پادشاه تفلیس بود کس فرستاد لوند خان و قرقره خان را طلب نمود ایشان برداشتند سپاه خود را
و آمدند بیاری منوچهر خان و لوند خان چون دیوی بود گفت من خود دیوسلطان را طلب میکنم بمیدان
و با این که زیست من از نقره خام ساخته آنچنان برفرقش بزنم که مرده مرکب را نرم سازم اگر پهلوانی
میگذاری قرقره خان من دیوسلطان را شکست میدهم شیخ اغلی از من و شما بترسد گفتند چه باید کرد گفت
روز جنگ میزنیم و ایشان را از پیش بر میداریم قرار چنین شد و از اینجانب جاسوس دیوسلطان خبر آورد
که روز دیگر کفار بالقار میرسند بر سر شما بجا طرح در میان اورد و المیده است که گرجیان از میان بیشه
بیرون آمدند و زدند خود را و از پیش برداشتند دیوسلطان بجود بخیه کرده هزار غزلباش سر راه گرجیان
گرفتند تا دیوسلطان سوار شدند و کار آباد کردند و دیوسلطان گفت ای کفار نابکار چند این سگ
رسیدم چون چشم منوچهر خان بدیوسلطان افتاد ولا علاج بجنگ ایستاد و سد دیو او را گرفته بست و سپه و
بغزلباش را ملو دیده که دربرابرش لوند خان رسید چون دیو دژم عمود را برهم که میزد خرد میشود سلطان
گرفت بند دست او را و عمود را از دست او گرفت بدور انداخت و شمشیر را رفت که بفرقش بزند که دا

بردهنه

بر دهنه مرکب اسب عقب جست تیغ بگردن اسب لوند خان آمده سرش افتاد گرجیان هجوم نمودند او را
از زیر دست و پای اسب بدر بردند شکست بر گرجی افتاده آن دو پادشاه زخمدار و پریشان دو
دانگ گرجی را بکشتن داد و فرار نمودند بدر رفتند دیوسلطان منوچهر خان را البته آوردند بخیمه
و سرهای گرجیان را فرمود بردند از برای مرشد کامل که اینچنین فتحی شده و چون دیو منوچهر خان
داخل خیمه دیوسلطان شد سلام داد دیوسلطان از جا جست و فرمود دست او را گشودند در
بالای صندلی نشاندند و خود بدو زانوی ادب نشست در برابر خان از آن ادا خوش آمده
که جوانان غزلباش برده بودند اما دیوسلطان با آن ترکیب از ذات حضرت باری تعالی اثر چنده بیان
کرده حاصل کرده احوال مسلمان شده آنجه در قراباغ بشاه رسید فرمود که بر دو رخان را و بیا رسا
بهنیم دیوسلطان خان را آورد و کلمه منت شاه آنحضرت فرمود سرا پا خلعت زنجیر خان حاضر کردند
و فرمودند که ترا بزرگ این چهار گرجستان گردانیدم و حکم کرد نامه ایالت و بیگلربیگی کل گرجستان
باو داد و او التماس نموده دیوسلطان را همراه کرد که اگر ایشان برسر تو بیایند دیو علاج ایشان
خواهد کرد و شاه زمستان در قراباغ قشلاق کرد که در اول بهار بر سر شیروان برود اما از اینجانب
چون دیوسلطان با منوچهر خان آمد بتفلیس لوند خان برخواستند با پنج هزار سواره و پنجه
هزار پیاده بگرفتن منوچهر خان و دیوسلطان روان شدند و آمدند از پل گذشته و میخواستند
که خود را بقلعه اندازند که دیوسلطان از قلعه در آمد چشم لوند خان که بدیو افتاد نتوانست که در پیش
شکوه دیو قرار بگیرد در برابر اب گذاشته فرار نموده بدر رفت و زخم تیر کی برداشت و هفت هزار کس او
کشته شد و چون دیوسلطان او را شکست داد و یکماه ماند و خبر آمد که خان شما در بلخ بود و هر زمان
در عطا شکر خان برود بکابل و باز بپادشاه فرستاد و آمدند بقراباغ دیوسلطان از استماع آن خبر برخواست

ورفت بخدمت منوچهرخان وگفت خانم من بروم بجانب قراباغ بدیدن فرزندان خود گفت برو اگر
ایشان بر من بیایند من ترا خبردار میکنم رخصت گرفت برداشت سپاه راو رفت بقراباغ و حضرت
همایون اعلی گفتند که چرا آمدی سبب را عرض نمود اما از اینجانب لوندخان غداری عاصی شنیده که
منوچهرخان مسلمان شده و مذهب مسیحی را برطرف کرده میخواهت او را بدست آورد کس فرستاد پیش منوچهرخان
که چون مرد عاقلی بودی نرفتی با پادشاه بیعت کرده و مسلمان شدی اما من از دین مسیح بر نمیگردم اگر
تو التماس کنی یقین میدانم که شاه اسمعیل بخاطر تو از تقصیر من میگذرد برخیز و بیا مرا ببر و ببردیم بخدمت شاه
چون آنخبر باو رسید فریب خورده برخواست و رفت بزکم و پیشباز نموده او را آورد چون طعام بمیان
آمد فرمود او را گرفتند و دست بستند میخواست که دیر ابگشد کشیشان گفتند که زنهار این مکنی که
تمام گرجستان را بقتل عام میدهی حالا دربند نگاه دار تا ببینیم که کار بکجا میرسد اما چون او را دربند شنید
برخواست و آمد بتفلیس و گرفت قلعه را آنخبر بشاه رسید فرمود دیو سلطان را که میروی بزکم و لوندخان را
دست بسته از برای من می آوری و الا نه باش که از تو نخواهم شنید که فرار نموده و بدر رفت گفت منت
بجان دارم برداشت سپاه اردلو را و براه تفلیس روان شد از اینجا خان شنید که دیو سلطان می آید مثل
بیعقلان قلعه را خالی کرده از شکوه دیو سلطان راه فرار در پیش گرفته بدر رفت دیو آمد قلعه تفلیس را
گرفته خبر از برای شاه فرستاد و رفت از عقب او بزکم لوندخان خزینه خود را با زنان و فرزندان منوچهر
بقلعه قبلان کوه فرستاده بود و خود بجانب البرز روان شد دیو سلطان سر در دنبال او گذاشته آمد بپای
کوه و لوندخان کس فرستاد که چه از عقب من آمده گفت منوچهرخان را میخواهم منوچهرخان را آوردند بدیوسلطان دادند
گفت بگو زنان و فرزندان خود را بیارند گفت من میروم بقلعه تو این کیدی کن فرزندان بیاورد منوچهرخان سوار
شده آمد بپای قلعه و کوتوال قلعه بزیر آمده بیعت نمود با منوچهرخان حرم خود را فرستاد بجانب تفلیس و خود باز

خود بدو

خود بدد دیو سلطان رفت وقتی رسید بر آن کوهسار یورش انداخته و جنگ عظیم از دو جانب
روی داده و دیو سلطان قدم بر فراز کوه نهاد و لوندخان دست بر تیغ آبدار کرده انداخت بجانب
دیو که دیو بند دست او را گرفته تیغ از دست او در ربود جگرگاه او را بیست و بر داشته بخدمت شاه
راهی کردید آنحضرت فرمودند که لوندخان را آورده بیعت کرده است باز آنشهریار او را با الکاء
خود فرستاد و قورقه آمده پای شاه را بوسیده او نیز رفت بملک خود آنحضرت برخواسته بجانب شیروان
روان شد چون بکنار آب کر رسید شیخ شاه با بزرگان شیروان مصلحت دید که حکیم با شیخ گفتند
گفتند که اگر از ما میشنوی برو به پیشباز که خلیفه روی زمین است فرش راه دین است اگر کس با او
ستیزه کند با بخت خود کرده باشد او را نیز قبول افتاده برداشت بزرگان خود را و تیغ در گردن
انداخته بدرگاه عالم پناه آمده آنشهریار فرمود که استقبال کردند و آنحضرت فرمود که در دل من خطور
کرده بود که اگر تو برخواسته از روی نیاز با وجاق ما بیائی ما ترا ازین اوجاق محروم نسازیم و سر
بلند گردانیم و اگر فرار نمائی سر در دنبال تو گذاشته تا ترا بدست بیاورم دست از تو بر ندارم
چون از روی شوق صوفیگری آمده ترا سربلند ساختم او سجده کرده گفت چون حضرت مرا
سربلند ساخت پس باید که نذر مرا قبول کند آنشهریار گفت نذر تو چیست گفت بلند گردانت
دختری دارم در پس پرده عصمت میخواهم که بکنیزی خود قبول نمائی آنشهریار تعریف دختر را
شنیده بود از استماع آن مژده چمن چمن شگفته شد گفت نذرت قبول شد میخواهم این
عروسی را من خرج بکشم شاه فرمود که تو در تنها در جنگها بودی چیزی نذر از کجا آورده گفت
آنشهریار دفینه دارم میخواهم خرج این عروسی کنم رفت و چهار خم پر از اشرفی آورده سپرد بسعید
سعید ان بجهت خرج عروسی و دو ماه در شیروان جشن و عروسی بود و هر شب چراغان بود

تا زماه معزنیه را بمهر خاوری عقد بست و بعد از عروسی و زفاف منوچهر خان خبر فرستاد که قربانت
شوم دیگر لوندخان بر سر عذر است و میخواهد مرا بقتل آورد آنشهریار فکری درباره او اعلام بکند
که این سگ کافر آخر مکری میکند آنحضرت فرمود که من میخواستم که لوندخان را با تمام سپاه او بقتل
آورم که سید عالی رشید جد ماست گرات خان جد لوندخان ورا ودوپسر بقتل آورده است میباید
که بخون آن سید بزرگوار انتقام از این بد دینان بکشم فرمود پس بجانب گرجستان زدند
آنشهریار زکم را قتل عام نمود دیگر باره لوندخان فرار نموده آنحضرت بجانب سلطانیه روان شد
[illegible] اما چون از اینجانب هرات خبر از حق آمد که پادشاهی
ترک بار دیگر برخواسته بر بلخ راهی شده اند و خانان سلطان و دیگر سلطان در بلخ بودند شنیدند که
جانی بک سلطان با پنجاه هزار کس بر سر بلخ می آید خانان سلطان تا کنار رود جیحون باستقبال ایشان
آمده با شش هزار کس شکست بآن پنجاه هزار کس داده او را برگردانیده و بخود آمده در بلخ قرار
گرفت و چون عبید الله خان شنید که جانی بک رفت بر سر بلخ او نیز برخواسته بر سر هرات آمده دور
هرات او در میان گرفت اتفاقا چون امیر یوسف صدر هرات فوت شده بود و میرزا شاه حسین وزیر
نواب اعتماد الدوله بود و میر یوسف را صدر هرات گردانیده بود چون ازبک هرات را محاصره کرده امیرخان
دروازه خویش را با او داده بود که نگاه دارد گفت خانم من مرد سیدم و طالب علم چه میدانم جنگ و قلعه
داری را چه باید کرد گفت تو نیز از مای آن دروازه را نگه داری که او چون علاجی ندید طلبیدار با بابا از
گفت یاران شما نیز شیعه اید با من همراهی نمایید سنیان یکه دل شان از برای مای نمی‌سوزد این ترک با
عناد میکنند چون امیرخان ترکمان حاکم شد در هرات چه محمد طبسی که معلم شاه طهماسب بود آنچشم داشت
که خان صدارت هرات را از برای او بگیرد چون میرزا شاه حسین شفقتی داشت با میر سید میر الفقرا



بنابرین آن درحق فرزندان او لطف و چون امیرخان رشوه بسیار گرفته بود از موفقیت سید محمد طبسی و سید
بر دار ساخته بود و طریق شد و پیش او نیز از میرزا شاه حسین رنجیده بود اما در آن سر بند عداوت
سید یحیی را حرکت داده و گفت میبایست که تو آن دروازه را نگه داری تمامی از قضا عبید الله خان پسر سید که
درین چهار دروازه کیانند گفتند چون شنید صدارت پناه خویش را دارد او را خوش آمد و اول
جنگ با آن دروازه انداخت رسید دید که ازبک خبر که میکنند سر خود را بر زمین زده گفت یا علی و
میپسند که سنیان بگویند که میرزا با عبید الله یکی کرده و او دست قلعه را داده و این نیز پروا نیست
مرا مردم هرچه خواهند گویند اما شاهزاده در قلعه است بخون شاه بیک او را خواهند کشت و مردم شهر را
گفت یاران میبایست جان را بدهاد او آنقدر جنگ کرد که چهار هزار ازبک را یاران او از پای در
آوردند و ازبک را بعقب نشاندند و همان شب رفتند و کوچ کردند و گفتند که هرگاه از سید پریای
قلعه را نتوان گرفت با امیرخان ترکمان چون جنگ خواهم کرد سوار شده بدر رفتند امیرخان میخواست
که او را زشت کند اعتقاد مردم شد با او گفت واویلاه چگونه میخواهم او را ضایع سازم و تفضیح
او تفضیح اعتماد الدوله بود به جان نمیخواهد دو نفر از سگ سنیان با او دست یکی کرده با معلم شاهزاده
گفتند کتابتی میباید ساخت تقلید در خط سید محمد که عبید الله خان در پشت آن نامه جواب نوشته
باشد از زبان سید بعبید الله که در تف باش که در فلان شب دروازه را برای تو خواهم گشود او
در جواب نوشته باشد که البیار خوبست منصب تو و اعتبار تو و عزت تو در نزد ما دو چندان خواهد
آن نامردان خان را فریب داده گفتند که از پیش میرود چون او را کشتی تمام مال او از تو خواهد
بود طمع مال اضافه شده آن سید را گرفته دهند کشیده و در شب او را خفه نمودند و روز دیگر پشیمان
بود که سودی نداشت چون آن کار کرد نتوانست که دست بجان او زند اما پسران او و مردم هرات کم

تعصب تشیع داشتند آن مقدمات را نوشتند بمیرزا شاه حسین که از برای دوستی تو این سید بیچاره
این ترکمان بخواری خوار کشته و اینچنین مردی را که سر خود را بعقب دروازه بر زنجیر زده از جد خود
استعانت طلب نموده آنچنان جنگی کرده که عبید الله روز دیگر کوچ کرد و وقت میرزا شاه حسین
از شنیدن این خبر بسیار دلگیر شده رفت بخدمت مرشد عرض کرد و گفت اگر خون سید بیگناه
ازین ترکمان ظالم نگیری فردای روز قیامت دامن گیر تو خواهد بود شاه گفت چه باید کرد گفت
تو پادشاهی رواج دهنده دین اثنی عشری و صدر شیعه را نوکر تو کشته است می باید که او را طلب کرده
و او را بجزا برسانی یا بدست فرزندان او دهی که بخون پدر بقتل آورند آن شهریار عالیمقدار گفت
تو میدانی آنچه گویی چنان کنم گفت قربانت شوم میباید که او را طلب کنی و هراترا ببرد قاضی بدیع
شاه گفت بچه بهانه که نگاه نتواند داشت از تاخت ازبک میرزا شاه حسین گفت قربانت
شوم درویش خان مرد مردانه است هم در شجاعت هم در کاردانی مرد هواداری شاه
گفت بکذا اگر من نیز او را در نظر داشتم حکم بنویسید میرزا شاه حسین گفت که خان میبایست
که سیصد نفر شاملو را از مشهد بالقاء زبردی و سپاه را در عقب بگذاری و او را اگر بگیری
حکم شاه او بجانب هرات روان شد رفتن شاه عالم پناه هرات را بدرویش خان معزول نمودن امیرخان
و از اینجانب امیرخان پشیمان شده از کشتن آن صدر بیگناه و منجمان گفتند باد که
هراترا از تو خواهد گرفت او فکری کرد که بیاید شاهزاده را بر داشت و رفت بهندوستان
که مبادا پادشاه مرا بخون سید قصر بکشد چون از هرات بیرون آمد با مردم ترکمان
سوار شده به بهانه فراه رسید بقوریان که از جانب هرات دوستان شاه
فرستادند بخدمت نواب اشرف که گویا امیرخان از راه در ده منزلی هرات رسیده